

نام رمان: آوای شهر

نویسنده: معصومه اسدی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



آوای شهر در واقع قرار بود رمان سومون باشه ولی به دلایلی به رمان دومون تبدیل شد .  
 تایپیک رمان اینجاد میشه ولی پستی نداریم . همونطور که قبلا هم گفتم فعلا نمیتونم بنویسم .  
 تصمیم دارم رمان رو کامل بنویسم و تمومش کنم و بعد شروع کنم به آپ کردن .  
 اینطوری بهتره . آوای شهر که تموم بشه احتمالا تو چهارده روز پستش کنم .  
 امیدوارم از این رمانونم خوشتون بیاد

### خلاصه :

زندگی کردن برای دخترها سخت است . به خصوص وقتی پدر و مادرش بی سواد باشند . به  
 خصوص وقتی در یک شهرستان محروم زندگی کند . به خصوص وقتی... همه ی این ها قابل  
 تحمل است به شرطی که در طول زندگی یک دختر تهمت دامانش را نگیرد . آنجاست که  
 آواره میشود . بی چاره میشود . طرد میشود . کتک میخورد . زجر میکشد  
 . بی خوابی میکشد . در یک کلام میمیرد ... گاهی هم مجبور میشود مهاجرت کند .  
 چمدان ببندد و فرار کند ... این وسط چیزی که کم دارد عاشق شدن است ... سخت است ولی  
 خب دختر دلش میخواهد زنده بماند و زندگی کند تا ببینیم چه میشود ...

کانال من در تلگرام: h: بسم الله الرحمن الرحيم

آوای شهر ...

مقدمه

دست هایم را از هم باز میکنم . لبه ی این کوه ، در این نسیم ملایم ، در مرز انفجارم !  
 دلم فریادی از جنس بی وفایی میخواهد .  
 آنقدر پُرم که با هیچ فریادی خالی نمیشوم .  
 دست هایم را روی گوش هایم میگذارم و صدایم را به کوه میسپارم ...! ولی بی فایده است .  
 هر چقدر صدایم بالاتر میرود ، بار سنگین توی قلبم سنگین تر میشود .  
 به ناچار اشک هایم را به کمک میخوانم ! تلفیق اشک و آه دقیقا همین حال همین لحظه من  
 است .

" فقط آه های من صدایشان بیشتر است ! "

به زانو روی زمین می افتم . ایستادن سخت است ... سنگی برمیدارم و پرت میکنم .  
 حرصم را توی سنگ میریزم و پرتابش میکنم . فریاد بعدی ، گریه ی بعدی ، سنگ بعدی  
 ....

تا جایی که دیگر سنگی نمیماند ! هه ! دامان طبیعت شده انبار درد هایم .

انبار سنگ هایی که بار این کُصه را به دوش میکشیدند . آخ خدا ... چه رسمیست که از ظلم  
 بندگانت به یک سنگ پناه میبرم !؟

یعنی قلب این آدم ها از این سنگ هم سنگ تر است!؟

آخ خدا...

ببین که از بدی این آدم ها به سنگ های سخت پناه آورده ام! ببین که آدم ها پر از فریادم میکنند و این سنگ های بی زبان جورشان را کشیده خالی ام میکنند!

آخ خدا...

سنگ های طبیعتت بیشتر از این موجود که نامش را اشرئ مخلوقات گذاشته ای، به دادم میرسند!

آخ خدا...

... بیشتر وقت ها وجود یه زن تو خانواده کافیه که اون خانواده تا آخر بمونه. زن مثل یه پیوند عمل میکنه. زن اعضای خانواده رو کنار هم نگه میداره و به خانواده نظم میده. اگه دقت کنید میتونید ببینید که تو یه خونه معمولا خانوم خونه تو مرکز امور قرار داره ...

کنترل را برمیدارم و با حرص تلویزیون را خاموش میکنم. کنترل را جلوی تلویزیون پرت میکنم و برای درست کردن چایی به آشپزخانه میروم.

"مشاوران احمق!"

واقعا روی چه حسابی، با چه اطمینانی جلوی دوربین می آیند و این چرت و پرت ها را تحویل مردم میدهند؟ ملت را چه فرض کرده اند؟ این انسان های بی خبر از همه جا، دو وجب آنور بینشان را نمیبینند.

چایی کیسه ای را توی لیوان آب جوش میاندازم . بوی چای " احمد " که به مشام میرسد آرام میشوم . آهی به داکپی همین آب جوش از گلویم خارج میشود .

" مادر یا هیچ وقت چای نمیخورد یا وقتی میخورد فقط چای " احمد " میخورد ...! "

با یادآوری اش مثل تمام این مدت گذشته ، اشک در چشم جمع میشود .

" دلم برای مادرم تنگ شده ! "

سه ماهی میشود که زنگ نزده . نتوانسته که زنگ بزند ...! گرمی بخار چایی صورتم را نوازش میدهد . بوی چای دلداری ام میدهد . همین بو که مرا یاد مادر می اندازد ، دلداری ام میدهد .  
 هه ... کارم به کجا ها کشیده !

چای را روی اپن میگذارم و از آنجا دور میشوم . پله های خانه را بالا میروم و خودم را به اتاقم میرسانم . به سمت بالکن محبوبم میروم و روی صندلی ام مینشینم .

مینشینم و به دنیای پایین تر از این بالکن خیره میشوم . دنیایی پر از تنش و استرس !

دنیایی پر از ترس و وحشت ! ...وحشت های وحشتناک ...!

هدفون روی گردنم را برمیدارم و روی گوشم میگذارم . مثل همیشه من ساکت مینشینم و

حرئی های نگفته را ترانه ها در گوشم میخوانند ...! چشم هایم را میبندم و لبخند میزنم .

لبخند که نه ، زهرخند میزنم . کاش این ترانه ها نگفته ها را به گوش انسان های زندگی ام هم

میرساندند ! انسان هایی که کور و کر شدند و جهانم را به آتش کشیدند .

تا وقتی چشمانم میتوانستند چشمان مطمئن و قابل اعتماد مادرم را ببینند ، از هیچ چیز واهمه ای نداشتم ولی از وقتی چشمان مادر از چشم هایم دور شد دیگر همه چیز تئیر کرد ...  
ترانه در گوشم میخواند...

مشکل همین است . درد فقط درد دوری از مادر نیست . میدانم روزی مادرم برای همیشه مال من خواهد بود . درد دوری از " او " بود ...  
" دلم برای " او " هم تنگ شده ! "

خیلی وقت است شب هایم را اینجا میگذرانم . روی صندلی ، در بالکن کوچک و آرامم ، در خانه ی زیبا و دنجم ... در شهر رویاهای نوجوانی ام ...

وقتی روی این صندلی مینشینم ، زیر این روشنایی اندک ولی دلنشین بالکن ، سیاهی شب دنیای پایین عذابم نمیدهد . دلتنگی هست ... هنوز هم در این آتش همیشگی میسوزم ولی روی این بالکن ترسم میریزد . وقتی روی این بالکن هوای شهر را نفس میکشم ترسم میریزد .

نفس کشیدن در شهر رویاهای گذشته ام ، یعنی من به رویایم رسیده ام ...

پوزخند میزنم . هیچ کس نمیداند . هیچ کس جز خدا خبر ندارد که چطور به این شهر رسیدم !  
چقدر با سیاهی هایم جنگیدم ، چقدر با شب مبارزه کردم ، چقدر خواب برایم حرام بوده ...  
این ها را فقط خدا میداند !

ولی همان روز های سخت هم هوای این شهر التیام التهاب قلبم میشد !



ترانه میخواند و من هم روی این صندلی در این بالکن ترسم میریزد ... مثل تمام شب های قبل  
از امشب ...

شب با آن همه عظمت و جبروتش به خدمتم در می آید . زیر این بالکن میماند و در برابرم به  
زانو در می آید . من روی این صندلی ، روی این بالکن ، در این روشنی کوچک و زیبا میشوم "  
شاه شب " !

دیگر ترسی ندارم . اما دلتنگی ، تا دلت بخواهد ...

هدفون را از روی گوشم برمیدارم . میخواهم صدای شب را بشنوم . صدای همیشگی شب های  
شهر زیبایم را !

شهر زیبایم هم ، انگار به وجود من دلبسته که با صدای باد برایم آواز میخواند !

من آوای این شهر را دوست دارم . هر چقدر هم که در آن عذاب کشیده باشم باز هم آوایش  
را دوست دارم . تقصیر شهر که نیست . تقصیر آدم های شهر است . آدم ها هستند که اسمش  
را به کصه میبرند !

من عاشق این شهرم . شهری که بعد از هر زخم که از آدم هایش خوردم به دامانش پناه

آوردم و او آوای ش, [۱۸۰۷۰۷۱۸:۵۵]

هرچند سرد بود و فقیر ولی باز هم پناهم داد . این شهر به من وفادار تر از آدم هایش بود . با  
وجود سرما و فقر امکانات آن هم فقط برای انسان های تنهایی مثل من ، باز هم پناهم داد ...

من خاطره ها دارم از این شهر ... و حالا ، حالا که خاطره ساختن برایم بی معنی شده ، در هوای  
این بالکن مینشینم و خاطرات گذشته را مرور میکنم .

دلم برای چایی که روی این جا گذاشتم تنگ میشود .

" به گرمایش نیاز داشتم ! "

از آنجایی که حوصله ی پایین رفتن از پله ها را ندارم ، بی خیال چایی میشوم و همچنان گوش میسپارم به آوای شهرم ...

آوازی که باد از میان ساختمان و آپارتمان های سر به فلک کشیده به گوشم میرساند . از میان هوای آلوده اش میگذرد و به گوش من میرسد . آوای شهر من حتی از ترافیک هم میگذرد . من آوای این شهر را با صد ترانه ی شاد و پمگین عوض نمیکنم .

باد دستانش را باز میکند و در آپوشم میکشد . چشمانم را میندم و اجازه میدهم برایم لالایی بخواند که دیگر وقت خواب است ...

=====

\*\*\*

کتاب قطورم را میندم و توپ صدرا را برمیدارم .

\_ بنداز توپمو میخوام بازی کنم

لبخندی به لحن طلبکارش میزنم و توپش را به سمتش پرت میکنم . دست هایم را میکشم و نگاهی به ساعت می اندازم . سه ساعت فیکس مطالعه . عالی بود !

بلند میشوم تا آبی به صورتم بزنم . شیر آب کنار باکچه را باز میکنم . آبش خنک است و سر حالم می آورد . خیسی صورتم را میگیرم و به باکچه خیره میشوم . هیچ بنی بشری از دیدن این دو باکچه ی بزرگ و زیبا سیر نمیشود !



\_ آوا آوا آوا ...

جسه ی کوچکش را در آپوش میگیرم و گونه ی سفیدش را میبوسم

\_ چیه بشر؟

دستانش را از حصار بازویم آزاد میکند و میگوید

\_ بیا بازی

چرا صدای این بشر اینقدر به دلم مینشیند؟! دوست دارم صبح تا شب فقط حرّی بزند و من

هم بشنوم . دماکش را میکشم و میگویم \_ یه بار بگو اسمت چیه تا پیام بازی کنیم

با لبخندی دندان های سفید و کوچکش را نشانم میدهد و میگوید

\_ صدلا

دلم برای صدایش پر میکشد . محکم در آپوشم فشارش میدهم تا این که آخش در می آید .

به محض باز کردن دست هایم فرار میکند و داد میزند

\_ بیا منو بگیر...

با سرخوشی بلند میشوم و دنبالش میکنم . قدم های کوچک بر میدارم تا به او نرسم و او فکر

کند که نمیتوانم بگیرمش .

\_ وای چقدر تند فرار میکنی صدرا آروم تر برو بهت برسم .

بلند و کودکانه میخندد و دلم را میبرد . لب های کوچک و سرخش با آن ابرو های پر پشت و مرتب چهره اش را شبیه پدرش کرده . هم خودش و هم پدرش را عاشقانه دوست دارم . با سر و صدای ما ریحانه و سارا از خانه بیرون می آیند . ریحانه با اخم دستانش را به کمر میزند و با داد میگوید

– یعنی چی آقا ؟ بدون ما بازی میکنید ؟

میدانستم اگر زبان نریزم قهر میکند . ریحانه خواهر صدرا بود ولی اصلا شبیه صدرا نبود . دست از دنبال کردن صدرا میکشم و به طرئی آن دو میروم . هر دو را بئال میکنم و میبوسمشان .

– درساتون تموم شد ؟

سارا ، دختر خاله برزین ، میگوید

– آره خوندیم . تازه ردی تی سوم جدول ضربم حفظ کردیم .

کمی به صدایم جو میدهم و میگویم

– اوه آفرین به شما . از من زرنگ تر شدینا باید یه فکری واسه خودم بکنم .

ریحانه هنوز هم اخم دارد . گونه اش را میکشم و با نگاهی به ساعت میگویم \_ خب ... من

الان نیم ساعت وقت آزاد دارم . دنبال بازی یا نخود نخود؟!

هر دو جیگ میکشند و میگویند

\_ دنبال بازی!

و بدون مکث پا به فرار میگذارند. برای استراحت بعد از سه ساعت درس خواندن بد نبود کمی هم با این ها بازی کنم. چقدر این بچگی هایشان را دوست دارم...

خسته از نیم ساعت دویدن و بالا و پایین پلیدن، رو به بچه ها میگویم

\_ بسه دیگه من خسته شدم.

با چهره های مضموم میگویند

\_ نه دیگه. بیا بازی

لحن ملتمسشان دلم را آب میکند ولی خب خسته ام. کلی هم درس دارم که باید بخوانم.

\_ درس دارم بچه ها. قرارمون نیم ساعت بود که تموم شد.

صدرا بی خیال اصرار میشود و میدود تا با تفنگش باز کند. به گفته ی خودش دارد دشمن ها

را میکشد! ریحانه پا روی زمین میکوبد و میگوید \_ ای بابا. تا میایم بازی کنیم هی میگی

درس دارم درس دارم.

کنکور است و هزار بدبختی! هدفم بیشتر از ناراحتی یک لحظه ی این بچه ها می ارزید. شاید

اگر کمی بزرگ تر بودند درک میکردند که در زمان کنکور با وقت نمیشود شوخی کرد. هر

یک دقیقه هم ارزش دارد و نباید هدرش داد.

بی توجه به کپرکپرهایشان به سمت در حیاط میروم تا ببینم پدر بزرگ به کوچه رسیده یا نه . صدای چرخیدن کلید در حیاط نشان میدهد که پدر بزرگ آمده .

منتظر میمانم تا در را باز کند . با دیدن قامت خمیده اما همچنان چهارشانه اش ته دلم قنچ میروم . با داشتن پدر بزرگ برایم فرقی نمیکرد که پدر داشته باشم یا نه . سر پناه داشته باشم یا نه . افسرده باشم یا نه ... با داشتن این مرد محکم دلم قرص میشود . آرام میشوم وقتی حتی آوازه اش را هم میشنوم . میدانم هیچ وقت پشتم را خالی نمیکند . داشتن حمایت این مرد یعنی زمین خوردن تقریباً کپیر ممکن است . شاید به همین خاطر است که اینقدر صبورانه در خانه ی خودمان تاب می آورم ...

با دیدنش لبخندی میزنم و جلو میروم برای گرفتن کیسه های توی دستش .

" اشکال ندارد اگر کیسه های پلاستیکی از دست پدر خودم نگرفته ام . "

- خسته نباشی بابا جون

" اشکال ندارد اگر از ته قلبم پدر خودم را " بابا جون " صدا نزده ام "

با دستان چروکیده ولی پر قدرتش در آپوشم میگیرد و گونه ام را میبوسد

- سلامت باشی بابا جون

" اشکالی ندارد اگر پدر خودم هیچ وقت اینطور خالصانه و پدرانانه در آپوشم نگرفته و گونه ام را نبوسیده است "

از آپوش گرمش بیرون می آیم و جواب بوسه اش را میدهم . لبخند گیرایش با آن چشمان نافذش که همه را وادار به اطاعت از فرمان هایش میکرد ، قرار دل بی قرارم بود . شانه به شانه

اش قدم برمیدارم و طول حیاط زیبا و بلند را میپیمایم . با وجود سنی که دارد هنوز هم دو سر و گردن از او کوتاه ترم . و خدا میداند که چه ذوقی میکنم وقتی اینطور سایه اش هیکل نحیفم را در بر میگیرد . خدا میداند که چقدر احساس امنیت میکنم .

ریحانه و سارا نا امید از ادامه ی بازی با من ، میروند تا خودشان یک بازی دونفره پیدا کنند . پدر بزرگ با دیدن کتاب های پخش و پلایم در ایوان میگوید

- بچه ها میزارن درس بخونی بابا جون ؟

صدایش جذبه دارد . یعنی اگر نمیگذارند درس بخوانم حاضر است طرئی من را بگیرد و بچه ها را سر جایشان بنشانند . کاری که خود پدر و مادر بچه ها نمیکند

- آره بابا جون من راحتم .

اخم ریزی میکند و حین رفتن به داخل خانه میگوید

- اینقدر ملاحظه ی بقیه رو نکن دختر . الان بقیه باید ملاحظه ی تو رو بکنن . برای چی با هر شرایطی کنار میای ؟

جوابی نمیدهم . من با کنار آمدن بزرگ شده ام پدر بزرگ . کاری جز کنار آمدن بلد نیستم .

سنگینی نگاه نافذ و اخم آلودش کمرم را خم میکند .

- بعضی وقتا باید مستبد باشی دختر جون . وگرنه همه سوارت میشن . حتی اونایی که اصلا

ازشون همچین انتظاری نداری . اگه بچه ها اذیتت میکنن بگو لازم نیست تو رودرواسی

بمونی .

نفسی میکشد . نفسی میکشم . من بلد نیستم مستبد باشم پدربزرگ . من زیر بار استبداد بزرگ شده ام اما بلد نیستم مستبد باشم . از این خصلت بیزارم پدربزرگ . حاضر نیستم مستبد باشم حتی به قیمت این که سوالم شوند ! من هم راهی دارم برای آدم کردن اطرافیانم اما آن راه زور نیست . انگار پدر بزرگ هم احساسم را درک میکند که میگوید - به بهامین میگم بچه ها رو جمع کنه هر وقت رفت ولگردی اونارو هم با خودش ببره .  
تو بشین درستو بخون ...

و میرود . میرود و من از خوشی این توجه های پدرانه اش دلم مالش میرود .

" اشکال ندارد اگر پدر خودم هیچ وقت اصرار به درس خواندنم نمیکند ... "

پدر خودم اصرار به درس خواندنم ندارد که هیچ ، حتی راضی نبود که درس بخوانم ...

سرم را تکان میدهم تا ذهنم از افکار درهم خالی شود . کمی از آب شیر میخورم و برمیگردم کنار میز کوچک و محبوبم . میزی که پدر بزرگ با دستان خودش ساخته بود مخصوص خودم تا هر وقت اینجا می آمدم راحت تر درس بخوانم . با انرژی کتابم را باز میکنم و مشغول خواندن میشوم .

با صدای اذان بیدار میشوم . شب را در بالکن خوابیده بودم . نفس عمیقی میکشم و هدفون را از روی گردنم برمیدارم . گردنم درد گرفته . بی توجه به دردش نگاهم را به آسمان میدوزم . آسمان این ساعت صبح تقریباً صاف است . اگر کمی تیز بین باشی میتوانی چند ستاره ی کم نور هم ببینی . به ارفاق میشد گفت که چشمک هم میزنند .  
مدتیست دلم به همین ستاره های کم نور شهر خوش است .



آهی میکشم و بالکن را به قصد وضو گرفتن ترک میکنم . از پله ها پایین می آیم و به آشپزخانه میروم . چایی یخ کرده ی دیشب هنوز روی اپن است . دستی به بدنه ی سرد فنجان میکشم و پوزخندی میزنم . من را هم همینگونه دورم انداختند . شب رهایم کردند و من هم آنقدر تا صبح ماندم تا این که مثل این چای یخ کردم . نه یک شب ، نه یک صبح ... شب های زیادی تنهایی سرد و بی رحم شب را تحمل کرده و تا صبح بیدار ماندم و صبح های زیادی که وقتی به خودم می آمدم میدیدم یخ کرده ام .

تلخ شده ام ؛ مثل چای تازه دمی که مدت زیادی به حال خودش رهایش کنند .

سیاه و تیره شده ام ؛ مثل چای دم کرده ای که آنقدر روی آتش میماند تا این که سیاه و تیره میشود .

باورش برایم سخت نیست ولی تکرارش برایم خیلی خیلی سخت است ؛ این که از دهن افتادم . مثل چای ریخته شده در فنجانی که تا صبح ، تک و تنها میماند و در آخر از دهان می افتد ...

چقدر من و این یک فنجان کوچک چای ، دردهای مشترک داریم ! و هیچکس نمیداند که چقدر همدرد بودن با یک فنجان چای میتواند کم انگیز باشد !

چای یخ کرده را دور میریزم . خب عاقبت یخ کرده ها و از دهن افتاده ها همین است !

همانجا در آشپزخانه وضویم را میگیرم و دوباره پله ها را به مقصد اتاقم طی میکنم .

روی همان بالکن سجاده پهن و چادر سر میکنم . قیام میکنم و نماز میخوانم . حس خیلی

خوبی دارد نماز خواندن در حالی که به آسمان زل زده ای . احساس میکنی میتوانی خدا را ببینی

آرامش نماز صبح و هوای نسبتاً پاک تهران، حالم را بهتر میکند. نمیدانم چند دقیقه شد. بیست دقیقه یا سی دقیقه ای هست که نشسته ام و به آسمان زل زده ام. چشم گرفتن از این بی کران برایم سخت است. روی این سقئ بزرگ و زیبا تعصب دارم! آن روزها که هیچ سقفی بالای سرم نبود وقتی به این بی کران زل میزدم خودم را در خانه ی خدا حس میکردم! برای بقیه شاید احمقانه باشد. برای همین است که این حس را فقط امثال من میتوانند درک کنند.

به خودم که می آیم، میبینم چیزی به طلوع نمانده. نگاهی به تاریخ گوشی ام می اندازم. یادم می آید که امروز پنج شنبه است. سجاده را جمع میکنم و میروم تا لباس بپوشم. بعد از نگاهی به آینه ی قدی داخل اتاق کیفم را برمیدارم و خارج میشوم. ماشین را بیرون میبرم و به سمت مقصدم میرانم.

چند قدم دور تر از محل مورد نظرم پارک میکنم. صبح پنج شنبه است و اینجا هم شلوغ! پیاده میشوم و از پیرمرد دم در، بسته ی خرمایی همراه دسته ای گل گلابول میخرم. راهم را ادامه میدهم و سمت قطعه ی مورد نظرم میروم. همانطور ایستاده بالای قبر چند ثانیه ای مثل همیشه به عکس روی سنگ خیره میشوم. برق این چشمها مو را به تن آدم سیخ میکرد

بعضی میگویند مثل هر پنج شنبه که به اینجا می آیم. مینشینم و سرم را پایین می اندازم. قدرت نگاه کردن به این چشمهای نافذ را ندارم. بسته ی خرما را باز میکنم و روی گوشه ای از سنگ قبر میگذارم. گلابولها را برمیدارم و روی سنگ میگذارم. قطره اشکی طبق معمول

راه میگیرد و تا زیر چانه ام می آید . قطره های دیگر به تقلید از آن یک قطره پشت سر هم راه میگیرند و صورتم را خیس میکنند . هنوز هم نفهمیدم چرا !  
 هنوز هم نمیدانم چرا هیچ دلیلمشخصی برای ریختن این اشک ها ندارم . فقط حس میکنم اینجا و این لحظه که در کنار این قبرم باید گریه کنم . نه برای خودم . نه برای دل تنگ خودم . برای این مرد گریه میکنم . نمیدانم چرا ولی چشمانش پر از دردند . پر از زخم و رنج و عذاب . آنقدر که دردهای خودم یادم میروند و برای درد هایی که این مرد کشیده گریه میکنم . دردهایی که حتی نمیدانم چیستند و فقط حسشان میکنم . سنگینیشان را روی شانه هایم حس میکنم .

اولین بار اینجا آمدم تا خودم خالی شوم ولی چشمم که به این عکس و به این چشم ها افتاد شرمم شد . خجالت کشیدم در محضر این مرد از درد حرقی بزنم .  
 در خودم جمع میشوم . هوای دم صبح سوز دارد . به این سوزها عادت کرده ام . در واقع جزوی از زندگی ام شده اند . اینجا که می آیم کوله بار گذشته را هم می آورم . ولی نمیتوانم اینجا خالی اش کنم . احساس می کنم درد های این مرد کل این گورستان را پر کرده و جایی برای گذشته ی من نیست ! شاخه ای از گلایول ها را برمیدارم و پپریش میکنم .  
 از همان گذشته ام به یاد دارم که محبت ، محبت می آورد . من به این قبر و صاحبش دل بسته ام . تمام محبت هایی را که قرار بود خرج خانواده ام کنم را در قلبم جمع میکنم .  
 به اینجا می آیم و همه را در قالب یک فاتحه و یک بسته خرما خرج این مرد میکنم . این مرد جزو آن افرادیست که بدون عذاب کشیدن دوستش دارم . مردیست که هرچقدر بیشتر محبت میکنم مهربان تر میشود ، نه طلبکار تر !

\*\*\*

بهامین پس گردنی نسبتاً محکمی نثارم میکند و میگوید

- تو که هنوز نشستی! پاشو بیوش دیگه

وسط حل مسئله ای مهم بودم. چشم کپره ای به بهامین میروم و دوباره نگاهی به صورت سوال می اندازم. همه ی روش ها از ذهنم پریدند.

کمی روی سوال فکر میکنم ولی فایده ای ندارد. تمرکز به کل منهدم شده است. زیر لب کپر میزنم

- مثل آدم اعلام وجود کن خب ...

با دستان پر قدرتش از پشت گردنم را میگیرد و به پایین خمش میکند. صورتم را روی کتاب میگذارد و با خنده گردنم را فشار میدهد. با دردی که در گردنم میپیچد آخ بلندی میکشم

- بگو کپلت کردم تا ولت کنم.

آخ دیگری میکشم و قاطعانه میگویم

- عمرا ...

فشار دیگری میدهد که اینبار اشک در چشمم جمع میشود.

- ول کن شکست ...

دستش را بر میدارد و با لبخندی جای دستش را ماساژ میدهد. چیزی نمیگویم. یعنی چیزی به ذهنم نمیرسد که بگویم. من به این شوخی ها عادت ندارم. نمیدانم باید چه واکنشی در

قبالشان نشان بدهم . نمیدانم چه برداشتی از سکوتم میکند که بلند میشود . با لحن خنثی میگوید

- بسه دیگه اینقدر خر نزن ... پاشو بپوش بچه ها رو هم جمع کن تا شورش نکردن از لحنش دلم میگیرد . تمام اعتماد به نفسم از بین میرود . انتظار بهتری در مقابل شوخی اش داشت . لحنش دلم را میشکند . طوری گفت خر نزن که انگار هیچ امیدی به آینده ی من نیست . انگار هر چقدر هم که تلاش کنم و درس بخوانم باز هم قرار نیست به جایی برسم ...

بهامین و این نیش های پنهانی اش همیشه جگرم را خون میکرد . باید اهمیت نمیدادم . باید بی خیال میشدم اما نمیشد . نمیتوانستم . من بین دایی ها بهامین را از همه بیشتر دوست دارم . نه ... بین دایی ها نه ! بیت همه ی فرزندان پدربزرگ بهامین را بیشتر از همه دوست دارم .

بهامین دوست داشتنی ترین دایی دنیا بود ...

ذهنم پوزخندی میزند ! شاید هم بی رحم ترین دایی دنیا بود ...

خاصیت کپیر قابل تحمل همه ی انسان ها این است که از کسی که بیشتر از همه دوستش دارند ، بیشتر از همه هم انتظار دارند . من هم از این قاعده مستثنا نیستم . دوست داشتم حداقل بهامین بیچارگی ام را به سرم نکوبد .

- آوا ...

با شنیدن صدای صدرا به سمتش برمیگردم . با سرعت و با قدم های کج و کوله به سمتم میدود . دلم میرود برای اینطور دویدنش . دویدن را تازه یاد گرفته و وقتی اینطور به سمتم میدود دوست دارم بگیرم و میان بازو هایم آنقدر فشارش دهم که استخوان هایش صدا دهند ! می آید و خودش را به آکپوشم پرت میکند . با نفس های تند و هیجانی اش مدام تکرار میکند - آوا منو قایم کن . الان میان منو میگیرن میکشن .

" آوا فدای این زبان شیرینت ... "

محکم نگاهش میدارم و با دست هایم سرش را پنهان میکنم . ریحانه و سارا با خنده به سمتمان می آیند . ریحانه میگوید - صدرا کجاست ؟ ندیدیش ؟

صدای خنده ی صدرا بلند میشود ولی همچنان سرش را در سینه ام پنهان کرده

- نه من ندیدمش نمیدونم کجاست

هر دو میخندند و میگویند - پس اون کیه تو بئالت ؟!

صدرا باز هم میخندد

" آوا فدای این خنده های زیبایت ... "

- اینو میگی ؟ این که صدرا نیست . این گربه ی همسایست

به دنبال این حرف صدرا در همان وضعیتی که دارد بلند میگوید

- آره آره من صدرا نیستم گلبه ی هسمایم نگاه صدای گلبه در میارم : میو میو میو ...



دیگر نمیتوانم خودم را کنترل کنم و بلند میخندم . صدرا از بئلم بیرون می آید و با دیدنم او هم میخندد . لب های کوچک و زیبایش از هم باز میشوند و دندان های کوچک و ردی شده اش را نمایان میکنند .

اگر بهامین بد است اشکالی ندارد . پسرش بدی های پدرش را از دلم در می آورد .

به سختی خنده ام را جمع میکنم و رو به بچه ها میگویم

- پاشین بریم آماده شیم بریم بیرون .

صدرا از روی پایم بلند میشود و جیگ میکشد

- آخ جون میریم گردش ...

ریحانه با ذوق میگوید - کجا میریم حالا ؟

شانه ای بالا می اندازم و میگویم - من نمیدونم از بابات پرس

با عجله دست سارا را میگیرد و میروند سراغ بهامین . کتاب هایم را جمع میکنم و بلند میشوم .

وارد خانه میشوم و به سمت اتاقم میروم .

لبخند میزنم . همان اتاقی که پدر بزرگ برای من خالی اش کرده تا هر وقت که به این جا می

آیم با آسایش آنجا درس بخوانم . اتاقی متفاوت با جاهای دیگر خانه . زیباترین و دلنشین

ترین اتاق این خانه ...

بعد از تعویض لباس هایم چند کتابچه و دفترچه داخل کیفم می اندازم . باید وقت های مرده را

هم زنده میگردم و درس میخواندم .

بیرون که میروم با بهامین رو به رو میشوم . نگاهی موشکافانه به سر و وضعم میکند و بعد به نشانه ی تایید سرش را تکان میدهد

- خوشتیپ شدیا مایماخ .

با خنده روی پنجه هایم بلند میشوم و گونه اش را میبوسم

- چه کنیم دیگه خوشتیپی تو ذاتمه .

لبه ی بالایی روسری ام را میگیرد و میکشد . جیگ خفی و حرص آلودی میکشم که خنده اش میگیرد

- اعتماد به نفست منو کشته .

دست در جیبش میکند و ژست میگیرد

- محض یادآوری میگم ؛ حلال زاده به داییش میره ...

روسی ام را باز میکنم . خوب میدانست که چقدر زحمت کشیدم تا موهایم را با این روسری ساتن بپوشانم . نفس عمیقی میکشم و نگاه خبیثی به موهای مرتب و ژل خورده اش می اندازم . برای تلافی دوباره روی پنجه بلند میشوم و در یک حرکت ناگهانی کل دکوراسیون موهایم را منهدم میکنم . با دیدن قیافه اش صدای خنده ام به هوا میرود .

تعجب کرده چون فکر نمیکرد برای تلافی چنین کاری بکنم . کلا فکر میکرد آدم تلافی کردن نیستم . درست هم فکر میکرد . آدم تلافی کردن نبودم . حتی همین الان عذاب وجدان داشتم به خاطر به هم ریختن موهای زیبایش . دست دراز میکند که گردنم را بگیرد ولی از زیر دستش در میروم .

- پدر سوخته کجا میری؟ عوضشو درنیام بهامین نیستم

برمیگردم و زبانم را برایش در می آورم . اتاق های به هم متصل را یکی یکی طی میکنم و در آخر جلوی آینه ی بزرگ روی دیوار یکی از اتاق ها می ایستم . دوباره روسری ام را سر میکنم و نگاه گذرایی هم به چهره ام می اندازم . بهامین را میبینم که شانه و ژل به دست می آید و پشت سرم می ایستد

- نگاه کن چی کار کردی موهامو

در دلم مدام قربان و صدقه ی موهای خوش حالت و نرمش میروم .

با وسواس موهایش را شانه میزند . دلم برای حرکت دست های مردانه اش پر میکشد . دست بلند میکنم تا شانه را از دستش بگیرم

- ول کن بینم . دیگه چه بلایی میخوای سر موهام بیاری؟

صاف میزند به پرم . یعنی اشتیاق توی چشمانم را ندید؟! کپرورم اخم میکند . سعی میکنم اخمش را نادیده بگیرم . با لحن خندانی میگویم

- بلد نیستی درست شونه بزنی خب میخوام برات شونشون کنم .

با بی خیالی چشم از من میگیرد و به آینه میدوزد - لازم نکرده خودمون میدونیم و موهامون

...

گاهی اوقات بهامین کپیرقابل تحمل ترین فرد روی زمین میشود . و عجیب است که من تنها فردی هستم که اینطور فکر میکند .

ظاهر م را حفظ میکنم و بدون نگاهی به بهامین میروم تا کفش هایم را بپوشم . حین رفتن میگویم

- باشه . خودتون میدونین و موهاتون ...

ولی دلم دارد میترکد . خیلی سعی کردم بی مهری بهامین را به رویم نیاورم ولی نمیشد . من از مردهای بی مهر بدم می آید . از مردهای بی خیال بدم می آید . از مردهای بی رحم بدم می آید . مردهای بی مهر و بی خیال و بی رحم مرا یاد پدرم می اندازند . و من از مردهایی که شبیه پدرم باشند بدم می آید ...

دلم گرفته . حتی آهنگ های شاد و کردی بهامین ، یا شیرین زبانی های صدرا هم چیزی از کِصه ام کم نمیکند . میدانم احساسم بی خود ترین احساس روی زمین است . این که بهامین محلم نمیدهد . هر دختر دیگری بود میگفت به درک خب ندهد . من که محتاج محبت بهامین نیستم ... ولی خب من خیلی با آن دخترها فرق دارم . زندگی من مرد ندارد . کدام دختر است که از بدو تولد بدون یک مرد در زندگی اش به دنیا بیاید ؟

من با آن دخترها فرق دارم . آدمی نیستم که تحقیر را تحمل کنم . محال است از کسی محبت گدایی کنم . ولی از بهامین و دایی های دیگر انتظار دارم . چون دلیل این همه بی چارگی خود این ها بودند . دلیل ازدواج پدر و مادرم این سه برادر و پدرشان بودند . اگر پدر و مادرم با هم ازدواج نمیکردند کار به اینجا ها کشیده نمیشد ...

=====

مایماخ : معادل ترکی کلمه ی خنگ و نادون

این اصطلاح ها رو تو رمان قبلی نوشته بودما: (گفتم بخونین تو رمان سوم لازمون میشه  
حالم کمی بهتر میشود . بلند میشوم و از مرد خداحافظی میکنم . نمیدانم قوم و خویشی داشته  
یا نه . برایم مهم نبود . مهم این بود که در حال حاضر فقط او را داشتم و تنها کسی بود که  
مواقع دلتنگی میتوانم بیایم و ببینمش . آن هم بدون هیچ مانعی ...  
ماشین را روشن میکنم و به سمت خانه میرانم . امروز پنج شنبه است . روز مورد علاقه ام .  
نگاهی به شال آبی روی سرم می اندازم و کمی روی شانه هایم مرتبش میکنم . رنگ آبی را  
دوست دارم . نه طرفدار استقلالم نه فردی سرزنده . آبی را دوست دارم چون به نظرم رنگی  
است پر از امید . تا چشمم به آبی می افتد امیدوار میشوم . نمیدانم چرا؟!  
نمیدانم امید به چه؟! فقط حس خوبیست که دوست دارم تجربه اش کنم . امیدی به چیزی  
ندارم حتی به زندگی ام! ولی خب این رنگ کارش را میکند .  
گازش را میگیرم و سمت مطب میروم . پنجره را پایین میکشم و هوای تهران را به ریه هایم  
میفرستم . هوای تهران به نظرم مناسب ترین هوا برای نفس کشیدن است . درست است که  
نام این هوا را دود و دم گذاشته اند ولی خب برای من حکم اکسیژن خالص را دارد .  
لبخند ناچیزی میزنم . چراغ قرمز و ماشین های مختلفی و ترافیک جزو برنامه های روزانه ام  
هستند . از تماشایشان لذت میبرم . چه کسی از گذشته خبر دارد؟ روزهایی در گذشته داشته  
ام که ماندن در ترافیک این شهر برایم آرزویی تقریبا محال بود!  
روزهایی که رسیدن به اینجا را پایان همه ی بدبختی ها میدانستم . چون فکر میکردم اگر پایم  
به تهران برسد دیگر هیچ وقت تنها

\*\*\*

حالم کمی بهتر میشود. بلند میشون و از مرد خداحافظی میکنم. نمیدانم قوم و خویشی داشته یا نه. برایم مهم نبود. مهم این بود که در حال حاضر فقط او را داشتم و تنها کسی بود که مواقع دلتنگی میتوانم بیایم و بینمش. آن هم بدون هیچ مانعی...

ماشین را روشن میکنم و به سمت خانه میرانم. امروز پنج شنبه است. روز مورد علاقه ام. نگاهی به شال آبی روی سرم می اندازم و کمی روی شانه هایم مرتبش میکنم. رنگ آبی را دوست دارم. نه طرفدار استقلالم نه فردی سرزنده. آبی را دوست دارم چون به نظرم رنگی است پر از امید. تا چشمم به آبی می افتد امیدوار میشوم. نمیدانم چرا؟! نمیدانم امید به چه؟! فقط حس خوبیست که دوست دارم تجربه اش کنم. امیدی به چیزی ندارم حتی به زندگی ام! ولی خب این رنگ کارش را میکند.

گازش را میگیرم و سمت مطب میروم. پنجره را پایین میکشم و هوای تهران را به ریه هایم میفرستم. هوای تهران به نظرم مناسب ترین هوا برای نفس کشیدن است. درست است که نام این هوا را دود و دم گذاشته اند ولی خب برای من حکم اکسیژن خالص را دارد.

لبخند ناچیزی میزنم. چراغ قرمز و ماشین های مختلفی و ترافیک جزو برنامه های روزانهام هستند. از تماشایشان لذت میبرم. چه کسی از گذشته خبر دارد؟ روزهایی در گذشته داشته ام که ماندن در ترافیک این شهر برایم آرزویی تقریبا محال بود! روزهایی که رسیدن به اینجا را پایان همه ی بدبختی ها میدانستم. چون فکر میکردم اگر پایم به تهران برسد دیگر هیچ وقت تنها چون فکر میکردم اگر پایم به اینجا برسد دیگر تنها نخواهم بود. ولی خب، هیچ چیز آنطور که فکر میکردم پیش نرفت، هیچ چیز!



ماشین را وارد پارکینگ میکنم و خودم وارد بیمارستان میشوم . جواب سلام دکتر ها و پرستار ها را میدهم و مستقیم به سمت اتاقم میروم . هنوز روی صندلی ام ننشسته ام که در با شدت باز میشود و پروا با نیش بازش ظاهر

- سلام خانومی خودمون . چطوری ؟

به این حرکات ناگهانی اش عادت کرده ام . اوایل تا مرز سکتہ میرفتم ولی حالا این دیوانگی هایش برایم عادی شده اند .

- سلام مریض روانی خودمون . خودت چطوری ؟

کامل وارد میشود و در را میندود . چینی به پیشانی می اندازد و میگوید

- سَفَه دانیشما . مریض روانی هم عمته .

عاشق این کلمات ترکی هستم که به کار میبرد . شنیدنشان باعث میشود زبان مادری ام را فراموش نکنم . دلم برای زبانم تنگ شده . چند سال است که ترکی صحبت نکرده ام !؟

خودم هم نمیدانم ولی فکر کنم از همان روزی بود که پا به تهران گذاشتم . پوزخند پنهانی میزنم . تمام جزئیات آمدنم به تهران را به یاد دارم ولی نمیدانم دقیقا چند سال پیش بود ...

شاید هم خودم نمیخواهم بدانم !

- شمس علی سراپکتو میگرفت .

میخندم . شمس علی اسم مستعار رئیس بیمارستان ، آقای عبادوند ، بود . از خنده ی من پروا هم می خندد .

پروا تنها کسی است که کنارش واقعا میخندم .

- چی کارم داشت ؟

روی صندلی ولو میشود و میگوید - من چه میدونم با تو کار داشت .

عینکم را به چشمم میزنم و پرونده ی پزشکی بیماری را باز میکنم .

- خب حالا تو چیکارم داشتی ؟

باز تر از قبل مینشیند و جواب میدهد

- هیچی فقط میخواستم بگم شمس علی کارت داشت .

نگاه گذرایی به مشخصات بیمار می اندازم و میگویم

- خب گفתי تموم شد دیگه چرا نشستی ؟

چشمانش را میبندد و میگوید

- زر نزن بزا یکم بشینم الان میرم .

نگاهی به طرز نشستنش میکنم و میگویم

- نشستنتم مثل آدم نیست آخه .

با بی قیدی میگوید - سَفَه دانیشما ...

لبخندی میزنم و دوباره مش‌ئول مطالعه‌ی پرونده می‌شوم. دقایقی طولانی که میگذرد پرونده را می‌بندم و نگاهی به پروا می‌اندازم. روی صندلی و طبق معمول با دهان باز خوابش برده. بلند می‌شوم و روپوش سفیدم را از روی آویز برمیدارم. حین پوشیدنش، تقه‌ای به در می‌خورد. نگاهم را به پروا می‌روزم. با خباث لگد محکمی به پایش می‌زنم که به طرز فجیعی از خواب میپرد. تا می‌آید فحشم بدهد با صدای بلندی می‌گویم

- بفرمایین ...

در عرض سه ثانیه به سرعت دستی به سر و گوش لباسش میکشد و پوشه‌ای را از روی میزم برمیدارد. ژست متفکری می‌گیرد و مش‌ئول ورق زدن کاپذ‌های توی پوشه می‌شود. از واکنش سریعش خنده ام می‌گیرد ولی خنده ام را کنترل می‌کنم.

در باز و آقای عبادوند وارد می‌شود. با دیدنمان لبخندی می‌زند و می‌گوید

- سلام بر خانوم دکتر و دوستشون. مزاحم نباشم!؟

حین رفتن پشت میزم جوابش را میدهم

- سلام دکتر. مراحمین

پروا همانطور متفکر و در حالی که به محتویات پوشه زل زده جواب میدهد

- سلام دکتر خوب هستین؟

عبادوند با خنده می‌گوید

- از سر صبح تا حالا دقیقا پنج بار حالمو پرسیدین خانوم حیدری باور کنین در سلامت کامل به سر میبرم .

پروا رضایت میدهد و سرش را بلند میکند . با چشمان ریز شده اش بعد از چند لحظه فکر کردن میگوید

- نه من یادمه چهار بار پرسیدم .

با خنده ی بلند عبادوند حرصش میگیرد ولی خودش را نمیبازد

- احوال پرسى یه بخشی از صله ی ارحامه دکتر .

برای نخندیدن نهایت سعیم را میکنم . موفق هم میشوم و به لبخندی اکتفا میکنم . عبادوند میگوید

- بله خانوم حیدری شما درست میگین

با همان لبخندم میگویم

- امرتون یادتون نره دکتر ...

سری تکان میدهد و میگوید

- این حیدری حواس نمیزاره واسه آدم که . راستش کارتون داشتم خانوم دکتر

" خانوم دکتر " لفظیست که در کل بیمارستان تنها برای من به کار میبرد و این موضوع همیشه

حسادت پروا را بر می انگیزد چ

- دکتر حیدری گفتن کارم داشتین . نیازی نبود زحمت بکشین خودم میخواستم خدمت برسم

لبخند محجوبانه ای میزند

- زحمتی نبود .

خطاب به پروا میگویم

- دکتر حیدری میان این طری دکتر بشینن ؟

برق ناشی از خشم را توی عمق چشمانش تشخیص میدهم . ولی ظاهرش را حفظ میکند و

میگوید

- آخ ببخشید اصلا حواسم نبود .

کنار میکشد و پشت صندلی میرود

- بفرمایین بشینین دکتر

عبادوند با شک نگاهی به پروا می اندازد و با تردید هم مینشیند . نفس عمیقی به خاطر رفع خطر میکشد که لبخند به لبم می آورد . همه پروا را میشناسند و از کارهای ناچافلش میترسند

. نگاه خصمانه ی پروا که بالای سر عبادوند ایستاده تمرکز را میدزدد .

میترسیدم کار کپیر معقولی انجام دهد .

- راستش خانوم دکتر پرونده ی یکی از بیمارای ما ...

با دیدن قیافه ی مزحک پروا ، که دارد ادای عبادوند را در می آورد ، دلم میخواهد بلند زیر خنده بزنم . تمام ماهیچه های بدنم را منقبض میکنم تا نخندم .

=====

سرم را پایین می اندازم تا چشمان خندانم را عبادوند نبیند .

سکوت جو باعث میشود سرم را بلند کنم . عبادوند یک نگاه به من و بعد نگاه دیگری به پروا می اندازد . پروا طی حرکتی سریع و نامحسوس مشئول بررسی پوشه ی توی دستش میشود . عبادوند با دیدن وضعیت پروا سرش را به معنی تاسئ تکان میدهد و نگاه پر امیدش را به من میدوزد . لبخند ریزی میزنم و خطاب به پروا میگویم

- دکتر حیدری شما امر دیگه ای با من دارین ؟

با ناز سرش را بلند میکند و میگوید - جانم؟ با من بودین خانوم دکتر ؟

خانوم دکتر را درست مثل عبادوند گفت . کمی در قالب جدی فرو میروم

- میگم امر دیگه ای هست ؟

دستی به مئنه اش میکشد . خیلی مودبانه می آید و پوشه را روی میزم می گذارد . دور از چشم عبادوند چشمکی حواله ام میکند و میگوید

- نه خانوم دکتر امری نیست . فقط به اون نکاتی که گفتم توجه کنین دیگه حله ...

اشاره ای به پوشه ی روی میز میکند و میگوید



- این بیمارم به نظر من مبتلا به عفونت معدوی هستن . فکر نکنین تو تشخیصتون دخالت میکنما چون نظرمو پرسیدین گفتم وگرنه تشخیص اصلی به عهده ی خودتونه .

زل میزنم به چشمانش بلکه از رو برود . با لبخند ضایعی " با اجازه " ای میگوید و بیرون میرود . پوشه را باز میکنم تا ببینم منظورش از بیمار مبتلا به عفونت معدوی ! کیست . با دیدن محتویات پوشه بی توجه به حضور عبادوند بلند میخندم . آنقدر که دیگر نفسم میرود .

- به چی اینجوری میخندین !؟

لبم را از داخل گاز میگیرم تا بتوانم خنده ام را کنترل کنم . بعد از چند لحظه خنده ام را به لبخندی تبدیل میکنم و پوشه را به دستش میدهم . چند ثانیه مات به شعرهای داخل پوشه نگاه میکند و بعد مثل من زیر خنده میزند .

- ای امون از دست این دختر . زندگی نذاشته برامون ...

لبخند ناچیزی میزنم و میگویم

- ول کنین پروا رو . داشتن در مورد یه بیماری حرّی میزدین

آهانی میگوید و حرفش را ادامه میدهد - یکی از آشنای ما گویا مریض شماست

- مشکلتون چی بوده ؟

- دقیق نمیدونم تازه آوردنش . ولی شنیدم که مشکل از معدش بوده .

- مشخصاتش ؟

- اسمش مریم موسویه . ۲۲ سالشه ...

اسمش را که میشنوم متوجه میشوم کدام بیمار است . همانیست که نیم ساعت پیش داشتم پرونده اش را مطالعه میکردم . همان پرونده را دوباره برمیدارم و بعد از نگاهی به مشخصات بیمار ، به طریقی عبادوند میگیرمش

- بینین ایشونن ؟

نگاه دقیقی به مشخصات می اندازد و میگوید

- بله خودشه .

پرونده را میگیرم و روی میز میگذارم

- خب ؟

- گفتم که یکی از آشناها مونه میخواستم بدونم تو چه وضعیه .

پرونده را میبندم و عینکم را برمیدارم .

- در مورد وضعیتشون نظر قطعی نمیتونم بدم باید اول خودم معاینشون کنم .

- کی اینکارو میکنین .

نگاهی به ساعت می اندازم و میگویم

- الان میرم .

و متعاقبا بلند میشوم تا برای معاینه ی دختر بروم . او هم بلند میشود و لبخندی میزند

- پس نتیجه رو به منم بگین .

- حتما ...

در اتاق را باز میکنم و کنار میکشم

- بفرمایین

از اتاق بیرون و به سمت دفتر خودش میرود . راهی اتاق مریم موسوی میشوم . بعد از پیدا کردن شماره ی اتاق با چند ضربه وارد میشوم . کسی جز یک خانوم مسن داخل اتاق نیست . دختری جوان هم روی تخت دراز کشیده که احتمال دادم مریم موسوی باشد . وارد که میشوم هر دو متوجه میشوند و نگاهم میکنند . خودم را به بالای سر دختر میرسانم و خطاب به هر دو سلام میدهم . جوابم را که میدهند میگویم

- دکتر مهرآسا هستم . برای معاینه اومدم .

زن خیلی نگران به نظر میرسد . احتمال دادم مادر این دختر باشد . عبادوند گفت معده اش

مشکل داشت - مشکلتون چیه ؟

زن میگوید

- دو سه روزه همش بالای دلشو میگیره . معدش درد میکنه .

- چه موقع هایی معدش درد میگیره ؟

کمی فکر میکند

- بعد از کپذا یا وقتایی که درس میخونه یا ...

خطاب به دختر میپرسم

- بعد از استرس و فشار روحی هم معده درد میگیری؟ اصلا چی شد که درد معدت عود کرد و بستری شدی؟

کمی جابه جا میشود

- با نامزد دعواش شد بعدش معدم درد گرفت و حالم به هم خورد ...

این علائم نشان دهنده ی زخم معده اند . چیز هایی که میگوید را یادداشت میکنم و میگویم

- نظر قطعی نمیتونم بدم خانوم موسوی باید برین برای آندوسکوپی . بعد نتیجه رو برام بیارین تا بررسیش کنم .

رنگ خانوم مسن به وضوح میپرد . آرام روی گونه اش میزند و یا خدایی زیر لب میگویم .  
طوری ترسید که انگار به دختر گفتم باید یک دور آن دنیا را بچرخد و برگردد . با لحن آرامی  
رو به زن میگویم

- شما مادرشون هستین؟

- بله خانوم دکتر مادرشم .

درست حدس زده ام . این نگرانی اش هم اثبات حدسم بود . من این مادرانه ها را خیلی خوب  
میشناسم ...

لبخند آرامی برای آرام کردن زن میزنم و میگویم

- ترسین مادر جان . آندوسکپی ترس نداره ضرر هم نداره . یه پرستار میفرستم راهنماییتون کنه ...

نگاه گذرایی به نوشته ها میکنم و میپرسم

- خب امر دیگه ای با من ندارین ؟

زن با همان چهره ی نگرانش میگوید

- خدا خیرتون بده دکتر . سلامت باشی مادر ...

لبخندی به لفظ مادر میزنم و با یک خداحافظی کوتاه از اتاق خارج میشوم . به سمت دفتر آقای عبادوند میروم . منشی با دیدنم برمیخیزد

- بشینین . دکتر هستن ؟

- بله بفرمایین داخل

در میزنم و منتظر میشوم اجازه ی ورود بدهد

- بفرمایین

وارد که میشوم میگوید

- خب چه خبر ؟

یادداشت ها را به دستش میدهم و میگویم

- احتمالاً زخم معده باشه . علائمش که اینو نشون میده . من فرستادمشون برای آندوسکوپی ولی ...

نمیدانستم این را بگویم یا نه . اساساً در مورد بیماران هیچ وقت وارد حاشیه یا مسائلی که زیاد مهم نبودند نمیشدم .

- ولی چی ؟

نفس عمیق میکشم . دستم را در جیبم میگذارم و میگویم

- مادرشون خیلی ترسیدن . نمیدونم ولی حس کردم ایشون تا به حال زیاد راهشون به بیمارستان نیفتاده .

حین مطالعه ی یادداشت ها میگوید

- چطور ؟

- وقتی گفتم دخترشون باید برن برای آندوسکوپی خیلی ترسیدن . من براشون توضیح دادم ولی فایده ی چندانی نداشت .

سرش را بلند و سوالی نگاهم میکند . منتظر است منظور اصلی ام را بگویم .

- فکر کنم بهتر باشه خودتون برین دیدنشون و رو روند درمانشون هم خودتون نظارت کنین کمی نگاهم میکند و بعد لبخندی میزند .

- شاید حق با شما باشه . من پرونده ی ایشونو بررسی میکنم و نظرمو بهتون اطلاع میدم .

تشکر میکنم و بعد از با اجازه ی آرامی از اتاق خارج میشوم .

پروا را میبینم که نشسته و دارد سر به سر محمد میگذارد . جلو که میروم محمد با دیدنم خودش را به آپوشم پرت میکند

- خاله به این بگو اذیتم نکنه .

عاشق این زبان شیرینش شده ام . جزو خواستنی ترین کودکانی بود که به عمرم دیده بودم . آهم را در سینه ام خفه میکنم . محمد مرا یاد صدرا می انداخت . صدرا بی که حالا بزرگتر شده و هر از گاهی دور از چشم پدر و مادرش همدیگر را میبینیم . خواهرش را هم میبینم . از همه دل کندم ولی از بچه ها نه . نتوانستم ...

محمد سرش را در سینه ام پنهان میکند و میگوید

- خاله نزار میخواد قلقلکم بده ...

آخ محمد . نمیدانی چه آتشی به سینه ام میزنی وقتی اینطور کودکانه و صدراگونه سرت را در آن پنهان میکنی ...

محکم بئالش میکنم و رو به پروا میگویم

- اذیت نکن پسر مو . وگرنه دیگه اتاق عمل راحت نمیدما .

چشمان پروا گرد شدند . با حرص میگوید

- دختره ی آدم فروش . داری زندگی منو به این بچه میفروشی ؟

زبانی که محمد برای پروا در آورد باعث شد مثل آن سال ها که صدرا این کار را انجام میداد قهقهه بزنم . لب هایم را روی سر محمد گذاشتم و خنده ام را خوردم . اینجا بیمارستان بود . پروا همچنان حرص میخاآوای ش. [۱۸۰۷.۱۷.۱۸:۵۵]

ورد و محمد هم که انگار در آپکوش من خیلی احساس امنیت میکرد که به پروا فخر میفروخت .

از دست بچه های این دهه های آخر . یک نمونه اش صدرا . حتی حالا که دوازده ساله است باز هم تا میبینمش پسرک بازیگوش و به قول خودش شرّ آن سال ها جلوی چشمم می آمد . با یادآوریش لبخندی میزنم . دلم هوایش را کرده و خوشحال بودم که امروز میتوانستم ببینمش .

محمد با دیدن دوستش از آپکوشم بیرون میپرد و دوان دوان به سمت حسین میرود . به دنیای کودکانه شان که نگاه میکنم امید میگیرم . بچه ها را خیلی دوست دارم . مرا یاد بچگی های خودم می اندازند .

یاد وقت هایی که یادم نمی آید و من خیلی خوشحالم که یادم نمی آید !

" چقدر بچگی ام را دور میبینم ! "

در خیالات خودم آن دوره از بچگی ام را آرام ترین دوره تصور کرده ام . اهمیتی هم نمیدهم واقعا آرام بوده یا نه . به هر حال من که یادم نمی آمد ! دوست داشتم آن دوره را آنطور که دوست دارم تصور کنم . دوره ای که فرض میکنم تنها زمانیست که آرام بوده ام . چند سالی که دنیا زورش را به رخم نکشیده ...



- باز که رفتی تو هیروت .

نگاهش میکنم . پروا را هم دوست دارم چون با وجود سنی که دارد درست مثل بچه های کوچک رفتار میکند . از این که هیچ چیز در این دنیا برایش مهم تر از خوشگذرانی ها و خندیدن هایش نیست خیلی خوشم می آید . من خودم از این خصوصیات بی بهره ام ولی بودنشان در اطرافم ، من را هم زنده نگه میدارد .

- هیچی . یاد صدرا افتادم .

به چشمانم زل میزند و آهی میکشد . دلتنگی فراوان من گاهی پروای بی خیال و خندان را هم متاثر میکند . لبخند بی جانی تحویلش میدهم و راه اتاقم را پیش میگیرم .

حس تنها شدن یا که مردن

میشود لحظه بر لحظه نزدیک

عاشقی تیر احوال خود را

سوی م‌ئزم خدا کرده شلیک ... \*

=====

شعر از : علی سلطانی - درمانده

آدرس کانال تلگرام ایشون تو کانال من هست میتونین مراجعه کنین

کانال من در تلگرام

https://\*\*\*\*\*/SilvernRose۱۴:

۱۴ - silvern-rose اینیستاگرام

سطل را از آب رود پر میکنم و با تمام قدرت به سمت دایی میپاشمش . بهامین از پشت دست هایش را گرفته و با بچه ها همه به سمتش یورش برده و داشتیم خیسش میکردیم . ولی دایی باز هم کم نمی آورد با این که دست هایش اسیر دست بهامین بود ولی او با پاهایش آب به سمتان میپاشید .

خیس آب شده بودم . به معنای واقعی کلمه یک موش آب کشیده . بهامین با یک لحن هیجانی خطاب به بچه ها گفت

- بچه ها محکم گرفتمش بدوین خیسش کنین بدوین بدوین

دایی در یک حرکت دفاعی و ناگهانی دست بهامین را میگیرد . دست خودش را به کمر او میزند و طی یک حرکت بلندش میکند . جیگ بچه ها بلند میشود و قهقهه ی دایی به هوا میرود . دایی چهل و پنج ساله بهامین سی و پنج ساله را روی دست هایش بلند و جلوی چشمان گرد شده و متعجب ما با قدرت به درون آب پرتش کرد . بهامین تنومند و هیکلی را! هر چند هیکل خودش دوبرابر بهامین بود .

آقادایی قد و قامت و قدرت پدربزرگ را به ارث برده بود . یکی دیگر از مرد های زندگی ام ... بهامین در حالی که آب از تمام سر و صورتش میچکید با خنده سعی میکند از آب بیرون برود . همسرش ، بهار ، برایش حوله آورده بود .

با حجم کلان آبی که روی سرم خالی شد شوک زده سر جایم خشک میشوم . صدای شلیک خنده ی جمع به هوا میرود . بهامین با صدای خنده ها برمیگردم و نگاهی به هیکل خیسم میکند . انتظار داشتم او هم بخندد یعنی دوست داشتم از این شوخی آقادایی بهامین هم خنده اش بگیرد ... ولی او فقط سرش را با لبخندی دندان نما تکان داد و از آب بیرون رفت ... همین ...

فحش رکیکی نثار خودم میکنم و از حرص مشغول خیس کردن بقیه میشوم . در حال حاضر تنها کاری بود که برای خالی شدن میتوانستم انجام دهم!...

" تقصیر خودت بود . تا یادگیری دیگه انتظار بی جا نداشته باشی "

پدر بزرگ لب رود ایستاده و تماشایمان میکند . میدانستم که به قدرت پسرش مینازد .  
خب حق هم داشت . پسرانی که پدر بزرگ داشت هیچ خانواده ای نداشت . اینقدر کپیور و کپی رتمند . اینقدر زیبا و باهوش ... نفس عمیقی میکشم . با

آوای ش, [۱۸۰۷.۱۸:۵۵]

ز هم تنها من و پدر بزرگیم که اینطور فکر میکنیم . بقیه به نظر نمی آمد زیاد با ما موافق باشند . این را میشد از روی بعضی حرئی ها و حالت هایشان فهمید . البته تا حدودی حق داشتند . آن ها این سه برادر را با صفت لجبازی و زورگویی شناخته بودند .

و من شاید بیشتر از همه پی به صفات منفی شان برده بودم ولی مثل جانم دوستشان داشتم . چون تنها کسانی هستند که دارم . شاید از نظر بقیه بد باشند ولی احتمالا بقیه با یک بدتر

هیفده سال زندگی نکرده اند . مسلما آدمی که " بدتر " را دیده باشد حاضر است رو به " بد " نماز بخواند !

هر چند این برای من به این معنی نیست که دایی هایم بدند . هر چه که باشند من میپرستمشان . نگاه کمگینم را به بهامین بی خیال میدوزم . وای از روزی که آدم تنها شود . آنجاست که حتی به بلای جانش هم دل میندد ...

صدای ماشینی که داشت نزدیک میشد تا از رودخانه رد شود توجهم را جلب میکند . با دیدن سمند پر از پسرهای جوان با قدم های بلند از آب بیرون می آیم . لباس هایم کوتاه و تنگ بودند و حالا هم که خیس شده ام تمامشان به تنم چسبیده و اندامم را به وضوح به نمایش گذاشته بودند . پدربزرگ سریع تر از من عمل کرد . حوله ی بزرگی که دور بهامین پیچیده شده بود را گرفت و به سمتم آمد . لبخند گوشه ی لبش که میدانستم مختص خودم است ، تمام جانم را لبریز از خوشی میکند . این خودداری ها و این حجابم به مزاجش خوش می آمد . حوله را دورم میپیچد و میگوید

- برو بشین پیش آتیش گرم بشی .

سرم را تکان میدهم و کنار آتش مینشینم . بهامین هم آنجا نشسته بود . با دیدنم خنده ای میکند و به شوخی میگوید - دختره ی کپاصب ...

حرفش دوپهلو بود . نفهمیدم منظورش کپاصب پدرش بود یا کپاصب حوله اش ! هر کدام که بود دلخوش از خنده و شوخی اش زبانی برایش در می آورم و میگویم

- حسودو بردن جهنم آقا بهامین ...

اخمی ساختگی میکند و با لحنی خنده دار میگوید

- محض اطلاعاتون میگم بنده آقای محترم دایی بهامین هستم نه بهامین ..

با بی قیدی سرم را تکان میدهم و میگویم - خب حالا تو هم . هندونه هاتو پیا نیوفتن .

کمی متعجب میشود و میخندد . از این که انتظار دارد سرم را مقابل همه پایین بگیرم و دختری

ساکت و کم حرّی باشم بدم می آمد . من هم مثل دختر های دیگر ، مثل آدم های دیگر

دوست دارم شیطنت کنم . دوست دارم شوخی کنم و شوخی بینم . دوست دارم حال خوب

باشد و بخندم . این ها چیزهاییست که در خانه خودمان ندارم . انتظار دارم وقتی پیش بهامین

و بقیه هستم آوایی باشم که خودم دوست دارم . آوایی که بخندد . آوایی که شوخی کند و

شوخی بیند . آوایی که استرس نداشته باشد . آوایی که اعتماد به نفس داشته باشد . آوایی که

... آوایی که آدم حسابش کنند...!

بهامین دست و بالم را میبندد ... با افکاری که به زبان نمیراندشان ولی از چشم هایش میتوانم

بخوانم . بهامین و این افکارش عذابم میدادند . من انتظار دیگری از او دارم

با نگاهی به ساعت بلند میشوم و وسایلم را جمع میکنم . ساعت چهار باید صدرا را سوار

میکردم . به اتاق عبادوند میروم برای گرفتن مرخصی ساعتی . در میزنم و وارد میشوم . تا به

ساعتم نگاه میکنم خودش با لبخند میگوید

- بازم مرخصی ؟

سرم را تکان میدهم و منتظر میشوم

- من اگه میفهمیدم پنجشنبه ها با این مرخصی چیکار میکنی خیلی خوب میشد .

برگه را به دستم می‌دهد . جوابش را نمیدهم و با یک خداحافظی آنجا را ترک میکنم .

گازش را میگیرم و به سمت کتابخانه میرانم . صدرا آنجا منتظرم بود .

با دیدنش در حالی که کنار خیابان ایستاده و بی قرار است لبخند میزنم . یک ماهی میشد که

ندیده بودمش . کنار پایش ترمز میکنم . با دیدنم از پنجره ، لبخند دندان نمایی تحویل

میدهد .

لبخند هایش همان لبخند های بچگیست .

صدرا تنها کسیست که با وجودش دوست دارم به گذشته برگردم

سوار میشود و پر انرژی سلام میدهد

- سلام آوا . چطوری ...

با وجود این که خواهرش آن زمان ها آبجی خطابم میکرد ولی صدرا هیچ وقت راضی نشد

اینطوری صدایم کند . خودم هم آوا را ترجیح میدادم

- خوبم بشر تو چطوری ؟ ریحانه خوبه ؟

احوال پرسى ام مختص خودش بود . مختص خودش و خواهرش . نه پدرش و نه مادرش و نه

عموها و عمه ها و دختر عموهایش . نمیخواستم درمورد هیچ کدام بدانم .

- اونم خوبه . کلی حسودیش شد که امروز با تو میرم گردش . اون درس داشت نتونست بیاد .

لبهند میزنم . ریحانه خیلی بزرگ شده بود و داشت با کنکور دست و پنجه نرم میکرد .

آن ناحیه از م‌ئزم که حال یکی مثل ریحانه را درک میکرد از کار افتاده . حال و استرسی که ریحانه و سارا الآن داشتند در مقایسه با حالی که من آن زمان داشتم ... اصلا قابل مقایسه نیست . سرم را تکان میدهم . نمیخواستم امروزم را با خاطرات بد خراب کنم .

- چی شدی ؟

لبخندی میزنم

- هیچی بشر . دارم فکر میکنم امروز کجا بریم ...

آخ جون آهسته و پر ذوقی میگوید و منتظر میشود تا برنامه ی امروز را شرح دهم . به ساعت ماشین نگاه میکنم . تا ساعت هفت باید به همان کتابخانه برش میگرداندم .

- خب ما الان حدود سه ساعت وقت داریم . یه ساعتشو میریم پارک ، یه ساعتشو میریم پیتزا میزنیم به رگ ، یه ساعتشم میریم دور دور ، چطوره ؟

با ذوق دست هایش را به هم میکوبد و میگوید

- آخ جون ...

فکری پیش خودش میکند و بعد از چند ثانیه با لحن لوسی میگوید

- آوایی ؟

تمام این یک ماه منتظر شنیدن این لحن لوس و خوش صدا بودم .

- چیه بشر ؟

- بریم Game ؟

قیافه ی کپمگینی به خودش میگیرد . طوری که لب پائینش به بیرون متمایل میشود و لب بالایی اش به داخل . درست مثل همان حالتی که در بچگی داشت

- ریحان نمیزاره بازی نصب کنم رو کامپیوتر . بابا هم نمیزاره برم بیرون واسه بازی .

اخم هایم به خاطر لفظ " بابا " در هم میشود . با دیدن چهره ام ترسیده و شرمنده ببخشیدی میگوید و ساکت میشود . قبلا هم متذکر شده بودم که پیش من حق ندارد حرفی از بابایش بزند .

زیرچشمی نگاهش میکنم که گوشه ی صندلی کز کرده و پاهایش را نگاه میکند . اینطور که مظلوم یک گوشه مینشیند تاب نمی آورم . آنباتای که سر راه خریده بودم را از جیبم در می آورم و به سمتش میگیرم .

- بشر من چرا ساکته ؟

معصومانه میگوید

- آخه ناراحت شدی ...

دلم همیشه برای این بشر میروم . موهایش را به هم میریزم و میگویم

- وقتی با منی فقط من و تویم . نمیخوام از کس دیگه ای حرفی بزنیم باشه ؟ فقط ما دو تا باشیم و دوتایی خوش بگذرونیم حرفی هم از هیچ کس نباشه . باشه ؟

همانطور با لب افتاده اش میگوید



- باشه

انگار آبنبات کافی نبوده! داشبرد را باز میکنم و چیپس فلفلی را به طرفش میگیرم. این دفعه دیگر گل از گلش میشکند

- آخ جون چیپس

سرم را تکان میدهم و به سمت پارک محبوبش میرانم ...

با لذت به خنده ها و جیگ هایش نگاه میکنم. به زور من را هم با خودش سوار تاب و سرسره ها میگرد. من هم با کمال میل همراهیش میگردم و اصلا هم نگران حرّی و حدیث نبودم. اینجا تهران است با جاهای دیگر فرق دارد. مردم آنقدر فرهنگ دارند که در چنین کارهایی فضولی نکنند. نه این که فضول نیستند ولی کاری به کار هم ندارند. و من هم عاشق همین خصوصیتشان هستم ...

- آوا برام پشمک بخری؟

با لبخند نگاهش میکنم. هنوز هم برخی فعل ها را اشتباه به کار میبرد. ولی خب من میفهمم که فقط پیش من اینطور حرّی میزند. میداند هلاک این لحنش هستم و وقتی با این لحن چی

آوای ش, [۱۸۰۷.۱۷.۱۸:۵۶]

زی بخواهد رد نمیکنم. شده بودم یک صدرا ذلیل درجه یک!

در حالی که چوب پشمکش را تکان میداد همراه ترانه ای که پخش میشد میخواند و ورجه وورجه میکرد. از انرژی اش انرژی میگرفتم. نیرویی برای ادامه دادن ...

با شوق به پیتزا خوردنش نگاه میکنم. دور لب های خوش فرمش سس مالیده بود و چهره اش را بازیگوش تر نشان میداد. گازی به پیتزای توی دستم میزنم و دوباره نگاهش میکنم. از دیدنش سیر نمیشوم. میدانم امروز که برود تا یک ماه یا دیگر نمیتوانم ببینمش.

دلم از همین حالا تنگ میشود. از همین حالا که رو به رویم نشسته و با شیرینی اش لحظه های تلخ زندگی را شیرین میکند. صدرا را دوست دارم. همان سال ها هم وقتی میدیدمش کچه هایم را میشست. حالا دلم برای رفتنش عزا گرفته. از پایان امروز میترسیدم. مثل تمام پایان های زندگی ام. من کسی هستم که از این تهران مخوی نترسیدم ولی از همان سال ها، پایان همیشه رعشه به وجودم می اندازد ...

\*\*\*

با بئض به لباس هایی که تا میزند و در ساک جا میدهد نگاه میکنم. دلم میخواست کودک بودم و عقم نمیرسید. آنوقت چیزی از تمام شدن مرخصی نمیدانستم و میتوانستم مدام پپرسم

" همیشه نرین؟ همیشه بیشتر بمونین؟ "

ولی حالا. حالا که یک دختر بالگ و ۱۷ ساله ام عقم میرسد که وقتی مرخصی تماممیشود باید برگشت سرکار. بهامین و دایی هم باید برمگشتند سرکارشان. و از آنجایی که گویا من با تقدیر در افتاده ام سرکار بهامین و دایی در تهران است. یک کلان شهر که با شهرستان

کوچک ما حدود دوازده ساعت فاصله دارد . و من هیچ وقت نتوانستم با این فاصله کنار بیایم ...

باز هم پایان ! پایان یک خوشی هفت روزه . مهمان های عزیزمان دارند برمیگردند و ظاهرا ما هم چاره ای جز برگشتن به خانه نداریم . دوست نداشتم به خانه خودمان برگردیم . دلم میخواست همینجا بمانیم ولی نمیشود . مادر راضی نمیشود . حق هم دارد اگر کپیتمان بیشتر شود به قول خودش مشتری های خیاطی میپزند .

بهامین نگاهی به چهره ی بگ کرده ام میکند و آه میکشد . ببین به چه روزی افتاده ام که آه بهامین در آمده ! جلو می آید و کنارم مینشیند . دستم را در دستش میگیرد و آرام میگوید - اینجوری میکنی آدم نمیتونه با خیال راحت بره . مسافرو که اینجوری راهی نمیکنن ...

یاد مادر بزرگ مرحوم می افتم . هر وقت یکی از پسرانش به دیدنش می آمد و مدتی میماند . تا موقع رفتن فرا میرسید مادر بزرگ بساط گریه و زاری راه می انداخت . بچه هایش هم کلی حرص میخوردند . حالا هم من در چنین وضعیتی هستم . تنها تفاوتم با مادر بزرگ در این است که من خودخواه نیستم . برای چنین چیزی گریه نمیکنم . به هر حال این ها هم باید بروند و به زندگی خودشان برسند .

-قیافشو نگاه کن تو رو خدا . ببین یه رفتاری میکنی آدم هم از اومدنش پشیمون میشه هم از رفتنش .

نگاه رنجور و گله مندم را به صورتش میدوزم . میشد این حرّی های تلخ بهامین تمام شود ؟ من که بعید میدانم ...

سرم را پایین می اندازم و همراه با آهی میگویم

- خب دلم براتون تنگ میشه ...

نگفتم از این ناراحتم که قرار است ما هم برگردیم . نگفتم از پایان این هفت روز که کنارتان بودم ناراحتم . نگفتم به خاطر دوری از مرد های زندگی ام ناراحتم . فقط گفتم دلم تنگ میشود . همین یک جمله همه ی حرّی هایم را میزد ولی خب آدمش را میخواست که این حرّی ها را از همین یک جمله بخواند . بهامین خنگ تر از این بود که حرّی کسی را بخواند ... لحظه ای ذهنم پوزخند میزند

" شاید هم خودش را به خنگی میزند "

- تو هم که همیشه دلت تنگه . اینترنت هست تلفن هست . این همه راه ارتباطی کفایت دلتنگی تو رو نمیده !؟

آخ بهامین ... آخ که تو از خیلی چیز ها خبر نداری . همه چیز آنطور که دیده میشود نیست .

- تلفنو که ولش کن . اینترنتم برام نمیگیرن میگن فقط باید درس بخونی . وسیله های ارتباطی دیگه رو هم نداریم شرمنده ...

نق میزدم . مثل بچه های کوچک و لوس . دست خودم نبود . دل نازک بودم . خیلی وقت است که طاقت کوچک ترین کپسه ها را هم ندارم . کوچک ترین تلنگر و حرّی که ناراحت کننده است دلم را

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷ | ۱۸:۵۶]

میشکند . جنس شیشه ی دلم بی دوام شده و روز به روز هم دارد بی دوام تر میشود .

- میگی من چی کار کنم ...

دستش را دور شانه ام حلقه میکند و به خودش فشارم میدهم . این آپکوشش دیگر اشکم را در می آورد . پنهانی قطره ی اشک سمج را از گونه ام میگیرم و سعی میکنم تمام قسمت های این لحظه را ثبت کنم . این هم خاطره است و تا مدتی میتواند همدم زندگی ام باشد ! هر چه باشد باید تا دیدار بعد با یاد همین لحظه ها زندگی ام را بگذرانم .

- درساتو خوب بخون دانشگاه خوب قبول شو بعدش بیا تهران . دانشگاه که تهران قبول بشی اینقدر میری میای اینقدر خوش میگذرونی که وقت نمیکنی حتی به دلتنگی فکر کنی

...

همان حرئ های همیشگی . ولی عجیب دلگرم کننده هستند این حرئ های همیشگی . همه از هدفم مطلعند . همه میدانند همه ی تلاشم را میکنم تا پایم را به تهران برسانم . آنوقت همه چیز حل میشود . مشکلات کم رنگ تر میشوند . آنوقت حالم بهتر میشود و میتوانم به بیشتر آرزو هایم برسم . همه ی تلاشم را میکنم اما ...اگر نشد چه؟! این تکه ی آخر را بلند میپرسم

- اگه نشد چی ؟

میخندد

- مگه میشه نشه؟! اینجوری تو داری خر میزنی مطمئن باش قبول میشی . اصلا از الان جلوی چشمه که نشستی رو ردی تو دوم صندلی های شهید بهشتی داری عین بز استاد دهن گشادتونو نگاه میکنی...

با تصور چیزهایی که گفت خنده ام میگیرد

- هوی آخرش خندیدی . الان خیالم راحت باشه باز کز نمیکنی اینجا ؟ برم به کار و زندگیم  
برسم ؟

به قیافه ی طلبکارش نگاه میکنم و لبخند بی روحی میزنم . برای راحتی خیالش میگویم

- برو به کار و زندگیت برس . خیالت راحت

بلند میشوم و از آنجا بیرون میروم . نمیخواستم دروچم برایش رو شود . من هیچ وقت با این  
فاصله کنار نمی آیم . بهامین این را نمیداند که دلتنگی مثل احساس های دیگر دست خود آدم  
نیست ...

با همه ی وجود گوشم را به ترانه ای که داشت پخش میشد میسپارم . ترانه این سکوت

وحشتناک ماشین را میشکند . منم ، ماشین ، و " تنهایی " که در صندلی کناری نشسته است !

از تنهایی بدم می آید ولی در شرایطی که دارم تنها همدم لحظه هایم است . مثل دستی شکسته  
و وبال گردن ، وبال زندگی ام شده و قصد ندارد رهایم کند . من از همان ابتدا تنها بودم . از  
همان سال ها . و سال های بعد را هم تنها ماندم . حتی بعد از به تهران آمدنم باز هم تنها ماندم

ماشین را وارد پارکینگ میکنم و خودم به حیاط میروم . میدانم اکسیژن خانه در حالت حداقل

است برای همین هوای حیاط را با یک نفس عمیق به ریه هایم میفرستم و بعد وارد خانه

میشوم . همانطور که حدس زدم ؛ اکسیژن خانه ته کشیده . در این خانه ذره ای هوا برای

تنفس نیست . مگر میتوان نفس کشید وقتی از نفس هایت دوری !؟

بی خیال به سمت آشپزخانه میروم و لیوانی آب میخورم . خانه ساکت است . سکوتش را دوست ندارم . دروغ چرا؟! از این سکوت هم میترسم . این سکوت اوج تنهایی ام را به رخ میکشد . گوشی ام را برمیدارم و ترانه ای باز میکنم . سکوت که میشکند نفس راحتی میکشم . حتی حوصله ی فکر کردن به شام را هم ندارم . آنقدر با صدرا خوردم که دیگر جایی برای چیز دیگر نمانده . پله ها را بالا میروم و وارد اتاق میشوم . اتاق محبوبم کمی به هم ریخته . لبخندی میزنم

- باور کن حسش نیست مرتبت کنم .

مانتو و مژنه ام را از تنم میکنم و جلوی کمد پرتش میکنم . با شرمندگی نگاهی به اتاق میکنم و به بالکن میروم . روی صندلی مینشینم و روال روزانه را پیش میگیرم . گوشی ام برایم شعر میخواند و من هم زل میزنم به قاب عکس های روی میز . عکس هایی که هیچوقت حاضر نمیشوم از خودم دورشان کنم . عکس همه هست . نزدیک سی تا قاب عکس در اندازه های مختلفی که هر کدام متعلق به فردیست . افرادی که یک زمان مثل جانم دوستشان داشتم ولی حالا ...

افرادی که وجودشان فقط عذابم میدهد ولی بدون وجودشان ، بدون نفس کشیدنشان نمیتوانم زنده بمانم ... افرادی که خودشان خیانت کردند ... به من خیانت کردند . به رابطه ی خونی و فامیلی و آشناییمان خیانت کردند . دروغ گفتند ، اخم کردند ، س

آوای ش, [۱۸۰۷۰۷۰۱۸:۵۶]

رم داد زدند ، فحشم دادند ، سیلی زدند ... تهمت زدند ... همه ی این ها را کردند و در آخر من تبدیل شدم به آدم بد قصه هایی که برای بچه هایشان تعریف می کردند . بد را آنها کردند و من شدم مثال مادران شهرستانمان برای دخترانشان ؛ که مبادا مثل آوا شوند .  
سربه زیر باشند و چشم و گوششان نجنبند .

راستش هیچوقت فکر نمی کردم تبدیل به چنین الگویی شوم ! یک الگوی بد ، یک مثال بد که باید از آن و امثال آن دوری کرد . از من ، از آوا ، دوری کرد ...  
دلم هوس چای میکند . آن هم چای احمد !

قاب عکس مادرم را برمیدارم . لبخندهای توی عکسش هم بی جانند . جان و روح لبخندهایش را گرفته اند . چقدر دلم هوای دیدنش را کرده ! چقدر دلم هوایش را کرده  
!...

دارم له له میزنم برای تماس بعدی اش . نمیدانم کی میتواند تماس بعدی را بگیرد . خیلی وقت است که صدایش را نشنیده ام ...

آنقدر به عکس ها زل میزنم که دیگر خسته میشوم از دیدنش . دیدنش دلم را میزند !  
خوابم می آید . صدرا به اندازه ی کافی خسته ام کرده که برای امشب خوابم ببرد . بلند میشوم و بالکن را ترک میکنم . شلوار جین را با یک شلوار راحتی عوض میکنم و روی تخت دراز میکشم . دست هایم را زیر سرم میزنم و به تابلوی صد در دویست رو به رویم خیره میشوم . تابلویی که خودم کشیدمش . نه ... من نکشیدم ... این تابلو را دلم کشید . من چشمانم را بستم و قلم را به دست دلم دادم . چشم که باز کردم دیدم نقش این چهره را روی تابلو کشیده است !  
چهره ای که هیچوقت از دیدنش سیر نمیشوم . چهره ای که اگر یک روز نبینمش نمیتوانم



نفس بکشم . شوخی که نیست تا مدتها با صاحب این چهره زندگی کرده ام . با نفس کشیدنش نفس کشیده ام . با خنده هایش خندیده و با کُصه هایش کُصه خورده ام ... با وجود صاحب این تابلو زندگی کرده ام ...

بوسه ای برای ژست زیبایش میفرستم و به پهلو دراز میکشم . عکس کوچکترش را از زیر بالشم بیرون می آورم . این عکس با ژست توی تابلو فرق داشت . این یکی فقط چهره اش بود . صورت زیبا و مردانه اش ...

مثل هر شب ، روی گونه اش ، همان جایی که همیشه موقع خستگی اش میبوسیدم را میبوسم . جایی وسط پیشانی ام آتش میگیرد و میسوزد ...

=====

همان جایی که بعد از بوسیدن گونه اش با لب های او داغ میشد ...

دلم حرم نفس های آرام و ریتمیکش را میخواهد . با آن چهره ی زیبایش هنگام خواب . و آپوشی که جایگاه هر شبم بود و من جز در آن جایگاه خوابم نمیبرد . همان شب هایی که ماموریت خارج از شهر داشت و من شب ها بیدار میماندم .

دلم بیشتر از همه برای مردم تنگ شده . آنقدر تنگ که نزدیک است منهدم شود ...

کاش میتوانستم دوباره برگردم . کاش میشد برگشت اما ... این وسط حسی مانع میشود . این وسط یک کُپرور شکسته میخواهد از آخرین تکه های باقی مانده اش محافظت کند . من رفتم . چشم روی مردم بستم و رفتم چشم روی نفسم بستم . از زندگی ام گذشتم تا از این کُپرور نابود شده محافظت کنم .

ناله میکنم . آه میکشم به امید این که دودمان مسبب این اتفاق ها را به باد رود ... ولی بعد پشیمان میشوم . دلم نمی آید نفرین کنم . آه که میکشم بعدش نفسم میگیرد .

آخر سر ، کسی که نابود میشود آواست . کسی که مجبور است دور بماند آواست . کسی که از نفس کشیدن محروم است آواست ...

آخ خدا ... خوب میدانم که میدانی تمام این ها از کجا آب میخورد . تو خوب میدانی مسبب همه ی درد های من کیست . همه ی بلاهایی که به سرم آمد همه اش تقصیر یک مرد بود که از وقتی چشم باز کردم دیدمش !

بوسه ای دیگر به عکس میزنم و دوباره آتش میگیرم . سه باره میبوسم و سه باره آتش میگیرم . چهارباره میبوسم و چهارباره ...

لبخندی به چهره ی مردم میزنم و چشمانم را میندم . عکس را محکم به آکپوش میکشم و در خودم حلش میکنم .

کورسوی امیدی هنوز در اعماق قلبم میتابد . به دلم وعده میدهم . سرش را به این قول گرم میکنم تا کمتر بهانه بگیرد

" وقتی پشیمون بشه ، وقتی حال کپرورم خوب بشه ... روزی که دیگه

آوای ش, [۱۸۰۷.۱۸:۵۶]

تنها نباشیم و خانوادمون پیشمون و پشتمون باشن ... اگه معذرت بخواد و بیاد دنبالمون...  
برمیگردیم پیشش ... ! "

چشم هایم را میندم و تسلیم شب و تاریکی اش میشوم . صدایش را یادم می آورم و آنقدر برای خودم تکرارش میکنم که خوابم میبرد " خانوم کوچولوی خوشگلمون بخوابه ... "

تا زمانی که رسیدن به تو امکان دارد

زندگی درد قشنگیست که جریان دارد

زندگی درد قشنگیست ! به جز شب هایم

که بدون تو فقط خواب پریشان دارد ...\*

با تابش پرتوی نوری به صورتم چشمانم را باز میکنم . چند لحظه ای طول میکشد تا موقعیت را بسنجم . با نگاهی به کنارم و دیدن قاب عکس روی بالش، خودم را پیدا میکنم . در جایم نیم خیز میشوم و سرم را به دستم تکیه میدهم .

گاهی صبح ها یادم میرود که پیشم نیست و با گرمی لب هایم بیدارم نمیکند

" خانوممون بیدار نمیشه ؟ "

این جمله را وقت هایی که خواب میماندم میگفت . آخر همیشه من زودتر بیدار میشدم تا برایش صبحانه آماده کنم . جمعه ها را به خاطر بودن پیش او مرخصی میگرفتم . امروز جمعه است .

بعد از او هنوز هم جمعه ها را مرخصی میگیرم . بلند میشوم و دست و صورتم را میشورم . راهی آشپزخانه میشوم و از یخچال شیرکاکائوی محبوبم را برمیدارم . حین نوشیدنش پله ها را

دوباره بالا میروم . پاکت خالی شیر کاکائو را گوشه ای پرت میکنم و سریع لباس میپوشم . پالتویم را برمیدارم و کلاه را توی کیفم جا میدهم . نگاهی اجمالی به همه چیز میکنم تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشم . میخواهم از در بیرون بروم که یاد جعبه ام می افتم . با عجله برمیدرم و از زیر تخت بیرون میکشمش . پله ها را پایین میروم و از خانه خارج میشوم . هر چه دارم را عقب ماشین جا میدهم و به راه می افتم . کمی دیر است ولی اشکالی ندارد . کسی منتظرم نیست . خودم هستم و خودم . نه ... خودم هستم و تنهایی ...

پلیس ماشین را روشن میکنم . ترانه ها را یکی یکی رد میکنم تا آنکه به دلم مینشیند را گوش بدهم . تازگی ها سر این موضوع وسواس گرفته بودم . آهنگی که به دلم نمینشست کل سیستم عصبی ام را به هم میریخت . با پخش شدن صدای آرام سیروان خسروی بی خیال آهنگ های دیگر میشوم و سرعتم را بیشتر میکنم . پالتویم را میپوشم و کلاه را هم سرم میکنم .

" باز که تو بدون کلاه اومدی "

از همان روزی به خاطر نپوشیدن کلاه تشر زد دیگر بدون کلاه به کوه نمی آمدم . افراد زیادی هستند . خب امروز جمعه است . قدم برمیدارم و راهم را پیش میگیرم . آهنگی که از هدفون پخش میشد را قطع میکنم . دلم میخواست صدای هیجان مردم را بشنوم . جیگ و داد دختر ، پسرهای جوان . پیچ پیچ های زوج هایی که دست هم را گرفته و میروند . با دیدن اکیپ ورزشکارانی که با تجهیزاتشان داشتند جلو میرفتند لحظه ای می ایستم . با دقت نگاه میکنم تا بتوانم چهره ی آشنایی را تشخیص دهم . اگر دایی بینشان باشد باید راهم را

عوض می‌کردم . هرچند با دیدنش دیگر حس کوهنوردی برایم نمی ماند . با حرص رو به آسمان می‌گویم

- خدایا بیا فقط این جمعه ها رو کوفتم نکن ...

سعی می‌کنم با بی خیالی به راهم ادامه بدهم . ولی حسم پرید . دیگر دلم نمی‌خواهد مردم را ببینم . می‌خواهم خودم باشم و شهرم ...

=====

شعر : علی صفری

هدفون را روشن و صدایش را تا ته بلند می‌کنم . موسیقی که پخش می‌شود کمی آرام می‌گیرم . سعی می‌کنم آنقدر در صدای پخش شده کپرق شوم که حواسم از اطرافم پرت شود . گویا موفق هم بودم . چون به خودم که می‌آیم می‌بینم دو ایستگاه را رد کرده ام .

اینجا نسبت به پایین خلوت تر است . می‌خواهم کمی بنشینم ولی منصرف می‌شوم . دلم برای خلوتگاه همیشگی ام تنگ شده . آنجا به اندازه کافی وقت برای نشستن و استراحت کردن هست . دوباره به راه می‌افتم . اینبار هدفون را برمی‌دارم و روی گردنم می‌گذارم .

از آن اکیپ خبری نیست . پس مشکل کمرنگ تر شده !

هیچ کس نیست . بطری آب معدنی ام را از کوله ام بیرون می‌آورم و کمی آب می‌خورم . هوای این ارتفاع از کوه را خیلی دوست دارم . عصای فلزی ام را زمین می‌گذارم و همان جای همیشگی مینشینم . تهران یعنی این هوا . چشم

آوای ش, [۱۸۰۷۰۷۰۱۸:۵۶]

انم را میندم و با چند نفس عمیق هوایش را نفس میکشم . به این قسمت و این ارتفاع تهران حس مالکیت دارم !

صدای معده ام بلند میشود . با احساس گرسنگی ساندویچم را بیرون می آورم و گاز بزرگی از گوشه اش میزنم . سکوت اینجا را دوست دارم . با سکوت حاکم بر خانه ام فرق میکند . سکوت اینجا سراسر آرامش است . آرامش برای من نا آشنا با آرامش ...

روز های دیگر هفته آرام نیستم . برای همین از جمعه ها خوشم می آید . چون جمعه هایم را در این ارتفاع میگذرانم و اینجا هم منبع آرامش است .

کمی که مینشینم یاد جعبه ی کنار دستم می افتم . بازش میکنم و نگاهی به محتویاتش می اندازم . کاپذ های ۴A که روی هر کدام طرحی هست . خودم کشیدمشان . این ها درد های من اند . این کار را از وقتی که فهمیدم میتوانم خوب طراحی کنم شروع کردم . تنها راهی بود که میتوانستم خالی شوم . انسان هایی که اطرافم بودند هیچ کدام سنگ صبور من نشدند . مجبور شدم دردهایم را روی کاپذ بیاورم و به دامان طبیعت بریزم .

طبق عادت قدیمی ام یکی از ورق ها را برمیدارم . به چهره ای که کشیده ام نگاه میکنم . تصویر آن زن بیماریست که هفته ی پیش مرد . سرطان داشت و پزشک معالجش هم من بودم . نگاه ملتمس پسرش را هیچوقت نمیتوانم از یاد ببرم . خدا میداند که من هر کاری از دستم بر می آمد انجام دادم اما نشد . درد نگاه آن پسرک هم به بار روی شانه هایم اضافه شد . مادرش را کشیدم تا دردش را اینجا دور بریزم ...

با تصویرش موشکی درست میکنم . با همه ی قدرتم پرتش میکنم و به پروازش چشم میدوزم . آنقدر نگاهش میکنم که از دیدم محو میشود . کاکپذ دومی را برمیدارم و موشک میکنم و پرت میکنم ... کاکپذ سومی ... کاکپذ چهارمی...

به خودم که می آیم میبینم دیگر کاکپذی نمانده . لبخندی رو به آسمان میزنم و چشمانم را میبندم . سبک شده ام . بار یک هفته ی سخت را دور ریختم و حالا حالم کمی بهتر است .

نگاهی به ساعت می اندازم . هنوز تا ناهار مانده و من هم خیال ندارم از اینجا دل بکنم . شانه ای بالا می اندازم و ذرت بوداده ام را برمیدارم . در سکوت درحالی که چشم به طبیعت سفیدرنگ کوه دوخته ام ذرت لذیذم را میخورم . شکستن سکوت با صدای جویدن من آرامش بخش است . این یعنی تنها هستم ولی نه مثل وقتی که در خانه تنهائیم . تنهائی اینجا یعنی دوری از تمامی تنش ها و اضطراب ها ... تنهائی اینجا یعنی دوری از تمام افرادی که تنهائیت گذاشتند ... !

صدای خنده ها و نفس نفس زدن های مردانه هوشیارم میکند . سر برمیدارم این ها اینجا چه میکنند؟! شالم را روی دهان و بینی ام میکشم و سعی میکنم بی خیال جلوه کنم ، ولی حواسم شش دانگ به آن اکیپ است . گوش هایم را تیز میکنم برای شنیدن صدای خنده ای آشنا . من صدای خنده های دایی را خیلی خوب میشناسم . نگاه گذرایی به جمعشان میکنم . بیشان چند خانم هم هست . معلوم است با گروه ورزش صبحگاهیشان آمده اند . اگر آن سویشرت ست سیاه را نمیپوشیدند میتوانستم از آرم روی تیشرتشان بفهمم مال کدام گروهند .

معمولا کم پیش می آمد گروه های ورزشی راهشان به این سمت بیافتد . زیر لب باحرص میگویم

- چون تو خیلی خوش شانسی اومدن اینور...

میخواهم بلند شوم و بروم ولی فکر این که تا عصر مجبورم در خانه تنها بمانم وادار به ماندنم میکند . دوباره چشم میدوزم به پایین کوه

- بچه ها امروز نیاوران چایی آورده ...

رعشه ای به اندامم می افتد ... رعشه نه ؛ زلزله است ... بدون شک زلزله است که اینطور فروریختم و خالی شدم ... مثل یک ربات سرم را میچرخانم و نگاهشان میکنم . چشمانم بی اختیار دنبال چهره ای آشنا میگردند . نفسم را حبس کرده ام ... انگار که نفس کشیدن تمرکز را میگیرد ! صدای قلبم قطع میشود . همه ی حواسم را میدهم به فردی که " نیاوران " خطابش کردند . دیدمش . نیاوران بزرگ ، دایی ، اینجاست ... میخندد . اخم میکنم ... خدایا میخندد ...

" چقدر دلم برای خنده هایش تنگ شده بود . " میلرزم . چطور شد که دمای هوا یکباره افت کرد !؟

=====

رمان دیگه تقریبا رو ریل افتاده کم کم شروع کنید به نقد کردن . حتی تصورشم نمیکنید چه انگیزه ای میگیرم وقتی نقدی رو درمورد رمانم میخونم . اگه نظری چیزی هم دارین بگین ...

دوستتون دارم :))



دوباره میخندد ... دوباره اخم میکنم ...

" چقدر دلم هوای آن هیکل چهارشانه و قدرتمندش را کرده بود ... "

ناخودآگاه نگاه نگاهم روی چهره اش میچرخد .

" چرا با آن سفیدی روی موهایش کپریه ام؟! "

خدایا ... این آوا کیست ؟ درکش نمیکنم ...

دوباره اخم میکنم ... این مرد جزو نیاوران هاست ... این مرد نیاوران بزرگ است ...

جای دستی بزرگ روی گونه ام میسوزد . آنقدر بد میسوزد که بی اختیار دستم را روی گونه ام میگذارم . زخم بزرگی از این مرد خورده ام ... !

رو میگیرم . چشم میگیرم از آن مرد . یک پایم بلند میشود برای رفتن . برای دوباره فرار کردن . ولی پای دیگرم محکم سرجایش خشک شده . این همان پایبست که احساسم کنترولش میکند نه اعصاب پیکری ام !

" خدایا ... میخندد ... "

چرا فکر میکردم ناراحت و پشیمان است ؟ چرا انتظار داشتم به جای این خنده ی مردانه به

یک لبخند اکتفا کند ؟ آوا که هیچوقت چیزی جز خنده ی مردانش را نمیخواست ... !

آوا که هیچوقت کصه ی کسی را نمیخواست ... !

با همان خنده اش برای اعضای گروهشان چای میریزد . با دیدن فلاکس چای توی دستش  
لبخند میزنم . از همان سال ها خوش سلیقه بود . من همراهش بودم که این فلاکس چای را  
خرید . چند سال گذشته ؟ نمیدانم ... نمیدانم!

دست میبرم تا عصایم را بردارم . پاهایم از قدرت افتاده اند

" خدایا ... هنوز هم از فلاکسی که با هم خریدیم استفاده میکند "

بلند میشوم ... یک قدم برمیدارم ...

" خدایا ... دلم برای مرد بزرگم تنگ شده بود "

دلم میگیرد ... دلم به رفتن رضا نیست ... برمیدارم ... دوباره مینشینم ...

ترس تمام وجودم را پر میکند . ترس از این که متوجهم شود . این که بشناسم ...

آنوقت نمیدانم چه واکنشی نشان میدهد . سعی میکنم بهترین واکنش را در نظر بگیرم .  
احتمالا با دستان قوی اش بگیردم و از همین بالا به پایین کوه پرتم کند ... یک زمان که عجیب  
میل به انجام این کار داشت !

صورتتم را بیشتر میپوشانم ... دودلم ... خدایا بروم یا بمانم ؟

- چایی مونده ها کی بازم میخواد ؟

هنوز هم همان صدا ، بدون ذره ای لرزش ... هنوز هم همان لحن و همان خلق و خو ...

" خدایا ... چندوقت بود که این صدا را نشنیده بودم؟! "

دوباره نیم خیز میشوم که بروم . طاقت ماندن ندارم . طاقت این سوزش جهنمی گونه ام را ندارم .

نگاه یکی از زن ها به من می افتد . چشم از نگاهش میگیرم و دوباره به دایی میدوزم . دارد یک چایی دیگر برای یکی از افراد میریزد .

یاد دستانش که گاهی برایم چایی میریختند می افتم ... یاد خنده هایی که فقط برای خندان من بودند ... یاد پیاده روی های صبح گاهی که حتی اگر هوا برفی هم بود باز هم با هم میرفتیم ... یاد بازی هایی که فقط برای خندیدن ما بود ... یاد دستان قدرتمندش که موقع دیدنم در برم میگرفت ...

من چطور از دیدن مرد بزرگ زندگی ام سیر شوم؟! با آن همه خاطره ای که برایم ساخته ... از این مرد بیزارم ولی ... دیوانه وار دوستش دارم! ...

مینشینم ... سعی میکنم خاطره ی یک کوه رفتن را با دایی یادم بیاورم . خیلی فکر میکنم . خیلی میگردم ، اما نیست ... حسرت به دلم ماند یک بار با دایی به کوه بیایم و بری بازی کنیم . حسرت گلوله برفی که به سمتم پرت کند به دلم ماند ...

آه میکشم ... آنقدر سوزان و آتشی که در وجودم جهنم به پا میشود!

مئزم قفل میکند . قهر کرده که چرا نرفتم و فرار نکردم . دلم ولی آرام میگردد . یک گوشه مینشیند و با ولع قامت راست دایی را با نگاهش میبلعد .

خیلی سعی میکنم اشک نریزم . نهایت تلاشم را میکنم ... ولی نمیشود ... مگر میشود؟ مگر میتوانم گریه نکنم؟! کدام آدمی را دیده اید که از فردی بدش بیاید ولی دل از آن فرد نکند

؟! کدام آدمی را دیده اید که دلش برای بزرگ ترین قاتل روحش تنگ شود؟! گوشه ای کز میکنم . رو برمیدانم و دوباره چشم به پایین کوه میدوزم . ولی پایین کوه را نمیبینم . تنها چیزی که میبینم تصاویریست که ذهنم از دایی مجسم میکند .

از ترس این که نکند پی به وجودم ببرد دیگر به آن جمع نگاه نمیکنم در عوض تمام تنم را گوش کرده ام و صدایش را مییلم . او حرّی میزند ... میخندد ... شوخی میکند و سر به سر بقیه میگذارد ... و من اینجا پشت به مرد بزرگم نشسته ام و برای خودم خیال میبافم ... بگذار حسرت یک کوه رفتن با دایی بر دلم نماند . بگذار از این کنار هم بودن هم یک خاطره برای روح بیمارم بسازم .

هنوز هم میترسم . هنوز هم میلرزم . هنوز هم در حالت انجمادم ولی تاب می آورم . به خاطر خنده های مرد بزرگم این درد و این سوختن را تاب می آورم ...

- کسی دیگه چایی نمیخواد؟ هنوزم هستا مونده ...

من میخواهم . من دلم برای چایی هایی که سالی یک بار برایم میریختی و صبح ها سر یک سفره کنار هم مینوشیدیم تنگ شده . چه میشد اگر جرعه ای از آن چای توی فلاکست به من هم میرسید؟!

نمیشود ... !

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۱۹:۰۰]

نمیتوانم گریه نکنم ...

- خانوم؟

قفل میکنم . یخ میزنم . یکباره خون در تمام عروقم منجمد میشود ...

مخاطبش کیست؟ - آهای خانوم ...

سنگکوب نکرده باشم؟ چرا حرکت کردن اینقدر سخت شده؟

خدایا ... مخاطبش کیست؟

نکند با من است!؟

خانم های گروهشان کنارش نشسته اند و برای صدا زدن آن ها نیازی به این صدای بلند نیست .

با من است!؟ مگر جز من زن دیگری اینجا هست که اینطور بلند مخاطب قرارش دهند!؟

یا خدا ... خدایا ... با من است ..

با وحشت سعی میکنم حرکتی به گردنم بدهم . برمیگردم و نگاهشان میکنم . این نگاه های خیره یعنی با من است . لفظ " خانوم " را برای من به کار برده .

وقتی میبیند حرفی نمیزنم و ساکتم خودش به حرّی می آید و با اشاره به فلاکس توی دستش میگوید

- چایی میخورین؟

خدایا... خدایا... خدایا ... دارد با من حرّی میزند

باید حرف میزدم؟ اصلاً توانایی حرف زدن دارم؟ احساس میکنم زبانم سرجایش خشک شده و نمیتوانم کلمه ای حرف بزنم. به ناچار سرم را به معنی نه تکان میدهم و رویم را برمیگردانم.

"خدایا... من دلم آن چایی را میخواهد"

میدانم از این که با کسی حرف بزنم و آن کس رو برگرداند بدش می آید. توده ی بزرگ توی گلویم مانع از خروج هر گونه صدایی از حلقم میشود.

دستانم میلرزند... دستی نیست که نگهشان دارد. به ناچار میان هم قفلشان میکنم. زانوهایم را جمع میکنم و در خودم فرو میروم.

خدایا... قدرتی بده که دل بکنم...

با احساس حضور شخصی بالای سرم دیگر چیزی از وجود نمیماند. از ترس قالب تهی میکنم و تمام میشوم. قلبم وحشیانه به قفسه ی سینه ام میکوبد. آنقدر شدید که دستم را رویش میگذارم.

شخص از پشت سرم به کنارم می آید و روی یک زانویش مینشیند.

بند قلبم پاره شده انگار. زنجیرش را پاره کرده و خودش را به در و دیوار قفسه ی سینه ام میکوبد. نیازی هست سر برگردانم و ببینم کیست؟! معلوم است که نه! هیکلی که سایه اش در برم گرفته فقط میتواند متعلق به دایی باشد... این سایه سایه ی پدر بزرگ است... و تنها کسی که سایه ی پدر بزرگ را به ارث برده دایی است!

لیوان چایی را کنارم روی زمین میگذارد

- بفرما چایی دخترم

یا خدا ... خدایا.. با من است ...

لرزش به چانه ام میرسد . دندان هایم از ترس به هم میخورند . نکند مرا بشناسد؟!  
مفصل های گردنم را به کار میگیرم و تکانش میدهم . چشم به لیوان چای میدوزم . این  
نزدیکی بیش از حد دارد ذره ذره جانم را میگیرد . صدای مرگ را شنیده اید؟! همان صدای  
ممتد دستگاهی که وقتی بیماری میمیرد شنیده میشود ... دارم میشنوم ... م‌ئزم پر شده از این  
صدای ممتد .

خدایا ... دارم میمیرم ...

- سر دته دخترم؟! برای چی تنها نشستی؟! بیا پیش ما اونجا همه پیش همیم هوا گرم تره

...

هه ... چه میگوید دایی؟! بروم پیششان؟! مردنم را نمییند که چنین حرفی میزند؟!!

جرعت ندارم سر بلند کنم و چشمانش را ببینم . باید فرار کنم . باید خلاص شوم . دایی با این  
فاصله تمام راه های تنفسم را بسته است . میدانم چند دقیقه ی دیگر را میتوانم دوام بیاورم و  
زنده بمانم .

برای خلاص شدن از این مخمصه سرم را به معنی نه تکان میدهم .

چرا نمیروی دایی؟ چرا نمیگذاری بدون مردن کنارت بمانم؟!!

تمام بدنم یخ کرده به جز گونه ی چپم . آنجا جهنمیست که آتشش خاموش بشو نیست!...

- چرا آخه؟ نگاه یخ کردی. بیا بچه‌ها صبحونه آوردن تو هم یکم بخور. تنهایی اینجا نشین ...

میدانی چیست دایی؟ دارم فکر میکنم که اگر پی به هویتم میبردی باز هم اینطور رفتار میکردی؟ میخواهم بدانم اگر بفهمی که من آوا هستم باز هم به تنهایی و یخ زدنم اهمیت میدهی؟!

خدایا این مرد را از اینجا ببر... نمیدانم چقدر دیگر میتوانم جلوی اشکم را بگیرم!...  
 میشناسمش... خیلی خوب میشناسمش. میدانم تا مرا به جمعشان نبرد دست بر نمیدارد.  
 تا حرّی نزنم و دلیل نیاورم بی خیال نمیشود. ولی مگر میتوانم حرّی بزنم؟ گیرم که صدایم عوض شده باشد و او تشخیصش ندهد. با این بئاض و این لرزش صدایم چه کنم؟! با این اشک‌هایی که هر لحظه احتمال ریزششان هست چه کاوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸  
 ]۱۹:۰۰

نم؟!

لب باز میکنم. سعی میکنم حرفی بزنم. کلمه‌ها در میروند. چه بگویم؟! به ذهنم فشار می‌آورم.

- نه... ممنون.

همین... همین دو کلمه را هم به زور از پشت پستوی م‌ئزم بیرون کشیدم.

- ای بابا برای چی آخه؟ مگه میخورنت اونجا؟ لولو خور خوره که نیستیم آدمیم دیگه!

"دلم برای این لحن تندش هم تنگ شده بود"



نتوانستم بگویم که با جمع‌تان مشکلی ندارم ، مشکلم خود تویی !

- دیگه باید برم . خیلی وقته اینجام ...

تمام مدتی که حرّی زدم چشمم به لیوان چایی بود . اگر نگاهش میکردم بدون شک مرا میشناخت

- باشه پس چاییتو بخور . فقط رفتنی لیوانو بیار مال یکی از خانوماست ...

بلند میشود و میرود . به محض دور شدنش با یک دم تمام اکسیژن اطرافم را به ریه هایم میفرستم . آنقدر شدید نفس میکشتم که قفسه ی سینه ام درد میگیرد .

به خیر گذشت خدا ... به خیر گذشت !

دیگر نمیتوانم خودم را کنترل کنم و به اشک هایم اجازه ی بارش میدهم . کاش نمیترسیدم و او هم بیشتر میماند . کاش میتوانستم بروم و کنارش بنشینم .

چشم میدوزم به بخارهایی که از لیوان خارج میشوند . لیوان را برمیدارم و به لب هایم نزدیکش میکنم ...

رد انگشتش بر سینه ی لیوان خودنمایی می کند . جای انگشتانش را میبوسم و جرعه جرعه چای را تا قطره ی آخر مینوشم ... مینوشم و گریه میکنم ... ساکت و بی صدا آخرین چایی اهدایی را مینوشم .

خدایا ... چند سال بود که برایم چای نریخته بود !؟

لیوان خالی را روی زمین میگذارم .

مرگ بعدی ؛ خدایا چطور به آن جمع نزدیک شوم ؟  
به خاطر دروغ بی شاخ و دمم مجبورم از اینجا بروم .

دوستت دارم دایی ولی لعنت ... لعنت به هر کسی که باعث این حال و روزم شده ...  
لعنت...

کوله ام را برمیدارم . هه ... مثلا آمده بودم درد ها را دور بریزم ... اما درد خیلی بزرگتر گردنم  
را گرفت و شکست !

لیوان را با آب معدنی توی کوله ام میخورم و عصایم را برمیدارم . مجبورم برای رفتن از عصا  
کمک بگیرم آن هم در هموار ترین قسمت این کوه بلند ... ! چه با من کرده ای دایی؟! چه با  
من کرده ای نیاوران بزرگ!؟

قدم های لرزانم را در جهت آن اکیپ برمیدارم . نگاه و توجه بعضی ها که به طرفم جلب شده  
، ته مانده ی قدرتم را میگیرد . مثل این است که مهم ترین ارائه ی عمرت را داری و این نگاه  
ها سرنوشت سازند ! نگاه همین چند نفر برای من سرنوشت ساز است . کافیت دایی بیشتر  
دقت کند تا بشناسدم .

خدایا ... نگذار بمیرم !

جلو میروم . رو به روی جمع می ایستم و خطاب به همه سلام آهسته ای میدهم . جوابم را می  
دهند . الآن باید چه کار میکرده؟! آهان برای دادن لیوان آمده بودم .

با دستانی لرزان لیوان را به سمتش میگیرم

- ممنون .

لیوان را از دستم میگیرد

- بازم مونده ها اگه میخوای بریزم بشین یه لیوان دیگه هم بخور ...

مرده ام دایی ، بیشتر از این دعوت به مرگم نکن ! بیشتر از این ، این جسد گندیده را نکش  
!...

- نه دیگه ... دارم میرم ...

هنوز نرفته ام . آن پایم که احساسم کنترلش میکند سنگینی اش را روی زمین انداخته .  
دلش میخواهد بیشتر با دایی بمانم .

یکی از خانم ها میگوید

- برای چی نیومدی اینجا ؟ دور هم بودیم تو هم میومدی خب ...

احساس بدیست . احساس میکنم میان یک گروه قاتل ایستاده ام . همه ی این گروه با دعوت  
به ماندن ، جانم را میگیرند !

- ممنون از لطفتون .

یکی دیگه میگوید

- ماشالا تا اینجا خودت تنهایی اومدی ؟ ما یه پامون تو کوه و کمره ولی تا حالا تا این بالا  
نیومده بودیم . تو تنهایی چطوری اومدی ؟!

عصایم را محکم تر میگیرم . حواسم پی نگاه مشکوک دایبست .

- من زیاد اینجا میام . دیگه عادت کردم به مسیر .
- دایی هنوز هم با شک نگاهم میکند .
- حتی اگه عادت کرده باشی بازم خطر داره تنهایی تا اینجا بیای . راستی اهل ورزشی ؟
- میخوای بیای تو گروه ورزشی ما ؟
- خیلی سعی میکنم تعجبم معلوم نشود اما نمیشود . این مرد رسماً ازم خواست با پای خودم به قبر بروم و از آنجا هم مستقیم راه جهنم را پیش بگیرم .
- سن من از شماها کمتره . خیلی فرزند سبک ترم برای همین برام راحتته ... درمورد گروهتونم شرمندم من صبحا میرم سرکا

آوای ش, [۰۱:۱۹ ۱۷.۰۷.۱۸]

ر

چشم از مرد میگیرم و به دایی میدوزم . این نگاه آخر است . نگاه دلتنگ من و نگاه مشکوک او !

- ممنون از لطفتون . دیگه میرم دیرم شده .

همه خداحافظی میکنند و من منتظر یک کلمه حرّی از زبان دایی هستم . ولی او همچنان با شک فراوان همراه اخم و بادقت نگاهم میکند . به خودش می آید و میگوید

- خداحافظ دخترم . به سلامت ...

سرد میشوم . یخ میزنم انگار . حیّ نمیتواند پوزخندم را ببیند . تو خودت مرا کشته ای و حالا داری برایم دعای سلامتی میکنی؟! هه !

سرم را تکان میدهم و رو میگیرم تا بروم . قدم هایم اصلا محکم نیست . برای اولین بار از این مسیر ترسیدم . با این قدم ها چطور پایین بروم!؟

سعی میکنم به خودم مسلط شوم . سعی میکنم ذهنم را منحرفی کنم . دارم میروم ولی صدای دایی را میشنوم که میگوید

- قیافش خیلی آشنا بود . یاد یه نفر افتادم ....

همین جمله اش کافی بود تا قلبم از ضربان بیفتد . دیگر از مسیر نمیترسم ... یا از قدم های لرزانم ... یک مرده را چه به ترس!؟

نفس عمیقی میکشم . تمام کوه را پایین رفتم و وقتی که سوار ماشینم شدم به خودم آمدم .

سرم را روی فرمان میگذارم . دایی را یاد یک نفر می انداختم . آن یک نفر چه کسی میتوانست باشد به جز آوا!؟

همان آوایی که یک عمر است از سوزش گونه اش آتش گرفته و خاکستر شده است .  
خدایا ... امروز را ببر و برنگردان .

خدایا کاری کن دیگر نبینمش . نه او را نه برادرانش را نه خانواده اش را . خدایا کاری کن دیگر نگاهم به نیاوران ها نیافتد . امروز دوباره مُردم . تقصیر دایی نیست خودم خواستم بمانم . خودم خواستم یک بار هم که شده با دایی روی یک کوه باشم . خودم خواستم یک خاطره ی

دیگر داشته باشم ... ولی متاسفانه به عاقبت این خاطره فکر نکردم . خاطره ی امروز مرا تا لب گور برد ...

پایم را روی پدال گاز میگذارم و با نهایت سرعت به سمت خانه میروم . دلم همانسکوت وحشتناکش را میخواهد .

امروز به اندازه ی کافی هیجان داشته ام . دیگر مرگ کافیتست . از این مرگ به سکوت مرگ آور خانه پناه میبرم . از یک مردن به یک مردن دیگر پناه میبرم .

خب باید بین بد و بدتر ، بد را انتخاب کرد ! حاضرم سکوت خانه مرا بکشد ولی اینطور فاجعه بار نمیروم . اینطور با ترس و خفت نمیروم .

در را باز میکنم و وارد میشوم . طبقه ی پایین همیشه ساکت مرتب و آرام است . راهم را به سمت راهروی دست چپی کج میکنم . آن راهرو تنها راهروییست که در دارد و گذر من سالی دو سه بار به اینجا می افتد . از راهرو میگذرم . روز هایی که دیگر صبرم لبریز و کل سیستم عصبی ام مختل میشود . روزهایی که حکم یک مریض روانی را دارم که باید زنجیرش کنند . حکم یک زنجیری که اگر رهایش کنند دنیایی را جهنم میکند . روزهایی که روانی میشوم به این اتاق می آیم . این اتاق بزرگ آسایشگاه روانی من است .

درش را باز میکنم و وارد میشوم . چراغ را روشن میکنم . نور مهتابی لامپ فضا را روشن میکند . اینجا واقعا مثل اتاق یک بیمار روحی است .

دیوار های سفید با یک صندلی و یک میز سفید چسبیده به زمین و " گذشته ی من " کل دارایی این اتاق است . روی صندلی مینشینم و دستانم را روی سینه ام قفل میکنم . هیچ چیز در این اتاق نیست به جز یک دیوار پر از خاطره ... دیواری پر از قاب عکس .

عکس هایی که از هم تفکیکشان کردم . آنهایی که عذابم دادند یک طریّ، آنهایی که کمک کردند یک طریّ دیگر . درد امروز دایی بود ولی آن عکس بزرگ روی دیوار باعث میشود دایی کمرنگ شود . یادم رفته بود درد بزرگتر از دایی درد دوری از مردم بود ...

وسط این سیل عکس ها درست جایی میان خوب ها و بد ها عکس یک مرد هست که به اندازه ی تمام زندگی ام دوستش دارم . آنقدر عاشقش هستم و دوستش دارم که هنوز هم نمیدانم باید عکسش را بین خوب ها بگذارم یا بین بد ها ...!

\*\*\*\*

آخرین نگاه را به پدر بزرگ میکنم و بعد چشمانم را میبندم . اصلا راضی به برگشتن نیستم .  
راننده برای بار آخر داد میزند

- ماشین تکاب داره میره ها کسی جا نمونه ...

کمی بعد سوار میشود و به راه می افتد . هندسفری ام را برمیدارم و تا زمانی که برسیم آهنگ گوش میدهم . میخواهم

آوای ش, [۰۱:۱۹ ۱۷.۰۷.۱۸]

به چیزی فکر نکنم . سعی میکنم مئزم را در حالت آماده باش نگه دارم . سعی میکنم برای هر گونه اختلال تمرکز آماده شوم . وارد شدن به خانه یعنی آرامش ممنوع !

- آوا؟ پاشو رسیدیم ...

چشمانم را باز میکنم . خوابم برده بود .

با دیدن مجسمه ی وسط میدان و همان خیابان همیشگی آه از نهادم بلند میشود .

" باز برگشتم خدا "

پیاده میشویم و ساک را از دست مادر میگیرم . خیابان را رد میکنیم و پیاده راه خانه را پیش میگیریم .

قدم برداشتن در این مسیر برایم تهوع آور است . خدا میداند چقدر از این برگشتن ها بیزارم !  
چینی به بینی می اندازم و با بی میلی دنبال مادر میروم .

- یادم بنداز به حالت زنگ بزنگم رسیدیم نگران نشه ...

چشم آهسته ای میگویم و سرم را پایین می اندازم . از نگاه کردن به اطرائی در این شهر بیزارم !

مادر کلید می اندازد و در را باز میکند . پایم را که در حیاط میگذارم برای بار هزار و چندم آه میکشم .

" باکچه های پدربزرگ کجا و حیاط پانزده متری ما کجا؟! "

بی حوصله ساک را خالی میکنم و به سرعت لباس ها را در کمد جا میدهم . باید سریع میرفتم سر درس هایم . مادر دارد با خاله برزین حرف میزند . ظاهرا زنگ زده بود که بگویند رسیده



ایم ولی خب جزو محالات است که مکالمه ی این دو خواهر کمتر از پنج دقیقه طول بکشد .  
لبخندی به رابطه ی عمیق بینشان میزنم و به آشپزخانه میروم برای پیدا کردن کمی خوردنی !  
با دیدن یخچال پوزخند میزنم . با خودم میگویم - چرا فکر کردی چیز جدیدی قراره توش  
بینی ؟

تمایل عجیبی به کوبیدن در یخچال داشتم ولی از ترس تشر مادر بی خیالش مشوم و دوباره به  
اتاقم میروم . در را میبندم و قفل میکنم . کل اتاق را گذرا نگاه میکنم تا مطمئن شوم چیزی  
نیست که مادر بخواهد به خاطرش به اتاق بیاید .

این هم جزو بدبختی هایم بود که خانه تنها یک اتاق دارد و من هم در همین یک اتاق درس  
میخوانم . خیلی از وسیله های مادر را به کارگاه خیاطی اش منتقل کرده بودم ، ولی بعد پشیمان  
شدم . کارگاه طبقه ی پایین بود و دلم نمی آمد مادر برای برداشتن چیزهایی که احتیاج دارد  
روزی چند مرتبه این پله ها را بالا و پایین برود . پاهایش درد میگرفتند ...  
پوئی کلافه ای میکشتم و کتاب تست جامع را برمیدارم . نگاه گذرایی به برنامه ی ساعتی ام  
میکنم و مش ئول میشوم ...

صدای موتور پدر مثل یک سمباده یا یک میخ آهنی روی م ئزم کشیده میشود . دستی به  
صورتم میکشتم و کتابم را میبندم . از اتاق بیرون میروم برای خوردن آب . و البته سلام دادن  
به پدر ...

می آید . حوصله ی نگاه کردن به لب هایش را ندارم . میدانم امکان ندارد با دیدنم بعد از یک  
هفته لبخند بزند ! جلو میروم و سلام میدهم . جوابم را آهسته و بی حوصله میدهد .

سعی میکنم حسی که واقعا دارم ظاهرش را تحت تاثیر قرار ندهد . مثل هر شب احوالش را میپرسم و او مثل هر شب سرد جوابم را میدهد . یا شاید هم سرد تر از هر شب ! سنگکی که خریده را میگیرم و روی کابینت میگذارم .

بدون حرئی اضافه ی دیگری به اتاقم میروم . در را قفل میکنم و پشت میزم مینشینم .

کتاب نشرالگوی ریاضی را برمیدارم تا کمی تست بزنم . در نگاه اول چیزی از سوال ها نمیفهم ولی سعی میکنم حواسم را جمع کنم .

پنج دقیقه میگذرد و من فقط یک سوال را حل کرده ام . و این یعنی همان فاجعه ی تکراری که هر شب رخ میدهد ... تمرکز ندارم !

روال هر شبم همین است . درست از همان ساعتی که پدر پایش را در خانه میگذارد ذهن من هم قفل میکند . برون دهی مطالعه ام از ساعت نه شب به بعد به صفر میرسد .

شاید هم چیزی پایین تر از صفر ! در قفل است و من خودم را در این اتاق حبس کرده ام به

بهانه ی درس خواندن ، ولی خدا میداند که یک کلمه هم از مطالبی که میخوانم در ذهنم

نمیماند . اصلا متوجه نمیشوم که چه میخوانم . تمام حواسم پی مکالمات پدر و مادر است .

دوست ندارم بشنوم ولی دست خودم نیست . میترسم بحثشان اوج بگیرد و باز به جان هم

بیافتند .

سرم را بین دست هایم میگیرم و فشارش میدهم .

- چقدر خرج کردین !؟

خدا ... شروع شد!

حساب و کتاب شبانه ای که با هم میروند . مادر خریده‌ها و خرج شده‌های روزانه را اسم میبرد و پدر هم دقیق و به اسم در سررسید مخصوص خودش مینویسد . سررسیدی که حق نداریم چپ نگاهش کنیم . آخ که چه تمایلی به آتش زدن آن سررسید نفرت انگیز دارم !

- پنج تومن پول اتوبوسمون شد ...

مکث میکند . منتظر است پدر بنویسد . تجسم قیافه‌ی اخم آلود پدر با آن لب متمایل به پایین و بینی چین افتاده اش اصلا برایم سخت نیست . انگار که من هم آنجا نشسته‌ام و حالات پدر را به چشم میبینم .

- یکم خوردنی خریدم واسه آوا ...

=====

قبل از این که پدر حرفی بزند حرفش را میخوانم

" آوا خوردنی میخواد چیکار ؟ مگه خونه خوردنی نبود ؟ "

- آوا خوردنی میخواد چیکار ؟! مگه تو خونه چیزی نبود بخوره ؟!

پوزخندی میزنم و پیش خود میگویم " نگفتم ؟! "

صدای مادر کمی بالا میرود

- پاشو خودت بگرد بین اگه چیزی هست بیا ایراد بگیر اشکال نداره . یه جوری میگه خونه

هیچی نبود انگار ما که نبودیم تا تونسته خریده ریخته تو یخچال .

در این هیجده سال زندگی با پدر و مادر فهمیده ام تنها زنی که میتواند مردی مثل پدر را تحمل کند مادرم است . مادر تنها زنیست که زبان پدر را با حرمت و جواب های تندش کوتاه میکند .

گاهی دلم برای مادرم میسوزد هر چه باشد او بیشتر از من با این مرد زندگی کرده . شاید به خاطر همین است که جدیداً زود به زود اعصابش خورد میشود و سردرد میگیرد !

- شیرم خریدم اونم بنویس

اینبار صدای پدر بالا میرود و مثل همیشه کپر میزند - شیر دیگه برای چی میخوری ؟ شیر

نخورین همیشه !؟

مادر صدایش بلند تر است

- نه که همیشه . دیگه تنها چیز مقوی که میخوریم همینه بیا اینم قطع کن . خجالت نمیکشی به

خاطر نه هزار تومن پول شیر صداتو بلند میکنی ؟ هر کی ندونه فکر میکنه یخچالو پر کردی

از گوشت و این چیزا . دیگه شیرم نخوریم یه دفعه بگو برین بمیرین دیگه

نفسم را با صدا بیرون میدهم . رسماً شروع شد

- چرا مگه تا حالا گرسنه موندین ؟ نون ندارین بخورین یعنی ؟ خوبه یه دستم فقط میریزه تو

حلق شماها .

- آره اصلا معلومه همه فکر و ذکر ت شده زندگی و خورد و خوراک ما ... بیا برو بابا به سنگکو با کلی اخم و تخم امروز گرفتی آوردی تازه منتشم سرمون میزاری . دیگه سیر کردن ما وظیفته میخوای بیا اونم بی خیال شو مثل بقیه ی وظایفت ...  
دیگر طاقت ندارم . گوش هایم را میگیرم و فشار میدهم .

گاهی با خودم فکر میکنم که کر بودن هم نعمت خیلی بزرگیست !

مسلمای این طرز حرئ زدن با شوهر درست نیست ولی به شرطی که شوهرت یکی مثل پدر نباشد ! مسلما اگر روزی گیر یکی مثل پدر بیافتم یا خودم را حلق آویز میکنم یا...  
بحثشان کمی بالاتر میگیرد . کلافه در را باز میکنم و طلبکارانه ، با صدایی سرد و آرام میگویم  
- چه خبر تونه ؟

صدایشان قطع میشود . پدر با بی خیالی به بالش تا شده اش تکیه میدهد و میگوید

- تقصیر مامانته صداس رو انداخته رو سرش ...

آخ بمیرم برایت مادر ... چه کشیده ای با این مرد مادر ... بمیرم برایت که نمیتوانم طرفت را بگیرم ...

- من صدای هر دو تونو میشنوم . درسام زیاده یکم مراعات کنین ...

و بدون شنیدن جوابشان دوباره در را میندم . دیگر صدای بحثشان نمی آید . حتما باید روحیه ام را به گند بکشند و بعد ساکت شوند . با بی‌ئض به کتاب های روی میز نگاه میکنم و اشک در چشمم جمع میشود .

- چطوری همتونو بخونم!؟

سرم را روی کتاب میگذارم و بی صدا اشک میریزم . اشک هایی که از روی ترس و اضطراب اند .

خدایا ... اگر قبول نشوم ، اگر رتبه خوبی نیاورم ، اگر ... خدایا تو خودت میدانی این تنها راه نجات است . تو میدانی راه آزادی از این قفس ، کنکور است . اگر رتبه نیاورم!؟

سرم را برمیدارم . اشک هایم را با حرص پاک میکنم و سعی میکنم تمرکز کنم ، ولی تلاش بی فایده است . هندسفری ام را روی گوشم میگذارم و به آهنگ بی کلامی گوش میدهم . اینطوری خیلی بهتر است . صدای تلویزیون هم اذیتم نمیکند .

کمی آرام میشوم و دوباره میروم سراغ سوال ها . باید یک ساعتی که در مینی بوس گذشت را هم جبران میکردم ..

چشمانم را میمالم و از اتاق بیرون می روم . مادر لیوان شیر بدست سراپم می آید . آه از نهادم بلند میشود . اخمی میکند و زیر لب طوری که پدر نشنود میگوید

- بیا بخورش ببینم . من به خاطر تو کلی حرئ و دعوا میکشم اونوقت تو هی از شیر خوردن در برو . بدبخت فردا پس فردا که پوکی استخوان گرفتی زمین گیر شدی حال و روز تو میبینم اونوقت میگی کپلت کردم مامان ...

لیوان را در دستم میچپاند و میگوید - همشو بخور بعد هر جا میری برو .

با هزار جان کندن و بدبختی و بینی گرفتن شیر را سر میکشم . سریع یک لیوان آب میخورم تا طعم بدش از دهانم برود . مادر با تاسی سری تکان میدهد و از آشپزخانه خارج میشود . دلم نمیخواست اینقدر حرص بخورد ولی چه کار میتوانستم بکنم؟! حق با او بود . خوردن

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۱۹:۰۱]

شیر واجب است و من هم به زور روزی دو لیوان میخورم ولی ... این که مادر به خاطر یک لیوان شیر ، تشر میزند و اخم میکند و حرص میخورد ، عذابم میدهد . واقعا یک لیوان شیر و یا یک قیافه گرفتن من با دیدن شیر اینقدر ارزش دارد که اعصاب من و مادر به خاطرش به هم بریزد؟!

واقعا که باید فاتحه ی زندگیمان را خواند ... من خوانده ام ... خیلی وقت است که فاتحه را خوانده ام . از همان وقتی که توانستم دست راستم را از دست چپم تشخیص دهم ... گاهی از خودم میپرسم تقصیر پدر است ؟ بعدخودم جوابم را میدهم ؛ نه ، فقط پدر بی تقصیر نیست . افرادی که باعث ازدواج پدر و مادرم شدند هم تقصیر دارند ...

پدر عذابمان میداد ... اصلا کتک نمیزد . یک نوک انگشتش هم به من و مادر نخورده است ولی کارهایش ، اداهایش رفتارش ، حرئی هایش ... این بی مسئولیتی پدر ، و این " مثل پدرها نبودنش " عذابمان میدهد ...

برای پدر عذاب ما مهم نیست برای او فقط این مهم است که ما کمتر خرج کنیم ... همین !

آوای ش, [۰۱:۱۹ ۱۷.۰۷.۱۸]

به اتاق میروم و رخت خواب ها را از کمد بیرون می آورم . رخت خواب پدر و مادرا میبرم و پهن میکنم . یکی را لب پنجره و آن یکی را اینطرفی ستون ، کمی نزدیک به اتاق . هیچ وقت دلم نخواست به این فکر کنم که چرا پدر و مادر اینقدر با فاصله از هم میخوابند ... ولی مگر میشود فکر نکرد؟!

شب به خیری میگویم و منتظر میشوم جوابم را بدهند . روی این یک مورد حساسم و تا زمانی که جواب ندهند مدام تکرارش میکنم .

جواب که میدهند در را میندم و چراغ را خاموش میکنم . طبق عادتم فاتحه ای برای پدربزرگ پدری ام میخوانم . پدر بزرگی که قبل از تولد من مرد و من اصلا ندیدمش . پوزخندی میزنم . نیستی بینی پسر ت چه به روزمان می آورد .

مادر میگفت پدر بابایت مرد خیلی خوبی بود . ساکت بود و کاری به کار کسی نداشت . بچه هایش را دوست داشت و از جانش برایشان مایه میگذاشت . اینجا که میرسید همیشه میپرسیدم پس چرا بابا با پدربزرگ فرق دارد . مادر هم مکثی میکرد و میگفت که تقصیر پدربزرگ نیست و تربیت پدربزرگت عالی بود . ایراد از خود پدر توست چیزی که در وجودش هست ذاتیست و ربطی به تربیت پدربزرگ ندارد . عمو را مثال میزد و میگفت که پدربزرگت عمویت را هم تربیت کرده پس چرا این دو برادر تا این حد با هم فرق دارند؟! و آنجا بود که میفهمیدم ایراد از جای دیگریست! میفهمیدم که پیشانی ما سیاه است! و باید فکری به حال آینده بکنم . هرچند دست من کوتاه است .



گاهی فکر میکنم که تا کجا میتوانم ادامه دهم؟! آخرش کجاست؟! به کجا قرار است برسم؟! ... ولی به جواب هیچ کدام نمی‌رسم. صبر، تنها کاریست که از دست من بر می‌آید.

آخر سر، سرم را بلند میکنم و رو به خدا می‌گویم

- خودت هوامونو داشته باش

و به خواب می‌روم ...

لباس‌هایم را سریع می‌پوشم و کیفم را برمیدارم. از خانه بیرون می‌زنم و منتظر اتوبوس می‌مانم.

باید کتابی می‌خریدم و زود هم برمی‌گشتم. صدای بوق اتوبوس هوشیارم میکند. سوار میشوم و مستقیم می‌روم به سمت آخرین صندلی ته اتوبوس. آن صندلی که از بقیه

صندلی‌ها بلندتر است و از همه هم دور است. مینشینم و طبق معمول با هندسفری به‌آهنگ گوش میدهم. تمام حواسم را به آهنگ میدهم تا کمتر چشمم به شهر بیافتد. از هیچ‌جای این شهر خوشم نمی‌آید. این شهر برای من و مادر و برادرم فقط عذاب داشته و بس ...

کتاب را می‌گیرم بدون این که به لبخندها و زبان‌بازی‌های فروشنده توجه کنم. پولش را که حساب میکنم به سرعت به ایستگاه برمی‌گردم. روی نیمکت مینشینم و منتظر اتوبوس می‌مانم. برای جلوگیری از اتلاف وقت کتابم را باز میکنم و مش‌ئول خواندن میشوم.

صدای یک گروه پسری که داشتند از پیاده‌رو می‌گذشتند م‌ئزم را خط خطی میکند

- اوه بابا فهمیدیم نخبه ای ...

- مارو ویزیت نمیکنی خانوم دکتر ؟

و پشت بندش رفیق هایش قهقهه میزنند . دلم میخواست جوابشان را بدهم اما مادر گفته بود این کار را نکنم . میگفت هر چقدر بیشتر جوابشان را بدهی رویشان بیشتر باز میشود و حرّی های بدتری میزنند . بهترین جواب برای این جمع ابله هم ، همان خاموشی بود ...

با آمدن اتوبوس سوار میشوم و روی همان صندلی مینشینم . دوباره کتابم را باز میکنم و مشغول خواندن میشوم . دو دختر در حالی که بلند میخندند سوار میشوند . با دیدن من و کتابی که در دست دارم قیافه میگیرند . سعی میکنم اهمیتی ندهم . ولی شنیدن صدایشان دیگر دست من نیست

- یه جوری کتاب دستش گرفته انگار خواهر انیشتینه . خب بابا فهمیدیم بچه خر خونی ...  
حرص میخورم . اعصابم به هم میریزد . دیوانه میشوم ولی کاری نمیتوانم بکنم . این ها از آن جمع پسرانه هم ابله ترند . صدای دوستش را میشنوم که میگوید - ای بابا آخرش که چی ؟  
قراره شوهر کنه همه خر زدناش هدر بره ...

دیگر تحمل شنیدن صدایشان را ندارم . به آهنگ هایم پناه میبرم و دوباره چشم به کتابم میدوزم .

هه ... شوهر؟! من چه در سر دارم و این نادان ها به چه فکر میکنند!

گاهی به خانه میروم و این حرف‌های مردم را برای مادر تعریف می‌کنم. اخمی میکند و میگوید که آن‌ها با ما فرق دارند. آن‌ها فکر و ذکرشان شوهر کردن است و من نباید مثل آن‌ها فکر کنم. میگفت برای من فکر کردن به شوهر فاجعه است. میگفت تا دانشگاهت تمام نشود و حقوق بگیر نشوی و دستت در جیب خودت نباشد نمیتوانی به زندگی با یک مرد فکر کنی. میگفت آن دخترها با من فرق دارند. خانوادشان با ما فرق دارد. پدرشان با

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۱۹:۰۱]

پدر من فرق دارد. میگفت باید حقوقی داشته باشی و بتوانی خودت جهیزیه ات را بخری چون تا زمانی که در خانه ی پدری ات اسیر هستی از جهیزیه و ازدواج درست و حسابی خبری نیست.

تا وقتی از این خانه نروم عاقبتم میشود مثل مادرم و اگر خدای نکرده روزی به ازدواج فکر کنم مجبورم با کسی مثل پدرم زندگی کنم ...

آخ خدا ... تنها راه حل خلاصی همه ، درس خواندن من بود . انگار تنها کسی که میتواند همه را از منجلاب بیرون بکشد آواست .

یعنی کسی خبر ندارد که آوا خودش در باتلاق دست و پا میزند !

=====♡♡♡=====

هیچی جای خواب راحت موقع ظهر رو نمیده

اصلا روح آدم تازه میشه :)

تازه خوابم بینی دیگه میشه نوبر

سرم را از روی میز برمیدارم . سرم گیج میرود . گرسنه هم هستم . نگاه دیگری به دیوار و عکس ها می اندازم . چیزی وسط قفسه ی سینه ام انگار سنگینی میکند . چشم از دیوار میگیرم و از اتاق خرج میشوم . سرم سنگین است ...

تصویر دایی و آن نگاه شکاکش لحظه ای از پیش چشمانم دور نمیشود . با خودم درگیر شده ام . گه گاهی با یاد آوری چایی خوش طعمش لبخند میزنم و گاهی دیگر شک و اخم نگاهش ، ترسی که از فاش شدن هویتم داشتم ، آزارم میدهد و اخم میکنم .

سعی میکنم لحظه های تلخ امروز را فراموش کنم و فقط به لحظه های خوبش فکر کنم... سعی میکنم ... سعی میکنم ولی نمیشود . گونه ی سرخ شده ام نمیگذارد فراموش کنم

باز اشک میریزم . سه ساعت نشستن و زل زدن به دیوار خاطرات حالم را بهتر نکرد ... هنوز هم درد دارم و باز اشک میریزم ...

سرم را تکان میدهم . اگر پروا شیئی نبود زنگ میزدم که بیاید و نجاتم بدهد .

نگاهم روی قابلمه ی روی گاز ثابت میشود . لبخند میزنم . شاید آشپزی بتواند کمی فکرم را مشغول کند . با عجله پله ها را طی میکنم و به اتاقم میروم . لباس هایم را عوض میکنم و اسپیکرم را از روی میز برمیدارم .

به آشپزخانه برمیگردم . مجله ی آشپزی ام را برمیدارم و نگاهی به فهرستش میکنم . سخت ترین و زمانبر ترین کپذا را انتخاب میکنم و آستین بالا میزنم . صدای آهنگی که پخش میشود را تا ته بلند میکنم و مشغول میشوم ...

با وسواس برگ ریحان معطر را کنار دیس میگذارم و با لذت به کدای لذیذم نگاه میکنم .  
رنگ و بوی خوش نشان میدهد که هنوز کمی از کدبانوگری بارم هست !  
بشقاب و چنگالی برمیدارم و همراه دیس تزئین شده راهی بالکن میشوم .  
لباس های راحتی را با یک ست آبی عوض میکنم .

یک تونیک آبی با جین هم‌رنگش . شال سفیدی سرم میکنم و محض خالی نبودن عریضه  
دستی هم به صورتم میبرم .

گوشی به دست میروم و مینشینم . پشت به حیات بزرگ خانه مینشینم و دوربین جلوی گوشی  
را روشن میکنم . از خودم و کدایم عکسی میگیرم و بعد در پیج اینستاگرام پستش میکنم .  
زل میزنم به صفحه ی گوشی و منتظر واکنش مادر میشوم . در همان حین شروع به خوردن  
کدایم میکنم .

هیچ فالوری نداشتم تنها دو سه نفر فالوینگ که مادر هم بین آن ها بود . آخرین باری که  
همدیگر را دیدیم برنامه ی اینستاگرام را روی گوشی اش نصب کردم و یادش دادم چطور از  
آن استفاده کند . گفتم روز هایی که نگران است و نمیتواند تماس بگیرد ، با این برنامه میتواند  
از حال مطلع شود . همیشه بهترین عکس هایم را پست میکردم . با بهترین و گران ترین  
لباس هایم . در زیبا ترین حالت ممکن عکس میگرفتم و برایش میفرستادم . میخواستم  
خیالش راحت باشد که از لحاظ نادى هیچ کمبودى ندارم .

میخواستم ببیند و کمی دلش خوش بشود که دخترش به آرزویش رسیده ... هرچند با فجیع  
ترین حالت ممکن ، اما رسیده ...

با بلند شدن صدای زنگ گوشی من هم از جا میپریم . به صفحه ی گوشی که نگاه میکنم بال در می آورم . ناباورانه و با شوق تماس را وصل میکنم

- الو ... مامان

- الو آوا ... سلام مادر ... چطوری ؟

چیزی از صبح در ذهنم نمیماند . م‌ئزم همه ی سلول هایش را متمرکز کرده روی پردازش صدای مادر .

- خوبم مامان . شما چطوری ؟ همه چی رو به راهه ؟

- خدا روشکر ... منم خوبم عزیزم ... امروز خونه بودی ؟

میان لبخندم ، اشک گوشه ی چشمم را میگیرم .

- آره . مرخصی گرفتم

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۰۱۹:۰۱]

لحنش نگران می شود - چرا ؟ مریض شدی ؟

خدایا چطور توانسته ام تا به امروز از صاحب این صدا دور بمانم ؟

- نه مامان جان مریض نبودم . رفته بودم کوه .

لبخندش را از پشت تلفن هم میبینم

- پس حسابی بهت خوش گذشته دیگه ...

پوزخند میزنم . حتی تصورش را هم نمیکنی که چقدر بهم خوش گذشته مادر ...!

- بد نبود

میداند نمیتوانم به او دروغ بگویم ... میداند نمیتوانم دردغ بگویم ... میداند نیاز به حرّی زدن

دارم ...

- چی شده آوا؟

مادر زرنگ است . باهوش ترین فرزند پدربزرگ مادر من است .

مکت میکنم . نمیخواهم آه بکشم . اگر بشنود بند دلش پاره میشود .

- امروز دایی رو دیدم ...

میفهمم که نفسش را حبس میکند .

- اومده بود کوه ...

سکوت ، صداییست که به گوشم میرسد .

- واسم چایی ریخت ...

صدای ضربان قلبش را میشنوم . همان صدای ضربان قلب من است . آخر من و مادر یک قلب

مشترک داریم .

- تو چشم نگاه کرد ...

نگاهم را به باغ پایین بالکن میدوزم و نفس عمیقی میکشم .

- ولی منو نشناخت ...

نفسش را بیرون میدهد و زیر لب چیزی میگوید .

- حتما ترسیدی ...

ترس؟! هه!

- آره ... ترسیدم

- آوا ... تا کی میخوای تو اون خونه تنها زندگی کنی؟ شبا تو خونه نمیترسی؟

میدانم میخواهد چه بگوید .

- نه نمیترسم . چیزی واسه ترسیدن نیست .

- آوا! تنهایی خطر داره مامان . من نگرانتم

پوزخند بی صدایی میزنم

- نگران نباش مامان جان . تا حالا کسی منو نخورده از این به بعدم کسی نمیخوره . من اینجا

مشکلی ندارم ...

برای گفتنش مرددم

- فقط یه مشکل هست . اونم اینه که چطوری شما رو بیارم اینجا ...

جوابم را از مکثش میگیرم . باز هم میخواهد خواسته ام را رد کند



- نمیتونم پیام آوا . بابات نمیزاره ...

پدر اجازه نمیدهد . بزرگترین مانع زندگی ام از همان بچگی تا همین حالا ...!

- بگو مسافرت میای تهران ...

- نمیزاره آوا . تنهایی نمیزاره پیام . میگه یا با برزین میری یا اجازه نداری بری

سرم را میخارانم و میگویم

- خب با برزین بیا ...

ناراحت میشود . از این که به خواهرش ، خاله نمیگویم ... او نمیداند که از نیاوران ها فقط

خودش برایم مانده ...

- برزین نیاد . خرج دوا درمون پسرش زیاده . تازه دخترشم کنکور داره کجا پاشه بیاد

؟

=====

اخم میکنم

- دخترش مگه بچست ؟ تازه مادر بزرگشم هست دیگه میتونه پیش اون بمونه . در مورد پول

دوا ، درمون علی هم مگه من نگفتم هزینش هرچقدر شد پرداخت میکنم ؟

من من میکند .

- آخه ... شوهرش راضی نیست . میگه به کپرورم برمیخوره یکی دیگه پول دکتر بچمو بده ...

بهانه ی آشکارش اعصابم را به هم میریزد . مادر اهل دروغ نیست ولی واقعیت را هم نمیگوید

- شما بهشون گفתי من میخوام پولو بدم ؟ گفתי آوا هزینه ی بیمارستانو میده ؟

جواب نمیده . حرص میکشم . مگر ممکن است مادر چیزی را از خواهرش پنهان کند ؟!

- ماما مگه قرار نبود به کسی نگی من کجام ؟ مگه قرار نبود به کسی نگی با من در ارتباطی ؟

لحنش پشیمان است ... لحنش جانم را به آتش میکشد

- آخه برزین مورد اعتماد . به کسی چیزی نمیگه خب ...

کلافه میگویم

- مگه بحث ، بحث اعتماد ؟ فکر میکنی واسم مهمه که به کسی میگه یا نه ؟ من که از کسی

نمیترسم . مهم اون چیزیه که در مورد فکر میکنه . چرا راستشو نمیگی ؟ چرا نمیگی برای

چی پولو قبول نکردن ؟ خب معلومه مادر من ... فکر کردن پول من حرومه ... فکر کردن

دزدیدمش ... یا رفتم خودمو فروختم ... یا زدم تو کار ...

سعی میکنم نفس عمیقی بکشم

- آروم باش آوا . خب میگی من چی کار کنم ؟ من تو روش وایستادم . تو روی همشون

وایستادم و گفتم بچه من پاکه . وقتی اونا نمیفهمن من چی کار میتونم بکنم ؟

- من که شما رو مقصر نمیدونم . حرّی من اینه که چرا به برزین همه چیو گفتم . الان اونم

مییره میزاره کئی دست اون یکی خواهرت . اونم مییره میزاره کئی دست بهامین .

بهامینم به بقیه میگه و دوباره همشون گند

آوای ش, [۰۱:۱۹ ۱۷.۰۷.۱۸]

میزنن تو زندگیم ...

نباید عصبانی میشدم . نباید صدایم بالا میرفت ولی خب من آدمم . یک آدم مگر چقدر میتواند ظرفیت داشته باشد ؟

- خب ببخش مادر . خودم ازش قول میگیرم به کسی نگه ...

دلم میسوزد برای این مظلومیتش . دلم میسوزد برای این سکوت و عقب نشینی اش .

مادر من ، همان زن قوی و محکم چند سال پیش ، جلوی دخترش کوتاه می آید و عقب نشینی میکند ... زنی که یکبار ندیدم فرو بریزد و در برابر بقیه کوتاه بیاید .

خوب میفهمم که اعصاب بحث کردن ندارد . اعصاب صدای بلند را ندارد . اعصاب تندی و تلخی را ندارد ... مادر من دیگر تاب ندارد ... درست مثل من !

- مهم نیست مامان . ولش کن ...

برای این که مشاجره ی بینمان را فراموش کند میگویم

- من پول درمان علی رو میفرستم شما ولی به برزین نگو من فرستادمش . بگو یه وامه واسش جور کردی ...

خوشحال میشود

- آره آره اینطوری بهتره . باهاش حرّی میزنم میگم وامه . اینطوری راضیشم میکنم پاشه با هم بیایم تهران ...

به ذوقش لبخند میزنم . من هم ذوق کرده ام . خیلی وقت است ندیدمش .

یک ساعت دیگه هم حرّی زدیم . از هر دری که شد حرّی زدیم . او از مقام و کار برادرم ، سیروان ، حرّی زد و من هم از بیمارستان گفتم . از پروا و دکتر عبادوند . از دیدار هایم با صدرا و ریحانه . آنقدر حرّی زدیم که دلتنگیمان از بین رفت .

نگاهی به صفحه ی گوشی میکنم که هنوز روی تماس قطع شده مانده است . گوشی را خاموش میکنم و برمیگردم سراغ کپزای یخ کرده ام !

حالم خوب است . با مادر حرّی زدم و انرژی گرفتم . دیس را برمیدارم و به آشپزخانه میروم . با حوصله کپزا را گرم میکنم و دوباره به بالکن برمیگردم . حین خوردن ناهار با پروا تماس میگیرم تا حال خوب امروزم تکمیل شود ...

=====

\*\*\*

خسته و کوفته تقه ای به در حیاط میزنم و وارد میشوم . مادر در کارگاه است و دارد با تلفن حرّی میزند . با دیدنم سرش را به منظور سلام تکان میدهد . از طرز حرّی زدن و لبخند و برق توی چشمانش میفهمم که دارد با یکی از دایبی ها حرّی میزند . با اشاره ی سر میپرسم

- کیه ؟

آرام لب میزند

- بهامین

بی اختیار لبخند میزنم . من صدایش را نمیشنوم ولی همین که آنطری خط بهامین دارد حرئ

میزند ، قلبم را بی تاب میکند

با صدایی رسا به مادر میگویم

- سلام برسون بهش ...

متوجه نمیشود . دوباره و با بیتابی میگویم

- مامان سلام برسون بهش ...

حرفش را با بهامین قطع میکند و میگوید

- آوا سلام میرسونه ...

منتظر جواب بهامین نیستم چون میدانم سلام رساندن من یا بال بال زدنم اینطری خط برایش

مهم نیست .

همانجا می ایستم تا ببینم از چه چیزی حرئ میزنند . آنقدر می ایستم تا این که خداحافظی

میکند و رو به من میگوید

- سلام خسته نباشی .

جواب سلامش را میدهم و میپرسم

- دایی چی میگفت؟

با ذوق لبخند میزند

- واسه نوگل خواستگار اومده زنگ زده بود خبر بده ...

مبهوت ، خبرش را هلاجی میکنم . خواستگار؟

چقدر ناگهانی!

- چقدر یهویی . حالا جوابش چیه؟

- آقادییت اینا تحقیق کردن . پسر خویبه نوگلم قبول کرده .

لبخند روی لبم شکل میگیرد . مطمئنا ولوله ای در خانواده به پا میشود و من این ولوله را دوست دارم . باعث میشود این یکنواختی روزها از بین برود . حداقلش این است که یک سوژه ی جدید برای اذیت کردن نوگل دارم . یا این که موضوعی جدید است برای حرّی زدن بیشتر با نوگل و خواهرش ، سوگل ...

نوگل و سوگل دو تا دخترِ دایی هستند و نوگل بزرگتر است . یک سالی میشود که مادرشان فوت شده . دایی مرد مستبدیست و زندگی با پدری مثل او برای نوگل و سوگل سخت است . مادرشان چهارده سال بیمار بود و در آخر ، پارسال از پا در آمد .

هم من و هم این دو خواهر از اول با سختی بزرگ شده ایم . هر سه از داشتن خانواده ای با ثبات و صمیمی محروم بوده ایم . برای همین دوستشان دارم ، درست مثل خواهر های نداشته ام . میدانم آن ها هم مثل من فکر میکنند . چون ما سه نفر ، همدردیم ...

قبل از این که سراغ کتاب هایم بروم سببی برمیدارم و گاز میزنم . کمی مینشینم تا خستگی ام در رود . باید زنگ میزدم و به

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۱۹:۰۱]

نوگل تبریک میگفتم ، ولی فعلا زود بود . بماند برای بعد از نامزدی .

میروم و کتابم را باز میکنم . قبل از این که شروع به خواندن بکنم اس ام برای نو گل میفرستم

- کلاپه خبر آورده ، دختر ما رو کی برده ؟؟

لبخندی میزنم و کتابم را باز میکنم ...

- آوا بیا دایی علی کتاباتو آورده

با عجله بلند و با کله وارد حال میشوم . نه به خاطر کتاب های جدیدم بلکه به خاطر دیدن دایی علی ... مرد دومم !

با دو ، کتاب ها را از دستش میگیرم و به دست مادر میدهم . از گردنش آویزان میشوم گونه هایش را میبوسم . لبخند کوچکی میزند و میگوید

- چطوری؟

همانطور آویزان میگویم

- خوب مرسی

- آوا بیا بزار داییت بشینه .

دل از سینه ی ستبرش میکنم و کنار میروم . میروم و مینشیند .

دایی علی متفاوت از بقیه ی فرزندان پدر بزرگ بود . همیشه اخم داشت ولی مهربانی بی حد و اندازه اش باعث میشد همه عاشقش باشند . مرد کپر کپروی است ولی حتی کپر کپر هایش را هم دوست داریم . مهربان است . لجباز نیست و برای همه ارزش قائل است . هر کس را به خاطر خودش دوست دارد نه کس دیگر ، درست برعکس بهامین !

- چه خبر از درسا؟

نگاهش میکنم . اخم بین ابروهایش با آن مهر توی چشمانش تناقض دارد .

دایی علی را که میبینم به این فکر میکنم که اخموهای مهربان ، بهترین و جذابترین انسان های روی زمین اند ...

- خبری نیست . میخونیم دیگه ...

سرش را تکان میدهد و دیگر هیچ چیز نمیگوید .

عاشق سکوتش هستم . نه مثل بهامین تلخ حرّی میزند و نه مثل آقادایی تند برخورد میکند . تنها کاری که میکند ، سکوت است ... همین !



و من چقدر این سکوتش را دوست دارم . برای همین همیشه کنارش آرامم و میتوانم در آرامش محبت کنم و محبت بینم .

مادر می آید و کنارش مینشیند . کارت های بانکی اش را می آورد و شروع میکنند از حساب و سود و بانک حرفی زدن .

کتاب هایم را برمیدارم و به اتاق میروم . بازشان میکنم و بعد از نگاهی گذرا به محتویات هر کدام ، شروع میکنم به ریختن یک برنامه ی درسی جدید ...  
=====

احتمالا یکم گیج شدین

آقادایی آوا دایی بزرگست . نوگل و سوگل هم دخترانش هستن

علی دایی وسطیه و یه دونه دختر داره که بعدا حالا باهاش آشنا میشین

بهامین هم دایی کوچیکست . ریحانه و صدرا هم بچه هاشن

سوال دیگه ای اگه پیش اومد در خدمتم :))

نقد و نظرم فراموش نشه .

راستی از اونجایی که کلا به املاها توجه نمیکنم مرسی میشم اگه کپلپی تو املاهای کلمات

دیدین بهم بگین .

عاشقتونم هزار تا :۴:

\*\*\*

به صندلی ام تکیه میدهم و چشمانم را میبندم . شدیداً خوابم می آمد . بعد از این چند عمل پشت سر هم دیگر نایی برایم نمانده .

در باز و پروا وارد میشود .

- وای مردم ...

طبق معمول روی صندلی ولو میشود و چشمانش را میبندد .

- من واسه شب قراره برگردم خونه . تو هم میای ؟

چشمانش را باز میکند .

- یعنی پیام خونتون ؟

سعی میکنم آه نکشم ... چرا جمع میبندی پروا؟!

- آره بیا . من که تنهام تو هم شب تنها نمون بیا پیش من .

روی صورتش میزند و با بهت ساختگی میگوید

- ای داش باشیما ... لابد من تنها ، تو هم تنها ، خونه هم خالی دیگه آره ؟ خجالت نمیکشی ؟

چطور میتونی نجابت یه دختر و زیر سوال ببری ؟ ها ؟ چطور دلت میاد ؟

بی جان میخندم و سرم را تکان میدهم .

- خاک تو سر منحرفت کنن . برو بمیر با این افکار انحرافیت .

به جلو خم میشود و چشمانش را ریز میکند .

- بله بله؟ خانوم دکتر زبون باز کردن؟ منحرفی منم یا تو که به یه دختر ساده ی آفتاب مهتاب ندیده ی شهرستانی نجیب از همه جا بی خبر، پیشنهاد میدی که شبو ببریش خونت؟

خنده ام بیشتر میشود

- آره چقدرم که تو ساده ای. اصلا میدونی آسمون دهن وا کرده یه دونه دختر آفتاب مهتاب ندیده انداخته تو دامنون اونم تویی.

به تبع من او هم میخندد و میگوید

- دیگه دیگه ...

- حالا میای یا نه؟

کمی فکر میکند و میگوید

- نمیخوام مزاحم بشما ولی خب خیلی التماس میکنی دلم آتیش گرفت اصلا. اینه که افتخار میدم، قدم رنجه میفرمایم و تشریف میارم خونت.

زبان دارد و هیچوقت هم کلمه کم نمی آ

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۰۱۹:۰۱]

ورد.

- پیا نترکی ... یکم بئال کن خودتو.

دست به کمر میزند و با کپور میگوید

- نمیترکم تا چشم تو و اون شمس علی دراد ...

زبانی برایم در می آورد و بلند میشود که برود - رفتنی خبرم کن میرم چیز میزمو جمع کنم .

تنها به تکان سرم اکتفا میکنم و او هم از اتاق خارج میشود ولی دو ثانیه بعد دوباره در را باز

میکنند و سرش را داخل می آورد . با شیطنت میگوید

- دوست داری شب برات چه رنگی بپوشم عزیزم !

عزیزم کشیده اش با آن لحن چندش ، وادار به خندیدنم میکند . ترسناک و شیطانی نگاهش

میکنم و با لبخند میگویم

- گمشو تا کارو همینجا تموم نکردم !

دهان باز شده اش با چشمانی که از حدقه در آمده اند باعث میشود نتوانم حالتهم را حفظ کنم و

بلند میخندم . با حالت مسخره ای آب دهانش را قورت میدهد و میگوید

- خدایا خودمو به خودت سپردم . امشبو سالم نگهم دار ...

و در را میبندد و میرود . بی حالی ام بر طرئی شده . نگاهی به ساعت میکنم . چهار عصر است و

من هم کاری ندارم که انجام دهم . بلند میشوم و از اتاق بیرون میزنم . به امید یافتن محمد

کمی بیمارستان را میگردم ولی نیست . راهم را به سمت حیاط بیمارستان کج میکنم . هوای

عصرهایش را دوست داشتم . کمی چشم میگردانم و محمد را در حال بازی با حسین میبینم .

به طرفشان میروم و سلام میدهم . هر دو با دیدنم جیگ میکشند و خودشان را به آپوشم پرت میکنند .

محمد گونه ام را میبوسد و میگوید

- خاله بیا بازی ...

حسین هم با لحن ملتشمش حرّی محمد را تکرار میکند . کنارشان روی زمین مینشینم و میگویم

- بشینین نون بیار کباب ببر بازی کنیم .

هر دو مینشینند و طبق عادت سنگ ، کاکذ ، قیچی میروند ...

دست هایم سرخ شده اند ؛ آنقدر که بچه ها محکم رویشان میزدند .

- بعضی وقتا به این فکر میکنم که اگه مربی مهد میشدی موفق تر بودی ...

برمیگردم و نگاهش میکنم . عبادوند با همان لبخند همیشگی اش پشت سرم ایستاده و بازیمان را تماشا میکند .

به لبخندش وسعت میدهد و در ادامه ی حرفش میگوید

- ولی بعد که فکر میکنم پشیمون میشم . خانوم دکتر بیشتر بهت میاد تا خانوم معلم .

بلند میشوم .

- خسته نباشین دکتر

- ممنون

رو به بچه ها میکند و میگوید

- عصره بچه ها بیرون چی کار میکنین؟ هوا سرده سرما میخورین برین تو بینم .  
بدویین ...

بچه ها را به داخل بیمارستان میفرستد و برمیگردد

- وروجکا بیمارستانو میزارن رو سرشون .

فکر کردن به کودکی شیرینشان لبخند به لبم می آورد .

- خیلی خوبه که هنوز نمیدونن ناامیدی یعنی چی .

کمی مکث میکند و میگوید

- قدم بزینم ؟

بدون حرئی کنار هم قدم برمیداریم .

- خیلی بچه دوست داریا نگو نه .

حتی فکر سر و صدای یک بچه ، تمام روانم را لبریز از خوشی میکند . شک ندارم این فرشته های کوچک فقط برای ایجاد آرامش خلق میشوند .

ناخواسته آه میکشم . هنوز هم حسرت داشتن یکی از این فرشته های کوچک را میخورم ...  
قسمت نشد بتوانم همین حداقل آرامش را هم با وجود یک بچه ، داشته باشم

- آره خیلی بچه ها رو دوست دارم .

- پس چرا دوباره ازدواج نمیکنی ؟

خنثی نگاهش میکنم

- شرایط ازدواجو ندارم دکتر .

به نقطه ای دور خیره میشود و میگوید - ولی قبلا یه بار ازدواج کردی .

میدانم هیچ اندیشه ی بد یا هیچ قصدی از این حرفا ندارد ، ولی خب اخم های من دست خودم نیست و بی اختیار اخم میکنم .

- اون موقع هم شرایطشو نداشتم ولی خب جوونی بود و خیال خام و این چیزا ...

نگاهم میکند . با لحنی پر از نصیحت میگوید :

- اینطوری نگو . تو الان تو اوج جوانیت هستی . موقعیت های خیلی بهتری برات پیش میاد .

او که نمیداند ... نمیداند هنوز هم دارم با ماهان زندگی میکنم ... گرچه خودش نیست ولی

برای زندگی الان من ، یاد و خاطره اش هم کافیه ...

=====

نمیدونین چه سرمایی خوردم

گلووم درد میکنه ، بی حالم دارم میمیرم :))

!

- شما ... بعد این همه سال ، برای چی اومدید سراکم ؟
- تعجب میکند . انتظار این برخورد را نداشت . خودم هم انتظار این تلخی را نداشتم . ولی خب دست خودم نیست .
- آوا ؟ من نگران شده بودم . روزی نبود که به تو فکر نکنم . میدونستم مامانت باهات در ارتباطه . همیشه حالت ازش میپرسیدم . بهت نگفته ؟
- وای مادر .. مادر ... مادر ... این مثلا باید یک راز میبود .
- نه نگفته . کار خوبی هم کرده . من نمیخوایتم هیچ کدومتونو ببینم .
- دهانش از تعجب باز میماند . من هم متعجبم . چون این آوا را نمیشناسم .
- آوا ؟ از منم دلخوری ؟ تو که میدونی من تقصیری نداشتم . من حتی ت روی بهامینم وایستادم . ریحانه هم شاهد سر تو بحثمون شد . چند هفته باهاش سرسنگین بودم ...
- باور کن من تلاشمو کردم ولی داییتو که میشناسی یه لجبازی که لنگه نداره .
- چینی به بینی ام می اندازم و با اکراه میگویم
- اسمشو جلو من نیار . من هیچ فک و فامیلی ندارم . تنها کسایی که دارم مامان و صدرا و ریحانست .
- آوا میدونم دلخوری . میدونم چی کشیدی ولی این درست نیست تر و خشک رو با هم بسوزونی . من دلم برات تنگ شده بود . نه تنها من همه ی زنداییات میدونستیم تو بیگناهی . ما به پاکیت ایمان داشتیم ولی کاری از دستمون بر نیومد . خیلی از مادرت سراکتو گرفتیم



ولی چیزی نگفت آخر سر به زور از زیر زبانش حرّی کشیدم و فعمیدم که باهاش در ارتباطی . آدرستو پرسیدم ولی دیگه چیزی نگفت . فقط گفت که با هم در ارتباطین . باور کن آوا ماها تقصیری نداریم .

=====♡♡♡=====

سرما خوردم کل هیکلم درد میکنه ((:

به خاطر تاخیرم شرمنده یکم درسا این هفته فشردن .

بقیه ی پست رو فردا براتون مینویسم . نظری سوالی بود در خدمتم

دستم را از دستش بیرون میکشم . بئاض میکنم . مگر زندایی آدم ، حکم کپریه ای را ندارد که وارد خانواده شده؟! یعنی سه تا کپریه بیشتر از خانواده ام برایم ارزش قائل اند؟! .... وای خدا ... وای خدا ...

- یه مدت هممون دنبالت گشتیم . خاله فاطمت هم بود . ولی خب به جایی نرسیدیم . نه میدونستیم کجایی نه میدونستیم شئلت چیه نه ...

صدایش را کمی پایین می آورد

- حتی قایمکی تا خونه ی آقاجون تو ارومیه هم اومیدیم . از همسایه ها سراپکتو گرفتیم ولی گفتن از اونجا رفتی و گه گذاری اونجا فقط سر میزنی .

دلم میگیرد . از این بی مهری بی اندازه ی مردان زندگی ام ، دلم میگیرد . هه ... " قایمکی " دنبالم گشته اند .

حتما بقیه خوشحال میشن اگه بهشون بگم پیدات کردم .

با ترس دستش را میگیرم . با تعجب نگاهم میکند . طاقت ندارم . دیگر نمیتوانم جلوی گریه ام را بگیرم . دستم را جلوی دهانم میگیرم تا صدای گریه ام بلند نشود .

- نه ... تو رو خدا نگین ... به هیچکس نگین منو دیدین ...

میخواهد حرفی بزند . اجازه نمیدهم .

- من نمیخوام هیچ کدومو بینم ... اگه بقیه بفهمن دیگه نمیتونم از شوهراتون دور بمونم ... من خستم زهرا جون ... به خدا خستم . دیگه نمیکشم . دیگه طاقت ندارم ... دیگه نمیتونم فرار کنم ... به زور یکم آروم شدم . تازه یکم دارم زندگی میکنم . اگه به بقیه بگی مرداتون میفهمن با من در ارتباطین ... من دیگه نمیخوام چشمم به خانواده ی نیاوران بیفته ...

او هم گریه میکند . دستم را میگیرد و میگوید

- درک میکنم آوا . میفهمم چقدر سخت بوده . ولی تا کی قراره تنها بمونی ؟ اگه اینطوری پیش بره ازدواجم نمیتونی بکنی ...

نمیفهمی زهرا . نمیتوانی درک کنی . حتی اگر با درک ترین زن دنیا هم باشی باز نمیتوانی درک کنی ... ازدواج ؟ هه ... وقتی از هیچ چیز خبر نداری چطور ادعای فهمیدنت میشود !؟

- نمیتونی درک کنی زهرا جون . هیچوقت نمیتونی بفهمی چی کشیدم ... به خاطر شوهرای شما من آواره شدم ... اگه اون موقع که باباجون مرد ، داییم پشتم بودن و تنهام نمیزاشتن ، اگه وقتی تو بدترین شرایط بودم دستمو میگرفتن ، اگه حواسشون بهم بود ، اگه کنارم بودن

...

حرفی زدن سخت است . خیلی سخت !

- به جای همه ی اینا ، بهم تهمت زدن و مثل یه تیکه آش ئال انداختنم دور ... آبرومو بردن ...  
درک نمیکنی زهرا جون ... نمیتونی بفه

آوای ش, [۰۱:۱۹ ۱۷.۰۷.۱۸]

انم بگویم ... حی ئی ...

شاید حق با شما باشه ...

چند دقیقه در سکوت قدم میزنیم . هر دو در افکار خودمان کپرق شده ایم و فقط کنار هم قدم میزنیم . حضورمان ذهن دیگری را درگیر خودش نمیکند ... مثل آدم های تنها که کپرق در احساسات خودشان اند ، فقط قدم میزنیم ... همین ...  
تلفنش زنگ میخورد و رشته افکارم را پاره میکند .

- الو؟ ... سلام عزیزم ... میام خانومی ... منم دلم یه ذره شده ایشالا شب میام از خجالت هم در میایم ... حیا برای چی زنی خب ...

آدمی را دیده اید که لبخندش محسورتان کند ؟ سعی کنید به آن آدم نزدیک شوید . آنقدر نزدیک که احساس راحتی کند . آنقدر نزدیک که دیگر لبخندش را نبینید ... آنوقت است که میبینید پشت لبخندش چه کوه عظیمی از کپسه را پنهان کرده ... ! حالا من چنین وضعی دارم ! نهایت تلاشم را میکنم تا یکی از زیباترین لبخند هایم را بزنم . نمیخواهم عبادوند پی به حال افتضاحم ببرد .

- دوستت دارم عزیزم . منتظرم باش ... خداحافظ.

گوشی را قطع میکند و میگوید

- ببخشید خانومم بود نتونستم جواب ندم .

ابرویی بالا می اندازم و بی پروا میگویم

- چقدر عاشق

و آتش میگیرم ... آتش میگیرم ... آتش میگیرم ...

در همین حین تلفنم همراهم زنگ میخورد . نگاه که به صفحه اش میکنم اسم ریحانه را میبینم . یعنی چه کارم دارد ؟ با اجازه ای میگویم و تماس را وصل میکنم .

- الو سلام ریحان

- سلام آجی . چطوری ؟

- خوبم تو چطوری ؟ صدرا چطوره ؟

- خوبم صدرا هم خوبه .

- خب خدا رو شکر . کاری داشتی ؟

احساس میکنم صدایش کنی نگران است - آره ... راستش میخواستم همو ببینیم .

دلیل این درخواست ملاقات ناگهانی چه میتواندست باشد !؟

- چرا ؟ چیزی شده ؟

- نه ... به چیز مهمه که حتما باید حضوری بهت بگم . الان کجایی ؟
- نگاهی به چهره ی عبادوند میکنم و میگویم
- بیمارستانم خوب
- میشه مرخصی بگیرم بیای ؟ باور کن واجبه ...
- با نگاهم از عبادوند کسب اجازه میکنم . با باز و بسته کردن چشمانش اجازه مرخصی میدهد
- باشه الان میام . کجا همو ببینیم ؟
- اون رستورانه که همیشه با هم میریم .
- باشه ای میگویم و تماس را قطع میکنم . خطاب به عبادوند میگویم
- شرمنده کار پیش اومد .
- کاره دیگه پیش میاد . به شیفه اضافه کاری برات میزنم جبران میشه .
- لبخند و لحن شوخش ، یعنی که حرفش جدی نیست و این کار را نمیکند . لبخندی به رویش میزنم و با یک خداحافظی به داخل میروم .
- کیفم را برمیدارم و حین رفتن سمت پارکینگ به پروا پیام میدهم که دارم میروم و موقع رفتن منتظرم بماند تا با هم به خانه برویم . سوار میشوم و میرانم سمت رستوران همیشه .
- با نگاه دنبال ریحانه میگردم . تکان دستی توجهم را جلب میکند . نگاه که میکنم میبینم ریحانه است . عجیب بود ! ریحانه تنها نیست ! آن زنی که پشت به من رو به رویش نشسته کیست ؟

لحظه ای میترسم . لحظه ای دلهره همه ی وجودم را میگیرد . آن زن کیست؟!  
 با اضطراب جلو میروم . اضطراب است؟! نمیدانم . شاهد هم نفرت است . یا شاید یک حس بد  
 از یادآوری گذشته ... نمیدانم!

ریحانه به احترامم بلند میشود و سلام میدهد . جوابش را آرام میدهم و به سمت راست میز  
 میروم تا بتوانم چهره ی زن را ببینم .

با دیدنش در یک لحظه تعادلم را از دست میدهم . دستم را به لبه ی میز میگیرم تا نیفتم .  
 این زن که مادر ریحانه است! همسر بهامین!...

بلند میشود . چرا چشمانش خیس اند؟! کمی جلو می آید . نمیترسم . حالا که چهره اش را  
 دیدم دیگر نمیترسم . فقط آن نفرتی که از شوهرش دارم ، کپال میزند ... همین!

- آوا ...

چرا صدایش میلرزد؟! نمیترسم ولی دیدنش گذشته را برایم زنده میکند ... دیدنش ، چهره ی  
 شوهرش را برایم زنده میکند .

جلو می آید تا دستم را بگیرد . هیچ واکنشی نشان نمیدهم . هیچ کاری نمیکنم . دستانم را  
 میگیرد و مینشیند . به تبعش من هم مینشینم و با گیجی به چهره اش زل میزنم .

- یه چیزی بگو آوا . میخوام صداتو بشنوم .

این زن ، زن بهامین است . زنی که در حکم زنداییست . این زن زندایی من است ولی هنوز هم  
 به یاد دارم که گاهی برایم مادری میکرد!

دستی به گلویم میکشم .

- اینجا چه خبره ؟

قطره اشکی ری گونه اش می افتد . رو به ریحانه میکنم و با اخم میگویم

- اینجا چه خبره ؟

در سکوت فقط نگاهم میکند . زندایی لب وا میکند و حرّی میزند

- چقدر بزرگ شدی . چقدر عوض شدی !

نگاهش میکنم . چه میگوید ؟! لب میزنم

- این جا چه خبره ؟

فشار خفیفی به دستم وارد میکند و میگوید

اون روز که صدرا رو آوردی دم کتابخونه من دیدمتون . کارم زود تموم شده بود واسه همین

زود اومدم دنبالش . رفتم خونه کلی باهاش دعوا کردم ولی نگفت کی بوده که سوار ماشینش

شده . همش میگفت مامان دوستمه . آخرش ریحانه بهم گفت قضیه چی بوده .

گنگ نگاهش میکنم .

- نمیدونی چقدر از پیدا کردنت خوشحالم . نمیدونی چقدر دنبالت گشتم . خدا رو شکر .

خداروشکر که پیدات کردم .

میتراسم . از این که باعث شود چشمم به بهامین بیفتد و بمیرم ، میتراسم ..

آوای ش, [۰۱:۱۹ ۱۷.۰۷.۱۸]

می ... با وجود اینا من نمیخوام به ازدواج فکر کنم .

نگفتم ازدواج کرده و طلاق گرفته ام . نگفتم دارم در لجن دست و پا میزنم . نگفتم ...

هیچ چیز نگفتم ...!

- این جوری که همیشه . تا آخر عمرت میخوای تنها بمونی ؟

نمیخواهم ، ولی چاره ی دیگری هم ندارم .

- من با تنهاییم کنار میام . شما نگران من نباشین .

اگر میشد تلخ تر برخورد میکردم . اگر میشد دق و دلی شوهرش را سر او خالی میکردم . اگر

میشد سرش داد میزدم و میگفتم که ازش متنفرم ... ولی نمیشود . زهرا خالص است ، بی

ریاست ، دو رو نیست و از همه مهم تر این که تهمت نمیزند ...! نمیتوانم او را مثل بهامین به

حساب بیاورم ... حساب این زن و آن دو زن دیگر جداست . این سه زن با شوهرانشان فرق

دارند . زمین تا آسمان با نیاوران های یک دنده فرق دارند ...

- الان چی کار میکنی ؟ کجا زندگی میکنی ؟

دستی به صورتم میکشم .

- پزشکم ؛ جراح لوله گوارش . طرفای زعفرانیه خونه گرفتم .

چشمانش گرد میشوند . لبخندی میزند .



ماشالا خانوم دکتر . چه جای توپی هم خونه گرفتی ؛ زعفرانیه ...!

دستمالی برمیدارم و روی صورت خشکم میکشم .

- به خاطر توپ بودن محلش نبود . میخواستم دست بقیه بهم نرسه .

چشمانش کپمگین میشوند .

- من واقعا شرمندم آوا . واقعا متاسفم .

به صندلی ام تکیه میدهم و حین اشاره به گارسون میگویم :

- شما چرا ؟ اونى که باید متاسف باشه یکى دیگست ...

مکت میکنم

- اونایى که باید متاسف باشن شماها نیستین .

گارسون مى آید . منو را به دست زهرا میدهم .

- نه قربونت چیزى نمیخوریم . فقط میخواستم بینمت .

- تا اینجا اومدین یه وعده عصرونه هم مهمون من . رو به ریحانه میگویم :

- تو همون همیشگیو میخوری دیگه !؟

سرش را تکان میدهد و میگوید :

- جای صدرا خالى .

لبخند میزنم .

- آره . جاش خالی .

زهرا با ذوق به مکالمه ی من و دخترش نگاه میکند . یعنی واقعا از دیدنم خوشحال است !؟

گارسون سفارش ها را میگیرد و میرود .

- واقعا دلم برات تنگ شده بود آوا ...

واقعا من تا این حد مهم بودم و نمیدانستم !؟

- منم همینطور ...

میشه از این به بعد بیایم بینیمت ؟ میشه آدرس خونتو بهم بدی ؟

نفس عمیقی میکشم . امکان ندارد آدرس خانه را بدهم

- نه نمیشه ...

ناراحت میشود . قبل از این که چیزی بگوید ادامه میدهم

- درک کن زهرا جون . اگه پات به خونم باز بشه کم کم بقیه هم میفهمن . اونوقت نمیتونم

کاری بکنم . درک کن که نمیتونم بینمشون . دست خودم نیست عذاب میکشم .

شما هر وقت خواستی میریم بیرون همو میبینیم . هر وقت خواستی میریم بیرون میگردیم .

ولی بزار پات به خونم باز نشه ...

آه میکشد

- باشه عزیزم . هر جور تو صلاح بدونی . اگه اذیت میشی نگو .  
نگرانم . اگر به بقیه بگوید ...

- قول میدین به کسی نگین ؟ قول میدین به هیچکس نگین در ارتباطیم ؟  
نگاهش را به میز میدوزد . ناراحت است انگار

- باشه گلم قول میدم .

====☆ ☆ ☆ ☆=====

چه حال میده سرما بخوری بمونی خونه مدرسه نری ؟  
به تب و دردش می ارزید . امروز مدرسه نرفتم

\*\*\*

پدر سریع ساکش را میندود و برمیخیزد . من از او هول ترم . از خوشحالی روی پا بند نیستم .  
هم من هم مادر از خوشحالی در پوست خودمان نمیگنجیم . مادر خطاب به پدر میگوید  
- چیزی جا نداشتی ؟

پدر حین پوشیدن کفش هایش جواب میدهد  
نه همه چیو برداشتم .

نگاه گذرایی به لباس هایش میکنم . هر چه اصرار کردم لباس بهتری بپوشد قبول نکرد .

همین هم باعث شده بود دم رفتنش عبوس باشم .

بعد از خداحافظی راهی میشد و میرود . مادر نفس عمیق میکشد .

- خدایا یعنی میشه کاره جور بشه ؟ میشه هممون راحت شیم ؟

چیزی نمیگویم . این همان چیزیه که من هم استرسش را میکشم . یعنی میشد پدر را برای کار قبول کنند ؟

خاله فاطمه از تهران زنگ زده بود . میگفت در اداره آگهی استخدامی زده اند . گویا به یک سرایدار احتیاج داشتند . میگفت حقوقش خوب است و از درآمد ماهیانه ی الان پدر بیشتر است . میگفت بیمه دارد . میگفت بن خرید میدهند . میگفت خیلی از هزینه های اضافی که الان داریم را ساپورت میکند .

ش ئال خوبیست . حداقل خیلی بهتر از کفاشی

آوای ش, [۰۱:۱۹ ۱۷.۰۷.۱۸]

است ... ولی جدای تمام این ها چیزی که بی نهایت خوشحالم میکرد این بود که اگر کار جور میشد باید به تهران میرفتیم . یعنی در تهران ساکن میشدیم و این همان نهایت آرزوی من است .

ته دلم مالش میرود از تصور چنین چیزی . یعنی میشد من روی تهران را ببینم ؟ میدانم با دیدن روی تهران کمی هم روی آرامش را میبینم !

اگر به تهران برویم دیگر تنها نیستم . دایی ها و خاله فاطمه هستند . سوگل و نوگل هستند . از همه مهم تر صدرا ! مگر میتوانم فکر زندگی نزدیک صدرا را از ذهنم بیرون کنم؟! فکر این که هر روز صبح با جیگ و داد به خانه ی ما بیاید و صبح تا شب باهاش بازی کنم ...

تهران که برویم کمی دلم باز میشود . حداقل دلتنگ نمیشوم . اکسیژن هوای پردود تهران بیشتر از هوای پاک و کوهستانی تکاب است . و این یعنی کشیدن نفس راحت ... یعنی زندگی راحت ... یعنی زندگی کنار کسانی که دوستشان داری ... یعنی آزادی بیشتر برای شکوفا شدن ...

اگر به تهران برویم میتوانم با نوگل و سوگل استخر هم بروم . میتوانم با آن ها بگردم و خوش بگذرانم . میتوانم آدم های جدید بینم و دوستان جدید پیدا کنم . میتوانم کلاس نقاشی ثبت نام کنم بدون این که نگران شهریه اش باشم یا این که ممکن است پدر اجازه ندهد . پدر میداند من استعداد نقاشی و طراحی دارم و تنها مشکلش شهریه ی کلاس است که اگر این کار جور شود ، این مشکل هم حل میشود ... تازه میتوانم کلاس کنکوری هم بروم . بدون شک کیفیت کلاس های تهران خیلی بهتر از شهرستانی مثل تکاب است .

آخ که اگر این کار جور شود قسمت اعظم مشکلاتمان هم حل میشود - آوا برو شماره خاله

برزینو بگیر الان میام باهاش حرف بزنم .

سرم را تکان میدهم و میروم شماره ی خاله را میگیرم . سلام و علیکی میکنم و حال بچه هایش را میپرسم . مادر که می آید خداحافظی میکنم و میروم سراغ درس هایم .

ولی اصلا فکرم یکجا جمع نمیشود . فکر تهران همه ی تمرکز را گرفته . چشمانم را میبندم و چند نفس عمیق میکشم . چند لحظه در همان حالت میمانم . آرام که شدم ، کتابم را باز و با یک بسم الله شروع میکنم ...

با صدای زنگ گوشی ام ، چشم از کتابم میگیرم . پدر است ! تماس را وصل میکنم

- سلام بابا

- سلام آوا خوبی ؟

- مرسی شما خوبی ؟ رسیدی ؟

- آره زنگ زدم بگم رسیدم . فردا هم میریم اداره خالت .

- ماشالا زود رسیدیا به سلامتی . من به مامان میگم رسیدی .

- باشه کاری نداری ؟

- نه مرسی خداحافظ .

- خداحافظ .

تماس که قطع میشود لبخندی میزنم .

خدا یا یعنی میشود این کار جور شود ؟

نگاهم را از پنجره ی اتاق به آسمان شب میدوزم و رو به خدا میگویم

- خدا جونم ... میشه جور بشه ؟ میشه جورش کنی ؟

چشمانم را میمالم و از اتاق خارج می‌شوم . مادر نشسته و تلویزیون میبیند .

- مامان ؟

چشم از فیلم میگیرد

- بله ؟

- بابا زنگ زد گفت رسیده .

تنها سرش را تکان میدهد و میگوید

- باشه بزار برسه .

دلمرده ام ... دلگیرم ... ولی نه از دست مادر ...

- گفت فردا با خاله میرن ادارشون .

دوباره مشغول دیدن فیلم میشود

- باشه .

دلم گرفته ... دلم خون است ... ولی نه از دست مادر .

هر کسی هم که نداند من میدانم که مادر در این خانه چه کشیده . من خوب میدانم که هیچ چیز تقصیر مادر نیست .

من دلم پر است ... آتش گرفته و سوخته ام ... ولی نه از دست مادر ...

همه ی ما دلمان پر است ... هم من ، هم برادرم ، هم مادرم ... همه سوخته ایم و همه خوب میدانیم که این آتش را پدر به دامنمان انداخته .

راستش مادر را درک میکنم . شوق و ذوق من نمیگذارد منفی فکر کنم ولی فکر مادر را از نگاهش میخوانم .

مادر ناامید است . مثل تمام سال های گذشته از پدر ناامید است . به وضوح از چشمانش میخواندم که چشمش به این کار آب نمیخورد . یک لحظه خوشحال میشد و لبخند میزد ولی به ثانیه نکشیده دوباره پک مگین میشد و اخم میکرد . میگفت من پدرت را خوب میشناسم . عادت دارد لگد به بخت خودش و ما بزند .

این حرّی ها مرا هم مایوس میکردند . سعی میکنم بی خیال باشم و برگردم سر درس هایم ...

=====♡♡♡=====

سلام گلای خودم .

خوبین؟؟

شرمنده واسه این تاخیر طولانی . شرایط نوشتن نداشتم . نظر اینا بدین دیگه من گفتم الان برگشتنی لااقل یه نقدی نظی باشه . یا حداقل یه پیام . اصلا اومدم همچین دلم شیکست

با خداحافظی گرمی ، میروند و سوار ماشینشان میشوند . با یک بوق راه میگیرند و میروند . به رفتنشان نگاه میکنم و لبخند میزنم . بی اختیار لبخندم جمع میشود . نگرانم ... حس خوره واری ، مدام در سرم داد میزند که این زن ، زن بهامین است ...



و این حقیقت تلخ عجیب ریشه به جانم می انداخت ... عجیب نفرت را در وجودم میجوشاند ...  
عجیب نگرانم میکرد ... عجیب ویرانم میکرد ... عجیب عذابم میداد ...  
عجیب نابودم میکرد ... عجیب به کشتنم میداد ...!

نگاهی به ساعت میکنم و ترس بزرگتری دامنم را میگیرد . دیر کرده ام . پروا مرا خواهد  
کشت ... ! سوار میشوم و با سرعت سمت بیمارستان میرانم .

از دور میبینمش . با اخم ایستاده و پا به زمین میکوبد . گاهی هم لب باز میکند و چیزهایی  
میگوید که شک ندارم الفاظ زیباییست که نثار روح من میکند . جلوی پایش ترمز میگیرم .  
چشمش که به من می افتد عصبانی تر میشود . از یک جا ایستادن متنفر است و الان هم باید تا  
خود خانه جیگ ها و فحش هایش را تحمل میکردم . سوار میشود و همین که در را میکوبد رو  
به من میگوید :

- تا حالا کجا بودی بیشعور ؟ میزاشتی یه ساعت دیگه میومدی خب . کجا منو کاشتی رفتی ؟

- کار داشتم باید میرفتم خب .

دست به سینه میزند .

- کارت چرا اینقدر طول کشید ؟ دختره ی نادون میدونی من اونجا دم در چقدر وایستادم ؟  
میدونی چند تا پسر اومدن بهم تیکه انداختن ؟ میدونی چند نفر بهم شماره دادن ؟ میدونی  
نزدیک بود چند نفر ببرنم خونشون ؟ جواب آقابزرگمو تو قرار بود بدی ؟ جواب ننه ، بابامو  
کی میداد ؟ جواب آبروی منو کی میخواست بده ؟ ها ؟ چرا زر نمیزنی ؟ اون گاله رو باز کن  
یه زری بزنی بفهمم زنده ای روحت نیست نشسته رو به روم ...

دستم را جلوی دهانش میگیرم و با خنده میگویم :

- یه لحظه عر عر نکن . یکم نفس بگیر بابا . حالا خوبه همچین مالی هم نیستی .

با گازی که از دستم میگیرد با تمام توانم داد میزنم .

تند میشوم .

- الهی خیر نبینی پروا ... دختره ی وحشی دستم نابود شد .

حق به جانب میگوید

- حقته . تا تو باشی دیگه منو نکاری بری ددر دودور . در ضمن چشم نداری خاطرخواهای منو

بینی لااقل سفه دانیشما .

جای دندان هایش روی پوستم خودنمایی میکرد . با خشم نگاهش میکنم و میگویم :

- چرا حرّی مفت میزنی ؟ کی رفته بود ددر دودور ... ؟

زیر لب با خودم کپرلوند میکنم

- همین یه ددر رفتنو کم دارم اصلا ...

ساکت میشود . حدس میزدم حرفم را شنیده باشد .

کم حوصله شده ام ، اعصابم ضعیف شده ، زود از کوره در میروم . زود دلم میشکند .

زود ناراحت میشوم . زود بئاض میکنم . زود اشکم در می آید .

پروا این ها را میداند که حالا ساکت است . حالم بد بود ، بدتر هم شد . ولی برای این که پروا ناراحت نشود با لحن نسبتا گرمی میگویم :

- رفته بودم دیدن ریحانه . زنگ زد گفت کار واجب داره منم رفتم ببینم چی کار داره که یادم رفت بهت قول دادم میام دنبالت .

با نیشگون ریزی که از بازویم میگیرد دوباره آخم در می آید .

- نیچون خواهر من . بگو آدم حسابت نکردم .  
میخندم .

- دقیقا همینه . از این دیدگاه هم میتونی بهش نگاه کنی ...

تا می آید به سمتم حمله کند ، دست میبرم و صدای آهنگ را تا ته بلند میکنم . محکم گوش هایش را میگیرد و داد میزند .

- هوی ! چه خبرته روانی ؟ کر شدم خفش کن اینو ...

با خنده صدای آهنگ را کم میکنم و میگویم :

- تا تو باشی دیگه سر به سرم نزاری .

چپ چپ نگاهم میکند و ادایم را در می آورد .

رو به روی خانه در را با ریموت باز میکنم و ماشین را داخل میبرم . هر دو پیاده و وارد خانه میشویم . پروا قبل از من میرود و همه ی چراغ های خانه را یکی یکی روشن میکند . نفس

عمیقی میکشم و نگاهم را دور خانه میچرخانم . چند وقت بود چراغ های خانه را روشن نکرده بودم !؟

یادم نمی آمد آخرین بار کی این چراغ ها روشن شده بودند ...!

- شام چی داری ؟

نگاهش میکنم . تمام بالاتنه اش را داخل یخچال برده و دنبال چیزی برای خوردن میگردد .

- خوردنی آماده ندارم . یا خودت پیزیا زنگ میزینم برامون کذا میارن ...

با سبد میوه و بطری آب میوه و چند تا گوجه فرنگی ، از داخل یخچال بیرون می آید و درش را میکوبد .

- مرده شور خودت و یخچالتو ببرن . یخچال این قحطی زده ها از یخچال تو پُر تره .

پشت میز مینشیند و شروع میکند به خوردن . چپ چپ نگاهش میکنم .

- الان اینایی که داری مثل وحشیا میلنبونی رو از سر قبر شوهرت آوردی دیگه .

تکه سیبی داخل دهانش میگذارد و حین جویدنش میگوید :

- اولاً در مورد شوهر نداشته ی من درست صحبت کن . دوما وحشی خودتی . سوماً ...

محتویات داخل دهانش را میبلعد و ادامه میدهد

- پاستیل نداری ؟

نمیتوانم خودم را کنترل کنم و بلند میخندم . سرم را روی اپن میگذارم و فقط میخندم .

آنقدر که دیگر دلم درد میگیرد .

- زهرمار به چی میخندی؟

آوای ش, [۰۱:۱۹ ۱۷.۰۷.۱۸]

میگم پاستیل داری یا نه؟

به زور خنده ام را کنترل میکنم و میگویم:

- نمیدونم. پاشو کاینتا رو نگاه کن ببین هست یا نه.

سریع بلند میشود و دانه دانه کایننت ها را میگردد. عاشق این بچه بازی هایش هستم.

این دختر با این روحیه ای که دارد به من هم روحیه میدهد.

۳۰

- میرم لباسامو عوض کنم.

تنها سرش را بالا و پایین میکند و به خوردنش ادامه میدهد. به سمت پله ها میروم که صدای

زنگ موبایلم متوقف میکند. برمیزگردم و از روی این برش میدارم. اسم عبادوند روی صفحه

اش چشمک میزند.

- کیه؟

حین وصلِ تماس، جوابش را میدهم.

- شمس علی ...

صدای عبادوند در گوشم میپیچد .

- سلام مهر آسا .

صدای مضطربش کمی نگرانم میکند .

- سلام دکتر . حالتون خوبه ؟

- خوبم . بینم کجایی ؟

چشمان ریز شده ام را به پروا میدوزم و میگویم :

- خونم . چیزی شده ؟

- یه مورد اورژانسی هست . فوری باید عمل بشه میتونی خودتو برسونی ؟

دستی به پیشانی ام میکشم .

- راستش دکتر من یکم خستم . چرا خودتون عملش نمیکنید ؟

- من یه عمل دیگه دارم خودم . واقعا نمیتونی بیای ؟ وضعش خیلی خرابه ها .

نگران میشوم . دلم شور بیمارم را میزند .

- الان راه میفتم .

تماس را قطع میکنم و رو به پروا میگویم :

- من میرم . عمل دارم . نمیدونم چقدر طول میکشه ؛ میری خونه خودتون یا میمونی ؟

بلند میشود و جلو می آید .

- کجا میری ؟

- گفتم که میرم بیمارستان .

- منم پیام ؟

- نه دیگه تو کجا بیای ؟ تکنسین شیفت شب هستش .

- پس من اینجا میمونم تا برگردی .

سرم را تکان میدهم و به سمت اتاقم میروم . کیفم را ، همراه چند تکه چیز هایی که لازم نداشتم ، در اتاقم میگذارم و برمبگردم . پروا چایی به دست جلوی در ایستاده بود .

- بیا اینو بخور یکم خستگی در بره .

لیوان را از دستش میگیرم . زیاد داغ نبود ؛ در نتیجه همه را یک نفس سر میکشم و لیوان خالی را به دستش میدهم .

- من رفتم .

منتظر شنیدن جوابش نشدم . سریع ماشین را از پارکینگ خارج کردم و تخته گاز راندم سمت بیمارستان .

نزدیکی ورودی بیمارستان پارک میکنم . دیر میشد اگر ماشین را به پارکینگ میبردم . سریع وارد سالن میشوم و سراغ پرستار بخش میروم . تا مرا میبیند میگوید :

- دکتر عبادوند رفتن ، گفتن شما آماده بشین و برین اتاق ...  
سرم را تکان میدهم و میگویم .

- باشه تیم جراح آمادن ؟

- بله هم اونا ، هم بیمار آمادن . تو اتاق عمل منتظر شمان .

میروم و آماده میشوم . همراه همان پرستار به سمت اتاق عمل میروم . تیم جراحی مش ئول  
آماده کردن اتاق عمل بودند .

با دیدن مساحت قرمز رنگ روی پارچه ی سبز ، حالم بد میشود . جلو تر میروم و جواب سلام  
اعضای تیم را میدهم .

نگاهی گذرا به سرتاپای بیمار می اندازم . نگاهم روی چهره اش ثابت میماند . یک لحظه  
احساس میکنم اتاق دور سرم میچرخد . آرنجم را به جایی که نمیدانم کجاست تکیه میدهم تا  
نیفتم . چشمانم را میندم و فشار میدهم . درد ناگهانی که در تمام سرم پخش شد ، تمام توانم  
را میگیرد . اشکم در می آید .

- دکتر حالتون خوبه ؟

چشمانم را محکم فشار میدهم تا جلوی پر شدنشان را بگیرم . با صدایی که به زور از حنجره  
ام خارج شد گفتم :

- چه اتفاقی واسش افتاده ؟

صدای تحلیل رفته ام اعضای حاضر در اتاق را متعجب میکند .



"ریحانه اینجا چه میکند؟!"

چطور شده که به این وضع افتاده؟ مگر همین یک ساعت پیش پشت یک میز با هم عصرانه نخوردیم؟! یک دفعه چه اتفاقی افتاد؟!

- تصادفی بوده. چک کردیم استخوان درشت نی شکسته. ساق پای راست و استخوان بینیش هم همینطور. عکسبرداری ها نشون میدن سرش آسیب ندیده ولی اونطور که فهمیدیم خونریزی داخلی داره.

در اتاق باز و عبادوند وارد میشود. مگر عمل نداشت؟!

از دیدنش واقعا خوشحال میشوم. فقط او میداند که الان چه حسی دارم!

با دیدن قیافه ام سریع خودش را بالای سر ریحانه میرساند. با دیدنش او هم شوکه میشود. چشم از ریحانه میگیرد و به من میروزد.

- خوبی؟

سرم را به معنی نه تکان میدهم. افت فشار دارم انگار.

- تو برو من خودم عملش میکنم.

کم کم دردی که سرم را منهدم میکرد به قفسه ی سینه ام

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷:۱۹:۰۱]

هم سرایت میکند.

- شما مگه عمل نداشتین ؟

- اون جراحی زود تموم شد .

چند نفس عمیق ، پشت سر هم میکشم . میروم و سر جایم می ایستم . اگر کسی کپیر از خودم این عمل را انجام میداد از نگرانی سخته میکردم . حتی اگر آن شخص استاد خودم ، عبادوند ، باشد ... !

- خودم انجامش میدم .

- تو حالت خوب نیست میزنی بدترش میکنیا !

نگاه مطمئنم را به چشمانش میدوزم . سعی میکنم او را هم مطمئن کنم به این که فقط خودم از پس این عمل بر می آیم . انگار او هم متقاعد میشود و عقب میکشد . نگاه دوباره ای به صورت زخمی ریحانه می اندازم . بسم اللهی میگویم و شروع میکنیم ...

=====♡♡♡=====

تا آخرین گره بخیه که زدند بالای سرش ایستادم و تا ثانیه ی آخر زل زدم به خطوط دستگاهی که ضربان قلبش را نشان میداد . از حال خوبش که مطمئن شدم همراه عبادوند از اتاق بیرون آمدیم .

- خوبی ؟

خوب نبودم . اگر بخواهم کلمه ای برای توصیفی حالت حالم به کار ببرم فکر کنم " افتضاح " کلمه ی مناسبی باشد .

" چطور باید با بهامین رو به رو شوم ؟! "

مگر میشود دخترش در اتاق عمل باشد و او خودش را نرسانده باشد؟! نه تنها بهامین ، بلکه مطمئنم دایی و فاطمه هم بودند . شاید نوگل و سوگل باشند . آن ها نیاوران ها هستند و همیشه پشت هم اند . پوزخند پر صدایی میزنم .

" همیشه پشت هم؟! "

احتمالا این پشت هم بودن شامل منِ مهرآسا نمیشده !

- مطمئنی مشکلی نداری ؟

می ایستم . به طبع من او هم می ایستد .

- مطمئنم که مشکل دارم . همین که بینمشون حالم بد میشه ...

کمی مکث میکند .

- خب مستقیم برو خونه ... نه نه ... نرو اول برو اتاقت بهتر که شدی برو خونه . من با

خانوادش حرفی میزنم .

چقدر خوشحالم که نگفت " خانوادت " !

- باید برم بینم مادرش چطوره .

سرم گیج میرود . با احتیاط قدم برمیدارم . موقع خروج نفس عمیقی میکشم . از پشت در میدیدم که ایستاده اند . میدیدم که نگران اند . میدیدم که رنگشان از ترس و اضطراب پریده . میدیدم که دارند قالب تهی میکنند . میدیدم که چقدر میترسند ... که چقدر از نبودن ریحانه میترسند ...

چرا ناخواسته ریحانه را با خودم مقایسه میکنم؟ چرا انتظار داشتم کمی هم از این نگرانی ناشی از دوست داشتن سهم داشته باشم.

میبینمشان. بهامین روی صندلی نشسته و سرش را بین دستانش گرفته. نوگل هم دستش را روی شانه اش گذاشته و دارد دلداری اش میدهد. فاطمه تسبیح در دست گرفته و دارد دعا میکند. دایی هم... دایی هم در حال متر کردن عرض سالن است. دروغ چرا؟! از هیچ کدام اعضای این خانواده نمیترسم به جز دایی. حسی که نسبت به بقیه دارم نفرت است ولی حسی که نسبت به دایی دارم... وحشتناک است. در این لحظه از هیچ چیز به اندازه ی روبه رو شدن با او نمیترسم. میدانم به محض خروجمان از این در اولین کسی که به سمتم هجوم میبرد داییست چون میخواهد بداند حال برادرزاده اش چطور است. خیلی میترسم. او قبلا هم یکبار مرا دیده. شک ندارم اگر الان مرا ببیند میشناسد... و شک ندارم اگر مرا بشناسد... دقیق نمیدانم ولی احتمالا از تهران بیرونم کند. احتمالا چشم دیدنم را ندارد.

فقیل از باز کردن در آخرین نفس عمیق را میکشتم. نگاهم را به زمین میخ میکنم تا با هیچ کدام رو در رو نشوم. تا چشمم به چشم هیچکدام نیفتد.

همراه عبادوند از در میگذرم. حدسم درست بود. دایی با قدم های بلند و محکمش به سمتمان آمد.

- چی شد دکتر؟

شنیدن تن صدایش از این فاصله خاطره ی آخرین کوهنوردی ام را برایم زنده میکند. عبادوند ماسکش را برداشته. نیم نگاهی به من می اندازد و بعد جواب دایی را میدهد.

- عمل ما به خوبی پیش رفت . آگه عمل استخوان هاش رو در نظر نگیریم به نظر من حالش خوب میشه .

دایی کمی تن صدایش را بالا میبرد .

- خب الان این یعنی چی ؟ حالش خوبه یا بد ؟ دقیقا کجاش آسیب دیده ؟

دایی تئو بیرونپذیر است . مثل همان وقت ها باید از ریزترین جزئیات هم باخبر شود . به عقیده اش اینطوری بهتر میتواند مسائل را حل و تفکیک کند . اینطوری بهتر میتواند احوالات خانواده اش را کنترل و مدیریت کند . دایی هیچوقت از احوال خانواده اش کپافل نمیشود ... چه خوب که به خاطر ماسک روی صورتم ، پوزخندم را نمیبیند .

" حیئی ! فقط دایی کنی از احوال زندگی من کپافل شد . "

کپافل شد و من تبدیل شدم به اینی که الان هستم .

حالم خراب میشود . اخم میکنم . تا مرز عرق زدن میروم . چشم میگیرم و با یک " با اجازه " میروم . سریع خودم را به اتاقم میرسانم . لیوانی آب برای خودم میریزم و مینوشم . نهایت تلاشم را میکنم تا سراغ قرص های آرامبخشم نروم .  
تقه ای به در اتاق میخورد و پشت بندش عبادوند وارد میشود .

- چت شد ؟

عبادوند از همه چیز خبر دارد . میداند چرا تنها ، در تهران زندگی میکنم . خبر دارد ازدواج کرده و طلاق گرفته ام . خبر دارد چقدر خانواده ام را دوست داشتم . خبر دارد چقدر مردَم را

دوست داشتم . از همه ی این ها خبر دارد چون از همان ابتدای آشناییمان برایم نقش یک آدم خوب را بازی کرد . و تا همین امروز آدم خوبه ی زندگی من بوده .

- زهرا کجاست ؟ ماما ر

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۱۹:۰۶]

یحانه رو میگم .

- زیر سر مه . بهشون گفتم بهتره اتاقشو خالی کنن الان میتونی بری بینیش .

از همان اول کار که با هم آشنا شدیم حواسش به همه چیز بود . میدانست چه چیز عذابم میده یا چه چیز آرامم میکند .

- ممنون .

بلند میشوم و به سمت اتاقی میروم که زهرا آنجا بود .

در را باز میکنم و وارد میشوم . روی تخت دراز کشیده و دستش را روی چشمانش گذاشته . حال نزارش از همین فاصله هم پیدااست . با قدم های آرام خودم را بالای سرش میرسانم .

نمیخواهد چشمانش را باز کند . دستش را میگیرم و از روی چشمانش بر میدارم . یک لحظه ، شوک زده ، چشمانش را باز میکند . چند ثانیه استفهامی نگاهم میکند . انگار چشمانش تار میبینند که ریزشان کرده . کمکش میکنم سریع تر بشناسدم .

- منم زهراجون ؛ آوام ...

تا صدایم را میشنود ، تا میفهمد من آوا هستم ، چشمانش پر میشوند و اشک کل گونه اش را میگیرد . با دست دیگرم اشک هایش را پاک میکنم .

- تویی آوا ؟

چقدر هم دلش پر بود .

- دیدی چی شد آوا ؟ بچم جلو چشم از دستم رفت .

طبق معمول ، آسیب بچه اش در ذهنش فاجعه قلمداد شده . این عادت همه ی مادرهاست .

- نگران نباشین . حالش خوبه .

انگار اشک هایش اصلا تمامی ندارد .

- چی چیو خوبه ؟ خودم دیدیم چطوری پخش زمین شد ...

نفس کم آورده انگار .

- خودم صدای شکستن استخوناشو شنیدم .

زجه میزند . بلند آخ میکشد . مثل آخ های این سال های مادر من .

- چی شد که تصادق کرد ؟

کئی دستش را روی صورت خیشش میکشد . ولی اشک هایش اصلا بند نمی آمدند .

- داشتیم میرفتیم خونه . سر راه گفت نگه دارم واسه صدرا خوراکی بگیره . از خیابون که داشت رد میشد ...

صدایش هر لحظه گنگ تر و خفه تر میشد . سریع از میز کنار تخت برایش لیوانی آب میریزم و آرام به خوردش میدهم . صبر میکنم حالش کمی بهتر شود . بلندش میکنم و کمکش میکنم بنشیند .

" عجیب است ! عجیب حس میکنم مادرم روی این تخت دراز کشیده "

ناخودآگاه دستم را بلند میکنم روی سرش میکشم .

" عجیب است ! عجیب دلم میخواهد با او مثل مادرها رفتار کنم . "

- نترسین . من اطمینان میدم که حالش خوبه .

- از کجا میدونی آخه ؟ من دکترشو ندیدم . تو دیدیش ؟ باهاش حرفی زدی ؟

لبخند آرامش بخشی به رویش میزنم . از همان لبخند هایی که فقط باید به روی مادرها بزنی . از آن لبخند هایی که فقط مادرها را آرام میکند .

- جراحش خودم بودم . واسه همین میگم خیالتوم راحت . حالش خوبه .

چند ثانیه نگاهم میکند . آرام آرام لبخندی روی صورتش شکل میگیرد .

- راست میگی آوا ؟ حال ریحانم خوبه ؟

وسوسه ی گرفتن دستش و بوسیدنش یک لحظه هم رهایم نمیکند . دلم برای مادرانه هایش پر میزند .



دستش را میگیرم و میبوسم . دستانش بوی دستان مادرم را میدهد . دستانش بوی خاطرات خوب گذشته ام را میدهد .

- آره قربونتون برم . دروچکم چیه ؟ حالش خوبه . فقط یه دو تا عمل دیگه مونده که اونم مال شکستگی هاشه . به عقیده ی من که حالش خوبه . تازه بهترم میشه .

وسیع تر شدن لبخندش یعنی حرّی مرا باور میکند . یعنی به حرفی که من میزنم اعتماد دارد . یعنی به من اعتماد دارد .

دستش را بلند میکند و میگوید :

- خدایا شکر ...

زهرآزن خویست . حیّی که همسر بهامین است . وگرنه " زندایی " خطاب کردنش اینقدر سخت نبود .

- تو که میگی خوبه خیال منم راحت میشه .

لبخندی به رویش میزنم و سرمش را چک میکنم . چیزی به تمام شدنش نمانده .

- اینقدر هول کردم که نفهمیدم کدوم بیمارستان میارمش . یادم نبود تو اینجا کار میکنی . نگاهی به ساعت می اندازم . نه شب است و پروا در خانه تنهاست .

اس ام اسی با مضمون " خونم سالمه ؟ " برایش میفرستم . به شوخی در جواب زهرآزن میگویم :

- قربون این هول کردنتون . الان من نمیدونم چطوری باید از دست این قوم تاتار در برم .

کمی هول میکند .

- میخوای بری؟! شیفتم نیستی مگه؟

خسته ام ، ولی سعی میکنم چشمانم خستگی ام را لو ندهند .

- نه نیستم . خونه بودم زنگ زدن گفتن عمل هست منم اومدم . نمیدونستم مریضمون ریحانست .

سرش را زیر می انداز

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷:۰۶]

د .

- همیشه نری؟

فشار کوچکی به دستش وارد میکنم و با لحن آرامی میگویم :

- دلم میخواست بمونم ولی دوستم خونه ی من تنهاست . با هم از بیمارستان رفتیم خونه و وقتی از بیمارستان زنگ زدن مجبور شدم تنهاش بزارم .

زبانم را گاز گرفتم تا نگویم " به خاطر شوهر و خانواده ی شوهرت نمیتوانم بمانم . "

- یکم میمونم . هر وقت مطمئن شدم حالتون خوبه میرم .

سریع میگوید :

- نه نه . نگران من نباش من خوبم .

زهرا از همان سال ها صای و ساده بود . فقط حی ئی ...

- میدونم خسته هم هستی . برو عزیزم من حالم خوبه .

چشمانش صحت حرفش را تایید میکنند . اگر راه داشت حتما میماندم ولی نمیشود . یعنی محال بود امشب را در ساختمانی نفس بکشم که بهامین در آن نفس میکشد . اگر به خاطر زهرا و ریحانه نبود همین دو سه ، ساعت را هم نمیتوانستم تحمل کنم .

بلند میشوم و نگاهی به در بسته ی اتاق می اندازم . ترس این که ناگهان یکی وارد شود یک لحظه هم رهایم

- شمارمو میگم بنویسین . هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزنین .

گوشی اش را برمیدارد و شماره ام را save میکند . خم میشوم و پیشانی اش را میبوسم . خداحافظی میگویم و محتاطانه از اتاق خارج میشوم . برای تعویض لباس راهی اتاق میشوم .

کارم که تمام میشود خارج میشوم و به سمت خروجی میروم . حین رفتنم با عبادوند تماس میگیرم .

- الو آوا .

- الو سلام دکتر . زنگ زدم بگم من دارم میرم .

==== ☆ ☆ ☆ =====

مادر مدام ناله میکند . حتی گاهی هم میتوانم نم اشک را در چشمانش بینم . مادر که در سخت ترین شرایط هم ندیدم گریه کند ، امروز چشمانش را نم گرفته . من هم حالم دست کمی از او ندارد . نمیدانم . شاید هم وضع خیلی بدتر باشد . از همین امروز صبح که خاله فاطمه زنگ زد و قضیه را گفت ، تا همین حالا که عصر است و نزدیک اذان م‌ئرب ، گوشه ی اتاقم چنبره زده ام و فکر میکنم .

فکر میکنم ؟ نه فکر نمیکنم . تمام فعالیت های م‌ئزم مختل شده و توانایی فکر کردن ندارم . م‌ئزم دستور هیچ کاری را صادر نمیکند . انگار او هم از حکمت این همه عذابی که میکشیم و مانده . آنقدر گیج است که حتی دستور گریه کردن هم صادر نمیکند ... تا لااقل کمی سبک شوم .

امروز صبح خاله فاطمه زنگ زد . گفت پدرم از سر کار در رفته . گفت پدرم گفته اصلا نمیتواند آنجا کار کند . حتی به خانه هم برنگشته . مثل فراری ها شب را در پارک خوابیده و به خانه نرفته . با پدر تماس گرفتیم . بعد از چند ساعت تماس پی در پی آخرش جواب داد . علت کارش را که پرسیدیم گفت که نمیتواند آنجا کار کند . گفتیم چرا؟! جواب درست و حسابی نداد و بهانه های بچگانه و الکی آورد . وقتی پرسیدیم چرا خانه نرفته ای باز هم جواب احمقانه ای دست و پا کرد و تحویلمان داد . مادر عصبانی شد . پشت تلفن جر و بحث کردند . ولی پدر هیچ دلیلی برای رد کردن این کار نداشت .

ولی من و مادر خوب میدانیم دلیلش چیست . آن مرد که مجبورم پدر خطابش کنم از تنبلی حاضر نیست دو لقمه نان بیشتری در سفره اش بنشیند . چرا نرفت سر کار ؟ چون آنجا تلویزیون نبود . چون گاهی شیفت ها عوض میشد و او مجبور بود شب ها سر کار برود . چون این مرد نمیتواند کمی بیشتر زحمت بکشد و شب ها کمی بیشتر بیدار بماند .

چون این مرد عادت دارد به بختش لگد بزند . چون این مرد همیشه از هر جایی که در روزی باز میشود ، محکم آن در را میکوبد و قل و زنجیرش میکند ، تا مبادا روزی بهتری به دستش برسد .

آخ ... آخ که در کارش مانده ام ... من واقعا این همه بدبختی را درک نمیکنم . تا حالا کپیر از پدرم فردی را ندیده ام که اینقدر برای بیچارگی خودش تلاش کند . که از دست و پا زدن در باتلاق دست بردارد . که اینقدر خودخواه و راحت طلب باشد . که خانواده اش را به ذره ای خواب بیشتر بفروشد .

آخ ... آخ که حتی فکر کردن به این اوضاع هم درد دارد . فکر کردن به آینده ای که این مرد جزو مهمترین قسمت های آن است . مگر میشود یک پدر را از آینده ی زن و فرزندانش

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۱۹:۰۶]

حذی کرد ؟

خدایا ... واقعا چه هدفی داشتی از خلقت این موجود ؟ خلقتش به کنار . گیرم ذاتش موقع تولد پاک بوده و بعدا به این وضع افتاده . هدفت از گرفتار کردن من و مادرم در چنگ این مرد چه بود ؟

آخ ... خدایا ... درد دارد خدایا ... جای زخم میسوزد خدایا ... زخمی شده ام و انگار که با همین زخم ها در یک دریاچه ی نمک رهایم کرده اند !  
چه بلایی قرار است با این مرد سرمان بیاید خدا ...

صدای مادر می آید . بئاضش تر کیده . زار میزند و گریه میکند . بلند هم گریه میکند .  
 با شنیدن صدایش مئزم به کار می افتد . یادش می آید که مادر هیچوقت گریه نمیکرد .  
 با تحلیل امواج صدای مادر ، متوجه میشود که اوضاع از چه قرار است . متوجه میشود که اگر  
 مادر دارد گریه میکند ، پس وضع خیلی خراب تر از آن است که فکر میکنیم .  
 یعنی اگر مادر دارد گریه میکند پس من باید خون گریه کنم . این است که دستور را صادر  
 میکند و دانه های اشک یکی پس از دیگری روی صورتم میریزند .

صدای مادر می آید . دارد گلایه میکند . دارد با خدای خودش حرف میزند . بلند هم حرف  
 میزند . سعی میکنم کمی تکان بخورم ولی انگار اندام های حرکتی ام از کار افتاده اند . انگار  
 آلزایمر گرفته اند و فراموش کرده اند چطور باید کار کنند . به سختی و کشان کشان خودم را  
 به پشت در اتاق میرسانم . صدای ناله ی مادر تمام اندام های درونی و بیرونی ان را میلرزاند .  
 - خدایا به خودت واگذارش کردم . تو که جای حق نشستی . چرا صدامو نمیشنوی ؟ چرا  
 اینقدر ساکتی ؟ گناهمون چی بود خدا ؟ من به کنار گناه این بچه ها چی بود ؟ آی ... آی خدا  
 مگه نمیشنوی ؟ مگه نمیبینی ؟ نمیبینی به خاک سیاه نشستیم ؟ نمیبینی با چه بی دین و بی  
 ایمونی داریم زندگی میکنیم ؟ خدا مگه ما بندت نیستیم ؟ چرا اینقدر صدات میزنم نمیشنوی ؟  
 آی خدا ...

گریه میکند ... گریه میکنم ...

- خدایا میگه من تو تهران مریض میشم . میگه من شبا بیدار بمونم مریض میشم . میگه  
 نمیتونم کار کنم بدنم نمیکشه . میگه نمیخوام کار کنم . آی ...

ناله میکند ... ناله میکنم ...

- خدایا من چیکار کنم؟ با این بی شرفی چی کار کنم؟ با این بی کپیرت بی خدا چی کار کنم؟ من چی کار کنم با این بی خاصیت؟

زجه میزند ... زجه میزنم ...

- آخ خدا! من با این زندگی چی کار کنم؟ با فردای این بچه ها چی کار کنم؟ خدایا کی میخوای حق ما رو ازش بگیری؟ مگه روزی رسون تو نیستی؟ مگه اونیه که نعمت میده تو نیستی؟ پس چرا این بی شرفی روزی ما رو قطع میکنه؟ نمیبینی چطوری پشت پا میزنه به نعمتات؟ گناه ما چیه؟ نمیبینی داریم میسوزیم تو آتیش تنبلی و بی خاصیتی اون؟ نمیبینی داریم جون میدیم؟ نمیبینی داره نون ما رو ازمون میگیره؟ نمیبینی یه لقنه نون که توی سفره میاد با هر راهی که میتونه اون لقمه رو دور میندازه؟ خدایا مگه نگفتی نون یتیم خوردن نداره؟ مگه نگفتی به خاک سیاه میشینه کسی که یه ذره یه بچه یتیمو رنج بده؟ خدایا تو بگو ... فرق من و این بچه ها با بچه یتیم چیه؟ فرق من و این بچه ها با بی سرپرستا چیه؟ ما یتیم نیستیم؟ ما بی سرپرست نیستیم؟ نمیبینی این بی خدا چقدر زجرمون میده؟ نمیبینی چقدر عذابمون میده؟ تا کی باید تحمل کنم ...؟ تا کی دیگه صبر کنم ...؟ مگه منو با ایوب اشتباه گرفتی؟ تا کی دیگه خدا؟ چقدر دیگه خدا ... خدا ...

فریاد میکشد ... بلند بلند فریاد میکشد ... من هم همپایش داد میزنم ... فقط صدایم به جایی نمیرسد!

زخمی ام خدا . تمام بدنم درد میکند خدا . از دردی که مادرم میکشد ، از دردی که روی شانه های خودم سنگینی میکند ، از دردی که دامان خانوادمان را گرفته ... درد میکشم خدا ...

خودت میدانی چقدر درد میکشم خدا ... خودت شاهدی . خودت میدانی ... تو خودت میدانی  
خدا ... خدا ... !

=====

میگیرد . پاهایش مثل پاهای هشت پا هر کدام یک طری افتاده اند . موهای ژولیده اش روی  
صورتش پخش شده و دهانش هم طبق معمول باز مانده است . دلم میخواست کمی اذیتش  
کنم ولی حوصله اش را نداشتم . در نتیجه بیخیالش میشوم و راه آشپزخانه را پیش میگیرم .  
حوصله ی رسیدگی به سر و صورتم را ندارم . چایساز را روشن میکنم و به سمت روشویی  
میروم . بعد از آب زدن صورتم برمیگردم و بساط چایی را پهن میکنم .  
حوصله ی میز چیدن نداشتم . برای همین هر چه در یخچال بود را خارج و روی اپن پرت  
کردم . مطمئن بودم پروا از همه ی محتویات داخل یخچال کمی میخورد .  
برای هردویمان چای میریزم و مینشینم . چون پروا سرعت عمل خوبی دارد و میتواند کل این  
یخچال را در عرض پنج دقیقه خالی کند ، بنابراین دلم نمی آید به این زودی ها بیدارش کنم .  
هنوز یک ساعت تا شروع تایم کاری اش مانده .  
نگاهم روی بخار خارج شده از فنجان های چای ثابت میشود . فکرم درگیر میشود .  
امروز باید حواسم به ریحانه میبود . عبادوند بیمار داشت و باید من هم بیمار خودم را ویزیت  
میکردم . طبق محاسباتم و آماری که از صدرا گرفتم ، فهمیدم که بهامین امروز شیئی است و  
نمیتواند به بیمارستان بیاید . دایی هم که طبق گفته ی صدرا تا پنج عصر در اداره است و  
نمیتواند سراغ ریحانه را بگیرد . از نوگل و سوگل هم خبر نداشتم ولی حدس میزدم آن ها هم  
سر کار باشند . فقط فاطمه و زهرا میمانند که با زهرا مشکلی ندارم . اما فاطمه ...



در رفتن از دست او واقعا سخت است! و از آنجایی هم که شدیداً در قبال اعضای خانواده اش احساس مسئولیت میکند امکان ندارد یک لحظه هم بیمارستان را ترک کند. با اخلاقی هم که از او سراغ دارم میدانم مدام حال ریحانه را از پزشک معالجش جویا میشود. و مشکل این است که جراح ریحانه هم منم. آوا مهر آسا!

در همین فکرها بودم که صدای پروا رشته ی افکارم را پاره کرد.

- چته باز رفتی تو هیروت؟

لبخندی به پاچه ی بالا رفته ی شلوار و موهای گره خورده و چشمان پئی کرده اش می اندازم.

میشود چنین صحنه ی را دید و نخندید؟ - به چی میخندی ورپریده؟ به من؟

جرعه ای از چایی ام را مینوشم

- آره به تو میخندم. نمیدونی چقدر خوشگل شدی.

ایش کشداری میگوید و حین رفتن سمت سرویس بهداشتی جوابم را میدهد.

- سفه دانی شما بابا. خیلی هم دلت بخواد. هر چی باشه از توی رنگ و رو رفته بهترم.

رنگ و رو رفته؟! عجب فحشی داد. دقیق نفهمیدم باید بخندم یا...

سعی میکنم بی خیال حرئی های مفت و گاه و بیگاه پروا بشوم. چایی ام را مینوشم و یک

فنجان دیگر هم میریزم.

پروا می آید و با سر و صدا شروع میکند به خوردن . از این که اصلا تعاریف نداشت خوشم می آمد .

- یکم آرومتر بخور بابا . اینا که در نمیرن . خفه میشی میمونی رو دستم نمیتونم جمعت کنم .  
چینی به بینی می اندازد و همان حرث همیشگی را تکرار میکند .

- سفه دانیشما ...

سرم را تکان میدهم و چایی دومم را سر میکشم .

- خدا بخواد یه ذره هم که ادب نداری ...

از آشپزخانه بیرون می آیم و میگویم :

- سریع بخور . من میرم لباسامو بپوشم . تا هم ماشینو میبرم بیرون زود آماده شو بیا .

تنها سرش را تکان میدهد و مشغول خوردن کره ی محبوبش میشود .

پله ها را بالا میروم و وارد اتاقم میشوم . سعی میکنم امروز تیپ متفاوتی بزنم . جلوی آینه مینشینم . نگاهی به لوازم آرایشم می اندازم .

باید آرایش امروزم کمی کپلیژ تر باشد . طوری که فاطمه با دیدنم پی به آوا بودنم نبرد .

اهل آرایش آنچنانی نبودم . یعنی حس و حال و انگیزه اش را نداشتم . ولی امروز ...

رژ امروزم کمی پررنگ تر است . رنگ پوستم کمی تیره تر . ریمیل میزنم و به مژه هایم تاب میدهم . خط چشم ریز و ظریفی میکشم تا چشمان آوا را پنهان کنم . کمی هم سایه پشت پلک هایم میزنم و بعد ، در آینه نگاه میکنم . خوب است . تئیییر کرده ام .

آنقدری که فاطمه قادر به شناسایی ام نباشد .

از تصویرم چشم میگیرم و میروم تا لباس پیوشم . شیک ترین و گرانترین مانتویم را تنم میکنم . شک ندارم در تصورات فاطمه کسی به اسم آوای پولدار وجود ندارد . حرص میخورم . کپسه میخورم . عصبانی میشوم . احتمالا من را بدبخت فلک زده ای تصور میکند که برای به دست آوردن نان شبش به کار خلاق روی آورده . و با شناختی که از تفکراتش دارم میدانم بدترین حالت را در نظر گرفته و فکر میکند که برای نمردن از گرسنگی به تنفروشی روی آورده ام . این طور فکر کردن اصلا از نیاوران ها بعید نیست . آن ها عادت کرده اند به تهمت زدن ...

لباس پوشیده و آماده از خانه بیرون میزنم . حین رفتن به حیاط خطاب به پروا میگویم :

- بسه دیگه برو پیوش . منتظر ما زود بیا .

ماشین را از حیاط خارج میکنم . در حالی که منتظر پروا بودم ، چشم میگردانم و نگاهی به محل زندگی ام می اندازم . جایی که من زندگی میکنم کجا و چیزی که در ذهن نیاوران هاست کجا !؟

کسی که یکی از خانه هایش در زعفرانیه است . چه نیازی دارد که دنبال تنفروشی برود !؟  
کسی که جراح

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۱۹:۰۶]

است و ملیونی حقوق میگیرد میتواند دنبال چنین خلاقی برود !؟

این ها به کنار . حقوق و شغل شریفم به کنار . وجدان کاری ام به کنار . چیزی که بیشتر اذیتم میکند این است که من حتی وقتی که دو شبانه روز کپذایی برای خوردن پیدا نکردم باز هم دنبال خلائی نرفتم . حتی فکر چنین چیزی هم از فکرم نگذشت . تن فروشی ؟ من ؟ حتی تصورش هم برایم مرگ آور بود . از همان روز های قدیم تصور این که یک تن فروش بی کپیرت و بی آبرو باشم ، برایم مرگ آور بود .

ولی بی آبرویم کردند . نه این که واقعا بی آبرو شده باشم . نه ! بی آبرو معرفی ام کردند . تهمت زدند که آوا بی آبروست . آوای مهرآسا دختر محجبه ی فامیل ، دختر چشم و گوش بسته ی فامیل ، بی آبروست ...

- هوی خوشگله ؟

با صدای بلند پروا به خودم می آیم . گنگ نگاهش میکنم .

- چیه دو ساعته زل زدی بیرون هی صدات میکنم نمیشنوی .

چشمکی حواله ام میکند و با شیطنت میگوید .

- چه خوشگل هم کرده واسه من . راستشو بگو مخ کیو قراره بزنی امروز ؟

بخندم ؟! یعنی هنوز هم توانایی خندیدن دارم ؟! یعنی اجازه دارم بخندم ؟!

گوشه ی لبم کمی بالا می آید . برای این که پروا دست از سرم بردارد و هی تیکه بارم نکند میگویم :

- خوشگل کجا بود بابا . فاطمه امروز اونجاست نمیخوام منو بشناسه .

بادش خالی میشود . دیشب برایش تعری ئی کردم و گفتم که بیمار دیشبم ریحانه بود . و من هم به اجبار با کسانی رو به رو شدم که یک لحظه هم به دیدنشان فکر نمی‌کردم .

- خب امروزو مرخصی می‌گرفتی .

گازش را می‌گیرم و ماشین را از جا می‌کنم .

- نمیتونم . فکرم پیش ریحانست . باید خودم حواسم بهش باشه .

چیزی نمی‌گویند . پروا درک میکند که چه حسی دارم . و برای همین هم زیاد پیگیر زندگی ام نمیشود . فقط تا میتواند لحظه هایم را پر میکند . تمام سعیش را میکند تا مجبورم کند به زندگی کردن . زندگی کردن مثل بقیه ی آدم ها .

سرعتم را بیشتر می‌کنم . فقط امیدوار بودم ریحانه هرچه زودتر خوب و مرخص شود . فقط امیدوار بودم آوا شناخته نشود . فقط امیدوار بودم ...

=====

رو به قبله نشسته ام . اصلا نمیتوانستم یک لحظه ذهنم را منحرف کنم . تمام صحنه های دعوی دیشب ، از همان دیشب تا الان ، مدام از جلوی چشمانم رد میشوند . تا همین حالا که صدای اذان صبح از مسجد محل به گوشم میرسد .

دیروز پدر از تهران برگشت . تا ثانیه ی آخر برگشتنش از شدت استرس پوست کنار ناخن هایم را می‌جویدم . استرس دعوی که میدانستم رخ میدهد . و رخ هم داد ...

همین که پدر پایش را در خانه گذاشت و مادر سلامش نکرد فهمیدم شروع شده .

پدر آمد . از بوی کهنه ی لباس هایش فهمیدم .

" چه انتظاری داریم از فردی که حتی حاضر نیست کمی به سر و وضعش برسد؟! "

" - شام چی دارین ؟ "

احساسی که مادر دارد را درک میکنم . دلش میخواست اگر میتوانست ، گردن پدر را خرد کند . شاید اگر حق پدری نبود من هم چنین حسی داشتم ولی خب ، خدا دست و بالمش را بسته بود . حق نداشتم چنین حسی داشته باشم .

" - شام نداریم . "

اصولا نباید پدر حرفی میزد . اصولا نباید جوابی دست و پا میکرد . اصولا باید زبانش کوتاه میبود . چون خطاکار است و باید جواب پس بدهد .

ولی خب ... پدر من کی اصولی رفتار کرده که این بار دومش باشد؟!

" - یعنی چی شام نداریم ؟ از صبح تا حالا چی کار میکردی ؟ مگه نمیدونستی من شام میرسم خونه ؟ "

صدای پوزخند مادر را واضح شنیدم .

" - اگه آشپزی میکردم مریض میشدم . حالم بد میشد . بدنم نکشید ، حوصلم نکشید منم شام نذاشتم . "

دوباره شروع شده بود . حتی حالا هم صدای بلندشان را بین آوای اذان میشنوم . از دیشب تا حالا به خاطر این صدای آزاردهنده نتوانسته ام بخوابم .

" - این مسخره بازیا یعنی چی ؟ بازم این خیاطی نداشتته تو به کارات برسی داری بهونه میاری  
".

صدای مادر بلند شد .

" - حرّی منم اینه . این مسخره بازیا چی بود در آوردی ؟ واسه چی از سر کار در رفتی ؟ کار  
خلاق کرده بودی مگه ؟ چرا مثل فراری ها فرار کردی ... ؟

- درست حرّی بزنی ها ...

- مثلا درست حرّی نزنم چی کار میکنی ؟ بدبخ

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۰۶:۰۶]

تمون میکنی ؟ بیچارمون میکنی ؟ دیگه بدبخت ، بیچاره تر از این که نمیشیم . اگه عرضه  
داری هر کپلّی که دلت میخواد بکن . با آدمش درست حرّی میزنن . مگه تو لیاقت داری  
باهات درست حرّی بزنی ؟

- من عرضه ندارم ؟ من بیچارتون کردم ؟ شماها زندگی منو داکچون کردین ... "

هنوز هم با یادآوری حرّی های بی سر و ته پدر ، از عصبانیت ، خون در رگ هایم منجمد  
میشود .

" - ما زندگی تو رو داکچون کردیم ؟ چی کارت کردیم ؟ مگه نون و آب تو رو ما میدیم ؟ مگه  
سرپرست خونواده ماییم ؟ مگه زن و بچه ی تو نون بیار تو هستن ؟ ای وای تو رو خدا ببخش

ما رو . ببخش ما عرضه کار کردن نداریم تو داری زجر میکشی . ما کم کاری میکنیم تو سخت میشه . ما راه روزی رو میبندیم تو بی روزی میمونی .

- کم کاری نیست پس چیه ؟ یه شام نذاشتی خسته و کوفته از راه به این دوری اومدم ...  
مادر میان حرفش پرید.

- خوب کاری کردم نذاشتم . هه ! گفتم که بدنم نکشید اگه آشپزی میکردم مریض میشدم .  
خسته بودم دلم نخواست . از تو یاد گرفتم خب . مگه نمیدونی تو خونه بزرگ خونه هر کاری بکنه بقیه هم همون کارو میکنن ؟ منم از خودت یاد گرفتم .

- حوصلتو ندارم اینقدر رو اعصاب من نرو ها . یه کلمه بگو تنبلیم اومد کذا نیختم دیگه  
آسمون ریسمون به هم بافتنت واسه چیه ؟ "

مادر منفجر شده بود . طوری جوابش را میداد که میترسیدم کارشان به کتک کاری بکشد .

- من تنبلم ؟ باشه من تنبلم . ولی اونم از تو یاد گرفتم . اگه من تنبلم پس تو چی هستی ؟ تویی که از کار به اون خوبی فرار کردی چی هستی ؟ از چی ترسیدی ؟ لولوخور خوره اجیر کرده بودن اونجا بخورت ؟ ترسیدی یکم بیشتر پول دربیاری ؟ ترسیدی ماه به ماه یه حقوق درست درمون بریزن تو جیبت ؟ ترسیدی مثل آدم صدات کنن و بهت احترام بزارن ؟ هان ؟ از چی ترسیدی ؟ "

دیشب پدر چنان دادی زد که مثل بید به خودم لرزیدم . درست همین گوشه که الان رو به قبله کز کرده ام ، کز کرده بودم و از ترس میلرزیدم .



دیشب بود که یادم آمد ، پدر از مردانگی فقط صدای بلندش را دارد ... !

" - بسه دیگه ، ای بابا . هی کار کار میکنه . کدوم کار؟! حالا انگار چی بود . من بدبخت باید میرفتم شبا بیداری میکشیدم میاوردم میریختم تو شکم شماها . واستون بیشتر پول بیارم بیشتر حرومش کنین!؟

- وظیفته . اگه نمیخواستی کار کنی ، اگه قرار بود اینطوری زندگی کنی ، اگه اینقدر خواب شبت واست مهم بود ، اگه اینقدر راحت طلب بودی ، گه خوردی زن گرفتی . من پول حروم میکنم؟ من پول حروم میکنم بی انصای؟ من حتی دلم نمیاد نون خورده های توی سفره رو دور بریزم . هر چند روزم که کپذا اضافه میمونه بازم دور نمیریزم . من خرج اضافه میکنم؟ من پول حروم میکنم؟ مرد باش اسم ببر بینم کجا پولت حروم شده

...

- حروم شده دیگه پس چی؟ هفته ای هفت کیلو شیر خرج اضافه نیست مگه؟ شهریه ی کلاس زبان آوا خرج اضافه نیست مگه؟

شهریه ی کلاس دختر تو خرج اضافه حساب میکنی؟ اون که دیگه واجبه . میخواستی نزاری به دنیا بیاد . من که میخواستم سقطش کنم . من که گفتم این دختره . خرجش زیاده . میمونی تو خرجش . همچین سینه سپر کردی گفتی یعنی چی میخوای سقط کنی!؟ یعنی من از پس دو تا بچه برنمیام؟! حالا یه نگاه بنداز بین از پشش برمیای؟ خاک تو سرت بکنن که از پس شهریه ی یه کلاس برنمیای . تو که این همه وضعت خرابه . تو که ناله ی هفت کیلو شیرو میکنی . تو که کلاس بچت برات خرج اضافیه ، بیجا کردی از سر کار در رفتی . اصلا

از اول کپلت کردی ازدواج کردی . ما رو هم با خودت کشوندی تو لجن . ما رو هم بدبخت کردی . دیوونه شدیم از دستت . روانی شدیم دیگه .

زده به اعصابمون . خجالت نمیکشی ؟ معلومه که نمیکشی . وگرنه راست راست تو چشمای ما زل نمیزدی بگی خرجتون اضافست . یه دفعه ای بگو ما هم اضافه ایم دیگه

...

- اضافه این دیگه . چه خودشم بزرگ حساب میکنه . چرا فکر میکنی آدمی ؟

- اضافه ایم؟! پس کپلت کردی گرفتیم . بیجا کردی گفتی از پس دو تا بچه برمیایم . آخه بی

صفتِ بیشعور! من آدم نیستم یا تو ؟ من آدم نباشم اونوقت تو چی هستی ؟ من خودمو بزرگ گرفتم یا تو ؟ فکر کن بین تو این سی سال چی بودی ؟ از یه حیوون چی کم داشتی ؟ یه بیشعور به تمام معنا . حیّی که این همه خون دل خوردم تو خونت . حیّی که این همه زحمت کشیدم . حیّی روزام که سیاه شد ... حیّی عمرم که ریختمش . پای لاکرداری های تو ... "

با قطع شدن صدایشان ، من هم ضبط صدای گوشی ام را قطع کردم . این صدای ضبط شده هم به لیست ضبط شده های این سال ها اضافه شد . اسمش را هم گذاشتم : " دعوی کارِ تهران "

س =====

پروا سریع به بخش میرود تا به کارهای خودش برسد . نگاه گذرای به کل بیمارستان می اندازم و راه اتاقم را پیش میگیرم . میدانم عبادوند کجاست . نفس عمیقی میکشم و با یک

بسم الله از اتاق خارج میشوم . میخواهم به دیدن عبادوند بروم ولی یاد زهرا می افتم . راهم را کج میکنم و سمت اتاقش میروم . در باز است و صدای فاطمه هم می آید . میدانستم ممکن است در اتاق باشد . آرایش نسبتا کپلیزم کمی از استرسم کم میکرد . تقه ای میزنم و وارد میشوم . دیدن فاطمه باعث میشود ناخودآگاه اخم کنم . ولی زهرا با دیدنم لبخند میزند . حجم استرس توی چهره اش لبخندش را میپوشاند .

جلوتر میروم . به هر دو سلام میدهم و حال زهرا را میپرسم

- بهترین ؟

- بله خوبم . خیلی ممنون .

- بهتر بود میرفتین منزل و استراحت میکردین . اینجا براتون سخت میشه .

لبخند میزند .

- نه عزیزم بچمو کجا بزارم برم ؟ حالم خوبه پیشش میمونم .

حواسم پی حواس جمع فاطمه است . چنان با چشمان ریز نگاهم میکند که انگار میخواهد حین ارتکاب جرم مچم را بگیرد . ولی دقیق نمیدانم چه جرمی ! کلا این عادت فاطمه است که دیگران را مجرم جلوه بدهد . و این اخلاق اعصاب خرد کنش باعث میشد تقریبا برای همه کپیرقابل تحمل باشد . از فاطمه هم دلگیرم . شاید بهتر باشد بگویم اولین ضربه ی مهلک را از فاطمه خوردم . اما خب فاطمه را میتوانم ببخشم . جرم بزرگی در حقم مرتکب شده ولی در کنارش برایم کارهایی کرده که هرگز نمیتوانم جبرانانشان کنم . ولی خودش با تهمتی که به پاکی ام زد زحمت جبران همه ی خوبی هایش را کشید .

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم کمی خودم را جمع و جور کنم . نمیترسم ... فقط حرّی زدن با نیاوران ها سخت است ...!

بدون این که نگاهش بکنم میپرسم

- شما چند وقته اینجایی؟

زیر چشمی میبینم که نگاه بدی به آرایشم می اندازد و جواب میدهد

- از دیروز اینجا

سرم را تکان میدهم و میگویم - میتونین امروز بمونین؟

به زهرا اشاره میکنم و ادامه میدهم

ایشون باید برن خونه استراحت کنن . بیمارم فقط یه همراه میتونه داشته باشه . اگه نمیتونین

بمونین به کس دیگه ای بگین بیاد .

در واقع داشتم اوضاع را به نفع خودم کنترل میکردم . میدانستم امشب شیفت است و نمیتواند

بماند و اگر نماند به احتمال زیاد یکی از دختران دایی را بفرستد .

- دختر عموهای ریحانه هستن من امشب نمیتونم بمونم میگم اونا میان .

خلق و خوی همه ی نیاوران ها را میشناختم . مثل کئی دستم این جماعت را میشناختم .

ولی آن ها آنقدر مرا کپریه میدانستند که نخواستند یک لحظه به گناهکار بودنم شک کنند .

به جای آن نجابتم را زیر سوال بردند ...

- زهرا جان شما پاشو آماده شو . اس ام اس فرستادم الان میاد .

زبانم را گاز میگیرم تا نپرسم: "نوگل یا سوگل؟"

مدت زیادی گذشته. دلم برای خواهر های زیبایم تنگ شده. ولی بعد از آن سال به خاطر پدرشان نتوانستم بینمشان. دایی همه جا مراقب دخترهایش بود و نمیتوانستم بینمشان

زهره اشکی میشود. رو به من با لحن شاکی اش میگوید

- آ...

با نگاه ناگهانی ام حرفش را برای لحظه ای قطع میکند. از چشمان شرمنده اش فهمیدم که داشت اسمم را صدا میزد. اخم میکنم و منتظر حرفش نمیانم.

- عزیزم شما فشارت هی بالا پایین میشه. فضای بیمارستانم خودش بیشتر مریضت میکنه. شما بخوای اینجا بمونی اونوقت یکی دیگه باید همراه شما بمونه تا مراقبتون باشه. من که نمیگم برین و برنگردین. برین خونه استراحت کنین هر وقت هم شرایط شما و هم شرایط دخترتون نرمال شد اونوقت بیاین ما هم در خدمتون هستیم.

دیگر صدایش در نیامد. فاطمه لبخندی میزند و شروع میکند به جمع کردن وسایل زهرا

لبخندش یعنی از این دکتری که رو به رویش ایستاده خوشش می آید. هه... اگر میدانست این دکتر آواست که...

با اجازه ای میگویم و از اتاق خارج میشوم. مستقیم راه اتاق عبادوند را پیش میگیرم. در شرایطی که دارم تنها دیدن او میتواند حالم را تئیر دهد. رو به روی دفترش می ایستم و در میزنم.

- بفرمایین .

وارد که میشوم با دیدنم لبخ

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۰۶:۰۶]

ند میزند . میداند مثل همان سال ها به لبخندش نیاز دارم . لبخند های عبادوند همیشه حمایتگر هستند . وقتی به رویم لبخند میزند یعنی همه چیز امن است و مشکلی پیش نمی آید .

- سلام علیکم خانوم دکترمون . خوب هستین ؟

پی به استرس درونم برده که سعی میکنم جو را عوض کند . نگاهی به سر و رویم می اندازد و میخندد .

میروم و خودم را روی کاناپه پرت میکنم . می آید و رو به رویم مینشیند .

- شک ندارم فاطمه رو دیدی . مگه نه !؟

از شدت حرص خنده ام میگیرد . چقدر دستم برایش رو بود !

- با این تپیی هم که امروز زدی میتونم واکنش اونم حدس بزنم .

خنده ام بیشتر میشود . لیوان آبی که به طرفم گرفته را میگیرم . خنده ام را جمع میکنم .

- خوشم میاد همه چی رو زود میگیری .

با این حرفم میخندد و سرش را تکان میدهد .

یاد ریحانه می افتم .

- از ریحان چه خبر ؟

- خوبه . دیشب یکم فشارش اینور اونور شد نتونستن عمل آخرو انجام بدن . الان تو بخشه

ساعت ده عمل داره . چشم هایم را میبندم و سرم را به مبل تکیه میدهم .

شب نخوابیدی نه ؟

دست هایم را به سینه میزنم .

- نه نخوابیدم .

- شک ندارم داشتی به خاندان نیاوران فکر میکردی .

میخندم . با اوج درماندگی میخندم .

- آفرین اینم درست بود .

- امروزم لابد با کلی بدبختی پا شدی اومدی چون میدونستی فاطمه اینجاست .

باز هم میخندم . در اوضاعی که دارم جز خنده کاری از دستم بر نمی آید . حتی گریه هم دیگر

کارساز نیست .

- فاطمه رو ردش کردم رفت .

میخندد .

- تو زرنگی ولی اگه ناراحت نمیشی باید بگم اون مثل کنه میمونه ؛ در نتیجه فردا دوباره برمیگرده .

این حرفش خنده ام را بیشتر میکند . راست میگفت . فاطمه دقیقا مثل کنه بود و فردا حتما دوباره برمیگشت . ساکت میشوم . او هم چیزی نمیگوید . میدانند به این سکوت و به این حضورش نیاز دارم .

نمیدانم چند دقیقه شد که در همان حالت نشستم . چشم که باز کردم همانطور با لبخند رو به رویم نشسته بود . دیگر حس و حال لبخند زدن هم ندارم . لیوان دیگری برای خودم آب میریزم و یک نفس سر میکشم .

- میخوای چند روز واست مرخصی رد کنم ؟ تا وقتی ریحانه مرخص بشه تو هم برو خونه کلا نیا ... ها ؟ نظرت چیه ؟

برای جبران محبتش هم که شده لبخندی سر هم میکنم و میگویم - ریحانه حالا حالا ها مرخص نمیشه . منم مرخصی نمیخوام .

تکیه اش را از مبل میگیرد و میگوید

- امروز فاطمه اومد . حالا ارفاق قائل بشیم فردا و پس فردا هم نوگل یا سوگل میان .

ولی فکر نمیکنی داییت اینا آخرش میان دیدن ریحانه ؟

پوزخند میزنم . بین چقدر از دستشان فراری ام که ...

- حالا کو تا آخرش . فوقش اگه بیان میرم تو اتاقم بیرون نیام .



میخندد

- لابد پزشک جراح ریحانه هم منم دیگه آره ؟ واقعا میتونی از دست داییت در بری ؟  
 اخم میکنم .

- مثلا اگه نتونم در برم چی کار میتونه بکنه ؟ من که از اونا نمیتراسم . فقط ...

نفس عمیقی میکشد . با حرص!

- میدونم نمیترسی ولی آخرین باری که بهامینو دیدی تقریبا یه هفته تمام به خاطر این که دستت میلرزید عملاتو کنسل کردیم . بحث ترس نیست آوا بحث اعصابته . اگه ازشون میترسیدی نگرانت نمیشدم .

نفسم را کلافه بیرون میدهم و بلند میشوم .

- باشه تو درست میگی ولی مرخصی نمیخوام .

نگاهی به ساعت می اندازم و میگویم .

- من برم الان یکی از دخترا میاد .

میخندد .

- کدومشون میاد ؟

- نمیدونم فاطمه گفت یکیشونو میفرسته .

او هم بلند میشود و پشت میزش میرود .

- باشه برو . واست آرزوی موفقیت میکنم .

بیشتر میخندد و به شوخی میگوید .

- برو من میدونم تو از پشش برمیای .

لحنش وادار به خنده ام میکند . دستی تکان میدهم و خارج میشوم . به سمت اتاقم میروم و  
حین رفتن به حرّی های عبادوند فکر میکنم . حق با او بود .

پشت میزم مینشینم و چشمانم را میبندم .

عبادوند همیشه حق داشت . خوشحال بودم از این که در روزهای تلخ این سال ها کنارم بوده و  
تنهایم نگذاشته ... او آدم مسئولیت پذیری بود .

تصمیم گرفته بودم تا قبل از عمل به دیدن ریحانه بروم . تا آن موقع سرم را با گوشه ام گرم  
کردم تا ببینیم چه میشود.

=====

چقدر از روزهای تکراری متنفرم ! چقدر از صدای بلند متنفرم ! چقدر سر و صدای خانه حال به  
هم زن است !

چند ماهی از آن روز نحس میگذرد و حال من و مادر هم روز به روز دارد بدتر میشود . خرج و  
مخارج رفت و آمد پدر به تهران زیاد بود و حالا هم با این که چند ماه گذشته هنوز پدر  
نتوانسته پول خرج شده یا بهتر بگوییم پول هدر شده را جبران کند .

دعواهای هر شب باعث شدند برنامه درسی شبانه ام را کنسل کنم . در نتیجه روز ها چند برابر درس میخواندم و گاهی حتی وقت کذا خوردن هم نداشتم و مادر ... مادر با نهایت امیدی که داشت کنارم مینشست و نمیگذاشت از پا دربیایم .

میدید وقت نمیکنم کذا بخورم . برایم لقمه میگرفت . گاهی حتی لقمه را در دهانم میگذاشت و من فقط میجویدمش !

میدید که پدر پول برای خرید خوراکی های میان وعده نمیدهد . با پول خودش برایم هر چه دلم میخواست میخرد .

میدید که حالم خوب نیست و میل به کذا ندارم . خوش طعم ترین کذاها را برایم درست میکرد .

میدید پدر پول خرید گوشت و این چیزها را ندارد . با پول خودش گوشت میخرد و برایم کذا درست میکرد . میدید که هر روز آب شدنش را میبینم و افسرده تر میشوم . سعی میکرد نصیحتی روزی را که جلوی چشمان من است خوشحال و امیدوار به نظر برسد . و من ... من همه ی این ها را میدیدم و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد . بلد نیستم دلداری بدهم . حتی اگر بلد هم باشم باز نمیتوانم دلداری بدهم . هیچ جمله ای پیدا نمیکردم که کمی اوضاع را قابل تحمل تر کند . چه میتوانستم به مادر بگویم تا کمی از کسه اش کمتر شود؟! میگفتم نگران نباش مادر میروم پول در می آورم تا فشار زندگی را زیاد احساس نکنی؟! آخر مگر در این شهرستان کوچک به دختر بچه ی هفده ساله کار هم میدادند!?

میگفتم فکر پدر را نکن ارزش فکر کردن را ندارد؟! آن هم در حالی که خودم بیست و چهار ساعته فکرم درگیر نامردی های پدر است!

یا میگفتم کچه نخور اگر طلاق بگیری من طری توام و برایت خانه میگیرم تا با هم زندگی کنیم!؟

هیچکدام از این کارها را در حال حاضر نمیتوانم انجام دهم . فقط میتوانم درس بخوانم . همین !

به خودم قول داده ام که همه ی سعیم را بکنم تا شغل پردرآمدی داشته باشم . تمام زجرهایی که مادر به خاطر من کشیده را جبران کنم . همه ی روزهایی را که باید در آرامش کنار هم میبودیم را جبران کنم . همه ی روزهای ازدست رفته را جبران کنم ... یعنی میتوانستم؟! یعنی میشد؟! کاش بتوانم ... کاش بشود!...

- آوا؟ ناهار حاضره ها . بیارم واست ؟

نگاه کوتاهی به زیست جامع می اندازم و بلند میشوم . دلم نمی آمد مادر سختی و زحمت بکشد . دلم نمی آمد اینطور به خاطر من دست و پا بزند . دلم نمی آمد آب شود . دلم نمی آمد زجر بکشد . دلم نمیخواست ... دلم نمی آمد ...

از اتاق بیرون میروم . مادر دارد کپدایم را توی سینی میگذارد . جلوتر میروم و میگویم :

- نیار ماما اینجا با هم میخوریم .

نگاهم میکند .

- چرا؟ درس نداری مگه!؟

سینی را از دستش میگیرم و روی کابینت میگذارم .

- یه ناهاره زود میخوریم میرم سر درسام . امروز برنامه یکم سبکه .  
لبخند کوچکی میزند .

- باشه پس کمک کن سفره رو بچینم زود بخوریم برو درستو بخون .

گاهی از این همه تاکیدش خسته میشدم ولی سعی میکردم ذهنم را درگیرش نکنم . همه ی این تاکید ها و اصرار ها ، همه ی این سخت گیری های لحظه به لحظه اش به خاطر موفق شدن من بود . میترسید من خودم سستی کنم . نگران بود ... همیشه نگران بود ...

خواستم کذایم را بخورم که صدای اس ام اس موبایلم توجهم را جلب میکند .

با دیدن اسم سوگل لبخندی از سر ذوق میزنم .

" سلام آوا چطوری ؟ مژده بده . نوگل مرخصی گرفته با شوهرش اینا قراره بیان شهرستان . منم باهاشون میام . کل تعطیلات عیدو اونجاییم . "

- کیه ؟

لبخندم را به روی مادر هم میپاشم .

- سوگله . مرخصی گرفتن عید همشون میان ارومیه .

- نامزد نوگلم میاد ؟

لقمه ای میگیرم و قبل از خوردنش جواب میدهم .

- اونم میاد .

لبخند میزند .

- خوبه دیگه . ما هم میریم یکم هوات عوض میشه . استراحت میکنی . تا اون موقع درساتو خوب بخون وقتت تلف نشه .

لقمه ای در دهانش میگذارد و میگوید .

- من میدونم تو سوگلو بینی درس و مشق کلا یادت میره .

ظاهری میخندم.

- خب چیکار کنم . سالی یه بار میبینمشون بعد اونموقع پیام بشینم درس بخونم ؟ اصلا میشه !؟

سرش را تکان میدهد و مشغول میشود . سریع کپذایم را میخورم و بلند میشوم .

- دستت درد نکنه مامان .

حین تا کردن سفره میگوید .

- نوش جون .

به اتاقم میروم و نگاهی به تقویم می اندازم . بیست روز تا عید مانده و ما هنوز برای عید خرید نکرده ایم . چیز زیادی برای عید نمیخوری

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۰۶:۰۶]

دم ولی خب جنب و جوش دم عید مردم را دوست دارم .

بالشتم را روی زمین پرت میکنم و دراز میکشم . خسته بودم و خوابم می آمد . پنج ساعت بود که داشتم درس میخواندم و م‌ئزم تقریبا رو به انفجار بود .

لبخندی میزنم و چشمانم را میبندم . پیام سوگل سرحالم آورده بود . امیدوارم کرده بود .  
چقدر دلم برایشان تنگ شده بود . چقدر دلم لک زده بود برای خاطراتمان . چقدر منتظرشان بودم ...

تمام سختی یک قبل از ظهر کپیرقابل با یک پیام سوگل از بین رفت . فقط کمی خسته ام . به عید فکر میکنم تا زود و راحت خوابم ببرد . ناخودآگاه تکه شعری مدام در م‌ئزم تکرار میشود و حالم را بهتر میکند . آنقدر تکرار میشود که آرام به خواب میروم .

" خانه ام ابريست

اما

در خیال روزهای روشنم ... "

=====

\* نیما یوشیج

از اتاق ریحانه بیرون می آیم و قطره اشک روی گونه ام را میگیرم . میدانستم دختر قوی و شجاعی است . میدانستم نیازی نیست من نگرانش باشم . کل خاندانش الان دارند برایش دل میسوزانند . این وسط نگرانی آوا اصلا چیز مهمی محسوب نمیشود . شاید هم بیشتر به خاطر این موضوع ناراحتم !

سرم را تکان میدهم تا افکار بد را دور کنم . سر بلند میکنم تا به راهم ادامه دهم که با دیدن سوگل یک لحظه می ایستم . حواسش نبود

نمیدانم با چه سرعتی راهم را کج کردم و از آنجا دور شدم . به خودم که آمدم دیدم نظافتچی بیمارستان دارد با تعجب نگاهم میکند . لبخندی سرسری میزنم و به سمت اتاقم میروم .

وارد میشوم و پشت میزم مینشینم . سرم را روی میز میگذارم تا شاید کمی از کلافگی ام کم شود . ولی به نظرم این حسی که دارم کلافگی نیست . بیشتر شبیه دلتنگی است تا کلافگی .

دلم برای سوگل و خواهرش تنگ شده . دلم میخواست الان بروم و با سوگل رو به رو شوم . کنجکاو بودم بینم میتواند مرا بشناسد؟! اصلا مرا یادش هست؟! دوست داشتم واکنشش را حدس بزنم . میخواستم بینم هنوز هم مثل همان موقع ها با دیدنم ذوق مرگ میشود یا نه؟! ولی نمیتوانستم . میترسیدم توی دردمس بیفتند . روزهای اولی که طرد شدم از مادر شنیدم که دایی داشتن شماره ی آوا در گوشی هایشان را ممنوع کرده . هرگونه تماس با آوا ممنون شده و کلا هیچکس حق ارتباط با آوا را ندارد !



آنقدر روی حرفی که میزند پایبند است که گاهی دخترانش را تعقیب میکند . فقط برای این که مطمئن شود با فرد نابابی مثل آوا دوست نشوند . البته این مال آن اوایل بود و الان نمیدانم اوضاع از چه قرار است . فکر نکنم الان وقت و حوصله ی این کارها را داشته باشد .

در هر حال به قول سوگل : " هر اتفاقی هم که بیفته آخرش جفتک خره ما رو میگیره " ناخودآگاه میخندم . همیشه بعد از این جمله میخندید و میگفت: " والا شانس نداریم که اگه داشتیم الان خره جفتک نمینداخت بهمون سواری میداد . "

با یاد و خاطراتشان میخندم . این دو خواهر در کل فامیل تنها افراد بی ریایی بودند که خود وجودی ام را میدیدند . توقع نداشتند کس دیگری باشم یا رفتار دیگری داشته باشم . اگر دوستم داشتند به خاطر خودم بود . اگر دوستم بودند به خاطر رفتارهای باطنی و ظاهری ام بود . آنقدر آدم حسابم میکردند که موقع عصبانیت و کپم و کپصه به حضورم پناه ببرند و خودشان را خالی کنند . حتی با وجود اختلافی سنی که داشتیم باز هم هیچ کدام از اعضای خانواده ها نتوانستند ذهنیتمان را نسبت به هم عوض کنند . هر چه باشد ما سه نفر همدیگر را شناخته بودیم .

شاید به همین خاطر ، آن شب نحس سوگل نهایت سعیش را کرد که در مقابل فاطمه و پدرش بایستد فقط به خاطر این که مبادا تهمت ناروایی دامن من را بگیرد . پدرش و فاطمه را میشناخت . برای همین همه ی تلاشش را کرد تا طری من باشد ولی خب .

صورت خودش هم سرخ شد و او هم شد یک دختر بد که طری یک بچه ی نا اهلی مثل آوا را میگیرد ...

به خودم قول داده ام باعث و بانی این اوضاع را نبخشم . یادم می آید که یکی از اهدافم برای درس خواندن و تهران قبول شدن این بود که کنار این دو خواهر باشم . حتی دایی گاهی میگفت که حاضر است خانه ای جدا بگیرد تا ما سه نفر آنجا زندگی کنیم و اموراتمان را خودمان بگذرانیم . به ق

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۰۶:۱۹]

ول خودش میخواست مستقل بار بیاییم . و من فکر میکردم چه چیزی بهتر از این؟! من و سوگل و نوگل در یک خانه کنار هم . با هم بیرون میرفتیم . خرید میکردیم . پارک میرفتیم و قدم میزدیم . کلاس میرفتیم و کسی هم کاری به کارمان نداشت . کسی هم نبود که پشت سرمان حرّی بسازد . اگر با هم بودیم دیگر چیزی نمیتوانست اذیتمان کند . چون پشتمان به هم گرم بود و میدانستیم که حتما از هم حمایت میکنیم .

ولی خب طبق معمول هیچ چیز آنطور که من تصور کرده بودم پیش نرفت . و من دقیقا نمیدانم تقصیر چه کسی بود . شاید فاطمه . شاید دایی . شاید بهامین و شاید ... شاید پدر ! ...

بعد از آن که به این بیمارستان منتقل شدم که گاهی حال نوگل را از عبادوند میپرسیدم میدانستم یک دختر کوچک و ناز دارد و با شوهرش خوشبخت است . ولی از سوگل خبر نداشتم .

دلم تاب نمی آورد . دلم تنگ شده . انصای نیست آخر . من نه سال است خواهرم را ندیده ام . کدام خواهری را دیده اید که بعد از نه سال از دیدن خواهرش فرار کند!؟

اصلا مگر کسی میتواند جلوی دلش را بگیرد تا به سویش پرواز نکند؟! دلتنگی که این چیزها را نمیفهمد .

بلند میشوم و دستی به سر و گوش لباسم میکشم . میخواستم بعد از این همه وقت که میبینمش مرتب و شیک باشم .

از اتاق خارج میشوم و به سمت اتاق ریحانه تقریبا میدوم . دم در که میرسم می ایستم . چند نفس عمیق میکشم تا کمی آرام شوم . نمیدانم چطور جلوی اشکم را گرفته ام که خبری ارزش نیست .

با تقه ای آرام در را باز میکنم و وارد میشوم . سرکی میکشم ولی کسی جز ریحانه را نمیبینم . نفسی از سر آسودگی میکشم و خودم را بالای سر ریحانه میرسانم .

احتمالا کاری داشته که از اتاق خارج شده . اینطوری بهتر است . کمی وقت داشتم که هیجانم را کنترل کنم .

روی صندلی کناری مینشینم و دست ریحانه را میگیرم .

- میترسم ریحان . واسم دعا کن ...

=====

با وجود کپر کپرهای و حرئی های تلخ پدر باز هم چیزی نتوانست جلوی خرید عیدمان را بگیرد . هرچند سر خرید مانتو با مادر به توافق نرسیدیم . نه مادر مدل های مورد پسند من را قبول

کرد و نه من مدل های مورد پسند او به دلم نشست . ناچارا پارچه گرفت تا خودش برایم مانتو بدوزد . اینطوری بهتر بود و نه سیخ میسخت نه کباب !

جعبه های خریدم را روی مبل پرت میکنم مینشینم .

- نشین آوا پاشو سماورو روشن کن یه چایی بخوریم .

به سختی بدنم را از زمین بلند میکنم و سراغ سماور میروم . روشنش میکنم و میروم تا لباسهایم را عوض کنم . دلم میخواست یک بار دیگر لباس هایم را بپوشم و خریدهایم را امتحان کنم . ولی نه وقتش را داشتم و نه حال و حوصله اش را .

- آوا بیا لباساتم جمع کن .

باشه ای میگویم و مروم خریدها را جمع میکنم . همه را در کمد جا میدهم میروم سراغ چایی .

مادر میخندد و میگوید

- یعنی شب بابات اینا رو ببینه ها سخته نکنه زیاده...

حوصله خندیدن ندارم ولی به خاطر مادر میخندم .

- حالا خوبه زیاد خرید نکردیم . مانتو من که منتفی شد . یه کفش گرفتم با یه شلوار .

کی و شال و اینا هم داشتم خب . اگه به خاطر یه جفت کفش و شلوار بخواد سخته کنه دیگه

...

خواستم بگویم " همان بهتر که سخته کند " ولی دلم نیامد . حق بی احترامی نداشتم .

ولی میشنوم که مادر زیر لب میگوید

- سخته کنه خونه نیاد ایشالا ...

هیچوقت نفرین های مادر را درک نمیکنم . درک میکنم که از پدر متنفر باشد ولی حسی نسبت به نفرین هایش ندارم . نه دلم می آید تایید کنم نه دلم می آید جلوی این حرف هایش را بگیرم . هر چه باشد من هم تا خرخره پرم ، ولی کاری نمیتوانم بکنم .  
دو فنجان چای میریزم و میروم پیشش .

- حالا بیا چایتو بخور تا شب بخوایم فکر کنیم دیوونه میشیم .

مینشیند و در سکوت چایمان را میخوریم . سعی میکنم بیخیال نشان دهم تا مادر کچه نخورد . ولی واقعیتش ترس برم داشته . از عکس العمل پدر برای یک جفت کفش و شلوار میترسیدم . هیچوقت نشد به خاطر خرید ذوق کنم . میدانستم همان شبش که پدر پو

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۱۹:۰۶]

لشان را در دفترش ثبت میکند شیرینی خرید زهرمان میشود . برای همین کلا از همان اول خرید اصلا ذوق نمیکنم تا شب بیشتر نشکنم .

بلند میشوم و حین رفتن سمت اتاق میگویم

- من میرم درس بخونم . موقع ناهار صدام کن .

باشه ای میگوید و من هم میروم سراغ کتاب هایم ...

هدفون را روی گوشم میگذارم و صدای آهنگ را بیشتر میکنم . حوصله ی شنیدن صدای بلند پدر را ندارم .

پیامی که سوگل فرستاده بود را دوباره میخوانم .

خدا میداند که چقدر منتظر روزی هستم که بینمش . وارد گالری گوشی ام میشوم و عکس هایمان را میبینم . تقریبا از هر اتفاقی که افتاده عکس گرفته ام . از پیاده روی دم عصرمان گرفته تا کپذایی که کنار هم و با خنده خورده ایم . لبخند میزنم و روی یکی از فیلم ها را لمس میکنم . هنوز فیلم پخش نشده که با شنیدن صدای داد با وحشت هدفون را از گوشم برمیدارم .

- خب چیکار کنم ؟ یه جفت کفش خریده بعد این همه وقت بیا بزن چشمشو در بیار خب چرا نشستی !؟

- کو این همه وقت . همین سه ماه پیش مگه کفش نگرفت ؟

پلک هایم را محکم روی هم فشار میدهم .

- نخیر اون دمپایی بود خریده بودم واسش . یادت نیست مگه پاره شده بود به خودتم دادم درستش کنی گفتمی درست نمیشه . اصلا یادتم نیاد مگه تو اون دفتر نوشتی !؟ بیار نشونت بدم اینقدر رو اعصابمون راه نرو .

- به هر حال آوا کلی کفش داره نباید میخریدی .

اعصابم کاملا به هم میریزد .

- کو آخه عین چی نشستی جلو من هی واسه خودت حرئ مفت میزنی ؟ کو اگه راست میگی بیار کفشاشو بریز وسط خب . بیار بکن تو چشمون بگو ایناهاش اینا کفشه اینقدر اضافه خرج نکنین .

- در هر صورت پابرهنه که نیست ...

سرم را به دیوار تکیه میدهم و چشمانم را محکم تر از قبل میبندم .

- مگه حتما باید پا برهنه باشه که راضی بشی یه کفش براش بخریم؟! یعنی همین که برهنه نباشیم واسع تو کافیه دیگه آره ؟ خجالت بکش یکم . خودت این همه پول هدر کردی رفتی تهران بعد بی نتیجه برگشتی چطور اون خرج اضافه نبود؟! تو که میدونستی عرضه کار کردن نداری واسه چی پاشدی این همه راهو رفتی تا تهران؟! کلی هم پول اضافه خرج کردی . اون وقت سر یه جفت کفش و یه شلوار اینجوری داد و بیداد راه انداختی ...

- اینقدر بحث این کار کوفتی رو وسط نکش دیگه ... اه ... زندگی نداریم از دستتون ای بابا ...

- خوب کاری میکنم میگم . میخواستی درنری از سرکار . اصلا هرچی میکشی تقصیر خودته .

اگه تهران بودی الان سر یه همچین خرج کوچیکی صداتو نمینداختی رو سرت . راحت حقوقتو میگرفتی بی دردسر نونتو میخوردی خرجتو میکردی . ولی خب عرضه نداری . لیاقت نداری خوب زندگی کنی . ما هم داریم میسوزیم تو آتیش تو ...

تکیه دادن سرم به دیوار سردردم را خوب نمیکند . مشت کردن دستم هم فایده ندارد . کل

سیستم عصبی ام به هم میریزد . چرا صدایشان قطع نمیشود ؟ چرا تمامش نمیکند ؟

سرم را بلند میکنم و به دیوار میکوبم . دست خودم نبود . اینطوری صداها کم میشدند .

درد سرم باعث میشد صدایشان را نشنوم . دردی که در سرم میپیچید باعث میشد فکرم از حرئی هایشان منحرفی شود .

دوباره سرم را به دیوار میکوبم . اینبار کمی محکم تر از قبل ... دردش زیاد است ولی درد حرئی های پدر و مادر را خنثی میکند !

روی زمین دراز میکشتم . چشمانم را میندلم در دلم مینالتم

- خدا...! یه کاری کن بخوابم ... یه جوری بخوابم که تا صبح هیچی نتونه بیدارم کنه ...

نمیشه فقط یه امشبو بمیرم بعد فردا صبح که بابا رفت زنده کنی !؟

اشک هایم را پاک میکنم .

- نمیشه یه امشبو کر بشم خدا !؟

پتوی روی تختم را بر میدارم و تا گردن زیر پتو میروم ... دلم میخواست بخوابم... خوابم می آمد ...!

- تمومش کن خدا ... خودت تمومش کن ...!

صداها کمتر میشوند . آنقدر که دیگر چیزی نمیشنوم . چشمانم مجال کپسه خوردن نمیدهند .

کم کم گرم میشوند و کم کم خوابم میبرد و دیگر نمیفهمم دور و برم چه خبر است ...!

=====

- ببخشید! دکتر؟



ضربان قلبم بیشتر میشود . از شدت هیجان دلم به هم میپیچد .

" صدایش که اصلا تئیر نکرده . "

چهره اش ولی از آن فاصله که دیدمش کمی جا افتاده بود .

دست ریحانه را روی سینه اش میگذارم

آوای ش, [۰۶:۱۹ ۱۷.۰۷.۱۸]

و بلند میشوم . چقدر این چند درجه چرخیدن برای اندام های حرکتی ام سخت است !

- شما دکتر ریحانه این ؟

کمی گیج شده . این که دکتری بالای سر بیمارش بنشیند و دست بیمار را بگیرد و اینطور با

درماندگی نگاهش کند کمی برایش عجیب است .

میترسیدم . از کپرورم میترسیدم . اگر مرا نشناسد چه ؟!

" دل به دریا میزنم ... یک دریای طوفانی ! "

برمیگردم ... آهسته به سمتش میچرخم و نگاهش میکنم ... نگاه پرسشگرش کم کم نا امیدم

میکند . اینطوری نمیشود . کمی جلو میروم و رو به رویش می ایستم . زل میزنم به چشمانش و

در جواب سوال توی نگاهش لبخند میزنم .

حالت نگاهش آرام آرام عوض میشود . رنگ تعجب که کل چهره اش را میگیرد ، امیدوار

میشوم . چند ثانیه نمیگذرد که چشمانش پر میشوند . دستش را بالا می آورد و روی دهانش

میگذارد . تیک چشم چپش که اوج کپ‌اف‌گیری اش را نشان میداد باعث میشود لبخند کمی جان بگیرد . لب وا میکند که چیزی بگوید ولی صدایی از گلویش خارج نمیشود . با این حال توانستم از حرکت لب هایش بخوانم که اسمم را به زبان می آورد ... کمی سرم را کج میکنم و مستقیم به مردمک چشمانش زل میزنم .

- آوا؟! -

دستانم را از هم باز میکنم و با تمام دلتنگی نه ساله ام ، با تمام وجود بی جانم جوابش را میدهم

- جون آوا ...

ناک‌افل جلو می آید و خودش را در آپ‌وشم پرت میکند . محکم میان بازوهایم فشارش میدهم تا وجودش را حس کنم . بعد از این همه وقت این آپ‌وش دلتنگ کمی برایم باور نکردنی است ...!

- آوا ...

گونه اش را میبوسم

- خودتی آوا؟ -

سعی میکنم جلوی اشک هایم را بگیرم

- آره قربونت برم . خودمم ...

عقب میکشد و با ولع سر تا پایم را ورنده میزند .

اشک هایش را پاک میکند و میخندد .

- چقدر عوض شدی ...! چه بزرگ شدی ...!

سعی میکنم گریه نکنم . پرده ی اشک توی چشمم نمیگذاشت قشنگ چهره اش را ببینم .  
صورتش را میپوشاند و سرش را تکان میدهد . کمی که خودش را پیدا کرد دوباره سرتاپایم را نگاه میکند .

- نگو که اینجا کار میکنی !

نگاهی به ریحانه می اندازم که بیهوش است . کلی حرّی برای زدن داشتیم ولی نمیشد ریحانه را تنها گذاشت . دستش را میگیرم .

- دنبالم بیا . وقت عمل ریحانست برم سفارششو بکنم بعدش میریم اتاق من حرّی میزنیم .

دستش را ول نمیکنم . دنبال خودم میکشمش و به بخش میروم . پروا نشسته و با گوشی اش بازی میکند .

- پروا

سرش را بلند نمیکند .

- ها ؟

- منو نگاه کن کارت دارم .

اخم میکند.

- زرتو بنال میشنوم خب . ناشنوا نیستم که بخوام لب خونی کنم . نمیبینی وسط یه امر مهم و حیاتی ام ؟

اینطوری نمیشد . شکلات توی جیبم را به سمتش پرت میکنم که به سرش اصابت میکند . سرش را بلند کرد که چند تایی بارم کند ولی تا خواست دهانش را باز کند حرئی در دهانش ماند . گیج و با تعجب نگاهی به سوگل و بعد من و بعد به دست های گره خوردمان انداخت . انگشت اشاره اش را به سمت سوگل گرفت و رو به من پرسید

- سوگله ؟

در جوابش برای تایید لبخندی میزنم . با شوق بلند میشود و حین دراز کردن دستش خطاب به سوگل میگوید

- به به سلام سوگل جون خوبی شما ؟

با هم دست میدهند و سوگل گیج میپرسد

- ببخشید ! منو میشناسین ؟

پروا نگاه پر خنده ای به من می اندازد و میگوید

- آره بابا نمیدونی تو این هفت سال که با آوا بودم و شما نبودى ، چقدر دهن منو سرویس کرد . اینور میرفت میگفت جای سوگل خالی اونور میرفت میگفت جای نوگل خالی .

کپذا میخورد جای سوگل خالی . بازی میکرد میگفت جای سوگل خالی . لواشک میخورد جای نوگل خالی . کلا به کپیر از مواقع خواب تو بقیه ی ساعات روز تنها اسمی که از زبونش میشنوم سوگل و نوگله .

خودکاری که همان دم دست بود را برداشتم که به سمتش پرت کنم . سریع حالت دفاعی به خودش گرفت و گفت

- مبینیش تو رو خدا؟! عوض این که شیرینی بده داره پاچه میگیره .

خنده ای میکنم و میگویم .

- وای پروا به لحظه ببر بینم واسه چی اومدم آخه .

با یک ایش کشدار میگوید

- برو بابا مگه دارم با تو حرفی میزنم ؟ تو حرفتو بزن برو بزار من به مصاحبتم با سوگل جون برسم .

خنده ام میگیرد . اینبار سوگل هم میخندد .

ساعتم را نگاه میکنم

- بین پروا بیست دقیقه دیگه وقت عمل ریحانست . یکی از رزیدنتا رو ببر بینین آمادگی

داره یا نه . موقع عملشم به من خبر بده . واسه اتاق عملم خودت برو بالا سرش باشه ؟

سرش را تکان میدهد و میگوید

- امر دیگه ای باشه . تعارفت نکنا بگو راحت باش .

- فعلا همین .

دستی برایش تکان میدهم و بدون این که برای شنیدن حرّی های مفتش بمانم ، دست سوگل را میگیرم و همراه خودم به اتاقم میبرمش .

روی صندلی های کنار هم مینشینیم و او با هیجان میپرسد

- نگفتی ؛ اینجا کار میکنی ؟

سرم را تکان میدهم .

- وای آوا . اصلا نمیتونم الانمو هلاجی کنم ...

سرش را به شدت تکان میدهد

- همه چی از ذهنم پریده . کلی سوال دارم ولی اصلا نمیدونم چی باید بگم .

در جواب این گیجی و سردرگمی لبخند میزنم . من هم حرّی برای گفتن زیاد دارم سوگل ولی شنیدن همه ی حرّی

هایم اصلا برایت خوشایند نیست .

- یه دو ، سه سالی میشه تو این بیمارستانم . اول اولایه جایی نزدیک اداره بابات بودم . ولی بعدش انتقالی گرفتم اینجا .

آخ که آن اول اول ها چقدر زندگی برام زیبا بود . چقدر دلم برای آن اول اول ها تنگ شده . برای کسی که آن اول اول ها کنارم بود و من با نهایت اطمینان به او و وجودش تکیه میکردم . آنقدر به وجودش اعتماد داشتم که کار کردن در منطقه ای که دایی آنجا بود اصلا عذابم نمیداد . شاید اصلا به دایی فکر هم نمیکردم . و همه را مدیون شخص مهم آن اول اول ها

بودم . ولی بعد از آن اتفاقات شوم دیگر تحمل آن منطقه از تهران را نداشتم . مدتی کلا تحمل زندگی کردن را هم نداشتم . اما بعدها اتفاقی عبادوند را دیدم و به کمک او انتقالی گرفتم به این منطقه . همین منطقه هم خانه گرفتم و دیگر از اینجا جم نخوردم . آنقدر از همه چیز و همه کس دور بودم که به خودم بیایم و دوباره بتوانم به زندگی برگردم . هرچند هنوز هم که هنوز است نتوانسته ام با شرایط کنار بیایم ولی خب ...

این ها را نمیتوانم به سوگل بگویم . نمیدانم ...! احتمالا خودش کم کم متوجه اوضاع وخیم زندگی ام میشود .

- چطوری ؟ اصلا این همه مدت چیکار میکردی ؟ چطوری سر از تهران در آوردی ؟ از اولش واسم تعریف کن ...

از اولش ؟! چقدر راحت ازم میخواست از اول قصه را برایش تعریف کنم ! خب تقصیر سوگل که نیست . او که نمیداند این همه مدت که از آن دم میزند چطور زندگی کرده ام ! او که نمیداند زیر و رو کردن این سال ها چقدر برایم کشنده است . هرچند که بیشتر اوقات خودم مینشینم و برای خودم زیر و رویش میکنم . دنبال کسی میگردم ولی پیدایش نمیکنم . و وقتی به خودم می آیم میبینم مرده ام ...!

نفس عمیقی میکشتم . چقدر دلم به حال زبانم میسوزد . همیشه مجبورش میکنم کاری که دوست ندارد را انجام دهد . زبانم به بازگو کردن گذشته نمیچرخد . ولی من مجبورش میکنم بچرخد .

- اتفاق های زیادی افتاد . اون موقع که بابات و عموهات از خونه بابابزرگ رفتن من تقریبا ده ماه اینا تا کنکورم مونده بود . بابابزرگ کمکم کرد . منم درس خوندم ...

هر بار که گذشته ام را مرور میکنم ، همین که به این قسمت میرسم ، دیوانه میشوم از شدت کپم و حسرت . حسرت جواهری که در اوج نیازمندی ام از دست دادم ...

- بابابزرگ که فوت کرد دو سه ماه نمیتونستم هیچ کاری بکنم . بچه هاشم اومدن و موقع خوندن وصیت نامش طردم کردن ... مامان ولی موند . تو روی بابات و بهامین وایستاد تا طری منو بگیره .

مکت میکنم . اینطور خلاصه شرح دادن زیاد انرژی نمیگرفت .

- کم کم یکم اوضاع بهتر شد و مجبور شدم دوباره درس خوندم شروع کنم .

اگر ماهان نبود . اگر برادرش نبود ؛ همان روزهای نحس میمردم و تا امروز نمیاندم .

اگر ماهان نبود نمیتوانستم درس خواندن را ادامه بدهم . اگر ماهان نبود درس خواندن که هیچ حتی زندگی را هم نمیتوانستم ادامه بدهم . ولی او و برادرش برایم سنگ تمام گذاشتند .

- رتبه ۱۴ آوردم . دانشگاه تهران قبول شدم و اومدم تهران . اولاً خوابگاه میموندم ولی یکم که گذشت تونستم یه خونه اجاره کنم .

نگفتم خانه را ماهان برایم جور کرد . آن هم اجاره نکرد . برایم خانه ای نقلی و دنج خرید و به

شوخی گفت که هر وقت دکتر شدم میتوانم پول خانه اش را پس بدهم . لبخند روی لبم

مینشیند . لبخندی که وظیفه ی کپد اشکی ام را بر عهده گرفته و به جای اشک چشمانم ، در

چهره ام خودنمایی میکند . سند خانه را به نام خودش زده بود تا من معذب نشوم . برای

محافظت از کپرورم اجاره نامه ای نوشت و گفت که میتوانم ماهانه مبلئی که برای اقامت در

خوابگاه پرداخت میکردم را به او بپردازم . ماهان حتی به کپرور له شده ام هم احترام

میگذاشت .



- چند سال که گذشت فارق التحصیل شدم و تو بیمارستان نزدیک اداره بابت کارمو شروع کردم . یکم بعد که تونستم پس انداز کنم به کمک یه نفر منتقل شدم اینجا و دو تا منطقه بالاتر خونه گرفتم .

دستی به چشمان خیسش میکشد و میگوید .

- خدا رو شکر خوب جایی رسیدی . خدا کنه موقعیتت خار شه بره تو چشم اونایی که ندیدن .  
چی کشیدی تو قربونت برم ...

چه کشیده ام؟! حتی تصورش را هم نمیتوانی بکنی که چه کشیده ام . حتی به فکر هم خطور نمیکند که چه ضربه ی سختی خورده ام . حق با سوگل است ، ای امان از آن هایی که ندیدند ... ای امان از آن ها ...

- چه خبر از شوهرت ؟ چطوری با هم آشنا شدین ؟

چیزی درونم سقوط کرد و در عمیق ترین نقطه ی وجودم افتاد . نمیدانم چیست ولی صدای شکستنش را از همان عمق زیاد شنیدم !

چه جوابی باید به این سوال بدهم ؟

- ماجرای اون طولانیه... باشه واسه بعد.

گریه میکنم . زار میزنم ولی انگار نه انگار

" کدام پدر است که دخترش پیش چشمش زار بزند و او بیخیال جلوی تلوزیون دراز بکشد و ... "

خدایا با چه گلی پدرم را خلق کرده ای؟ چرا اینقدر بدجنس است؟

" کدام پدر است که تا این حد خودش را از چشم خانواده اش بیاندازد؟! "

گوشی در دستم میلرزد. روی صفحه اسم سوگل ظاهر شده. پیام فرستاده شده روی صفحه ی قفل شده ی گوشی معلوم است.

- چی شد آوا. میان یا نه؟

پیامش هیزم میشود و آتشم را بیشتر میکند.

بلند میشوم و به اتاق میروم. در را میبندم و همان گوشه ی همیشگی مینشینم. جواب پیام سوگل را به زور تایپ میکنم

- بابا نمیزاره من پیام.

صبرم لبریز میشود. یاد حرفی هایشان که می افتم بیشتر گر میگیرم.

" - فردا میریم ارومیه بچه ها قراره بیان. کرایه ماشینم بنویس کنار خرجا.

- خب میان اینجا میبینیشون دیگه. واسه چی پا میشی میری اونجا؟

- یعنی چی؟ مگه زندونی آوردی تو خونت؟ میدونی چند ماهه ما روی آفتاب ندیدیم؟

- خوبه هر روزم یه بهونه جدید واسه گشت و گزارت داری "

آخ خدا ... مطمئنی اینی که خلق کرده ای آدم است!؟

" - تئی تو روی کسی که کارش گشت و گزاره . تئی تو روی کسی که تهمت میزنه .  
آخه بی شعور مگه هر خرج و هر کوفتی که در میاد نمی نویسی تو اون دفتر و موندت ؟ بیار  
نشونم بده بینم کرایه ماشین آخرین گشت و گذار ما واسه کدوم تاریخ بوده ؟  
- بوده دیگه همین یه ماه پیش مگه نرفتین ارومیه ؟

- گیرم که رفتیم . بازم میریم . میخوام بینم کی جلومو میگیره من نرم خونادمو بینم ."  
گریه ام بیشتر میشود . دستم را جلوی دهانم میگذارم تا صدایم بیرون نرود . چیزی که بیشتر  
از همه عذابم داد حرئی آخر پدر بعد از کلی بحث و جدل بود .

" - تو اگه میخوای بری خونادو ببینی برو ولی آوا رو نمیخواد ببری .

- یعنی چی آوا رو نمیخواد ببرم ؟ خونواده ی من خونواده ی آوا هم هست . اونم با من میاد .  
- آوا همچین کس و کاری نداره . خونش اینجاست شهرش اینجاست همینجا هم میمونه .  
تو خودت میتونی بری خونه بابات من پول ندارم کرایه ماشین بدم . "

گفت آوا چنین کس و کاری ندارد . منظورش پدر بزرگ و خانواده اش بود!؟

خواستم بگویم بابا چرا تنها خانواده ای که دارم را انکار میکنی ؟ چرا فکر میکنی چون اسمت  
هست میتوانی من را از کس و کارم جدا کنی ؟

خواستم بگویم بابا من که از تو فقط خونت را دارم که رگ هایم جریان دارد . زندگی من و هر  
چه دارم و ندارم از نیاوران هاست ..

"خواستم بگویم بابا تو که از هر کُریبه ای برایم کُریبه تری!"

دوباره همان سردرد همیشگی به سراپم می آید. اینبار ولی شدیدتر.

اگر من بچه‌ی نا اهلی بودم شاید حق داشت. اگر احترامش نمیکردم شاید حق داشت.

اگر حق فرزندی را به جا نمی آوردم شاید حق داشت... ولی من که تحت هر شرایطی به او

احترام گذاشته‌ام. من که یک بار هم با او بد حرفی نزده‌ام. مگر نه این که در این خانه فقط

من برایش دل میسوزاندم؟! وای خدا.. وای! وای!

در باز و مادر وارد میشود. با دیدن چشمان پئی کرده و قرمز می آید و پیشم مینشیند.

اخم ریزی میکند و با صدای آهسته ای میگوید:

- واسه چی نشستنی داری گریه میکنی؟ مگه نگفته بودم هر بحثی شد، تو بیخیال باش؟ فکر

کردی میتونه تو رو اینجا نگه داره؟ نشستنی اینجا گریه میکنی که چی؟

چیزی نمیگویم. مادر گفته بود گریه نکن. گفته بود گریه راهش نیست. گفته بود اگر گریه

کنی فقط ضعف را نشان داده‌ای. من تا امروز سعی کردم گریه نکنم مادر. ولی میبینی که؛

میخواهد مرا از خانواده جدا کند. گریه نکنم؟

میخواهد زجر کشم کند. گریه نکنم؟

- نترس فکر کردی میزارم تو اینجا بمونی؟ مگه من طلاق گرفتم که تنها پاشم برم خونه بابام

؟

دستش را به صورتم میکشد و خیسی گونه‌هایم را میگیرد.

- فکر کردی واسش مهمه که تو نشستی اینجا داری گریه میکنی؟ میبینی که عین خیالشم نیست. آخه اصلا این لیاقت داره که داری به خاطر حرفش گریه کنی؟ احتمالا اون از خدایه که ما رو ناراحت ببینه. کور خونده. عمرا بزارم به خواستش برسه. کپرورتو له میکنی که چی بشه؟ تو حق نداری ناراحت بشی. جلوی هیچ کس حق نداری بشکنی هرکس که میخواد باشه. حتی بابات. با این اوضاع میخوای به یه جایی برسی؟ اینو بدون مهم تر از درس و کار و آینده شخصیت آدمه....

مستقیم به چشمانم زل میزند و با لحن همیشگی و قاطعش میگوید:

- دارم بهت میگم آوا؛ تو اگه از ا

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۱۹:۰۶]

لان اینقدر ضعیف باشی اگه از الان اینطوری جلوی هر کس و ناکسی کوتاه بیای و به جای دفاع از شخصیت بشینی آب کپوره بگیری، حتی اگه روز و شب تو درس بخونی باز من امیدی به آیندت ندارم. الانم تمومش کن. برو دست و صورتتو بشور بیا بشین سر درسات. درسای فرداتم بخون که عقب نیفتی. سوگل بیاد دیگه نمیتونی درس بخونی.

بلند میشود و با یک نگاه تمام گفته هایش را توی ذهنم تحکیم میکند و میرود. طوری که فکر نکنم تا آخر عمرم هیچ کدام از حرف هایش یادم بروند.

حرف های مادر سنگین بودند. این که در یک کلام تمام سگ دو زدن ها و درس خواندن هایم را زیر سوال برد.

حرّی هایش خود به خود آویزه ی گوشم میشود . آنقدر که به کل گریه کردن یادم رفت و به جای آن به حرّی های مادر فکر میکنم . من به مادر اعتماد داشتم . اگر میگفت فردا من هم با او میروم پس حتما میروم . نگاهی به کتاب های روی میز می اندازم .

سرم را زیر می اندازم . میتوانستم تا این حد صبور باشم ؟ مگر شکستن آدم ها دست خودشان است ؟

جوابم را خودم میدهم :

" اگر مادر میگوید دست خود ماست پس حتما دست خود ماست ! "

در را باز میکنم و بیرون میروم . پدر نیم نگاهی به چهره ام می اندازد و دوباره مشغول تماشای تلویزیون میشود . مادر نامحسوس سرش را تکان میدهد ، یعنی که اهمیت نده . اهمیتی نمیدهم و میروم تا سرو صورتم را آب بزنم .

در آینه به خودم نگاه میکنم . چطور مادر اینقدر مژور و قویست ولی من نه؟! مگر من هم دختر همین زن نیستم؟! پس چرا نمیتوانم اینقدر خونسرد و آرام باشم ؟ چرا نمیتوانم از مسائل اینچنینی راحت بگذرم؟! من هم دوست نداشتم بشکنم . هیچ وقت هم نمیشکنم . پس چرا اینقدر ناراحتم ؟

باشد ؛ حرّی های مادر درست و به حق ، پس من از چه چیزی اینقدر ناراحتم ؟ به قدری کچه دارم که نزدیک است قلبم منهدم شود . اگر حرّی های مادر درست است و من هم قبولشان کرده ام ، پس این حس دردناک دیگر چیست ؟

نگاهم که به چشمانم می افتد ، از نگاه خودم همه چیز را میخوانم . موضوع برای من اصلا شکستن یا نشکستن ، قوی بودن یا نبودن ، کپرور داشتن یا نداشتن نیست .

من به این فکر میکنم که اگر دختر پیش پدرش گریه نکند ، تا مبدا عزتش له شود، خاک کجا را باید به سرش بریزد !؟

تقه ای به در میخورد .

لیوان چایی ام را روی میز میگذارم و میگویم

- بفرمایین

عبادوند در حالی که در دستش چند پوشه دارد وارد میشود . سر بلند میکند که حرّی بزند ولی با دیدن سوگل کپ میکند . البته چیزی که متعجبش کرده این است که سوگل در اتاق من است . به خودش می آید و لبخند میزند . با نهایت ذوقش لبخند میزند .

- سلام سوگل خانوم . خوب هستین ؟ اهل منزل خوبن ؟

سوگل هم از دیدن او تعجب کرده . احتمالا تعجبش به خاطر خونسردی من در حضور بردیاست ...!

او هم به خودش می آید و جواب احوال پرسی بردیا را میدهد

- سلام آقا بردیا ...ممنون ... شما خوبین ؟

با اشاره ی دست من می آید و مینشیند و حین مرتب کردن پوشه های توی دستش میگوید

- ما هم خویم . چه عجب ؟ شما ، اینجا ، پیش آوا
- ذره ای هم از تعجب سوگل کم نشده
- به خاطر ریحانه اومدم . اتفاقی آوا رو دیدم ولی ...
- پوشه ها را از دست بردیا میگیرم و روی میز میگذارم .
- بردیا کمکم کرد منتقل بشم اینجا . از همون روزای اول شروع کارم همکار بودیم با هم .
- بردیا با لبخندش تایید میکند و سوگل گیج تر میشود . خطاب به من میپرسد .
- اصلا فکرشم نمیکردم با بردیا در ارتباط باشی .
- کم کم اخم میکند . با لحن مواخذه گرش ، رو به بردیا میگوید :
- تو از آوا خبر داشتی و چیزی به ما نگفتی ؟
- بردیا دستانش را به حالت تسلیم بالا میبرد و با اشاره به من میگوید :
- من خواستم بگم . این دختره نداشت .
- در جواب نگاه ناباور سوگل لبخند میزنم . لیوانی چای برای بردیا میریزم و رو به سوگل میگویم :
- به خاطر بابات بود . نمیخواستم تو دردسر بیوفتین .
- بردیا لیوان را میگیرد و سوگل دوباره با حرص میگوید :
- یعنی چی ؟ چه دردسری مثلا ؟



نگاهش میکنم . خدارا شکر بردیا از خودمان بود .

- تو باباتو نمیشناسی ؟ اگه میفهمید با من میگردی که زنده به گورت میکرد .

شاکی میشود .

- از کجا میخواست ب

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۰۶:۱۹]

فهمه ؟ مگه رئیس اداره سازمان اطلاعاتی بود که از همه چی خبر داشته باشه ؟

میخندم . مطمئنم اینقدر ساده نیست که اخلاق پدرش را نداند .

- یعنی نمیدونی برات پیا گذاشته بود ؟ تا به مدت خود فاطمه شخصا دنبالت میکرد .

بیشتر عصبانی میشود .

- یعنی میخوای بگی عرضه ی پیچوندن فاطمه و بابامو نداشتیم ؟ درسته خیلی سیریشن ولی

دیگه چرچیل که نیستن .

قندی به سمتش پرت میکنم و میگویم :

- نمیشد ریسک کرد و گرنه خودمم میتونستم صحنه سازی کنم و دورشون بزنم .

بردیا میخندد . سوگل خطاب به او میگوید :

به چی میخندین ؟ خیلی خنده داره ؟

بردیا لیوان خالی را به سمتم میگیرد تا باز هم برایش چای بریزم . حین این که من لیوانش را پر میکردم جواب سوگل را میدهد :

- خب داره دیگه . یه جوری حرّی میزنین انگار واقعا بابات اینا یه سازمان امنیتی ، جاسوسی ، چیزی دارن شما سه تا آیتم های مهم امنیتیشتون هستین .

منظورش از ما سه تا ، من و سوگل و نوگل بودیم . ما سه نفر کلا از همان بچگی توی چشم نیاوران ها بزرگ شدیم . طوری حواسشان به ما بود که انگار ...

- الان دیگه اونجوری نیست . بابا دیگه حوصله این کارا رو نداره .

بردیا موزیانه میخندد و میگوید :

- ولی خودمونیم بابات هنوزم مثل همون موقع ها گیراش سه پیچه .

سوگل با کنجکاوی میپرسد :

- چطور ؟

با خنده سرش را تکان میدهد .

- هیچی ..

ذهنم درگیر این میشود که بردیا چه برخوردی میتوانست با دایی داشته باشد؟! کجا دیده بود دایی را؟! با یادآوری روز عمل ریحانه کئی دستم را به پیشانی ام میکوبم .

- آخ بردیا!

هر دو استفهامی نگاهم میکنند .

- اون شب اصلا من حواسم به تو نبود . اینقدر شوکه بودم کلا یادم رفت تو اونجا پیشم بودی . بعد این که من رفتم دایی چیزی بهت نگفت ؟ بهامین و فاطمه هم بودن ... وای خدا !
- شرمنده اش بودم . اصلا حواسم نبود که ممکن است بردیا به دردرس بیفتد .
- میخندد . با این خنده اش دلم بیشتر ریش میشود . این که تحت هر شرایطی به خاطر من میخندد ، شرمنده ام میکند .
- صبح به خیر ایران ! یکم اون حواستو جمع کن خانوم دکتر . تازه یاد ما کردی ؟
- با خجالت میخندم . خودش میداند که این یعنی " ببخشید ! "
- قیافشو نگاه . الان واسه چی اینطوری شدی ؟ ترسیدی مرد به این گندگی رو خورده باشن ؟
- لحن شوخش حالم را بهتر نمیکند . سوگل میپرسد :
- چرا مگه چی شده ؟
- هیچی بابا اون شب تو اتاق عمل ریحانه ، من و آوا بودیم . بیرون که اومدیم بابات هجومی اومد طرفمون . بعد این آوا گر خید در رفت من موندم و قوم طلبکار ...
- هیجانی که به صدایش داده هم حالم را بهتر نمیکند ! خطاب به سوگل ادامه میدهد :
- اتفاقا نوگلم اونجا بود .
- سکوتم باعث میشود هر دو نگاهم کنند . بردیا سربه سرم میگذارد .

- ای بابا چیزی نشد که . یه دو تا چک بابای سوگل زد اینور صورتم . دو ، سه تا مشت و لگدم از بهامین خوردم . فاطمتونم که نفرینم کرد . اتفاق خاصی نیفتاد اصلا .

هر دو به مسخره بازی های بردیا خندیدند ولی باز هم حال من بهتر نشد . فقط من میدانم مصاحبت با نیاوران ها چقدر میتواند سخت باشد !

- اذیتم نکن دیگه . بگو بینم چی گفتن بهت . منو شناختن ؟

قند کوچکی در دهانش میگذارد و میگوید :

- داییت شناخت . بهامینم زود رفتی وقت نشد بیندت .

میخندد .

- جسارت نباشه ولی نیاوران بزرگ زیادی استرس داشت . داده های مئزش پاک شده بود

فکر کنم . اولش اصلا نفهمید داره با کی حرئ میزنه . بعدا که فهمید ...

منتظر نگاهش میکنم . میترسیدم حرئ بدی از دایی شنیده باشد .

- بعدا که فهمید چی شد ؟

- هیچی یه تشکر کوچیک کرد و رفت .

نفس حبس شده ام را آرام رها میکنم .

همین ؟

نگاه به سوگل میاندازد که ساکت نشسته بود و گوش میداد .

- با نوگولم احوال پرسى كردم قرار كوه نوردى گذاشتيم .

داشت مسخره ميكرد . ميخواست جو را عوض كند . ولي مگر ميشد !؟

فكرم درگير عكس العمل بهامين بود .

- بهامين چيزى نگفت ؟

خيره نگاهمان ميكند . دركمان ميكند . براى همين ديگر سر به سرمان نميگذارد .

- نه . يه نگاه اخمو بهم كرد ولي چيزى نگفت .

خواستم نفس عميقى بكشم كه صدای زنگ موبایلم كپ افلگيرم كرد . با ديدن اسم مادر ناخودآگاه همان لبخند هميشگى روى لبم مينشيند . نگاه كوتاهى به برديا و سوگل مى اندازم و تماس را وصل ميكنم .

- الو مامان .

- سلام آوا چطورى ؟

- سلام . خوبم ممنون شما خويين ؟

- منم خوبم عزيزم . ريحانه حالش خوبه ؟

مادر نگران بود . از لرزش خيلى خفى صدایش فهميدم .

- آره خوبه ... چه خبر ؟ چى شده تماس گرفتى ؟

كمى مكث ميكند . احتمالا دارد سبك سنگين ميكند كه چطور حرفش را بزند .

- آوا؟ امروز فاطمه رو دیدی نه؟

چشمانم را میبندم و فشار میدهم . خوره ای به جانم می افتد . یک لحظه شدیداً حالت تهوع میگیرم . با صدایی که نمیدانم چرا تحلیل رفته بود میپرسم :

- بهت زنگ زده بود؟

انگار صدایم بیشتر نگرانش کرد . از بیشتر شدن لرزش صدایش فهمیدم!

آره امروز زنگ زد .

چکار باید میکردم؟ بدبختی از این بیشتر؟

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۰۶:۰۶]

- چی گفت بهت؟

- گفت امروز تو بیمارستانی که ریحانه بستریه تو رو دیده . میگفت شک داره تو باشی چون

خیلی فرق کردی . زنگ زده بود مطمئن بشه .

مکثی میکند و میگوید :

- برزین بهش گفته بود که من ازت خبر دارم .

اخم میکنم . بی توجه به بردیا و سوگل اخم میکنم و با لحن خشکی میپرسم :

- مطمئن شدن الان فاطمه خانومتون؟ قراره چیکار کنن حالا که مطمئن شدن منو دیدن

؟

چیزی نمیگوید . حرصم میگیرد .

- بهش زنگ بزنی بگو سعی کنه به روم نیاره که منو میشناسه. باور کن نمیتونم کار و زندگیمو ول کنم از دستش در برم مامان . یه کاریش بکن .  
لحنش شماتت باره است .

- آوا؟! -

خودکار توی دستم را فشار میدهم .

- چی چیه آوا؟ بعد این همه مدت گیرم شناخته باشه . چی کار میخواد بکنه ؟ خوش بینانه اش اینه که میاد میگه ببخشید . بدبینانه اش هم اینه که میاد دو سه تا بارم میکنه ، نفرین میکنه ، بعد میره . تو هر دو حالت هم اعصابمو خرد میکنه . خواهرتو که میشناسی مامان جون . جون آوا یه جوری خودت جمعش کن . باور کن از موقع عمل ریحانه تا الان دارم از استرس میمیرم . هی این میره اون میاد دیگه نمیتونم تحملشون کنم .

بئاض کرده . میدانم . جدیداً دل نازک شده بود . بئاض میکرد ولی گریه ، نه !

باشه . حالا ببینم چیکار میتونم بکنم . زنگ میزنم میگم چی شد .

پیشانی ملتهبم را میمالم .

- باشه زنگ بزنی .

- کاری نداری ؟

- نه . شما چی ؟ چیزی نمیخوای ؟ کاری چیزی نداری ؟

- نه فدات شم . مواظب باش . خداحافظ .

- خداحافظ .

تماس را قطع میکنم و دست مشت شده ام را روی دهانم میگذارم . بردیا زود تر به خودش می آید .

- چی شده ؟

گوشی را روی میز تقریباً پرت میکنم .

- گاوم زایید .

سوگل میپرسد :

- چرا ؟ چی شده ؟

صدای گوشی که روی میز پرت شد اعصابم را آرام نمیکند . پوست کنار انگشتم را به دندان میگیرم

- فاطمه خانوم شناسایمون کردن . زنگ زده به مامان گفته آوا رو تو بیمارستان دیدم .

بردیا چند لحظه ساکت میشود . کاش چیزی بگوید . چکار باید میکردم ؟

نگاهی به ساعت می اندازم . بردیا میگوید :

- طبق محاسباتم حدوداً نیم ساعته دیگه اینجااست . برو دعا کن قشون کشی نکنه .



اخم بیشتر میشود . بردیا هم جدیست .

- به مامان گفتم نزاره بیاد .

میخندد .

آره فاطمه هم گوش داد .

بلند میشود و میگوید :

- همین الان پاشو برو خونه دو روزم مرخصی میدم بهت کلا پاتو نزار اینجا . با وجود فاطمه امنیت روحی ، روانی نداری . پاشو زود باش .

و بدون اینکه نظر من را بشنود رو به سوگل میگوید

- شما هم باهش برو فعلا کار دست خودش نده . ولی زود برگرد . فاطمه بیاد ببینه نیستی جنگ راه میندازه .

چقدر خوب خانواده ی ما را میشناخت ! خواستم حرفی بزnm ولی با اخم نگاهم کرد .

- نه نداریم .

- باشه بابا. ولی تو چیکار میکنی ؟

- چیو چیکار میکنم ؟

- بابا فاطمه رو دیگه . میاد میبینه من نیستم یقه تو رو میگیره .

میخندد .

- ای بابا این حرفا چیه خانوم دکتر؟ ما که دیگه به مقام جان نثاری شما نائل شدیم . حالا این  
یه بارم روش . ایشالا دو روز دیگه برگشتی دو شی‌ی کار میکنی جبران میشه .

رضایت میدهم و میخندم . راضی از خنداندن من ، خداحافظی خطاب به هر دویمان میگوید و  
میروود . به سوگل میگوییم :

- من میرم . اومد یه جوری پیچون .

- کجا بری ؟ من نیام ؟

حین جمع کردن وسایلم میگوییم :

- خونم زیاد به اینجا نزدیک نیست . میترسم فاطمه بیاد اینجا نینتت شر بشه .

محال بود سوگل را به خانه ی تنهایی ام ببرم . آن خانه پر بود از گذشته و من فعلا نمیخواستم  
گذشته ام برملا شود . خانه ی دیگری هم که تازه خریده بودم از اینجا فاصله ی زیادی داشت .

اشکال نداره بابا . الان زیاد رو به راه نیستی رانندگی نکن .

- نترس حالم بد نیست .

کیفم را روی دوشم می اندازم و ادامه میدهم :

- میدونستم یه روز اینجوری میشه .

نگران است . حرفم را باور نمیکنند . حق دارد خب . خودم هم باور ندارم که بد نیستم !

راست گفتم . میدانستم یک روز چنین اتفاقی می افتد ولی هیچ وقت نتوانستم به بعدش فکر کنم . به این که چطور با آن ها رو به رو شوم . بعدش چه؟! بعد از دیدنشان چه حرفی باید میزدم؟

به این ها که فکر میکنم میبینم نمیتوانم . من آنقدر قدرت ندارم که رفتارم را کنترل کنم . آنقدر خوددار نیستم که جلوی خودم را بگیرم و تئ نکنم به روی بهامین . یا به فاطمه طعنه نزنم و مودب باشم . حتی با وجود تمام احترامی که الان هم برای دایی قائلم ، اصلا نمیتوانم توی صورتش نگاه کنم و محترمانه با او حرفی بزنم .

اصلا نمیشود...!

میروم و سوگل را بئالش میکنم . محکم به خودم فشارش میدهم و دم گوشش میگویم :

- نترس بابا . بادمجون بم که آفت نداره . یه عمره وضع من اینجوریه . اگه قرار بود بمیرم خیلی وقت پیش میمردم .

آهی میکشد و میگوید .

- باشه برو ولی آدرس خونتو با شمارت بهم بده .

جدا میشوم و سمت میز میروم . روی تکه کاکپزی آدرس خانه و شماره ام را برایش مینویسم و به دستش میدهم .

- من رفتم . یه زنگ به من بزن شما

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۱۹:۰۶]

رت بیفته رسیدم تماس میگیرم .

حین save کردن شماره جواب میدهد :

باشه .

با هم از اتاق خارج میشویم و من با یک خداحافظی میروم . حین رفتن پیامی برای بردیا

میفرستم :

" من رفتم . "

و میروم ...

====♡♡♡=====

مادر با پسر نگاهی می کند ولی من دلم میسوزد . اما یک صدایی از صبح در سرم میگوید که

تقصیر خودش بود . انسان ها خودشان در شکستن پسرشان مقصرند . حالا هم این خرد

شدن حق پدر بود . خودش دارد برای کوچکی خودش دست و پا میزند . من چه کار میتوانستم

برایش بکنم ؟

صبح پدر بزرگ زنگ زد . اول فکر کردم مادر خبرش کرده ولی بعد فهمیدم که کار سیروان

است . برادرم شب خانه نبود ولی وقتی برگشت و اوضاع ناجورم را دید ، وقتی فهمید چرا گریه

کرده ام ، با پدر حرف زد حتی کارشان به بحث کشید ولی پدر باز هم از حرفش برنگشت .

حتی به خود سیروان اجازه ی رفتن داده بود اما به من ...

دست آخر گویا سیروان هم عصبانی شده و با پدر بزرگ تماس گرفته بود .

صبح که پدر بزرگ زنگ زد من کنار تلفن بودم . شنیدم که به پدر گفت " دو ساعت دیگه دختر بزرگم بهار و دختر کوچیکم آوا و پسر سیروان باید ارومیه باشن . کپیر از این باشه من میام تکاب . اونوقت فقط باید دعا کنی که پای زندم به تکاب نرسه . "

و بدون حرفی دیگری تماس را قطع کرد . دروغ چرا در آن لحظه خیلی دلم گرفت . پدر هرچه بود مرد بود . دلم نمیخواست اینطوری کوچک شود ولی خب ... تقصیر خودش بود ...  
اصلا از همان ابتدای زندگیمان همه چیز تقصیر خودش بود!

سیروان ساک ها را برمیدارد و همراه مادر میرود . دلم به اینطور رفتن رضا نیست .  
نگاهی به پدر که تلویزیون میبیند می اندازم . دلم تاب نمی آورد . آهسته میروم و خم میشوم و پیشانی اش را میبوسم . آرام میگویم :

کپدای اون قابلمه کوچیکه رو نخور تو یخچال مونده ، مال دیروزه . از اون قابلمه ای که رو گازه بخور . شبا هم سماورو چک کن بعد بخواب . شعلش خود به خود خاموش میشه .  
جوابی نمیدهد . مکثی میکنم و اینبار گونه اش را میبوسم که در جوابم او هم کوتاه صورتم را میبوسد . دلم میگیرد... خداحافظ میگویم و بلند میشوم . جواب که میدهد من هم میروم .  
سیروان و مادر در حیات منتظر بودند و کپر میزدند . مادر میگوید :

- خیلی ماستی آوا . خوبه قبل از همه آماده شدیا.

نمایشی لب برمیچینم و میگویم :

- یه کتاب جا گذاشته بودم . دنبال اون میگشتم .

چشم کپره ای میرود و راهی میشویم .

هندزفری ام را برمیدارم و میروم سراغ آهنگ هایم . سیروان یک آلبوم جدید از شیلر فرستاده بود و هنوز گوش نکرده بودم . تا خود ارومیه سرم را با آلبوم جدیدم گرم کردم و وقتی رسیدیم با پس گردنی سیروان به خودم آمدم . دستم را روی گردنم میگذارم و اخم میکنم .

- مرض داری ؟

میخندد و کیفم را برمیدارد .

- تقصیر خودته خب . هرچی صدات میزنم جواب نمیدی .

هنوز به خاطر صدای بلندش موقع حرّی زدن با پدر ، از دستش عصبانی بودم . پدر هر اخلاق بدی هم که داشته باشد ، هرچقدر هم که بد باشد باز هم یک پدر است . سیروان باید درست حرّی میزد . درست است که پدر در حد یک پدر رفتار نمیکند ولی ما که بچه هایش هستیم باید در حد یک فرزند رفتار کنیم . سیروان حد خودش را نمیدانست .

کیفم را از دستش میگیرم و دنبالش میروم . اخم و بی حوصلگی ام را پای جر و بحث دیشب میگذارد و پایپچ نمیشود . من هم واقعا حوصله ی حرّی زدن نداشتم . میدانستم اهمیتی به حرّی هایم نمیدهد و باز هم کار خودش را میکند . قبلا هم چند بار گفته بودم که رفتارش درست نیست و او برای حرفم تره هم خرد نکرد . حالا دیگر حس و حالش را نداشتم همان حرّی ها را دوباره تکرار کنم .

دل توی دلم نبود برای دیدن پدر بزرگ . از او دلگیر نبودم . پدر بزرگ حق داشت به خاطر ما در روی پدر بایستد . به هر حال یکی هم باید دست و پای پدر را جمع میکرد .

دلم برای پدر بزرگ تنگ شده بود . وقتی داشت با پدر حرّی میزد گفته بود " دختر کوچیکم آوا " . فقط خدا میداند چقدر این حرفش شیرین بود . دلم برای این پدرانه هایش ضعیف میکرد . با این حمایت های همیشگی و بی منتش همیشه دل بی قرارم را آرام میکرد . پدر بزرگ

آوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸:۱۹:۱۴]

گ همه ی اضطراب هایم را از بین میبرد . کاری که حتی مادر هم نمیتوانست انجام دهد . مادر راهنمایی میکرد . راه و چاه را نشان میداد . ولی نمیدانم چطور میگفت که بیشتر میترسیدم . مادر فقط از ترس های آینده میگفت . چیزی از روشنی و خوبی و آرامش نمیگفت . تقصیر خودش هم نبود . به هر حال خودش باید یک روز خوش ببیند تا از آن حرّی بزند یا نه؟! جلوی در خانه که میرسیم لبخندی میزنم . دلم میخواست اول از همه ، پدر بزرگ را ببینم . سیروان در میزند و بعد از چند لحظه صدای پدر بزرگ را میشنوم .

- کیه ؟

مادر جوابش را میدهد .

- ماییم بابا .

ولوله به پاهایم می افتد برای پریدن و بئال کردنش .

کمی طول میکشد تا حیاط بلند را طی کند و به در برسد . در را که باز میکند لبخند عمیق تر میشود . همان اخم و نگاه گیرای همیشگی که دلم را آرام میکرد . بقیه ی بچه ها میگفتند نگاه کردن به صورت پدر بزرگ سخت است . میگفتند از اخمش میترسند . من هم به حرفشان میخندیدم . نمیگفتم که این اخمش را با هیچ لبخندی در دنیا عوض نمیکنم .

با مادر دست میدهد . با سیروان هم همینطور . ولی به من که میرسد با مهربانی دستانش را از هم باز میکند و من هم از خدا خواسته به میان بازوهایش پناه میبرم .

" با وجود سنی که دارد هنوز هم وقتی بئالم میکند میان بازوهایش گم میشوم . "

نفس عمیقی میکشم و میگویم :

- سلام باباجون .

لبریز از خوشی میشوم وقتی به من که میرسد لبخند میزند .

- سلام بابا . خوبی ؟

میدانستم این خوبی به دیشب برمیگردد .

- خوبم .

دستش را پشتم میگذارد و با هم داخل میرویم .

سر و صدای سلام و احوال پرسی مهمانان با مادر هیجان زده ام میکند . دلم برای سوگل هم

تنگ شده بود . تنگ که حرئ است ، داشتم برای دیدنش پرپر میشدم .



وارد که میشویم از دیدن آن همه آدم ذوق میکنم . اولین کسی که به سمتم می آید سوگل است . جلو که می آید با هیجان میپریم و در هم گره میخوریم . گونه ام را با خنده میبوسد و میگوید :

- چطوری دختر ؟ چرا خبر ندادی میای ؟

- یادم رفت . یهویی شد اومدنمون .

جدا میشویم و سراغ بقیه میروم . مهمان های جدید ، خانم و آقای بودند که کنار هم نشسته بودند . صدای خنده ی دو دختر از آشپزخانه ی متصل به اینجا می آمد . حدس زدم باید خواهرشوهر های نوگل باشند . ولی امیر نامزدش کجا بود ؟ به آن خانم و آقا سلام دادم و آنها هم با لبخند جوابم را دادند . حدس میزدم پدر و مادر امیر باشند . پدر بزرگ رو به جمع میگوید :

- نوم آواست . دخترِ بهاره .

با صدای احوال پرسی من و پدر و مادرِ امیر ، نوگل و به دنبالش آن دو دختر از آشپزخانه بیرون می آیند . جیگ خفیفی میکشم و اینبار مثل کنه به نوگل میچسبم . به خودش فشارم میدهد و میگوید :

- سلام عزیزم . چطوری ؟ این سوگل گفت نمیای که .

محکم میبوسمش .

یهویی شد . تو چطوری ؟

و آرام تر میگویم :

- آقاتون چطوره ؟

میخندد .

- خوبیم ما هم .

جدا میشوم و با دو دختر هم احوال پرسى میکنم .

کیفم سنگین بود . کمی روی شانه ام جابه جایش میکنم و از پدربزرگ میپرسم :

- بقیه کجان ؟

- داییت با آقا امیر رفتن واسه ناهار ، کذا بگیرن . بهامینم با زن و بچه هاش رفتن خونه یکی

از دوستاش .

از دست این ولگردی های بهامین . نرسیده شروع کرده بود .

پدربزرگ جلو می آید و کلید اتاقم را به سمتم میگیرد .

- برو کیفتو بزار ، لباساتو عوض کن بیا بابا .

تعجب میکنم . یعنی نگذاشته کسی وارد اتاق من شود !؟

کلید را میگیرم و با اجازه ای رو به جمع میگویم .

راهی اتاقم میشوم و سوگل هم دنبالم می آید . پشت سرش در را میندود و کیفم را از دوشم

برمیدارد . لبخند قدردانی میزنم .

- مرسی . دیگه داشتم ناکار میشدم .

با کلی زور زدن کی ت را گوشه ای پرت میکند و میگوید :

- چی میزاری تو این کی ت آوا ؟ کلش کتابه ؟

سرم را تکان میدهم و او اخم میکند .

- یعنی همشو میخوای بخونی ؟

میخندم و به شوخی میگویم :

نه بابا همش فرمالیتس . فکر کن تو این سر و صدا بشه درس خوند .

اخم هایش را باز و حرفم را تایید میکند .

- ول کن اینا رو . آوا ؟

حین آویز کردن مانتوم میگویم :

- ها ؟

با صدای آرامی میپرسد :

- دیشب چی شد؟ چرا نمذاشت بیای ؟

با یادآوری دیشب دوباره عزا میگیرم .

- چه میدونم . معلوم نبود اصلا حرفش چیه . میگفت هر کی میخواد بره ، بره ولی آوا جایی نمیره .

کمی تعجب میکند . با ناراحتی میگوید :

- آخه چرا ؟ حرّی حسابش چی بود ؟

خواستم بگویم " چرت و پرت " ولی جلوی زبانم را گرفتم .

- حرّی حساب نمیزد که بابا . یه چیزی میگفت دیگه واسه خودش .

نخودی میخندد .

- حالا چی شد نظرش عوض شد ؟

با یادآوری حرّی پدر بزرگ دوباره در دلم عروسی به پا میشود .

- بابا بزرگ زنگ زد باهاش حرّی زد .

چشمانش را گرد میکند و با خنده میگوید :

- آوا پارتیت کلفتی ها . مواظب خودت باش یه وقت من ترورت نکنم .

به شوخی اش می خندم . شالم را روی سرم مرتب میکنم و به سمتش برمیگردم .

- چطورم ؟

چشمانش را تنگ میکند و میگوید :

خیلی خوشگله . بهت میاد .

آوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸ ۱۹:۱۴]

عمه دوخته ؟

نگاه دیگری در آینه به خودم میکنم و میگویم :

- آره .

تونیک زرد و سفیدم کار جدید مادر بود . با یک شال زرد و جین سفید ستش کرده بودم .

- پاشو بریم بساط نهارو بچینیم الان پیداشون میشه .

حین خارج شدن از اتاق میگویم :

- از الان ؟ ساعت تازه ده صبحه . یکم بشینیم بعد خب .

چینی به بینی اش می اندازد .

- بابامو نمیشناسی ؟ الان میاد کلی کپر میزنه که چرا هیچی آماده نیست . چیکار میکردین

دوساعته .

میخندم . سوگل و نوگل هم از دست دایی شاکی بودند . حق هم داشتند . دایی کمی یک دنده

و کپرکپرو بود . ولی برای من حکم قسمتی از عمرم را داشت . آنقدر که دوستش داشتم .

سوگل همیشه میگفت " تو با بابام زندگی نکردی . از دور همه خوب دیده میشن " این حرفش

را قبول داشتم . ولی خب هیچ چیز نمیتوانست نیاوران ها را از چشم من بیاندازد !

- حالا بیا یکم بشینیم بعد چند نفری کمک میکنیم زودی میچنینیم همه چیو .
- باشه ای میگوید و به سمت جمع میرویم . کنار نوگل و دو دختر دیگر مینشینیم و نوگل رو به آنها میگوید :
- اون آوا که میگفتم همین ایشونه .
- از من به آن ها گفته بود ؟
- یکی از دخترها میخندد و میگوید :
- جدی ؟
- و رو به من میگوید :
- نمیدونی دخترداییات چقدر دوستت دارن آوا جون .
- دختردایی هایم ؟ آن ها چیزی از خواهرهای نداشته ام کم ندارند . سرخوش از چیزی که شنیده بودم ، رو به سوگل و نوگل میگویم :
- دخترداییم به من لطفی دارن . منم خیلی دوستشون دارم .
- و بعد با شیطنت اضافه میکنم :
- چیزی که عوض داره گله نداره .
- میخندند و نوگل میگوید :
- دارم برات آوا خانوم .

خودشان را که معرفی کردند فهمیدم کسی که اول حرّی زد اسمش آرام است . دختر دیگر که میخورد کوچکتر باشد اسمش رضوان بود . هر دو خونگرم بودند و زود با هم گرم گرفتیم . در جمعشان از همه کوچکتر بودم ولی باز هم همصحبت خوبی بودیم و کسی توجهی به سنم نداشت .

مادر برایمان چایی می آورد . تشکر میکنیم و آرام از سفرشان تعریّی میکند . آنقدر بامزه میگفت که نمیشد نخندید . انگار خیلی در راه خوش گذرانده اند و قول داد که شب وقتی بقیه خوابند فیلم هایش را نشانمان میدهد . بین حرّی هایشان فهمیدم که یک برادر کوچکتر از امیر هم دارند که او هم همراهشان آمده و الان با دایی رفته بودند برای گرفتن کپذا .  
مشّول حرّی زدن شدیم و دیگر توجهی به زمان نکردیم .

آنقدر درگیر بودیم که نفهمیدیم کی ساعت دوازده شده و دارند در میزنند .

=====♡♡♡♡♡=====

یک روز از مرخصی دو روزه ام گذشته و در این مدت سوگل مدام تماس گرفته و گزارشات بیمارستان را داده . با بردیا هم صحبت کردم . درست حدس زده بودیم .  
فاطمه چند دقیقه بعد از رفتن من ، به بیمارستان رفته و وقتی دیده که من نیستم صائّی رفته است سراغ بردیا .

خیلی سعی کردم از زیر زبان بردیا حرّی بکشم . حدس میزدم فاطمه چه برخوردی کرده ولی بردیا حاضر نبود زبان باز کند و بگوید که چه حرّی هایی از فاطمه شنیده است . کم مانده بود بلند شوم و به بیمارستان بروم . داشتم دیوانه میشدم . مگر میشود این خانواده یک مشکل را

بی سر و صدا حل کنند؟! مگر میشود من بدون سایه ی این خانواده یک زندگی راحت داشته باشم؟!

با شنیدن صدای زنگ موبایلم دست از سرِ پوستِ کنار ناخنم برمیدارم و تماس را وصل میکنم .

- سلام آوا .

در اوج در ماندگی هم که باشم وقتی صدای مادر را میشنوم آرام میشوم .

- سلام مامان . خوبی ؟

شوق توی صدایم سرخوشش میکند .

- خوبم فدات شم . تو چطوری ؟

- منم خوبم . چه خبر ؟

- سلامتی مادر . بابات و عموت رفتن باغ حدودا یه هفته ای نیستن منم گفتم زنگ بزمن حری بزیم .

یک هفته ؟ یعنی مادر یک هفته شبها در خانه تنهاست ؟

- یعنی چی ؟ تنها میمونی خونه ؟

- دیگه چی کار کنم ؟ حالا نه که وقتی خونست خیلی به درد بخوره؟! همون بهتر نباشه

اینطوری حال منم بهتره ...

میشنوم که زمزمه میکند :



- خبرش بیاد الهی...

دلم میگیرد . مثل همان سال های گذشته .

- همیشه که یه هفته خیلی زیاده خب . سیروان نمیاد پیشت ؟

- دیگه چاره چیه . این سیروان که الان شیش ماهه یه زنگ نزده ببینه زنده ایم یا مرده .

منم واسه همین زورم میاد

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷:۱۹:۱۴]

بهش زنگ بزnm بگم تنهام .

آخ خدا ... قربان مادر و این کپرور بی اندازه اش بشوم .

- ولش کن همون زنگ نزنه بهتره پسره ی بی خاصیت ...

مادر در خانه تنهاست . آن هم یک هفته . یک لحظه فکری به ذهنم میرسد . از ذوق لبخند گل

و گشادی میزنم و میگویم :

- مامان ! یه کاری بکن .

- چی کار کنم گلم ؟

- پاشو بیا تهران .

چند ثانیه مکث میکند .

- پاشم پیام تهران؟ آوا یه چیزی میگیا واسه خودت! این وقت سال کجا پاشم پیام؟
- اتفاقا الان بهترین موقع ساله . هوا عالییه . تعطیلاتم هست .
- باباتو چیکار کنم؟ نمیگه همینجوری الکی واسه چی میری تهران؟
- اونو ول کن بابا . چارش به بهونست دیگه . بگو تو یه هفته نیستی منم خونه نمیتونم تنها بمونم ... اصلا میتونی بگی میای عیادت ریحانه .
- مکت این بارش طولانی تر است .
- بد فکری هم نیستا .
- بعد از چند لحظه با خوشحالی میگوید :
- آره ها! خیلی خوبه اینجوری . بزار الان یه زنگ بهش بزنم . بعد بهت میگم چی شد .
- حتی مجال خداحافظی هم نمیده و سریع قطع میکند . با سرخوشی میخندم . استرسم دود شد و حالا سراسر هیجانم . اگر مادر بیاید عالی میشود . از شدت هیجان جیگ خفیفی میکشم و پاهایم را به زمین میکوبم . درست مثل بچه ها!
- عجله داشتم برای دیدنش . مدام برای آمدنش برنامه میریختم .
- حالم خوب شده بود . روزهایی که حس میکنم حالم خوب است ، هوای دوچرخه سواری به سرم میزند .
- بلند میشوم و حین رفتن سمت چوب رختی شماره ی بردیا را میگیرم . کمی منتظر میمانم تا این که جواب میدهد .

- الو آوا .

- سلام آقای دکتر . خوب هستین ایشالا ؟

کمی مکث میکند و بعد با تردید جواب میدهد :

- سلام خانوم دکتر . ما که خوییم شما خودت خوبی ؟ رو به راهی ؟

سرخوشم . هیجان دارم . خوشحالم و هیچ چیز هم نمیتواند این حالم را عوض کند .

- من ؟ من عالیم . اصلا از این بهتر نمیشم .

احتمالا پیش خودش فکر میکند که آخرش دیوانه شدم

- آوا مطمئنی خوبی ؟ سرت جایی نخورده ؟ از پله ها نیفتاده باشی ؟

میخندم .

- نه از این خبرا نیست .

- پس چیه ؟ تو هیچ وقت به من زنگ نزدی بگی حالت عالیه . داری نگرانم میکنیا .

هر وقت دیگر بود پوزخند میزدم به اینحرفش ولی حالا بلند میخندم .

- نترس بابا چیزیم نشده . زنگ زدم مرخصیمو یکم بیشترش کنی .

- مرخصیتو ؟ چی شده مگه ؟ جایی میخوای بری ؟

حس میکردم برای دادن خبر آمدن مادر ، از کل تهران باید مژدگانی بگیرم .

- نه . احتمالا مامان یه هفته اینا بیاد تهران . منم کلی برنامه ریختم واسش برای همین دست به دامن شدم تا یه هفته ردم کنی .
- او هم با خوشحالی میخندد .
- پس بگو کبکت خروس میخونه . منم میگم خدا یه روزم که این دختر و تنها گذاشتم دیوونه شد رفت . حالا کی میاد مامانت ؟
- نمیدونم زنگ میزنه میگه بهم . من زود تر گفتم که تو آمادگیشو داشته باشی از الان کارامو ردی کنی .
- نگا اسم مامانش میاد چه شیر میشه . اخیانا حرئ زور نیست که خانوم دکتر ؟
- دکمه های مانتویم را میبندم .
- ا بردیا ! جدیدا خیلی اذیتم میکنیا اصلا به جای همه این دو هفته بعدا دو شیفت میام خوبه ؟ بلند میخندد .
- الان موش شدی دیگه ؟ جون بردیا یه کوچولو دیگه هم التماس کنی شاید به مرخصیتم فکر کردم .
- حرص نمیکشم . میدانم شوخی میکند .
- ای بابا همش یه هفتست خب . این یکیم یه کاریش بکن قول میدم تا شیش ماه اصلا مرخصی نگیرم . باشه ؟
- باشه بابا باشه . فقط نری این یه هفته کلا بی خیال ما بشی ! یه سری بهمون بزن .

- اصلا با عیالمون حرّی میزنم با مامان یه شامی ناهاری چیزی در خدمت باشیم .
- باشه خوشحال میشیم بیایم .
- ماشالا پاچه خواریتم خوب شده ها . اثرات همنشینی با این دکتر حیدریه .
- باز هم میخندم .
- نمیترسی ازش ؟ برم بهش بگم چی گفتی ؟
- او بلندتر میخندد .
- مرخصیتون یادتون رفت خانوم دکتر ؟
- شالم را سر میکنم و با یک نگاه به آینه ، از اتاقم بیرون میروم . حین رفتن سمت پارکینگ جواب میدهم :
- حالا هی آتو بگیر ازمون خب ؟ یه مرخصی میخوای بدیا .
- بازم شیر شدیا .
- باربند ماشین را به سختی و با کلی یر و صدا نصب میکنم و در همان حین جوابش را میدهم .
- پس چی که شیر شدم . تو زور بگو بین چطوری مامانم چشاتو در میاره .
- میخوام ببینم یه هفته دیگه بازم اینجوری کری میخونی یا نه . حالا چرا صدات اینجوری میاد ؟ چی کار میکنی ؟

- اگه جناب اجازه بدین میخوام برم ولایت واسه دوچرخه سواری . الانم دارم باربندمو نصب کنم . کاری نداری با من ؟

- نه چه کاری ؟ فقط تو هنوز یه مسابقه به من بدهکاریا گفتم یه وقت یادت نره .

- یادم هست بابا نترس فقط تو پولاتو جمع کن وقتی ببازی یه شام باید مهمونم کنیا .

- میبینیم کی میبازه خانوم دکتر . مواظب باش . فعلا خداحافظ .

- خداحافظ.

تماس را قطع میکنم و گوشی را توی جیبم میگذارم . کار باربند که تمام میشود ، دوچرخه را به سختی بلند میکنم و با هر زور زدنی که بود ، با نهایت احتیاط روی ماشین میگذارم . کمی جابه جایش میکنم و بعد با کش میبندمش .

سوار میش

آوای ش, [۱۴:۱۹ ۱۷.۰۷.۱۸]

وم و گازش را میگیرم سمت بوستان ولایت .

====☆☆☆☆=====

سلام دوستان

همونطور که قول دادم تند تند دارم پست میزارم ولی گویا بعضیاتون عقب میفتین و من صبر نمیکنم یه پست خونده بشه بعد پست بعدی رو بزارم .

باید خواهش کنم از اون پستی که موندین بخونین چون من حدود چهارده تا اینا پست آماده مونده رو دستم . باید اونا رو سریع آپ کنم و بعد بریم سراغ پستای جدید .

از همراهیتون ممنونم با تشکرا و نظراتون بهم انرژی بدین منم سعیمو میکنم بهتر بترکونم :)  
 مجال به کسی نمیدهم و خودم بلند میشوم برای باز کردن در . با دو حیاط را رد میکنم و بلند میپرسم :

- کیه ؟

صدایش را که میشنوم دلم میرود . در را که باز میکنم داخل می آید و با دیدنم لبخند میزند .  
 - به سلام آوا خانوم .

دستانم را دورش حلقه میکنم و سرم را به سینه اش میچسبانم . مثل پدر بزرگ محکم بئلم میکند و سرم را میبوسد .

- کی اومدی شما ؟

سرم را عقب میبرم و میگویم :

- یه دو ساعتی میشه . شما بیرون بودی .

دستش را به سرم میکشد و میپرسد :

- مامان و سیروانم هستن ؟

- آره داخلن .

سرش را تکان میدهد و دوباره بیرون میرود تا صندوق عقب ماشین را خالی کند . دو پسر هم به کمکش میروند . از همین دم در که چشمشان به من می افتد سلام میدهند و احوال پرس می‌کنیم . امیر را که میشناختم پس آن یکی باید بردیا باشد که آرام تعریفش را میکرد . هر سه با پلاستیک های کپ‌ذا داخل می آیند و من هم در را میبندم . وارد میشویم و دایی با مادر و سیروان خوش و بش میکند . با دیدن سفره ی پهن شده و آماده نفس راحتی میکشم . حتما کار مادر بوده . سوگل با دیدنم میخندد و می آید تا کپ‌ذاها را از دایی بگیرد . دایی یک گوشه مینشیند و به من هم اشاره میکند تا کنارش بنشینم .

کنارش جامیگیرم و او میگوید :

- خب چه خبر آوا خانوممون ؟ چی کارا میکنی ؟

دستش را دور شانه ام می اندازد و بیشتر به خودش فشارم میدهد .

- خبری نیست . درس میخوانیم دیگه .

چند ضربه ی آرام به بازویم میزند و میگوید :

- فکر میکردم نیای .

چرا امروز همه اصرار داشتند مدام این موضوع را یادآوری کنند ؟

- اوضاع جور شد منم اومدم .

لبخندی میزند و میگوید :



- کار خوبی کردی اومدی .

کذاها را می آوردند و من هم ، همان جا کنار دایی مینشینم . پس بهامین کجا ماند ؟ سوالم را از دایی میپرسم .

- نهار موندن خونه دوستش .

سرم را تکان میدهم و مش‌ئول خوردن میشوم .

داشتم کذایم را میخوردم که بردیا گفت :

- ببخشید اون دوکو میدین به من ؟

پارچ دوغ را به سمتش میگیرم .

- بفرمایین .

پارچ را از دستم میگیرد و میگوید

- دستت درد نکنه .

جوابی نمیدهم . دوکش را میخورد و بعد با لبخند رو به پدربزرگ میگوید :

- دوکش محلیه حاج بابا ؟

حاج بابا؟!!

پدربزرگ لبخندی به رویش میزند .

- آره پسرم محلیه .

- خیلی خوشمزست ها .

برای خانواده اش هم دوغ میریزد و پدربزرگ هم در جوابش میگوید :

- نوش جونت .

با تعجب نگاهش میکنم و با همان نگاهم میپرسم :

"حاج بابا؟! "

در جوابم طبق معمول لبخند میزند و دوباره مش‌ئول خوردن کپ‌ذایش میشود . چطور در نص‌ئ روز اینقدر با پدربزرگ صمیمی شده بود که حاج بابا صدایش میکرد؟! اصلا چطور شد که پدربزرگ به رویش لبخند زد؟! واقعا جای تعجب داشت .

ک‌ذا را که میخوریم تقریبا همه بلند میشوند برای جمع کردن سفره . خنده ام میگیرد . من و دخترها بزرگترها را مینشانیم و خودمان همه چیز را جمع میکنیم . با کلی شوخی و خنده شروع میکنیم به شستن ظرف‌ها و خشک کردنشان . آرام و رضوان واقعا دخترهای خوبی بودند . خودشان را نمیگرفتند و م‌ئ‌رور هم نبودند . برای همین حر‌ئ زدن با آن‌ها کسل کننده نبود .

امیر و بردیا به آشپزخانه می آیند . امیر به شوخی اخم میکند و میگوید :

- خانوم ما رو چرا به کار گرفتین ؟

بردیا دلی از خواهرهایش دفاع میکند .

- پسره ی خواهرفروش ...

و بعد خطاب به آرام و رضوان میگوید :

- خواهرای گل تا میتونین خواهرشوهر بازی در بیارینا خب ؟ اصلا واسه چی کار میکنین ؟ مگه عروس آوردیم که بخوره بخوابه ؟ عروس باید فقط کار کنه .

میخندیم و نوگل در جوابش میگوید :

- اینجوریه آقا بردیا ؟ فردا پس فردا که خودت زن گرفتی دارم برات .

بردیا بعد از چند

آوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸ ۱۴:۱۹]

لحظه با اخم رو به خواهرهایش میگوید :

- برای چی از عروسمون کار میکشین ؟ واقعا که . مثلا نو عروسه ها . باید فقط بخوره و بخوابه .

با خنده ی ما بیشتر شوخی اش میگیرد و به امیر میگوید

- داداش تقصیر تو هم هست دیگه . الان باید دست زنتو بگیری برین بزنین به دشت حالشو ببرین . اونوقت سپردیش دست این مادرای فولادزره ؟

و با ابرو به جمع دخترانه ی ما اشاره میکند . چقدر راحت بودند با هم . چقدر این رابطه ی بینشان را دوست داشتم .

امیر میخندد و رو به نوگل میگوید :

- پاشو نوگل . پاشو الان این ما رو از حیثیت میندازه .

نوگل هم برای بقیه ابرو بالا می اندازد و بلند میشود که برود . سوگل با اخم رو به بردیا میگوید :

- وای آقا بردیا خیلی حس و حال کار کردن داریم بعد میای آدامونم میپرونی ؟ الان یه نفر کم شد حاضری خودت بیای به جای نوگل کار کنی ؟

بردیا هم با اعتماد به نفس کامل آستین هایش را بالا میزند و میگوید

- بچه میترسونی سوگل خانوم ؟ برو کنار جات هستم .

انگار واقعا شوخی نداشت . آمد کنار ما که داشتیم ظرفی میشستیم . سوگل را به زور به جای نوگل میفرستد و خودش کنار من می ایستد . نگاهی به ظرفی ها می اندازد و به من میگوید :

- شما بیا اینور اسکاج بزن من آب بکشم .

با تعجب از کپیر رسمی حرئی زدنش ، نگاهش میکنم که میگوید :

- اینجوری نگاه نکن من تندتر از تو اسکاج میزنم اونوقت نمیتونی تندتر بشوری کفشون خشک میشه ...

کمی جدی میشود و ادامه میدهد :

- سرطان زاست اینجوری .

بیحرئی سرم را تکان میدهم و جایمان را عوض میکنیم . راستش خجالت میکشیدم . در کل خانواده تنها پس دانشجو ، سیروان بود و من در جو فامیل با هیچ پسری برخورد نداشتم . با

فامیل های پدر هم چندان رفت و آمدی نداشتیم . در کل نمیدانستم با یکی مثل بردیا چطور باید رفتار کنم . برای همین ، الان و با این نزدیکی با بردیا شدیداً خجالت میکشیدم . به خصوص که در همین برخورد های اول راحت حرفی میزد .

راست میگفت ؛ واقعا سریع کار میکرد . از یک پسر انتظار نداشتم اینقدر در کارهای مربوط به آشپزخانه حرفه ای باشد . از این فکر خنده ام میگیرد . با خنده ی من نگاه میکند و میپرسد :  
- به چی میخندی ؟

خنده ام را جمع میکنم . سعی میکنم کمی خجالتم را کنار بگذارم .

- خیلی حرفه ای دارین کار میکنین نمیرسم ظرفا رو برسونم بهتون .  
با این حرفم بلند میخندد و میگوید :

- مخلص شما بنده قبل از این که این آرام به دنیا بیاد کارای مامانو انجام میدادم .  
باورت میشه تا دو سه سالگی پوشک آرامم من عوض میکردم ؟  
چشمان گرد شده ام را که مبیند بلندتر میخندد .

با تعجب بیشتر میپرسم :

- به چی میخندین ؟

به سمتم خم میشود و طوری که خودم بشنوم میگوید :

- پوشک آرامو عوض کردم تو چرا سرخ میشی ؟

با این حرفش بیشتر سرخ میشوم . عجب آدم عجیب و روی بود !

با دیدنم باز میخندد و سرش را تکان میدهد . دیگر تا آخر کارها حرفی نمی‌زنم و فقط به حرّی هایشان گوش میدهم . گاهی هم از مسخره بازیهایشان خنده ام می‌گرفت و میخندیدم .

- آوا ؟ بهامین اومدا .

مادر بود که خبر آمدن بهامین را داد . از ذوق لبخند دندان نمایی می‌زنم و بلند داد می‌زنم :

- اومدم اومدم .

رو به بردیا می‌گویم :

- یه لحظه من دستامو بشورم .

با لبخند به هول کردنم نگاه میکند و کنار میکشد . دست هایم را آب می‌زنم و از کنارش رد میشوم . هنوز به اتاق بعدی نرسیده ام که ریحانه و صدرا به سمتم حمله میکنند .

صدرا نرسیده خودش را به سمتم پرت میکند و از گردنم آویزان میشود . برای نشکستن گردنم روی زمین مینشینم و در همان حین ریحانه را هم ب‌ئال میکنم .

- آوا کجا بودی ، چرا صبح من بیدار شدم تو نبودی ؟

با نهایت عشقم فشارش میدهم و بلند می‌خندم . فقط مانده بود که صدرا هم نبودنم را یادم

بیاورد . لپش را میکشم و می‌گویم :

- رفته بودم واسه تو آبنبات بگیرم .

از جیبم آبنباتی که در تکاب برایش گرفته بودم را برمیدارم و به دستش میدهم . بدون تشکر جی ئی میکشد و میدود تا آبنباتش را به مادرش نشان دهد . ریحانه را میبوسم و میگویم :

- دختر من چگونه ؟ خوبی بالام ؟

دست به گردنم می اندازد و لبخند میزند .

- خوبم مرسی .

دستانش را که باز میکند لپش را میکشم و میگویم .

- برو لباساتو عوض کن . منم برم باباتو ببینم .

وقتی میرود بلند میشوم و میروم سراغ بهامین . در اتاق آخری آنجایی که مهمان ها نشسته بودند پیدایش میکنم . با دیدنم لبخند میزند و درآپوشم میکشد . صورتش را بوسه باران میکنم و او میخندد .

- چطوری مایماخ ؟

میخندم و جواب میدهم .

-خوبم با احوال پرسیای شما .

تیکه می انداختم . حدود یک ماه بود که زنگ نزده بود حالی پرسد .

کمی کنارم میزند و نگاهم میکند . دوباره محکم ب ئلم میکند و میگوید :

- خوشتیپ کی بودی تو ؟

میخندم و بیشتر سرم را در سینه اش پنهان میکنم . صدای بردیا را از پشت سرم میشنوم :

- دست شما درد نکنه آوا خانوم . ما رو اونور کاشتی همه ی کارا رو انجام دادیم بعد خودت اومدی چاق سلامتی با داییت ؟

سرخ

آوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸ ۱۴:۱۹]

میشوم . چرا این پسر اینقدر راحت و بی ملاحظه بود ؟! نمیگفت الان بقیه چه فکری میکنند ؟! چیزی نمیگویم و در جوابش فقط لبخند میزنم . از بهامین جدا میشوم و میروم تا ببینم کار دیگری مانده یا نه . ولی نمانده بود . دخترها هم نشسته بودند و حرتی میزدند . عجب پسر ...

بی خیالش میشوم و میروم کنار سوگل مینشینم .

بهامین می آید و با دیدن سوگل از پشت آهسته با پا هولش میدهد . به شوخی صدایش را بلند میکند و میگوید:

- خجالت بکش سه ساعته رسیدم نمیای یه سلام به من بدی ؟

سوگل که از درد کمرش خم شده بود با حرص گفت :

- چرا میزنی ؟ خب آوا اومد جای هممون بهت سلام داد دیگه .

بهامین پس گردنی دیگری نثارش میکند و میگوید :



- آوا آواست تو هم تویی .

سوگل با کلافگی میخندد .

- عمو ولمون میکنی یا نه ؟

تا بهامین میخواهد ضربه ی بعدی را بزند سوگل در میرود و ما هم با خنده به دویدن هایشان

نگاه میکنیم . پدربزرگ می آید و رو به بهامین اخم میکند

- چه خبرته پسر ؟ چیکارش داری بچه رو ؟

بهامین که گردن سوگل را گرفته بود در جواب پدرش گفت

- نیومد به من سلام بده آخه .

میخندم و پدربزرگ نگاهم میکند . یک لحظه با دیدنم از اخمش کم میکند و دوباره رو به

بهامین میگوید :

- بسه دیگه . لنگه ظهره مهمونا میخوان بخوابن .

بهامین هم حرّی گوش میکند و در حالی که برای سوگل خط و نشان میکشید میرود تا لباس

هایش را عوض کند .

بچه ها خوابشان می آمد و تصمیم گرفتند همان جا که نشسته اند چرت بزنن . سوگل خواست

برود و بالش بیاورد که نگذاشتم . بلند میشوم و برای هر کدام بالش و پتو می آورم . رضوان

میپرسد

- نمیخواهی تو ؟

خوابم نمی آمد .

- نه من ظهرا خوابم نمیبره .

باشه ای میگوید و پتویش را روی سرش میکشد . نگاهی به چهارنفرشان میکنم . به دقیقه نکشیده بیهوش شدند که!

میخندم . فقط یک دختر میداند حرّی زدن چقدر میتواند انرژی بر باشد .

بلند میشوم و راه اتاق خودم را پیش میگیرم . حالا که همه خواب بودند بهتر بود کمی درس میخواندم . به خاطر هوای خنک حیاط ، کیفم را برمیدارم و بیرون میزنم .

زیرانداز همیشگی را از انباری ته حیاط برمیدارم و در قسمت سایه دار حیاط پهن میکنم . مینشینم و کتاب هایم را روی زمین پخش میکنم . با نگاهی که به برنامه ی این هفته ام می اندازم تصمیم میگیرم ظهر ها به جای تست شیمی ، تست دو درس عمومی را بزنم . اینطوری بهتر بود . حلیات و اختصاصی ها را نگه میدارم برای شب که بی خوابی به سرم میزند .

ادبیات جامع را برمیدارم و بقیه ی کتاب ها را دوباره در کیفم جا میدهم .

کتابم را باز میکنم و تمام حواسم را میدهم به سوالات و شروع میکنم .

تهران و این عصرهای دلنشینش در پارک ولایت یعنی جریان خالص زندگی !

بزرگترین بوستان تهران . مهربان ترین بوستان تهران ...!

از این قسمت تهران آنقدر خاطره خوش دارم که نمیتوانم دل بکنم و حتی خطر دیدن دایی را هم به خاطرش به جان میخرم . آخر دایی عادت دارد عصر ها اینجا دوچرخه سواری کند .

خیال آمدن مادر نمیگذارد به چیزهای بد فکر کنم . آنقدر حالم خوب است که با یادآوری دایی به جای این که اخم کنم از ته دل لبخند میزنم .

یادم می آید آن سال ها که برای مسافرت با مادر به تهران می آمدیم هر عصر دایی من را هم همراه خودش اینجا می آورد برای دوچرخه سواری . طول سه کیلومتری بوستان ولایت را حدود سه بار دور میزدیم !

با یادآوری مسابقه هایی که با هم میدادیم ناخودآگاه تند تر رکاب میزنم .

دلم لبخند میخواد . یک امروز را عجیب دلم خندیدن میخواد !

با وجود جسه ی نحی و قدرت کم در آن زمان ، باز هم دایی نمیتوانست جلو بزند . حتی باوجود هیکل ورزشکاری و قدرت زیاد پاهایش باز هم نمیتوانست مسابقه را ببرد . چون من خیلی تند رکاب میزدم و همیشه در یک حد برابر کنار هم میرفتیم .

صدای آهنگی که از هدفون پخش میشد روحم را آرام میکرد . با این حال همین که هوا کمی رو به کپروب میرود آهنگ را قطع میکنم . این وقت عصر رادیوی بوستان به کار می افتد . چرت و پرت میگوید ولی من هلاک همین چرت و پرت هایش هستم . دایی هیچ وقت اجازه نمیداد موقع دوچرخه سواری هدفون یا هندزفری داشته باشیم . ش

آوای ش, [۱۷۰۷.۱۸:۱۹:۱۴]

دیدم برخورد میکرد و میگفت که آدم باید حواسش در همه وقت به همه جا باشد. میگفت این آهنگ ها تمرکز و عقل شما را میگیرند. آخر سر هم کپر میزد که عقلتان سرجایش نیست و ممکن است بچه ی مردم را زیر بگیرد.

با یادآوری تشرهائش ناخودآگاه سرعتم را کم میکنم. ترسیدم حواسم پرت شود و بچه ای را زیر بگیرم!

بعد از آن سال ها هیچوقت نگذاشتم خاطراتم مدفون شوند. با جان و دل نگهشان داشتم. دوچرخه سواری آن هم فقط در بوستان ولایت، پیتزاخوردن فقط در رستوران پارک گفت و گو، خرید کردن فقط در بازارهای سپهسالار، تماشای کل تهران فقط از برج میلاد. قدم زدن آن هم فقط در بوستان پرواز. نشستن و بلال خوردن آن هم فقط در پارک شقایق. خوردن بستنی ده هزار تومانی آن هم فقط در پارک ملت، فقط هم همان اسکوپ های همیشگی ...

تمامشان را حفظ کرده ام. هر ساعت و روزی که وقتم خالیست به جان تهران می افتم و یکی از این خاطرات را زنده میکنم. خوش نمیگذرد ولی ... برای ادامه ی زندگی ام مجبورم ...!

بعد از چهار دورزدن کامل بوستان، دیگر جانی برایم نمیماند. هوا تاریک شده و اذان را هم کشیده اند. به سرم زد نمازم را در یکی از مسجدهای این حوالی بخوانم. با این فکر ترمز میگیرم و آرام دوچرخه را نگه میدارم. اما همین که پایم به زمین میرسد لرزش بدی به زانوهایم می افتد. آنقدر بد که نمیتوانم سرپا بایستم. سریع خودم را به نیمکت کناری میرسانم تا پخش زمین نشوم. حالا که به خودم آمده بودم تازه داشتم احساس خستگی میکردم. صداهای اطرائی برایم پررنگ تر شدند. لبخند میزنم. اصلا حواسم به مردم حاضر

نبود. صدای جی‌گ و هیجان بچه‌ها باعث میشود لبخندم کش بیاید. ترجیح میدهم کمی بنشینم تا هم خستگی ام رفع شود و هم کمی بچه‌ها را تماشا کنم. دلم برای خنده‌های کودکانشان می‌رود. دلم برای لباس‌های رنگارنگ و تیپ‌های زیبایشان له له می‌زند. دختر بچه‌ای از جلوی چشمانم رد شد. عینک آفتابی بزرگی که زده بود روی صورتش زار می‌زد. معلوم بود عینک مال پدر یا مادرش است. با این وجود دخترک حاضر نبود آن را از رو چشمانش بردارد. با وجود آن عینک تازه با ناز هم راه میرفت و عشوه‌های کودکانه می‌آمد.

دلم ضعیف می‌رود. ضعیف می‌رود برای داشتن یکی از این عروسک‌های خواستنی. برای اولین بار در طول امروز آه میکشم. نمیتوانم بی‌ئض نکنم. در هر حال که باشم حتی در اوج شادی هم که باشم وقتی یاد ماهان می‌افتم قلبم لبریز از کینه میشود. لبریز از آه. آه‌هایی که بی‌شبهت به فریاد نیستند. ولی در همان گلو خفه میکنمشان. درد نبودن ماهان از تمام سختی‌هایی که تا به حال کشیدم بیشتر است! دیگر حس و حوصله‌ی نشستن را ندارم. بلند مسشوم و بی‌خیال خستگی پاهایم رویدوچرخه مینشینم.

ماشینم را دورتر از اینجا پارک کرده بودم و نمیتوانستم پیاده تا آنجا بروم. سعی میکنم به ماهان فکر نکنم ولی نمیتوانم. هیچ وقت نتوانستم فکرش را از ذهنم بیرون کنم. فکرش که هیچ، حت

صدای زنگ گوشی ام بلند میشود. سرعتم را کم میکنم و گوشی ام را از جیبم بیرون می‌آورم.

با دیدن اسم مادر یک لحظه مضطرب میشوم .

آهسته ترمز میگیرم و یک گوشه دوچرخه را نگه میدارم . بدون مکث تماس را وصل میکنم.

- الو مامان

- الو سلام آوا .

صدای سرخوشش امیدوارم میکند - سلام . چی شد ؟ گفتی بهش ؟

- آره گفتم اولش میخواست نزاره یکم کپر زدم راضی شد . قرار شد برزینم بیاد .

از ته دلم لبخند میزنم .

- چقدر خوب . کی میان حالا ؟ با چی میان ؟

- شوهر برزین میارتمون . همین فردا میرم ارومیه ، از اونجا راه بیفتیم .

کچه را کنار میگذارم و با ذوق میگویم :

- جون آوا ؟ ای جونم نمیدونی چقدر برنامه ریختم واسه اومدنت .

او هم ذوق کرده . میخندد و میگوید :

- فدای تو بشم من . منم دل تو دلم نیست اگه دست خودم بود همین الان راه میفتادم .

پایم را روی رکاب میگذارم و به راه می افتم .

- اشکال نداره منم سپردم بردیا کارای مرخصیمو انجام بده . فردا که رسیدین تهران یهزنگ به من بزن میام دنبالت .
- باشه فقط کجا پیاده بشم من ؟
- همون آزادی پیاده شو من منتظرتم اونجا . فقط دوساعت مونده به آزادی به من زنگ بزنی . دوره تا برسم طول میکشه .
- باشه کاری نداری فعلا ؟ من برم چمدون ببندم .
- نه کاری ندارم فقط چمدون سنگین برندار اینجا همه چی هست .
- لباس بردارم آخه .
- نمیخواد لباس گرفتم اینجا هست . شما خودتو بیار فقط .  
میخندد .
- میخواستی چیکار دختر ؟ اینجا مگه لباس ندارم ؟
- به ماشین که میرسم نگه میدارم . حین پیاده شدن جوابش را میدهم .
- مگه من گفتم نداری ؟ گفتم اینجا واست خرید کردم نمیخواد چمدون به اون بزرگی رو برداری . یه ساک کوچیک بردار اونم واسه خورد و خوراک توی راهتون .
- باشه . چیزی نمیخوای از اینجا بیارم واست ؟
- نه مرسی همه چی هست . کاری نداری ؟

- نه قربونت برم برو خدا به همرات .

- خداحافظ .

تماس را قطع میکنم و دوچرخه را دوباره روی باربند میگذارم . سوار

آوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸ ۱۹:۱۴]

ماشین میشوم و به سمت خانه میرانم .

نمیشد مادر را اینجا بیاورم . اینجا فقط خانه ی من است . خانه ی من و گذشته ی من .  
باید هرچه لازم دارم را بردارم و به خانه ی سعادت آباد ببرم . آن خانه را برای آینده ی  
خانواده ام خریده بودم . آینده ای که نمیدانستم کی اتفاق می افتد . آینده ای که مال من  
ومادر و پدر و برادرم باشد .

" حتی نمیدانستم چنین چیزی اتفاق می افتد یا نه ! "

فعلا میخواستم این یک هفته مادر را آنجا ببرم . میخواستم این چند روز فقط من باشم و مادر .  
بدون هیچ فرد اضافه ای !

لباسهایم را برمیدارم . همراه همه ی وسیله هایی که لازم بود تا این هفت روز برایم شیرین  
شود .

مادر می آید . بعد از پنج سال دوباره میبینمش .



شاید این مدت را تهران نمایم . میدانستم خانواده اش دست از سرمان برنمیدارند . به خصوص فاطمه که حالا هم در به در دنبالم میگردد . اگر بداند مادر این مدت را پیش من است ، خودش را به آب و آتش میزند تا به دیدنم بیاید . ولی واقعا نمیخواهم این یک هفته به کامم زهر شود . در نتیجه میخواستم مادر را بردارم و با هم به یک سفر برویم . شاید کل ایران را بگردانمش . خصوصا کیش ! آخر خیلی دوست داشت یک روز خلیج فارس را ببیند .

چمدانم را روی تخت میگذارم و هر چه خرت و پرت بود داخلش میچپانم . چمدان را که میبندم ، بلند میشوم . یک لحظه دلم میلرزد . برمیکردم و به تابلوی روی دیوار نگاه میکنم . در خانه ی سعادت آباد هیچ اثری از ماهان نبود . میتوانستم دوام بیاورم ؟ نه ، نمیشد . عکس کوچک کنار آباژور را برمیدارم . میبوسمش و توی چمدان میگذارم . بلند میشوم چمدان را دم در می گذارم . فردا باید به بیمارستان میرفتم . از ریحانه بی خبر بودم و میدانستم به هوش آمده یا نه . از زهرا هم خبری نداشتم . میترسیدم وقتی بیاید و ببیند که در بیمارستان نیستم ناراحت شود . زهرا زن حساس و دلنازکی بود . ولی خب من هم تا حدی ظرفیت دارم . دیگر تحمل دیدن فاطمه را نداشتم .

نگاهی به ساعت می اندازم . وقت خواب است و من هم خسته ام . میروم و لباس هایم را عوض میکنم . زیر پتو میخزم و قبل از خواب بوسه ای برای تابلوی روی دیوار میفرستم . ساعدم را روی چشمانم میگذارم و مثل هر شب قبل از خواب زمزمه میکنم :

- شب به خیر آقاهه ...

=====♡♡♡♡=====

PM #۴۷

با دیدن مسیر رود خانه از خوشحالی کم مانده بود جی‌گ بکشم . سوگل و نوگل هم دست کمی از من نداشتند . فقط کاش بچه ها سطل ها را برداشته باشند !  
ماشین ها را که نگه میدارند . همه پیاده میشویم و کمک میکنیم وسیله ها را جا به جا کنند .  
آقایان محل مناسبی پیدا میکنند و ما هم که بیخیال کار ، میرویم لب آب . صدرا را که با دو داشت میرفت داخل آب را میگیرم و با ضرب و زور عقب میکشمش .

- الان نه بشر . با این لباسات میخوای بری تو آب ؟

- ولم کن میخوام برم آب بازی .

بهامین می آید و از دستم میگیردش . برمیگردم که بروم پیش بقیه ولی صدای جی‌گ و داد دخترها و امیر و بردیا باعث میشود برگردم و نگاهشان کنم . چه زود جنگ را شروع کرده بودند ! جلو رفتم و از دور نگاهشان کردم . لباس نیاورده بودم و با یک مانتو و یک شلوار هم نمیتوانستم به آب بزنم .

- آوا برو دیگه تو هم .

به دایی نگاه میکنم و میگویم

- لباس نیاوردم آخ...

جمله ام را تمام نکرده بودم که بهامین با پا هولم داد . تا به خودم بیایم با سر داخل آب می افتم و وقتی بلند میشوم تمام بدنم خیس آب است . شوکه از حرکتی که انجام داد فقط با دهان باز نگاهش میکنم . عجب آدمی بود ! داشت به قیافه ام میخندید .

سطلی که دست ریحانه بود را میگیرم و پر میکنم . تا می آید خودش را جمع و جور کند و دور شود آب سطل را روی سرش خالی میکنم . به سرعت به داخل آب برمیگردم تا دستش به گردنم نرسد . اوضاع که جور شد و پیراهنش خیس ، آستینش را بالا داد و به سمتان تقریباً هجوم برد . حالا که همه شوکه شده بودند سطل به دست فقط اطرافشان آب پرت میکردند تا خیس نشوند .

آنقدر آب بازی کردیم که دیگر جانی برای کسی نماند . آرام و رضوان که دیگر نمیتوانستند تعادلشان را حفظ کنند . ریحان خواست سوگل را خیس کند که نتوانست خودش را کنترل کند و با زانو افتاد

آوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸:۱۹:۱۴]

کئی آب . همه به حرکتش خندیدند . یک لحظه بردیا داد زد :

- آوا پشتته .

تا خواستم برگردم یکی گردنم را گرفت و با سر داخل آب برد . پشت بندش صدای بهامین را شنیدم که داد زد - یکی به عکس بگیره .

خنده ام گرفته بود . ولی داشتم نفس کم می آوردم . پاهایم را از پشت به آب میزنم تا شای گردنم را ول کند .

- زور نزن تا عکس بگیرن ولت نمیکنم .

واقعا داشتم خفه میشدم . یک لحظه به فکرم میرسد خودش را داخل آب بکشانم . پاهایم را جمع میکنم و دور پاهایش به حالت قیچی قرار میدهم . انگار فهمید چه فکری دارم ولی تا خواست کاری بکند پاهایش را کشیدم و داخل آب افتاد . سریع سر بلند میکنم و با همه ی توانم نفس میکشم . آنقدر شدید که سرفه ام میگیرد . سعی میکنم سرفه هایم را مهار کنم . اگر صدا به گوش پدر بزرگ میرسید بهامین بدبخت میشد !

خیلی سعی کردم کمی هوای بیشتر وارد شش هایم بکنم ولی نمیشد . نگاهی به بچه ها میکنم و برای سه نشدن موضوع در همان حال میخندم . کمی محکم تر سرفه میزنم . بردیا با اخم به سمتم می آید و وقتی حواسم به سرفه ی بعدی بود ضربه ی محکمی به پشتم میزند . درد داشت ولی وقتی خواستم ناله کنم متوجه میشوم که میتوانم تفس بکشم . بهامین به سمتم می آید و در حالی که میخندید به سمت خودش میکشدم . آرام دم گوشم میگوید :

- نازک نارنجی کی بودی تو ؟

با حرفش دیگر اعصابم را به هم میریزد . سطلی که روی آب شناور بود را برمیدارم و با همه ی قدرتم کمر به خیس کردنش میندم . آخر دلم نمی آمد با مشت و لگد به جانش بیفتم . از نظر قدرت بدنی هم برابر نبودیم .

آنقدر شدید و رگباری سطل را روی سرش خالی کردم که نتوانست کاری بکند و فقط یکجا ایستاد . بقیه هم که دیدند بهامین عقبنشینی کرده دوباره ظری هایشان را برداشتند و دوباره شروع شد ...

- بچه ها بیاین ناهار .

با این حرّی حاج مهدی ، پدر شوهر نوگل ، انگار که آتش بس اعلام کرده باشند . همه به مدت چند لحظه از خنده روده بر شدیم و بعد یکی یکی از آب بیرون رفتیم . با تشر رو به بهامین میگویم :

- بین خیلی آدم عجیبی هستی دایی . الام من لباس نیاوردم چیکار کنم ؟  
میخندد و با انگشت اشاره روی دماکش میکشد .

پدربزرگ با یک ساک کوچک به سمت می آید . یک دست گرمکن گشاد از ساک بیرون می آورد و به دستم میدهد .

- بیا بپوش سرما نخوری .

نگاهی به بهامین که شدیداً خنفت شده بود می اندازم و در تلافی حرکتش انگشت اشاره ام را به بینی ام میکشم .

گرمکن که معلوم بود متعلق به دایبست خیلی تمیز به تنم زار میزد . ولی بهتر از بقیه بود که دور آتش داشتند میلرزیدند . قرار شد آن هایی که خیس بودند دور آتش بنشینند و کپذایشان را بخورند .

- تو هم برو بشین پیش آتیش موهات خیسه .

موقع آمدن موهایم را زیر یک زیرمقنعه جمع کرده و از روی آن شال سرم کرده بودم . در آب هم با همان زیرمقنعه بودم و حالا موهای بلندم خیس خیس ، زیر یک پارچه ی خیس تر بود . فقط دعا میکردم شب سردرد نگیرم . شال دیگری هم نبود که با شال خیسم عوضش

کنم . ناچارا بیخیالش میشوم و سمت آتش میروم . بهامین که اینجور مواقع از قبل برنامه ریزی میکند ، با خودش لباس اضافه آورده بود و حالا رفته بود پیش بزرگتر ها .  
یک گوشه می ایستم و دنبال جایی برای نشستن میگردم . بردیا کمی جمع تر میشود و میگوید :

- بیا اینجا .

اگر سوگل کنارش نبود قبول نمیکردم . میروم و بین سوگل و بردیا مینشینم .

- خوبی ؟

نگاهش میکنم ولی زود نگاهم را میگیرم . این اخلاق عجیب بردیا را دوست نداشتم . اصلا مثل بقیه ی پسرهایی که اطرافم بودند رفتار نمیکرد . زیادی راحت بود . اصل در نظر نمیگرفت که شخص مقابلش ممکن است معذب باشد . من معذب بودم . دختر معتقدی بودم و به اینطور معاشرت ها عادت نداشتم . شک ندارم بردیا میفهمید پیشش راحت نیستم ولی این که چرا رفتارش را عوض نمیکند ، واقعا نمیدانم !

یک لحظه یادم می افتم اگر او نبود خفه میشدم و اوضاع به هم میریخت . باید تشکر میکردم . دوباره نگاهش میکنم و میگویم :

- خوبم به لطفی شما .

لبخندی میزند .

- قابلی نداشت . نوش جونت .

این حرّی آخری باعث میشود دوباره سرم را زیر بیندازم و به آتش خیره شوم . میخندد و دیگر حرفی نمیزند .

کذاهایمان را بهامین می آورد و وقتی کذای من را میدهد با خنده میگوید :

- اینو چرا راه دادین اینجا؟ این که لباس به این گرمی داره .

بردیا جوابش را میدهد .

- اینی که میگین پشتش حاج باباست ها ، نمیتونیم راهش ندیم که .

همه میخندند و من هم مجبوری میخندم . بهامین هم همان حرّی همیشگی را تکرار میکند :

- دختره ی کاصب

با احساس گرسنگی ، بیخیال جواب دادن میشوم و آرام شروع میکنم به خوردن . او هم دستی

برای جمع تکان میدهد و میرود . بقیه حرّی میزدند و شوخی میکردند ولی من موقع کذا

همیشه سکوت میکردم . عادت شده بود . آخر در خانه سر سفره ، به جز پدر ، هیچ کدامان

یک کلمه هم حرّی نمیزدیم . انگار هر سه نفرمان منتظر بودیم کذایمان تمام شود و برویم رد

کارمان . این هم

آوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸:۱۹:۱۴]

تقصیر پدر بود. راستش دلمان نمیخواست حداقل سر سفره صدایش را بشنویم. ولی خب این تقریبا کپیر ممکن بود. برای همین بود که دلم همیشه سکوت میخواست. همیشه دلم یک کپذای یک نفره در کمال سکوت و آرامش میخواست.

- چرا چیزی نمیگی آوا؟

به رضوان که این حرّی را زد نگاه میکنم. اگر انسان ها میتوانند ذهن هم را بخوانند زندگی برای یکی مثل من سخت نمیشد.

همیشه معتقد بودم حرّی زدن هیچ مشکلی را حل نمیکند. اگر خودت میتوانی باید حلش کنی. اگر خودت نمیتوانی حلش کنی مجبوری بسازی.

حرّی زدن هیچ مشکلی را حل نمیکند. یادم می آید وقت هایی که مادر از چیزی عصبی میشد و سر من خالی میکرد بئض میکردم. بئض ها که روی هم جمع میشدند دیگر نمیتوانستم جلوی خیس شدن چشمانم را بگیرم. مادر میپرسید "چته؟" وقتی لب باز میکردم و حرّی میزدم که به خاطر عصبانیت تو ناراحتم، به خاطر حرص خوردن تو که سر من خالی میکنی ناراحتم، عصبانی تر میشد و میگفت که من هرچه که باشم با تو بد رفتار نکرده ام. دیگر نمیدانست که آدم موقع عصبانیت چیزی نمیفهمد و فقط دنبال کسیست که همه چیز را سر او خالی کند. من همان شخص بودم. من از اول زندگی همان شخصی بودم که کاسه و کوزه ها سر او میشکست. ولی تا می آمدم حرّی بزنم و مشکل را حل کنم، طوری توی دهنم میزدند که حرّی در دهانم میماسید. برای همین میگویم حرّی زدن مشکلی را حل نمیکند. همینجوری هم نمیشود مشکل را حل کرد.

زور بازو میخواهد. من زور بازو نداشتم. برای همین یاد گرفتم ظرفیتم را بیشتر کنم.



یاد گرفتم کاسه ی صبرم کمی بزرگ تر از مردم عادی باشد . یاد گرفتم توی خودم بریزم و دم نزنم . یاد گرفتم تدریجی آب شوم ولی حرئ نزنم . چون حرئ زدن هیچ مشکلی را حل نمیکند . همه چیز را بدتر میکند . حداقل برای من که اینطور بوده .

- چیزی ندارم بگم خب . دارم به حرفای شماها گوش میدم .

کاش میشد آدم ها میتوانستند ذهن هم را بخوانند . آن وقت هیچ چیز تا این حد سخت نبود . مردم شاید به هم کمک نمیکردند ولی لااقل عمق کپسه و ناراحتی هم را احساس میکردند . اینطوری آدم خیالش راحت بود که لااقل یکی دردش را میفهمد .

تو فکری .

نگاهش میکنم . معلوم بود بردیا از آنهایست که نگاه را میخواند . ولی من نگاهی نداشتم که قابل خواندن باشد . شاید فقط چند خط کج و معجوج بود . هیچ خط و کج و معجوجی هم قابل خواندن نیست !

- دلم واسه بابام تنگ شده .

کمی که نگاهم میکند ، میخندد و میگوید :

- مگه همین امروز صبح از پیش بابات نیومدی ؟

خنده ام میگیرد . یک خنده ی تمسخرآمیز . تو نمیدانی بردیا من حتی وقتی هم که پدرم کنارم است باز هم دلتنگش هستم . دلتنگ پدری که هیچ وقت نداشتمش . پدر عیج دقت آن پدری نبود که من میخواستم .

دروغ نگفته بودم . قبول کردنش برای خودم هم سخت بود . این که کنار این آتش ، کنار خانواده ی اصلی ام نشسته ام و یک کپذای عالی میخورم ، ولی در عین حال هم دارم به پدر فکر میکنم . به این که خدایا از آن قابلمه ی توی یخچال کپذا خورد یا از آنی که روی گاز بود؟! به این که نکند چک کردن شیر گاز سماور را فراموش کند!

کانال من در تلگرام

<https://t.me/SilvernRose14>

#۴۸

رو به روی بیمارستان پارک میکنم و پیاده میشوم . فاطمه امروز شیفت بود . سریع خودم را دم اتاق بردیا میرسانم و در میزنم .

- بفرمایین .

وارد میشوم و در را پشت سرم میبندم .

- به سلام خانوم دکتر بی معرفت! از این ورا؟

بدون این که تعارفی کند ، میروم و مینشینم و جوابش را میدهم .

- سلام دکتر مردم آزارمون . خوب هستین؟

میخندد .

احیانا منظورت که من نیستم؟

- چرا دقیقا منظورم خود تویی .

برگه ی مرخصی را به دستم می‌دهد و می‌گوید :

- برای چی اونوقت ؟

لبخندی می‌زنم و می‌گویم :

- چون سر قضیه ی فاطمه همچنان از دستت شکارم .

با انگشت سبابه اش پیشانی اش را می‌خاراند و می‌گوید :

- نمی‌خواهی بیخیال بشی نه ؟

- معلومه که نه . هرچند حدس می‌زنم چیا گفته بهت .

با درماندگی می‌خندد .

- خب حالا که میدونی دیگه حرفت چیه دختر خوب ؟ چرا دست از سر کچل من برنمیداری ؟

به خدا خانومم شاکی شده می‌گه چرا هر روز می‌ای موهات هی کمتر میشه .

یعنی تا این حد تو این دو روزه کچلم کردی .

به شوخی نسبتا بی مزه اش می‌خندم و می‌گویم :

- خیلی خب حالا . واسه اون نیومدم .

نگاه مشتاقش را به صورتم میدو

آوای ش, [ ۱۸.۰۷.۱۷.۱۹:۱۴ ]

زد .

- بفرما واسه چی اومدی ؟

- یکی واسه همین مرخصیه یکیم به خاطر ریحانه اومدم . حالش چطوره ؟

- همچنان بیهوشه ولی حالش خوبه . بردنش مراقبت های ویژه. اتفاقا زهراخانوم هم سراپکتو میگرفت .

الان اینجاست ؟

- آره رفته ریحانو بینه .

بلند میشوم .

- پس من میرم یه سر به جفتشون بزnm . موقع رفتنم بهت خبر میدم .

- باشه فقط مامان کی میاد ؟

لبخند میزنم و میگویم :

- امروز عصر میرسن .

- به سلامتی . امشبو خسته میشه اصرار نمیکنم ولی فردا شام در خدمتیما .

به سمت در میروم و در جوابش میگویم :

- ممنون . هر چی هست بندازش واسه فردا چون بعدش نیستیم .

ابرویی بالا می اندازد .

- نیستین؟ کجا به سلامتی؟

دوباره لبخند میزنم.

- میریم مسافرت یه دوری بزنیم.

به تبع من او هم لبخند میزند.

- به سلامتی ایشالا. خوش بگذره بهتون. فقط هزار گاهی یادی هم از ما بکنا.

- خب بابا کشتی ما رو. خداحافظ...

جوابم را که میدهد در را میبندم و میروم به بخش مراقبت های ویژه. پرستاری که میخواست وارد شود، با دیدنم سلام میدهد. جوابش را میدهم و میپرسم:

- کجا میرین؟

به داخل اشاره میکند و میگوید:

- میرم بگم همراهشون بیاد بیرون. دکتر عبادوند گفتن زیاد نباید تو بمونن.

سرم را تکان میدهم.

رفتین تو دیدین نیاد بیرون بگین من کارش دارم زود بیاد. بعدش باید برم.

چشمی میگوید و میرود. روی صندلی کنار سالن مینشینم و منتظر میمانم. آمدنش زیاد طول نمیکشد. با دیدنش بلند میشوم و لبخند میزنم. جلو می آید و با روی باز سلام میدهد.

جوابش را میدهم.

- سلام زهرا جون . حالت خوبه ؟ دختر تو دیدی ؟  
لبخندش کمی جمع میشود .
- خوبم گلم . دخترمم دیدم ولی چه فایده بیهوشه هنوز .  
میخندم و سعی میکنم حالش را کمی بهتر کنم .
- ای بابا زهرا جون چقدر عجله داری . حالا درسته ریحان پوستش کلفتی ولی دیگه همون روز اول که نمیتونه بلند شه واست بندری برقصه .  
وقتی میبیند من سرخوشم او هم میخندد .
- چی بگم عزیزم . به هر حال تو دکتری دیگه حتما یه چیزی میدونی که میگی خیالم راحت باشه .  
نفس عمیقی میکشد و میگوید :
- چون تو گفتی خوب میشه منم خیالم راحتیه .  
لبخندی میزنم و او میگوید :
- اون پرستاره گفت کارم داری . چی شده ؟
- هیچی . مامان داره میاد تهران یه هفته ای بمونه . منم یه هفته مرخصی گرفتم با هم یه مسافرت کوچولو هم بریم . گفتم بهت بگم یه وقت ناراحت نشی که چرا نیستم  
با شوق میگوید :

- جدی مامانت داره میاد؟ چه خوب!

دستم را میگیرد و ادامه میدهد:

- واسه چی ناراحت بشم گلم؟ چه تو باشی چه نباشی ریحانه آخرش بلند میشه. تو برو به مادرت برس فدات شم. خوش بگذره بهتون.

فشار خفیفی به دستش میدهم.

- امروز عصر میرسن. برزین اینا هم هستن. همین که رسید میارمش بیمارستان ریحانه رو ببینه. فقط زهرا جون شمارمو که داری، ریحان که به هوش اومد خبر بده بهم.

- باشه عزیزم میگم بهت.

- ممنون. خونه نمیری؟

- نه تازه اومدم. تو برو نگران نباش الان بهامین میاد.

لبخندم با شنیدن اسمش جمع میشود. سعی میکنم سرمای وجودم به لحنم نرسد.

- پس با اجازت من دیگه برم. یکم کار دارم باید انجام بدم تا رسیدن مامان اینا.

انگار متوجه شد که میخواهم فرار کنم. با چهره ی کپمگین و شرمنده اش میگوید:

- برو عزیزم. برو به کارت برس.

خواستم بروم که اسمم را صدا زد. نگاهش که کردم گفت:

- عصر خواستین بیاین، یه زنگ به من بزن بهامینو بفرستم بره.

دلم میخواست به این همه صافی و زلالی اش لبخند بزنم ولی حیّ شنیدن اسم بهامین نگذاشت . باشه ای میگویم و با یک خداحافظی کوتاه میروم . به بردیا زنگ میزنم .

- چیه دختر ؟ نمیخواهی بزاری به کارمون برسیم ؟

میخندم .

- من به کار تو چیکار دارم ؟ خواستم بگم دارم میرم کاری نداری ؟

- نه برو به سلامت .

- باشه فعلا

- فعلا

گوشی را توی کیفم پرت میکنم و از بیمارستان خارج میشوم . سوار ماشین میشوم و برای بار صدوچندم برنامه ام را مرور میکنم . از یک ساعت بعد تا یک هفته ی دیگر سرم باید آنقدر گرم شود که همه چیز و همه کس را از یاد ببرم . حداقل دلم که اینطور میخواهد . نمیدانم وقعا میتوانم همه چیز و همه کس را از یاد ببرم یا نه !

پشت چراغ قرمز به این یک ساعت باقی مانده فکر میکنم . این یک ساعت را چه کار کنم ؟

با دیدن پیرمرد شکسته ای که با عصایش دارد از جلوی ماشین میگذرد ، یاد پیرمرد بهشت زهرا می افتم . آهی از سر شرمندگی میکشم و رو به آبی آسمان زمزمه میکنم :

- ببخشید تورو خدا کلا شما رو یادم رفته بود .

انگار که او حرّی هایم را از همینجا هم میشنود .



چراغ که سبز میشود مسیرم را به سمت بهشت زهرا عوض میکنم . حالا که یادش افتاده بودم دلم هم برایش تنگ شده بود . کناری پارک میکنم و از جعبه ی ماشین بطری آب را بر میدارم . مثل همیشه از پیرمرد کنار در ، گل و خرما میگیرم و راهی میشوم .

بوی خاک آب خورده ی کنار قبر نشان میدهد که مدتی قبل کسی اینجا بوده . دستی به سنگ میکشم

آوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸:۱۴:۱۹]

و اول فاتحه ای برایش میخوانم .

به عکسش نگاه میکنم و به رویش لبخند میزنم . امروز که حال من خوب است میخواهم حال این پیرمرد هم خوب باشد . بسته ی خرما را باز میکنم و یک گوشه میگذارم با صدایی آرام میگویم :

- سلام آقابزرگ .

این مرد را نمیشناختم ولی به چهره اش که نگاه میکردم ناخودآگاه لفظ " آقابزرگ " به ذهنم میرسید . دیدن این مرد همیشه مرا یاد پدربزرگ می انداخت . خیلی شبیه هم بودند . به خصوص آن اخم توی صورتشان که در هیچ مردی نمونه اش را ندیده بودم . حتی در دایی که چهره و ظاهری پدر بزرگ را به ارث برده بود !

لبخندم را کش میدهم و دستم را به چهره اش میکشم .

- ببخشید این مدت نیومدم پیشتون . سرم خیلی شلوغ شده بود .

ابروهایش را لمس میکنم . انگار که با این کار میتوانستم کمی از آن اخم توی ابروهایش کم کنم !

- شما که اون بالایی اگه بررسی بهت میگن این مدت چی به سرم اومده .  
با شیطنت نگاهم را به چشمان نافذش میدوزم .

انگار که روبه رویم نشسته و میتواند چشمانم را ببیند و نگاهم را بخواند !

- در عوض قول میدم امروز کم کاری این مدتو جبران کنم . خوبه ؟  
دستم را به لب هایش میکشتم .

انگار که با این کار میتوانستم لبخند پنهان شده اش را لمس کنم !

- اصلا امروز به نیت شما خیرات میدم . خوبه ؟ یا هم میرم پرورشگاه اسباب بازی میخرم  
واسه بچه ها ...

دستم را پس میکشتم . در حالی که نگاهم به چهره ی زیبا و پر هیبتش است ، سرم را روی  
زانویم میگذارم .

- شایدم برم خانه سالمندان دیدن هم سن و سالاتون . این چطوره ؟

از دیدن چشمانش سیر نمیشوم . یک امروز باید خوشحالش میکردم .

- اصلا میخواین همه ی اینا رو با هم انجام بدم ؟

لبخند میزنم .

انگار که رو به رویم نشسته و میتوانم رضایت را از چشمانش بخوانم!

چشمانی که با وجود راضی بودنشان، همچنان پر از کصه اند. چشمان پر کصه اش مرا یاد چشمان کپمگین پدر بزرگ می انداخت. ولی من پدر بزرگ را میتوانستم بخندانم.

میتوانستم کاری کنم که آرام شود و کمتر کصه بخورد. چون از بیشتر دردهایش خبر داشتم. ولی این مرد...! چطور میتوانستم این کم نگاهش را از بین ببرم وقتی چیزی از او نمیدانستم!

وقتی اصلاً نمیشناختمش چه برسد به این که از مشککش با خبر باشم!

دلم میگیرد ولی سعی میکنم همچنان چهره ام را شاد نشان دهم. انگار که او اینجا روبه روی من است و اگر چهره ی گرفته ام را ببیند کصه ی چشمانش بیشتر میشود!

چشمانش را لمس میکنم. انگشتانم را میبوسم و به چشمانش میکشم.

- آخه کصه ی چپو میخورین قربونتون برم؟

کاش میتوانست جوابم را بدهد! کاش میتوانستم کاری برایش بکنم! کاش نگاهش اینطور با ابهت و مهربان و در عین حال کپمگین نبود! اینطوری دلم ریش میشد.

بی خیال خاک و سردی اش میشوم و یک طرفی روی خاک مینشینم. خم میشوم و سرم را روی سنگ قبر میگذارم. نگاهش میکنم و لبخند میزنم. چشمانم را میبندم و میگویم:

- کاش بهم میگفتی دلت چی میخواد. کاش بهم نشون میدادی ازم چی میخوای.

آرام میشوم. با وجود دل گرفته ام آرام میشوم. انگار که سرم را روی سینه اش گذاشته ام و او هم درست مثل آن سال های پدر بزرگ، با دستان پدران و حمایتگرش سرم را نوازش

می‌کند. آرام میشوم وقتی به جای سردی سنگ قبر، یک گرمی آشنا و قدیمی کل وجودم را پر می‌کند و از یک زمستان سخت نجاتم می‌دهد ...!

خاک لباس هایم را میتکانم و بلند میشوم. آخرین نگاه را به چهره اش می اندازم و با یک لبخند میروم. سوار ماشین میشوم و فکر می‌کنم که اول پروشگاه بروم یا خانه ی سالمندان!

=====

حواسم هستا نظر نمیدین

راستی یه چیزی اندرونم تکون میخوره که برم تایپیک نقد بزنم. ولی به تایپیک نقد رمان قبلی که فکر میکنم نظرم عوض میشه. نظر شما چیه؟ بزنم؟؟؟

بعد از کذا به خانه برگشتیم. همه از شدت خستگی یک طری ولو شدند. شام را هم املت خوردیم و بعد از آن همه عزم خواب کردند.

روز گذشت و من هنوز به پدر فکر میکردم. البته فقط پدر نبود. به خودم هم فکر میکردم. به مادر به سیروان. به آینده ای که داشتیم و نداشتیم. به آرامشی که هیچ وقت نشد که داشته باشیم.

پدر بزرگ فهمیده بود چیزی در گلویم مانده ولی فعلا به رویم نیاورده. انگار که دنبال فرصتی مناسب است که گیرم بیندازد.

اصلا خوابم

آوای ش, [۱۴:۱۹ ۱۷.۰۷.۱۸]

نمی آمد. دلم شور میزد. از دیروز، صد تست از زیست عقب افتاده بودم. میخواستم همه که خوابیدند با خیال راحت و بدون سر و صدا آن صد تست را جبران کنم. به هر حال من که خوابم نمیبرد حیّ بودم و قتم بیخود تلی شود. ولی کچه ام میشود. کلافه میشوم. تمرکز نداشتم خدا ...

رخت خواب ها را که پهن میکنند دایی میگوید که چراغ ها دیگر خاموش شوند و دیگر کسی صدا نکند.

همه که جا گرفتند کیفم را برمیدارم و به حیاط میروم. ته حیاط یک اتاق کوچک وجود داشت که قبلا آشپزخانه بود و الان بعضی وسایل کپیر ضروری را آنجا گذاشته بودند. میخواستم آنجا درس بخوانم. اگر چراکش را روشن میکردم کسی اذیت نمیشد. دم دستشویی هم بود و دیگر برای دستشویی رفتن هم سر و صدا نمیشد.

اول همان دم باکچه خم میشوم که کمی آب بخورم. یادم رفت با خودم پارچ آب بردارم و دیگر نمیتوانستم داخل برگردم.

- کجا میری بابا؟

پدر بزرگ بود که این را پرسید. چشمانم را میبندم. اگر از امروز بپرسد چه بگویم؟

بلند میشوم و به رویش لبخند میزنم.

- خوابم نمیبره. میرم پایین درس بخونم.

می آید و روی تک پله ی ایوان مینشیند .

این نشستن یعنی کارت دارم و تو هم بنشین .

- واسه چی خوابت نمیبره ؟ این همه امروز بازی کردین . همه بیهوش شدن اونوقت تو میری درس بخونی ؟

لحنش مچگیر نبود . خشک و سرد و خشن هم نبود . داشت با مهربان ترین لحن ممکن حرف میزد . با یک نگرانی مشهود داشت سوال میکرد . با یک نگاه دلسوز نگاهم میکرد . میتوانستم ننشینم !؟

میروم و کنارش مینشینم .

- نمیدونم . خستم ولی خوابم نمیبره . یکم درس بخونم شاید چشمم خسته شد .

- واسه خاطر دیروزه ؟ آره ؟

دلم میخواست سرم را روی زانویی که خمش کرده بگذارم . میدانستم اگر سرم روی پایش باشد خوابم میگیرد !

- نمیدونم . شاید یکیش اون باشه .

دستش را دور شانۀ ام حلقه میکند و مجبورم میکنه به او تکیه دهم .

- مگه بازم هست ؟

هست پدربزرگ ... خیلی هم هست !...

- نمیدونم .

حرّی زدن با پدربزرگ سخت نبود . پدربزرگ تنها کسی است که حرّی زدن با او ، همه ی مشکلات را حل میکند !

- مربوط به امروزه ؟

پدربزرگ میپرسید و جواب میگرفت . اینطوری سخت نبود . خودم جمله کم می آوردم موقع حرّی زدن ولی پدر بزرگ میدانست کجا را هدّی بگیرد .

- نمیدونم . شاید یکیشم اون باشه .

فشار کوچکی به بازویم میدهد و میگوید:

- نگران باباتی ؟

نگاهش میکنم . خال را کجا میبینی که مستقیم آن را نشانه میروی پدربزرگ ؟

به حیاط تاریک چشم میدوزم و میپرسم :

- نگران چی مثلا ؟

میخندد .

- چه میدونم ، خورد و خوراکش ، جاخوابش ، زندگیش ...

مکث میکند .

- آیندش ...

چطور اینقدر خوب همه چیز را میدانست!؟

کصه ام نمیگذارد خنده ام بگیرد . آه بی صدایی میکشم و چیزی که در ذهنم بود را به زبان می آورم .

- تیراندازیت خیلی خوبه ها باباجون .

باز هم میخندد .

- پس چی بچه جون ؟ مفتکی هفتاد و خرده ای ساله نشدم که .

میخندم و میگویم :

- هفتاد و شیش سال .

نفس عمیقی میکشد و حرفی نمیزند .

نمیتوانم تاب بیاورم و سرم را روی پایش میگذارم .

- شما چرا نخوابیدی ؟

- منم خوابم نبرد . فکرم درگیر بود .

سرم را کمی کج میکنم تا صورتش را ببینم . با لحنی آرام میپرسم :

- شما به چی فکر میکردی ؟

میتوانستم حدس بزنم . فکر من و مادر و زندگی و آخر و عاقبت نامعلومان ...!

- به تو فکر میکردم . امروز حال نداشتی فکرم پیش تو بود .



خواستم بگویم " شما که باشی همیشه حالم خوب است . همیشه حس و حال دارم . " اما به جای آن سرم را از روی زانویش برداشتم و روی سینه اش گذاشتم . گوشم را روی قلبش تنظیم میکنم و چشمانم را میبندم . تیراندازی پدربزرگ خوب است ! خودش همه چیز را میفهمد ...!

فهمید که دستانش را دورم حلقه کرد و بیشتر به خودش فشارم داد . آنقدر محکم که صدای قلبم با صدای قلبش یکی شد . آنقدر که آرام شدم و همه ی فکر و خیال هایم دود شد . همه ی تمرکز جمع تپش های محکم قلبش بود که مطمئنم میکرد پدربزرگ فعلا هست . و تا وقتی هست ، من مشکلی ندارم ...

با بیتابی پام را به زمین میکوبم . پس چرا نمیرسند ؟ دو ساعت پیش مادر زنگ زد و گفت که نزدیک تهرانند . خودم هم نفهمیدم با چه سرعتی تا آزادی راندم . نگاه دیگری به ساعت می اندازم . پنج عصر است و مادر هنوز نیامده .

پاهایم خسته اند . آنقدر امروز اینطوری و آنطوری رفتم که دیگر جانی در پا

آوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸ :۱۴:۱۹]

هایم نماند . چمن های میدان خشک بودند . کمی جلوتر میروم تا جایی مناسب پیدا کنم برای نشستن

- آوا!

با شنیدن صدایش از فاصله ی نه چندان دوری به سمتش برمیگردم . در همان نگاه اول پی به اوج دلتنگی ام بردم .

" چقدر تئیییر کرده بود ! "

دلم نمی آمد به مسن تر شدنش فکر کنم . ولی آن خطوط خیلی ناچیز روی پیشانی اش را نمیتوانستم نادیده بگیرم .

به طرفش تقریبا میدوم . لبخند روی لبش یعنی او هم بی تاب است . قدم هایم را بلندتر میکنم و در یک لحظه در آپوشش میکشم . دستانش را دورم حلقه میکند و سرش را روی شانه ام میگذارد

" یک گردن از او بلند تر بودم ! "

آن زمان ها همیشه کپر میزد که ورزش کن و بارفیکس برو . دوست دارم قدت از من بلندتر شود . با یادآوری آن روزها محکم تر به خودم فشارش میدهم .

- مامان .

با دستش آرام به پشتم میزند .

- جان مامان .

صدایش میلرزید . من هم بئاض داشتم ولی رو نمیکردم .

دستانم را از هم باز میکنم و عقب میکشمش . دلم میخواست چهره اش را ببینم . انگار او هم دلش میخواست چهره ام را ببیند که چشمانش دو دو میزدند.

- چرا اینقدر دیر کردی؟

چشمانش را میمالد .

" هنوز هم با گریه کردن مخالفتی است ؛ درست مثل همان سال ها . "

- برزین تو راه حالش بد شد یکم موندیم بهتر شه.

اسم برزین را که می آورد نگاهی به آنطرف خیابان می اندازم . مادر رد نگاهم را میگیرد و به خواهرش میرسد . به خاطر زحمتی که کشیدند و مادرم را تا اینجا آوردند کمی سرم را خم میکنم تا هم سلام داده و هم تشکر کرده باشم . دلم نمیخواست جلوتر بروم .

- بریم ببینیش؟

لحن پر از التماسش دلم را به درد می آورد . با لبخند نگاهش میکنم و دستم را از زیر بازویش رد میکنم .

- دیدمشون دیگه .

فشار اندکی به دستم میدهد و میگوید :

- بریم اونا ببیننت خب . برزین دلش واست تنگ شده بود .

نهایت تلاشم را میکنم پوزخند زنم . موفق هم میشوم . لبخند ناچیزی میزنم و میگویم :

- اونم منو دید . ایشالا دلتنگیشونم با همینقدر دیدن برطرفی میشه . حالا میای بریم یا نه

؟

میفهمد که دلم به همین قدر دیدن هم راضی نبود ولی مجبور بودم . کوتاه می آید و دستی به معنی خداحافظی برای خواهرش تکان میدهد . دستش را میگیرم و با خودم به سمت ماشینم میبرم . تعجبش با دیدن مدل ماشین ، باعث میشود خنده ام بگیرد . در را برایش باز میکنم و او هم مینشیند . دور میزنم که خودم هم سوار شوم ولی لحظه ی آخر ناخواسته برمیگردم و نگاهشان میکنم . هنوز همانجا ایستاده اند و نگاهمان میکنند .

نگاهم را میگیرم و سوار میشوم .

ماشین را روشن میکنم و سمت خانه میروم .

- خب چه خبرا ؟ چی کارا میکنی ؟

با لبخند نگاهم میکند و جواب میدهد :

- سلامتی . کار خاصی نمیکنم . صبح تا شب خونم دیگه .

دلم نمیخواهد از پدر بپرسد . حتی یادآوریش هم عذابم میدهد .

- چه خبر از بابا ؟ اذیت که نمیکند ؟

- چی بگم والا اونم خوبه . خیلی وقته دیگه کاری به کارم نداره . منم به پر و پاش نمیپیچم ولی

بعضی وقتا که میزنه به سرش شروع میکنه دوباره .

این اخلاق مادر را دوست دارم . اهل پیچاندن و طفره رفتن و ملاحظه نیست . همیشه حری راست را میگوید .

- تو چه خبر ؟ اوضاع چطوره ؟ بد نمیگذره بهت ؟

دست میبرم و پلیس ماشین را روشن میکنم .

- منم خوبم . بد نیستم .

چیز دیگری نگفتم . خب چیز دیگری نبود که بگویم . نمیخواستم از عذاب تنهایی هایم چیزی بداند . یا استرسی که در این چند روز به خاطر خانواده اشکشیدم . یاد ریحانه می افتم .

- مامان ؟

چشم از بیرون میگیرد و نگاه میکند .

- جانم ؟

- ریحانه الان بیمارستانه . اگه خسته نیستی ببرمت بینیش ؟

- الان ؟ چرا فردا نریم ؟

- فردا بردیا دعوتمون کرده .

لبخند میزند

- باهاش در ارتباطی ؟

میخندم .

- آره تقریبا همیشه با همیم . مثلا رئیس بیمارستانه ها .

میخندد . برایش از کمک های بردیا گفته بودم . از این که در این چند سال با کمک او و

همسرش خودم را پیدا کردم .

- دستش درد نکنه ولی اول باید داییتو بینم . زشته آخه اون بزرگتره . داییتو بزارم برم پیش بردیا بد میشه .

احترامش به دایی به دلم مینشیند .

- پس ما امروز بریم پیش ریحان . فردا از صبح تا شب شما برو خانوادتو بین . شبم شام بریم خونه بردیا . چطوره ؟

- ای بابا حالا چه عجله ایه . این همه آدمو من چطوری بینم تو یه روز ؟

- همون یه روز برو بینشون من یه هفته مرخصی گرفتم بریم یکم بگردیم . این یه هفته هم شما پیش منی .

کمی کافلگیر میشود .

- بگردیم ؟ خب میگردیم چه ربطی داره به دیدن خواهر ، برادرم ؟  
میخندم .

- مامان نمیگیریا ! دارم میگم میریم مسافرت . کاراتو همین فردا راست و ریس کن .  
بیشتر کافلگیر میشود .

- مسافرت ؟ چرا قبلا نگفتی ؟ خیلی یه دفعه ای شد که .

سرم را تکان میدهم و با خنده ی ریزی میگویم :

- واسه شما یهویی شد . من از خیلی وقت پیش برنامهشو ریخته بودم .

بالاخره لبخند میزند . نفس راحتی میکشیم . پس مخالفتی با مسافرت ندارد . مدام میترسیدم  
 بخواهد پیش خانواده اش باش

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۱۹:۱۴]

د و من سرم بی کلاه بماند !

گوشی ام را برمیدارم و پیامکی برای زهرا میفرستم . مسیر بیمارستان را پیش میگیرم و صدای  
 آهنگ را کمی بیشتر میکنم ...

مادر را پیش زهرا میبرم و خودم میروم دنبال پروا . از دیروز صبح ندیده بودمش .  
 تماسی هم نداشتیم و دلم برایش تنگ شده بود . از طرفی اگر بدون هماهنگی با او به این سفر  
 میرفتم بعد از برگشتن باید برای خودم دنبال یک قبر میگشتم !

از چند پرستار سراپش را میگیرم و در آخر کنار یکی از بچه های بیمارستان پیدایش میکنم .  
 داشت سر به سر یکی از بچه ها میگذاشت . صدایش که میزنم به سمتم برمیگردد . اخی  
 میکند و میگوید :

- آوا جدیدا خیلی پارازیت شدیا . هی میپری وسط امور مهم من . حواسم هستا .

میخندم

- اگه اینا امور مهم تو ا خدا به داد امور کپیر مهمت برسه .

به سمتم می آید و نیشگون ریزی از بازویم میگیرد .

- ای درد . امور هر کس واسه خودش مهمه خانوم دکتر . یه سخنی از نیچه هست که میگه به امورات مهم دیگران احترام بگذارید . حالا خوبه من وسط امر مهم تو جفت پا پیام تو وجودت !؟

پرت و پلاهایی که میگفت گاهی سرم را به درد می آورد . ولی خنده ام میگرفت و من بخش خندیدنش را ترجیح میدادم .

- مرده شور خودت و امور مهمتو ببرن . کارت دارم باید برم . عجله دارم .

تا میخواهد نیشگون بگیرد حالت دفاعی به خودم میگیرم و میگویم :

- خب بابا یه لحظه حمله نکن خبرمو بدم .

با اخم شیرینی منتظر خبرم میماند .

- مامانم اومده تهران الان پیش ریحانست . پس فردا هم ...

وسط حرفم میپرد و با لبخند میگوید :

- جدی جدی مامانت اومده ؟ ای بابا به منم میگفتی موقع رسیدنش ، میومدم استقبال خب

. یه فیلم هندی توپو از دست دادم .

میخندم . پروا بود دیگر !

- میزاری تموم کنم حرفمو یا نه ؟ پس فردا میریم مسافرت یه هفته اینا نیستم . فردا خونه

باش میام کلیدامو میدم بهت . وقتی نیستم دو روز یه بار بیا گلای باکچه رو آب بده . اگه

خواستی هم کلا بیا خونه من بمون .



خودم را آماده ی هر گونه کتک و نیشگون و جفتک میکنم و میگویم :

- فقط خواهشا خونمو به گند نکش باشه ؟

تا مرز انفجار میرود . شدیداً خنده ام گرفته بود . با لحن حرص آلودش میگوید :

- تیکه میندازی ؟ خیلی چیزی آوا خانوم . اولاً نوکر عمت سیاه بود . دوماً من اسمم پروا نیست

اگه پامو تو اون دخمه بزارم ... سوما ؛ به چه حقی یه هفته میری ددر دودور ؟ کی بهت

مرخصی داد ؟

میدانستم سر این موضوع پدر بردیا را در می آورد .

- مفتی نگرفتم که ؛ شمس علی لطفی کرد مرخصی داد . در عوض قول دادم شیش ماه مرخصی

نگیرم ، تازه دو شیفت میام جبران شه .

با شک نگاهم میکند . میترسید من بروم پی کی و حال و او بماند . اخم هایش را کمی باز

میکند و میگوید :

- خلاصه از من گفتن باشه آوا ؛ این شمس علی به تو مرخصی بده به من نده جفتونم از دم در

بیمارستان آویزون میکنم .

میخندم . از پروا چنین کاری بر می آمد .

پشت میکند و میرود ولی دو قدم نرفته که می ایستد . برمیگردد و نگاهم میکند . چهره ی

خندانم را که مبیند جلو می آید و با حرص بیشتری میگوید :

- فردا خونم . وای به حالت اگه قبل از شیش کلیدارو نیاری ...

و با قدم های بلند دور میشود . با رفتنش خنده ام را آزاد میکنم و سرم را تکان میدهم . میدانستم از خیر خانه ام نمیگذرد . به خصوص که مثل خودم عاشق باکچه های کنار حیاط بود

زیاد سر به هم ریختن خانه ، سر به سرش می گذاشتم . برای خودم که چندان شلوپی خانه مهم نبود . پروا هم وقتی چیزی را به هم میریخت آخر سر مجبور میشد خودش جمع و جورش کند .

باید عکس ها و تابلوی روی دیوار را برمیداشتم و موقتا در اتاق ته می گذاشتمشان .

نفس عمیق میکشتم . نمیدانم شاید هم آه است .

حتی الان هم حسادت میکنم وقتی کسی کپیر از خودم به چهره ی ماهان نگاه کند . حتی اگر آن فرد تنها دوست صمیمی و قابل اعتمادم باشد . دوست داشتم آن تابلو فقط جلوی چشمان خودم باشد . دوست داشتم فقط خودم مالک آن نگاه نافذ و گیرا باشم .

=====

با اعصابی خراب کتاب را میبندم و سرم را بین دستانم میگیرم . هر چه تست میزدم اشتباه در می آمد . نزدیک چهل بار فقط یک درس نامه را خواندم ولی باز هم نفهمیدم درس نامه چه میگوید و تست چه میخواهد .

دستم را به چشمانم میکشتم تا قطره اشک گوشه ی چشمم پایین نیاید . بلند میشوم و طول اتاق را کمی قدم میزنم . پایم خواب رفته بود . حس میکردم یک هسته ی داغ داخل سرم گذاشته اند .

میروم و شیر آب قدیمی را باز میکنم . بی اهمیت به خیس شدن شالم ، صورتم را زیر آب میگیرم . سرم را بلند میکنم و نفس عمیقی میکشم . کمی بهتر شده بودم . نگاهم که به کتاب می افتد دوباره آه از نهادم بلند میشود . با ناامیدی میروم که بنشینم و باز هم تلاشم را بکنم . هنوز ننشسته ام که تقه ای به در میخورد .

- بیداری صاحب خونه ؟

با تعجب نگاهی به ساعت میکنم . این وقت شب ، بردیا اینجا چه میکرد ؟

- آوا خانوم درو باز میکنی ؟ دستم شکستا .

با تعجب بیشتر میروم و در را باز میکنم . با یک سینی پر از خوردنی ، پشت در ایستاده بود و با لبخند کمرنگی به من نگاه میکرد .

- شب به خیر . مهمون نمیخوای ؟

گیج شده بودم . اشاره ای به ساعت میکنم و میگویم :

- این وقت شب اینجا چیکار میکنین ؟ برای چی نخواهیدین ؟

اخمی میکند و میگوید :

- میزاری اول پیام تو اینا رو بزارم زمین بعد ؟

دوباره نگاهی به سینی میکنم و کنار میروم . داخل که می آید ، نگاهی به میز و اطرافش میاندازد و سینی را کنار میز کوچک روی زمین میگذارد .

- تا الان داشتی درس میخوندی ؟

میروم و مینشینم . بله درس میخواندم . آن هم چه درس خواندنی ! چقدر هم که مفید بود !

- بله .

جلوتر می آید و نگاهی به کتاب می اندازد .

- زیست میخوندی ؟

یاد درسنامه می افتم و دوباره استرس میگیرم . نفسم را با حرص بیرون میفرستم و میگویم :

- آره داشتم زیست میخوندم .

میخندد .

- حالا چرا اینقدر عصبانی ؟ از زیست خوشت نیاید ؟

نگاهش میکنم . صادقانه جواب میدهم :

- از زیست خوشم میاد ولی تو به قسمتش موندم . اصلا نمیفهمم چی میگه .

چشمانش را کمی ریز میکند .

- کدوم قسمتو نفهمیدی ؟

کتاب را باز میکنم و عنوان درسنامه را برایش میخوانم . می آید و آنطوری میز روبه روی من مینشیند . کتاب را به سمت خودش میچرخاند و با دقت نگاهی به درسنامه می اندازد . داشت

دیر میشد . چرا نمیرفت ؟ اصلا نگفت که چرا این وقت شب به اینجا آمده . آن هم با یک

سینی پر از خوردنی . نگاهی به سینی کنار دستم می اندازم و دوباره میپرسم :

- نگفتین این موقع شب برای چی اومدین اینجا؟

بدون این که چشم از کتاب بگیرد جواب میدهد

- بیدار شدم برم دستشویی حاج بابا این سینی رو داد گفت سر راه بیارم واسه تو.

پدر بزرگ این سینی را فرستاده!؟

- بابا بزرگم بیدار بود؟

سرش را تکان میدهد و میگوید:

- تو آشپزخونه مشغول بود دقتی دید میخوام برم دستشویی این سینی رو داد گفت بیارمش اینجا.

لبخندی روی لبم مینشیند. آوا فدای این مهربانی بی اندازه اش! چقدر هم که به موقع بود.

دلم خوردنی میخواست ولی نمیتوانستم دوباره برگردم و سر و صدا کنم.

- سریع هر چی میخوای بخور بعد بهت بگم نکته ی این قسمت چیه.

با چشمان گرد شده نگاهش میکنم. با تعجب میپرسم:

- چیو بگین؟

با دیدن قیافه ام میخندد.

- میخوام اشکالتو رفع کنم دیگه. تعجب نداره که.

نصی شب آمده بود و میخواست اشکال درسی ام را رفع کند؟ زشت نبود!؟

- نه نیازی نیست . شما برین بخواین خودم یه کاریش میکنم .  
 اخم میکند .

- به هر حال من که خوابم پرید . این مبحثم چیزی نیست که خودت بتونی یاد بگیری .  
 اینو یادت بدم بعدش میرم میخوابم .

راستش خجالت میکشیدم . نصی شبی درست نبود من و او در یک اتاق بنشینیم و او به من  
 درس یاد بدهد .

- آخه ...

خواستم بگویم فردا صبح هم میتوانی این مبحث را یادم بدهی ولی بعد یاد بقیه افتادم و حرفم  
 را خوردم . احتمالاً وجه خوبی نداشته باشد که بردیا مشکل درسی مرا حل کند .

آخر او که با من سنی ندارد . فقط برادر شوهر نوگل است . راستش از حرفی بقیه میترسیدم .

- آخه چی ؟

کمی فکر میکنم . بردیا از آن هایی نیست که آدم را بترساند . تازه او را پدربزرگ فرستاده .  
 پس یعنی پدربزرگ به او اعتماد دارد که نصی شب او را پیش من فرستاده تا برایم خوردنی  
 بیاورد .

نگاه دیگری به کتاب می اندازم . از طرفی هم حق با بردیا بود . امکان نداشت خودم بتوانم این  
 مبحث را یاد بگیرم . با یک حساب سر انگشتی میفهمم

که اگر بماند بهتر است .

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و میگویم :

- هیچی .

گردویی برمیدارم و با کمی کشمش میخورم .

- لقمه نون پنیرم گذاشته ها . گرسنت شد بخور .

کمی روی کتاب خم میشوم و میگویم :

- فعلا گرسنم نیست ممنون .

سرش را تکان میدهد و شروع میکند .

خیلی سلیس و روان توضیح میداد . معلوم بود به این مبحث تسلط کامل دارد . هر نکته ای که میگفت پشت بندش سراغ تست ها میرفت و تست ها را که میزدم ، پاسخ تشریحی اش را هم برایم توضیح میداد . فکر نکنم چیزی از آن درسنامه مانده باشد که نفهمیده باشم .

واو به واوش را فهمیده بودم و تقریباً همه ی تست ها را درست میزدم .

دست هایش را میکشد و قلنج گردنش را میشکند .

- چیز دیگه ای هست که بلد نباشی ؟

با قدردانی نگاهش میکنم . چشمانش سرخ بود . دلم برایش سوخت . بدخواب شده بود .

- نه دیگه . همه رو بلدم .

کتاب را میبندم و میگویم :

- دستتون درد نکنه . خیلی خوب یاد گرفتم .

لبخند میزند و کشمتی توی دهانش میگذارد .

- نوش جونت . بازم ببین اگه اشکال دیگه ای هم تو زیست داشتی تا روزی که اینجاییم ازم  
پرس .

با کنجکاوی نگاهش میکنم و میپرسم :

- شما معلمین ؟ معلم زیست ؟

دستش را روی دهانش میگذارد تا صدای خنده اش بلند نشود . صبر میکنم تا خنده اش تمام  
شود و جوابم را بدهد . خنده اش را تبدیل به لبخند دندان نمایی میکند و میگوید :

- نه دختر جون . من معلم نیستم .

تعجب میکنم . پس چطور اینقدر خوب مبحث را بلد بود ؟ مثل کسی توضیح میداد که هر روز  
این درس ها را چندین بار تکرار میکند و مطالب ، ملکه ی ذهنش شده اند .

- پس چطوری اینقدر خوب توضیح میدادین ؟ معلوم بود مطلبو بلدین .

لقمه ی نان و پنیر را برمیدارد و نصی میکند . نصفش را به من میدهد و گازی به نصی دیگر  
میزند . محتویات دهانش را که بلعید جواب داد :

- من پزشکم . جراحی خوندم .

چشمان گرد شده ام را که میبیند باز هم میخندد .



- خب پزشکم دیگه . این که دیگه تعجب نداره .
- سرخ میشوم و سرم را پایین می اندازم . این را راست میگفت . ولی خب برایم جالب بود .
- تاحالا با یک دکتر جراح از نزدیک حرفی نزده بودم . از این فکر خودم هم خنده ام میگیرد .
- به چی میخندی ؟
- راستش را میگویم .
- تا حالا به پزشک جراحو از نزدیک ندیده بودم .
- میخندد و میگوید :
- یعنی تا حالا بیمارستان نرفتی ؟
- خدا را شکر تا حالا حادثه ای پیش نیامده بود که راهم به بیمارستان بیفتد .
- راستش نه تا حالا بیمارستان نرفتم .
- اینبار او تعجب میکند . چشمانش را گرد میکند و میپرسد :
- مگه میشه همچین چیزی ؟ تا این سن یعنی اصلا نرفتی بیمارستان ؟
- اینبار من به تعجب او میخندم .
- حالا که شده . من تا حالا اصلا بیمارستان نرفتم .
- یعنی عیادتی چیزی هم نرفتی که دیده باشی ؟ اصلا محیط بیمارستانو ندیدی ؟

من محدودتر از این حرّی ها هستم بردیا جان!

- نه نرفتم . موردای عیادتی اینقدر نزدیک نبودن که من بخوام برم . مامان و بابام میرفتن .

- پس تو خونه چی کار میکنی تنهایی ؟ همیشه همینطوری همه جا میرن تو رو هم نمیبرن ؟

به کتاب زیستم نگاه میکنم و میگویم :

- خب من درس دارم . این چیزا وقتمو تلت میکنه .

گاز دیگری به لقمه اش میزند و با لبخند مهربانی میگوید :

- معلومه تو هم میخوای دکتر بشیا .

با یادآوری تمام تلاش ها و درس خواندن هایم لبخند میزنم .

- آره میخوام دکتر بشم . اتفاقا منم جراحی دوست دارم . حالا ببینیم خدا چی میخواد .

گرسنه بودم . ساعت را که نگاه میکنم از شرمندگی لبم را گاز میگیرم .

- ای وای ساعتو . خیلی زحمت دادم بهتون . شرمنده !

بلند میشود و می ایستد . با خنده انگشتش را تکان میدهد و میگوید :

- بایه پزشک از خواب حرّی نزن خانوم دکتر . دکتر که شدی باید با خواب شب خداحافظی

کنی . منم که از همون اوایل زندگیم به جئد شب معروّی بودم ...

دوباره قلنج گردنش را میشکند و خمیازه ای میکشد.

- خلاصه این که تو نگران خواب من نباش .

سرم را کمی خم میکنم و میگویم :

- بازم ممنون . کمکم نمیگردین اصلا نمیتونستم یاد بگیرم .

سرش را تکان میدهد و با یک شب به خیر میرود .

لبخند میزنم . بردیا واقعا آدم بدی به نظر نمی آمد . وقتی با پسرهایی که در کوچه و خیابان میدیدم مقایسه اش میکردم میدیدم خیلی با آن ها فرق دارد . در تمام طول تدریسش بارها نگاهم کرد و شوخی کرد و سر به سرم گذاشت . بیشترش هم برای این بود که خوابم را بپراند یا تدریسش کسل کننده نشود . بعضی مواقع هم جدی میشد . مثل وقتی که چیزی را توضیح میداد و نمیفهمیدم .

با همه ی این ها اصلا باعث نشد معذب شوم . تازه تازه داشتم با او هم میجوشیدم . کلا همیشه همینطور بودم . تا وقتی اعتمادم به کسی جلب نمیشد سعی میکردم از او دوری کنم . ولی وقتی میدیدم آدم بدی نیست کم کم میتوانستم با او هم راحت تر برخورد کنم .

گردویی را لای لقمه ی نان و پنیرم میگذارم و گازی به لقمه میزنم . حین خوردنش وسایلم را جمع میکنم و یک طری میگذارم . باز هم برای درس خواندن به اینجا

آوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸ ۱۹:۱۴]

ب نکردم . بهامین انتخاب درستی برای دوست داشته شدن نبود . ولی من این را نفهمیدم .

یعنی خودم نخواستم که بفهمم !

نخواستم بفهمم بهامین آنقدر لیاقت ندارد که من آنطور خالصانه دوستش داشته باشم .

تقصیر خودم بود . انتخاب کپلت خودم بود . و حالا هم در آتشی میسوزم که خودم هیزم  
خیسش را خشک کردم برای بهتر سوختن !

تقصیر خودم بود . قضیه ی من و بهامین تقصیر خودم بود ...!

دیگر داشت کلافه ام میکرد . پیراهنی که داده بود اتو کنم را به دستش میدهم و برای چندمین  
بار میپرسم :

- چته آخه ؟ چرا اینطوری شدی ؟

با همان اخمی که از امروز صبح در صورتش بود ، پیراهن را میگیرد و بدون جواب دادن میرود  
. نزدیک بود از عصبانیت سرم را به دیوار بکوبم . دیگر داشت شورش در می آمد !

قشنگ معلوم بود مخاطب این رفتارش من هستم . اخم هایش فقط مختص من بود . و البته  
بردیا ! دیگر داشتم کفری میشدم .

تصمیم داشتم از پدر بزرگ کمک بخواهم . او بچه هایش را میشناخت . شاید بداند بهامین چه  
مرگش شده .

میروم و کنار آرام و رضوان مینشینم .

- سوگل کجاست ؟

آرام جواب میدهد :

- رفته دستشویی الان میاد .

دیگر حرفی نمی‌زنم و منتظر آمدن سوگل می‌مانم . تا برگشتن پدر بزرگ نمیتوانستم صبر کنم . سوگل با بهامین صمیمی بود . اگر سوگل با بهامین حرفی می‌زد شاید بهامین به او می‌گفت که مشککش چیست .

سر سفره ی نهار هم تنها کسی که بهامین با او حرفی نزد و حتی نگاهش هم نکرد ، من بودم . حالا دیگر همه فهمیده بودند تئیر رفتار بهامین به من مربوط میشود . انگار به خاطر چیزی دارد توییخم میکند ولی نمیدانم دقیقا چه چیزی !

سرم را پایین می‌اندازم و با کپ‌دایم ورم می‌روم . اشتها نداشتم . فقط دوست داشتم زودتر سفره جمع شود و از آنجا بروم .

پدر بزرگ خانه نبود . گفته بود در یکی از شهرستان های اطرائی کاری دارد و برای نهار نمی‌رسد . در این شرایط فقط او را می‌خواستم .

همه که کپ‌دایشان را خوردند ، سفره را جمع کردیم و هرکس رفت دنبال کار خودش . از آشپزخانه دیدم که بهامین وارد اتاق من شد تا کوله پشتی ریحانه را بردارد . از فرصت استفاده کردم و آهسته دنبالش رفتم . می‌خواستم گیرش بیندازم و بپرسم که چه اتفاقی افتاده که او اینطور رفتار میکند .

در را که پشت سرم می‌بندم ، به سمتم برمی‌گردد و با دیدنم دوباره اخم میکند ولی چیزی نمی‌گوید .

جلو می‌روم .

- دایی ؟

جوابم را نمیدهد . مثل خودش اخم میکنم .

- چرا نمیگی چت شده ؟ از صبحه انگار با من دعوا داری . چی شده آخه ؟

میخواهد برود که مانع میشوم . با کلافگی میگوید :

- تا شب دم پرم نباش آوا . حوصلتو ندارم .

وای خدا ! صبر بده .

پایم را به زمین میکوبم و میگویم :

- یعنی چی این حرفت ؟ بابا دارم دق میکنم یه کلمه بگو چی شده خب . من کاری کردم ؟

بی توجه به من ، برمیگردد و حین رفتن میگوید :

- نترس تو دق نمیکنی . تازگیا یه بنده خدایی پیدا شده نمیزاره تو دق کنی . تو هم که خوب باهاش میجوشی پس نترس طوریت همیشه .

چه میگوید بهامین؟! طعنه ی کلامش را گرفتم ولی نفهمیدم منظورش چیست . فقط حس بدی داشتم . حسی که میگفت باید از حیثیتم دفاع کنم .

از پشت پیراهنش را میگیرم و نگهش میدارم . به سمتم برمیگردد تا حرفی بزند ولی با دیدن چهره ام یک لحظه مکث میکند . با اخم نگاهش میکنم و میپرسم :

- منظورت چی بود ؟

با حرص نفسش را بیرون میدهد .

- یعنی نمیدونی منظورم چیه آوا خانوم ؟

اعصاب و حوصله ی جوگیربازی ها و حرئ های صد من یه کپازش را نداشتم . فقط طعنه ای که زد مهم بود . با صدایی که سعی میکردم بلند نشود میگویم :

- وقتی سوال میکنم ، به جوای جواب دادن سوال نکن . حاشیه میری که چی بشه ؟ یه کلمه پرسیدم منظورت چی بود ، یه کلام درست جوابمو بده .

در عمق چشمانش میبینم که تعجب میکند . تا به حال این رویم را ندیده بود .

در سکوت منتظر میمانم جوابم را بدهد . وقتی میبیند از موضع دست نمیکشم ، دوباره اخم میکند و میگوید :

- منظورم دیشبه . این پسره دیشب تو آشپزخونه پایینی چیکار میکرد ؟

درد شدیدی در شانه ام پیچید . رگم گرفت انگار . یک نبض شدیدی را در سرم احساس میکردم .

- چی داری میگی ؟

آوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸:۱۹:۱۴]

می آمدم و لازم نبود کتاب ها را با خودم ببرم .

سینی را برمیدارم و از آنجا خارج میشوم . تازه تازه داشت خوابم می آمد . ظاهرا استرس زیست نمیگذاشت به خواب فکر کنم ولی به لطفی بردیا دیگر خیالم راحت بود .  
لبخند میزنم . واقعا کمک خیلی بزرگی کرد . به این فکر میکردم که چطور میتوانم جبران کنم .  
بدون هیچ صدایی وارد خانه میشوم و به آشپزخانه میروم . سینی را یک گوشه میگذارم و خودم هم میروم که بخوابم .

=====♡♡♡♡=====

AM #۵۲

ماشین را روشن میکنم و راه میفتم .  
ناخواسته اخم کرده ام . مدام فکرم درگیر این بود که ؛ یعنی دایی از مادر نپرسید با چه کسی آمده ای ؟ مطمئن بودم پرسیده و مادر هم راستش را گفته . مگر میتوانست به چشمان دایی نگاه کند و دروغ بگوید !؟  
به این فکر میکردم که اصلا دایی پرسید که آوا هنوز سر کوچه است یا نه !؟ اگر فهمیده باشد که من سر کوچه ام ، هیچ به مادر نگفت که برگردد و من را هم با خودش به داخل ببرد ؟  
یا نه ؛ این ها به کنار ، اصلا از فکرش نگذشت که خودش بیاید و من را داخل ببرد ؟



به جای پرسیدن این سوال ها در ذهنم ، از خودم میپرسم که فرضا دایی دنبالم می آمد ؛ آنوقت من حاضر میشدم داخل بروم ؟ یا گازش را میگرفتم و از آنجا دور میشدم ؟ هنوز نمیدانم . اگر حرّی ، حرّی عقل بود که اصلا از اول نباید سر این کوچه می ایستادم . اما مشکل این است که اینجور مواقع حرّی ، حرّی عقل نیست ؛ حرّی دل است . و حرّی دل من هم چیز دیگریست .

دلم انگار منتظر بود دایی یک قدم به سمتم بردارد تا او با سر برایش برود و همه چیز را فراموش کند . حق هم داشت . مرکز حافظه ی انسان ها که قلبشان نبود !

ولی این ها همه خیال باطل بود . گیرم دایی پشیمان باشد . کپرور شاهانه اش هیچ وقت اجازه نمیداد که سراغ من را بگیرد . اصلا هم مهم نیست که من چه حالی ممکن است داشته باشم ! مادر انگار پی به حالم برده که آه میکشد . کپرورم نمیگذارد از مادر پپرسم که یعنی دایی حتی " الی " اول اسمم را هم به زبان نیاورد !؟

میترسیدم جواب بدهد " نه " . مادر اهل دروغ نبود و من از حرّی راستش میترسیدم . این حرّی راستش ممکن بود کمرم را بشکند ...!

به چهار راه دم خانه ی بهامین رسیدیم . به این یکی حتی فکر هم نمیتوانم بکنم . این یکی فکرش هم کمرم را خرد میکند ...!

صدای آهنگی که پخش میشد را زیاد میکنم تا لرزش صدایم را پنهان کند .

- اول خونه بهامین میری یا فاطمه ؟

من موفق شدم صدایم را صاف کنم و لرزشش را از بین ببرم؛ اما حتی صدای بلند آهنگ هم نتوانست لرزش صدای مادر را پنهان کند!

- بهامین سر راهه اول میرم اونجا.

نگفت "بریم" ... خدایا نگفت "بریم".

"باشه" گفتم یا نه، یادم نیست. همه ی فکرم را در قهوه ی و شیک آپارتمان بهامین درگیر کرده بود. درگیر روزهایی که زنگ این در را میزدم و ریحانه برای زودتر دیدنم، به جای بازکردن در با آیفون، بدو بدو می آمد و در را به روم باز میکرد.

همسایه هر وقت من را میدید، به ترکی سلام و احوال پرسی میکرد و میگفت که وقتی می آیی خوب سر و صدا می اندازی به این خانه. و من هم در ظاهر به حرفش میخندیدم اما پیش خودم پوزخند میزدم. نمیگفتم سر و صداها فقط مال بچه هاست مادر جان!

نمیدانم چرا بهامین در حضور من ساکت ترین و کم حرف ترین آدم دنیا میشد. آن هم درحالی که من بیشتر برای شنیدن صدای او به این خانه می آمدم!...

کمی دورتر از آپارتمان نگه میدارم و مادر زود پیاده میشود. بدون هیچ حرفی! احتمالاً برای فرار از نگاه من که چشمانش را میکاوید. تا من من اشک هایی که احتمال داشت هر لحظه فروبریزند را نبینم.

دکمه ی آیفون را میزند و وقتی بهامین در را باز کرد، بدون حتی نیم نگاهی به من، داخل میشود و در را میبندد.

لبم را از داخل به دندان میگیرم و فرمان را فشار میدهم . نگاهم را میدوزم به جایی که مادر ایستاده بود . شاید دردی که به خاطر بهامین میکشم تقصیر خودم باشد .

آدم ها باید حواسشان باشد . آدم ها باید در انتخاب یک فرد برای دوست داشتن ، نهایت دقتشان را به خرج بدهند و درست انتخاب کنند .

من درست انتخا

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷:۲۰:۳۶]

ون اومده بود سینی کذایی که بابابزرگ بهش داده بود رو به من بده .

- اونو خودمم دیدم . ولی خب سینی رو میداد برمیگشت . چرا اومد تو ، تا سه نصی شبم موند اونجا ؟

حالا سرم گیج هم میرفت . تا سه شب حواسش به ما بود که ببیند بردیا کی از آنجا خارج میشود؟! دقیقا چه فکری کرده بود؟! این را بلند میپرسم :

- چه فکری درموردم کردی ؟ من همچین دختری ام ؟

چند لحظه سکوت میکند . این سکوتش حالم را بدتر میکند .

- من کاری به این چیزا ندارم آوا . این که تو چجور دختری هستی حرتی من نیست . من دارم میگم این پسره تا سه صبح پیش تو چیکار میکرد ؟

جوابش باعث میشود حالت تهوع هم بگیرم !

داشت تهمت میزد خدا . حواست هست ؟

زل میزنم به چشم هایش . آنقدر جدی که بفهمد من آیتم چنین حرّی هایی نیستم .

- این پسره که میگی دکتره . دیشب من تو زیستم اشکال داشتم . وقتی دید حالم بده ، استرس دارم ، از خوابش زد و تا سه صبح بهم درس داد . چیز دیگه ای نبود . بعد حالا تو داری تو چشمای من نگاه میکنی بهم تهمت میزنی ؟

چرا حرّی نمیزد؟! او که خوب بلد بود تخته گاز براند!

- چه فکرای درموردم کردی دایی ؟

جلو می آید و میگوید :

- اون چه نسبتی با تو داره که نصّی شب بیاد به تو درس بده ؟ اگه تو ، تو درسات اشکال داری بشین کتاب بخون . کلاس تقویتی برو . بردیا مگه معلم خصوصی تو ا ؟ تازه گیریم قصد خیر داشته ، با تو هم صمیمی شده ، نصّی شب که همه گرفتن خوابیدن وقت درس دادن و درس یاد گرفته ؟

پوزخند میزنم . چقدر خوب خانواده ام را میشناختم . دیشب دقیقا میدانستم اگر ببینند بردیا به من درس یاد میدهد ، چنین حرّی هایی را میزنند .

خدا چرا نمیفهمید من چه میگویم!؟

- مگه نگفتم وقتی سوال میکنم طفره نرو ، جواب بده ؟ من پرسیدم تو چه فکری در موردم کردی . این ربطی به نسبت من با بردیا ، یا این که با هم صمیمی شدیم نداره .

فقط به کلمه بگو چه فکری درموردم کردی؟

لازم بود چیزی بگوید؟! نگفته همه را میدانستم.

این حرّی نزدنش به قدری اعصابم را به هم میریزد که کل وجودم به لرزه می افتد.

- فکر کردی به دختر شهرستانی پسر ندیدم و تا به پسر خوشتیپ و اصل و نسب دار مثل

بردیا بینم، با کله میرم طرفش تا تورش کنم؟

سکوت کرده خدا...

- فکر کردی برایش عشوه ای چیزی اومدم که نصّی شب پاشده برام کذا آورده؟

سکوت کرده خدا...

- فکر کردی اینقدر عقده ای و بدبختم که تا یکی مثل بردیا رو بینم، نقشه میکشم که

چطوری بکشونمش سمت خودم؟

خدا! سکوت کرده ...

- چرا حرّی نمیزنی؟ واقعا همچین فکرای کردی؟

چرا چیزی نمیگفت؟ نمیبند دارم دیوانه میشوم؟! نمیبند نمیتوانم درست نفس بکشم؟!!

نبض تند شقیقه ام را نمیدید؟! نمیدید دارم از زور حرّی هایی که زد به خودم میلرزم؟!!

چرا حرّی نمیزد؟!!

میترسیدم سوال بعدی را پپرسم. میترسیدم باز هم سکوت کند. اگر سکوت میکرد قطعا

میردم.

- نکنه پیش خودت فکر کردی این دخترِ همون پدیره و درست مثل باباش بی چشم و رو ا  
 ؟ آره ؟

با درماندگی نگاهش میکنم . درست حدس زدم ...

" خدا؟! دیدی سکوت کرد ...!؟ "

دیگر نمیتوانم حرّی بزَنم . میترسیدم چیزی بگویم و بئضم بشکند .

" مادر گفته بود نباید هر کس و ناکسی گریه ام را ببیند ... "

ولی ساکت هم نمیتوانم بمانم . اگر حرفم را نمیزدم تا شب دوام نمی آوردم و به شب  
 نمیرسیدم !

فاصله ام را با سینه ی تختش کم میکنم . سرم را بلند کرده ام تا بتوانم صائّی به چشمانش نگاه  
 کنم و حرفم را بزَنم . باید حرّی ها را مثل میخ توی سرش فرو میکردم تا امروز دوباره تکرار  
 نشود .

- من سر سفره ی پدر و مادرم بزرگ شدم دایی جون . پدر من هر چی که باشه ، زن باز نیست  
 و چشمش پاکه . منم پسرباز نیستم ... چشمم پاکه ...  
 قضاوتش برایم گران تمام شده بود .

- اینو یادت باشه تا دفعه ی دیگه که خواستی چشم بسته تهمت بزنی ، حواستو جمع کنی و  
 بدونی طریّی حرفت کیه .

=====♡♡♡=====

از خانه ی بهامین که بیرون آمد ، صای بردمش خانه ی فاطمه . میدانستم فاطمه سیریش میشود و از دستش در امان نیستم ؛ دم خانه اش که نگه داشتم گفتم :

- من میرم یه دوری بزnm . خواستی بیای یه زنگ بزن میام دنبالت .

خودش فهمید تا چه حد از خواهرش گریزانم که حرفی نزد و گفت :

- باشه .

و پیاده شد و رفت .

- تو فکری !؟

از فکر امروز خارج میشوم و نگاهش میکنم . مادر و مریم داشتند در آشپزخانه ظری ها را میشستند . در جوابش میخندم و میگویم :

- نمیدونی امروز چقدر بدبختی کشیدم .

مهربان نگاهم میکند . درست مثل همان اول ها !

- اشکال نداره . یه هفته میگردی یادت میره .

میخندم و میگویم :

- من یادم میره . ولی مشکل اینجاست که فاطمه منو یادش نمیره .

او بلندتر از من میخندد و برای این که مادر نشنود آهسته میگوید :

- اونو یادم نبود . راست میگی امکان نداره ولت کنه .

سرم را به معنی تاسی تکان میدهم و چایی ام را مینوشم . طعم چای احمد سرحالم می آورد .  
فاطمه میدانست فقط چای احمد میخورم .

لیوان خالی را روی میز میگذارم و باز نگاهش میکنم .

- بردیا ؟

چند سال از من بزرگتر بود ؟! حتی هنوز هم نمیدانم . ولی انگار هم سنیم . نزدیک بود  
پوزخند بزنم ولی نزدم .

" فکر کن ، طوری بزرگ شدم که حس میکنم با بردیا هم سنم ! "

- هوم ؟

خیلی به این موضوع فکر کردم . یک هفته برای خلاص شدن از دست نیاوران ها کافی نبود .  
تصمیم داشتم مدتی کلا در تهران نباشم .

- میخوام یه مدت برم ارومیه .

اخم میکند .

- چرا ؟ چی شده باز ؟!

این اخم آشنایش دلم را گرم میکند . این اخمش یعنی بگو اگر مشکلی هست باز هم حلش  
میکنم ! تو فقط بگو ...

- چیزی نشده فقط میدونم اینا ولم نمیکنن . اگه یه مدت نباشم یادشون میره .

همچنان اخم دارد .



- انتقالی میگیری؟!

لبخند میزنم . بردیا همیشه ، به همه ی تصمیماتم احترام گذاشته . همیشه !

- آره . بیمارستانِ سر کوجه رو یادته ؟ میخوام برم اونجا .

اخمش از بین میرود ولی لبخند به لب ندارد .

- با این مرخصیای پشت سر همت یکم سخت میشه . یه کاری باید بکنم صدای بقیه در نیاد .

با نگرانی نگاهش میکنم .

- دردرس نشه واست ؟

اینبار لبخند میزند . یک لبخند ، پر از آرامش !

- نه چه دردسری ؟ تو انتقالیتو بسپار به من . خودم یه کاریش میکنم نگران نباش .

نگران بودم . او عادت داشت به خاطر من به دردرس بیفتد .

اضطراب را که در چهره ام میبیند اخم میکند .

- چته تو ؟ دارم میگم طوری نمیشه ...

نگاهش کمی نگران میشود . با همان اخمش میگوید :

- آوا جدیدا خیلی حساس شدیا ! فکر نکن نمیدونم .

میدانستم میدانم . ولی من فقط نگرانش بودم همین .

این مدت هر دو شدیداً تحت فشار بودیم . من به خاطر نیاوران ها و بردیا به خاطر من !

مریم و مادر کارشان تمام میشود و پیش ما می آیند . مریم میگوید :

- خوب رفته بودی خبر نمیگرفتیا .

میخندم و در جوابش میگویم :

- از بردیا پرسیدی میگه چقدر درگیر بودم . ولی حالتو از بردیا میپرسیدم .

اخم میکند . درست مثل پروا !

- تو که اون فکو میجنبونی یه دفعه ای زنگ بزنی از خودم حالو پرس خب .

باز هم میخندم . جواب درست و حسابی نداشتم بدهم . از بهانه تراشی هم خوشم نمی آمد .

بنابراین ترجیح دادم چیزی نگویم و سکوت کنم .

یکم که نشستیم مادر گفت :

- نریم آوا ؟

فهمیده بودم خسته است و خوابش می آید . داشتم کم کم جمع میکردم که برویم .

- کجا برین ؟ شبو بمونین خب .

به روی مریم لبخند میزنم و میگویم :

- آخه وسیله هامون خونست . فردا باید از خونه حرکت کنیم .

لب برمیچیند .

- شد یه بار تو بیای خونه من بمونی؟

میخندم . اذیت کردن مریم هم درست به اندازه ی اذیت کردن پروا کی تی دارد ! سرم را نزدیک گوشش میبرم و میگویم :

- هر وقت شوهرت شب خونه نبود یه زنگ به من بزن اونوقت میام .

در آن واحد سرخ میشود و با حرص مشتی به بازویم میزند .

- گمشو نینمت . از دم در خونم رد بشی کشتمت .

بیشتر میخندم و با بی خیالی میگویم :

- تقصیر خودته . خب مهمونت مجرده مریم خانوم . همینجوری دعوت میکنی فکرشو نمیکنی چشم و گوشش باز بشه؟!

اینبار میخندد . انتظار نداشت سر زندگی زناشویشان شوخی کنم . فکر میکرد بعد از ماهان فکر کردن به چنین مسائلی برایم سخت است !

بعد از کلی سر به سر مریم گذاشتن ، خداحافظی میکنیم و به خانه برمیگردیم . مادر همان اول که سوار شد خوابش برد . لبخند میزنم و سرعتم را کم میکنم . کولر را روی مادر تنظیم میکنم و میگذارم تا زمانی که برسیم ، کمی بخوابد .

فردا صبح زود باید آماده میشدیم و راه میفتادیم . با این فکر زودی لباس هایم را عوض میکنم و کنار مادر زیر پتو میخزم . مادر وارد اتاق که شد ، لباس هایش را عوض کرد و خوابید . چشمانم را میبندم و به فردا و سفرمان فکر میکنم . میخواستم موقع برگشت ، دیگر به تهران

برنگردم و مستقیم به ارومیه بروم . برای همین امروز اساسی با بردیا و مریم خداحافظی کردم .

از فکر برگشتن به ارومیه

آوای ش, [ ۱۸.۰۷.۱۷.۰۲۰:۳۶]

لبخندی میزنم .

" دلم برای پدربزرگ تنگ شده بود ... "

بی توجه به حضورش و نگاهی که از آن روز یک لحظه هم رهایم نکرد ، میروم و کیفم را از

دست صدرا میگیرم . داشت با منگوله ی زیپش بازی میکرد .

- بده کیفمو بشر میخوام برم درس بخونم .

گوشه های لب هایش را مثل همیشه پایین میدهد و میگوید :

- نمیخوام . دارم بازی میکنم .

از دست بهامین ناراحت بودم ولی دق و دلی اش را سر بچه هایش خالی نکردم . دلم نمی آمد

با صدرا و ریحانه بد رفتار کنم . با این که دیگر حوصله ی آن ها را هم نداشتم اما خوددار بودم

و بد رفتار نکردم .

- باشه بالام . لااقل بزار کتابمو بردارم بعدش کلا کی تی مال تو .

همان لبخند آوا گُشش را میزند و کی‌ئی را به دستم میدهد تا کتابم را بردارم . عربی نقره ای را برمیدارم و کی‌ئی را دوباره به دستش میدهم و دوباره با زپیش مش‌ئول میشود . بلند میشوم و به حیاط میروم . سر ظهر بود و دخترها خواب بودند . امیر و دایی رفته بودند اطرائی شهر را بگردند ولی بردیا نرفته بود . با پدربرگ نشسته بودند و داشتند حرف میزدند .

برایم خیلی جالب بود که رفتار پدربزرگ با بردیا فرق میکرد . اصلا کاملا متفاوت بود . بردیا هم آنچنان شیفته اش شده بود که " حاج بابا " از دهانش نمی افتاد . راستش از این رابطه ی صمیمی به وجود آمده بینشان راضی بودم . این صمیمیت نشان میداد پدربزرگ از بردیا خوشش می آید و هر کس که پدربزرگ از او خوشش بیاید قطعاً آدم بدی نیست ... حداقل یعنی بردیا آن آدمی نیست که بهامین فکر میکند .

بعد از آن روز به این فکر کردم که دیگر با بردیا حرفی نزنم . ولی بعد از خودم پرسیدم " که چی؟ " حرفی نزدن من با بردیا و فرار از دیدنش فقط مهر تایید بود به افکار پوچ و بی اساس بهامین . پس نه تنها بردیا را کنار نگذاشتم بلکه صمیمی تر هم شدیم . هر وقت اشکالی در تست ها یا درسنامه ها داشتم از او میپرسیدم و او هم با حوصله مو به مو

برایم توضیح میداد و تا مطلب را وارد م‌ئزم نمیکرد دست از تدریس نمیکشید .

پدربزرگ اصلا با این موضوع مشکلی نداشت . حتی از بردیا شنیدم که به خاطر زحمتی که برایم میکشد از او تشکر کرده . با وجود این رفتارِ پدربزرگ ، لازم نبود فکرم را مش‌ئول برخورد بهامین بکنم . ولی خب آن ته ته قلبم از شدت ناراحتی داشتم میمردم . هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسد که چنین حرف‌هایی را بشنوم . آن هم از بهامین . کسی که اصلا انتظارش را نداشتم .

با یادآوری اش اخم میکنم و سعی میکنم که زیاد فکرم را درگیر نکند . اینجا آمده بودم تا تمرکز داشته باشم و نباید وقتم را هدر میدادم .

خسته از حل تست های ترجمه ، بلند میشوم و حیاط را کمی قدم میزنم . قطعا عربی خسته کننده ترین درس کنکور بود !

- خسته نباشی پهلوان .

با دیدنش لبخند نصی و نیمه ای میزنم .

- ممنون . سلامت باشین .

- به خاطر نور مستقیم خورشید که به چشمانش میزد چشمانش را ریز کرده بود .

- حاج بابا میگه بیا تو به چیزی بخور بعد برو .

آخ که من قربان این حاج بابای بردیا بشوم .

کتاب را میبندم و دنبال بردیا راه میفتم . با بیخیالی از جلوی بهامین رد میشوم و به آشپزخانه میروم . پدربزرگ آنجا بود . با دیدنم لبخند میزند و میگوید :

- بیا به چیزی بخور برو باباجون .

این مرد بدون شک خود خود عشق است !

به سمت یخچال رفتم تا کمی آب بخورم که گفت :

- آب نخور آوا . اشتها تو کور میکنه . اول کپذا بخور .

با تعجب نگاهش میکنم و میگویم :

- ناهار خوردیم دیگه .

اینطور عجیب نگاه کردنش یعنی یک چیزی بود ولی نمیدانستم چه چیزی !؟

- ما ناهار خوردیم باباجون ، نه تو . من حواسم بود تو چیزی نخوری .

خب اشتها نداشتم . چرا اینطور مچگیر نگاهم میکرد !؟ با اخم ریزی لقمه ای که برایم گرفته

بود را میگیرم و سر سفره ی کوچکی که پهن کرده بود مینشینم . میخواست چیزی بگوید .

میدانستم کلی حرّی دارد . وگرنه خودش برایم سفره پهن نمیکرد و لقمه نمیگرفت . وقت

هایی که خودش دست به کار میشود یعنی که آماده باش ! باید حرّی بزнім .

نشستم و تا آخر کذایی که داده بود را خوردم تا ببینم آخرش چه میشود . لیوان آبی میخورم

و میگویم :

- دستتون درد نکنه . من دی

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۲۰:۳۶]

گه برم .

- نوش جونت بابا . پاشو بریم .

بریم !؟

- جایی میرین باباجون ؟

بلند میشود و دستی به پیراهنش میکشد . اخم میکند . این اخمش یعنی جدیست .

- حرّی دارم باهات . بریم ...

از این اخمش خوشم نمی آید . این حد از جدیت را نمیتوانم تحمل کنم ... نمیدانم چرا بی‌اض کرده ام ...

- بزارین سفره رو جمع کنم بعد .

سرش را تکان میدهد و میگوید :

- نمیخواه . بهامین میاد جمعش میکنه .

دیگر حرفی نمی‌زنم و دنبالش میروم . به بهامین گفت آشپزخانه را جمع و جور کند و خودش هم به حیاط رفت . فهمیدم دارد به سمت آشپزخانه ی ته حیاط میرود . حس بدی داشتم . نکند پدربزرگ هم بخواهد درمورد آن شب حرّی بزند !؟

در را باز میکند و وارد میشود . من هم پشت سرش میروم و در را مینبدم . میرود و روی تاقچه ی کوتاه کنار دیوار مینشیند .

- بشین بابا .

میروم و پشت میز کوچک خودم ، روی زمین مینشینم .

دیگر طاقت این اخمش را ندارم .

- چی شده ؟ من نگرانم یه چیزی بگین خب .



ترس برم داشته بود . نکند پدربزرگ هم همان حرّی های بهامین را بزند ؟ آنوقت واقعا میمردم !

یک چیزی ته دلم را گرم میکند . همان چیزی که همیشه دلم را گرم کرده ؛ پدربزرگ با همه فرق دارد ، محال است پدربزرگ به کسی تهمت بزند ...

- اون شبی که با بردیا اینجا درس میخواندین ...

یک لحظه هر چه آرامش در دنیا بود به قلبم ریخت . پدربزرگ میدانست ما آنشب درس میخواندیم پس مشکل ، من و بردیا نبودیم .

حرفی نمیزنم تا بقیه اش را بگوید .

- اونروز تو اتاقت بهامین بهت چی گفت ؟

با چشمان گرد شده نگاهش میکنم . چطور همه ی این ها را میداند؟! یعنی حواسش به همه چیز بوده ؟

- چشماتو گرد نکن . بگ چی بهت گفت ؟

دلم از بهامین پر بود ولی اگر حرفی از حرّی هایش میزدم قطعاً پدربزرگ در آن واحد از خانه بیرونش میکرد . نمیخواستم درگیری راه بیفتد یا بین پدر و پسر را بزنم .

- چیزی نگفت . اومده بود کوله ی ریحانه رو ببره .

اخمش شدیدتر شد .

- بگو چی گفت :

از این لحن جدی خشک شدم .

پدربزرگ از همه چیز خبر داشت . همه چیز را میفهمید . چطور میتوانستم این موضوع را از او مخفی کنم !؟

سرم را پایین می اندازم . میخواستم بفهمد که نمیتوانم حرفی بزنم .

- چیزی نبود . هیچی نگفت .

هیچ چیز نگفته بود . فقط تهمت زده بود . هم به من و هم به پدرم !

سکوت میکند . خیلی طولانی . آنقدر که سرم را بلند و نگاهش میکنم . نگاهش همچنان جدیست .

- یه چیزو میدونی آوا؟ تو زندگی هر آدم متاهلی مهم ترین چیز اینه که کاری کنه همسرش تو آرامش کامل باشه . بعد از اون مهم ترین چیز اینه که بچه هاشو درست تربیت کنه . ببین بابا ؛ مامان بزرگت خیلی ساله مرده منم الان شریک زندگی ندارم پس الان مهم ترین چیز برای من تربیت بچه هامه . بهامین پسر منه . اگه اشتباهی بکنه اون دنیا من قراره جواب پس بدم . چون من مسئول تربیت اونم . اگه بهامین امروز به تو یه تهمت کوچیک بزنه و توبیخ نشه یاد میگیره که فردا به یکی دیگه ، یه تهمت گنده تر بزنه . من میدونم اوضاع از چه قراره ولی چون مطمئن نیستم نمیتونم قضاوت کنم .

میدونستم تو دروغ نمیگی واسه همین از تو پرسیدم . پس الان درست و حسابی بگو بهامین چی بهت گفت .

هر کلمه ای که میگفت ، چشمان من گردتر میشد . چطور اینقدر دقیق از همه چیز خبر دارد !؟

حق با من بود . پدربزرگ اهل قضاوت نیست . حرّی هایش تمام ذهنیتم را درباره اش تحکیم کرد .

داشتم در خوشی بال بال میزدم . پدربزرگ به من اعتماد کامل دارد . میداند هیچوقت دروغ نمیگویم و به حرفم ایمان کامل دارد .

نمیتوانستم دروغ بگویم . ولی واقعیت را هم نمیتوانستم بگویم .

- بهامین دیده بود بردیا اومده آشپزخونه پایین ، پیش من . میگفت چرا نصّی شب اومده برات کچذا آورده منم گفتم شما فرستاده بودیش اونم وقتی اومد و دید درسمو بلد نیستم پیشم موند تا کمکم کنه . بهامینم از این عصبانی بود که نصّی شب وقت درس کارکردن نیست .

در سکوت با نگاهی دقیق چشمانم را هدّی میگیرد . شک ندارم میداند اینی که گفتم همه چیز نیست . شک ندارم فهمید که چیزی را پنهان میکنم ولی به رویم نیاورد و چیزی نگفت . وقتی میبیند با اضطراب نگاهش میکنم لبخندی میزند و میگوید :

- خدا کنه اینی که میگی باشه باباجون . من فقط نمیخوام آزار بچه هام به کسی برسه .  
و بلند میشود و میرود .

رسیده پدربزرگ . من نتوانستم بگویم !

هیچکدام از حرّی های بهامین که گفتم ناراحتم نکرده بود . فقط از این میسوختم که من افکار بهامین ، درباره ی خودم را برایش گفتم و او به جای این که انکار کند ، فقط سکوت کرد ...

=====

PM #۵۶۶

برای بار آخر میپرسم :

- مطمئنی نمیخواهی بیای با من ؟

لبخند میزند و میگوید :

- آره دیگه . امشب باید برم خونه . نمیخوام بهونه دست بابات بدم .

بعد از یک هفته گردش مداوم ، از خستگی روی پا بند نبودم .

هنوز دو ، سه ساعتی تا شب مانده بود . مادر را به ایستگاه اتوبوس میبرم . دوست داشتم

خودم ببرمش تکاب ولی قسم خورده بودم حالا حالا ها پایم به آن شهر باز نشود !

اتوبوس پر و مادر آخرین مسافرش بود . قبل از سوار شدن ب ئالم میکند . محکم محکم !

- مواظب خودت باش .

صورتش را میبوسم . صورت خیسش را .

- شما هم مواظب باش .

دلش تنگ میشود میدانم . دل من هم تنگ میشود . شاید خیلی بیشتر از او !

راننده بی حوصله نگاهمان میکند . اهمیتی نمیدهم ولی میگویم :

- الان اتوبوسه میره ها . برو سوار شو . رسیدی هم یه زنگ به من بزن . بابا حرفی زد یا اذیت کرد زنگ بزن بگو . اگه پولی چیزی هم احتیاج بود مثل قبل زنگ بزن بگو ...  
خب ؟

اشک هایش را پاک میکند و لبخند میزند . یک لبخند دلتنگ که مخصوص مادرهاست !  
یک بار دیگر گونه اش را میبوسم . جدا میشویم و او هم سوار میشود . راننده به احترام صاحب ایستگاه بوقی میزند و به راه می افتد . مادر از جایی که نشسته برایم دست تکان میدهد . در جوابش من هم دست تکان میدهم . این دم آخر سعی میکنم با لبخند بدرقه اش کنم . دست خودم نبود . ناراحت بودم . الان که رفت نمیدانم بار دیگر کی میتوانم ببینمش .  
تا لحظه ی آخر خروج اتوبوس از ایستگاه ، همانجا می ایستم و نگاهش میکنم . اتوبوس که رفت قطره ی اشک گوشه ی چشمم را پاک میکنم و به سمت ماشینم میروم .  
صاحب و مدیر این ترمینال همسایه ی پدربزرگ بود و مرا میشناخت . برای همین قبل از سوار شدنم سری برایش خم میکنم و از همان جا که ایستاده ام بلند میگویم :  
- خدانگهدار حاج علی .

از همان دفترش با صدای بلندی جواب میدهد :

- خداحافظ دخترم به سلامت .

سوار ماشین میشوم و از آنجا میروم . خانه ی پدربزرگ فاصله ی چندانی با اینجا نداشت . با وجود خستگی بی اندازه ام نمیخواستم به خانه بروم .

سرعتم را بیشتر میکنم و راه قبرستان شهر را پیش میگیرم . اول باید پدربزرگم را میدیدم .

دلم برایش تنگ شده بود ... دلم خیلی برایش تنگ شده بود ...

کنار سنگ قبرش مینشینم و هنوز ننشسته صورتم خیس خیس است! آن زمان ها اصلا فکرش را هم نمیکردم که یک روز مجبور شوم اینجا به دیدنش بیایم. همیشه فکر میکردم تا آخر راه کنارم میماند و نتیجه ی محبت های خود و تلاش های من را با چشمان خودش میبیند. و من آن لبخند ناشی از رضایتش را روزها، وقتی که بیدارم، میبینم. نه شب ها در خواب های درهم و برهم!

گل و خرما و حلوا برایش گرفته بودم. میدانم دایی ها و خاله ها اینجا سر میزنند یا نه. البته مطمئنم برزین هر پنج شنبه به دیدنش می آید. آخر برزین به پدر بزرگ خیلی وابسته بود ...

نمیتوانم به عکسش نگاه کنم و گریه نکنم. نگاهم را میگیرم و به نوشته های روی سنگ خیره میشوم تا کمی آرام شوم. چند لحظه که میگذرد؛ گریه ام بند می آید. لبخندی میزنم و نگاهش میکنم. حتی در عکسش هم جدیست اما آن لبخند که در اعماق چشمانش پنهان شده را فقط من میتوانم ببینم. روی تصویرش خم میشوم و پیشانی اش را میبوسم.

- سلام باباجون.

نمیتوانم ...! درک نبودن خیلی سخت است! حتی بعد از این همه سال باز هم نمیتوانم نبودنش را درک کنم. حتی الان هم نمیتوانم باور کنم که دیگر نیست. که خیلی وقت است دیگر نیست!

این فاصله ای که خاک و سنگ قبرش به وجود آورده را نمیتوانم درک کنم ...!

با یادآوری جمله ای که همیشه وقت بی تابی ام میگفت دوباره زیر گریه میزنم .

" ترس آوا . من که نمردم . هستم هنوز . "

میترسم پدربزرگ . پنج سال است که میترسم . درست بعد از آن لحظه که ماهان امضای طلاق را زد ، ترس تمام وجودم را گرفت . تا آن لحظه که ماهان کنارم بود انگار که تو بودی و نمیترسیدم . ولی بعد از آن ، زندگی ام سراسر ترس شد . پدربزرگ خودت که میدانی ! وقتی رفتی خودت دیدی که بعد از تو چه به روزم گذشت . میدانم که خودت دیدی چه به روز خانه ی همیشه پر از صدایت آمد . تو که رفتی آن سر و صدا هم رفت . تو که رفتی آن روشنایی هم رفت . تو که رفتی هر چه نور در خانه بود یک دفعه تبدیل به تاریکی شد ! تو که رفتی دیوار های سفید خانه ات یکدفعه سیاه شدند . انگار که یکی ذکال برداشته و تمام سفیدی های خانه را با سیاه خط خطی کند ...!

تو که رفتی یک جای خوب و

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷.۲۰:۳۶]

روشن و زیبا ؛ ولی نمیدانم دیدی یا نه که خانه ات تبدیل شد به یک قبر !  
تو را توی قبر گذاشتند تا بتوانی از دروازه ای بگذری که به خانه ات در آن دنیا باز میشود .  
ولی نمیدانم فهمیدی یا نه که درست همان لحظه ی رفتن تو من در خانه ات دفن شدم ...!  
دقیقا چند روز گذشت از خاک شدنت؟! فکر کنم چهارده روز شد . بعد از آن بود که ماهان و برادرش ورهراام پیدا شدند ...

شاید هم دلت به حال نزارم سوخت و به خدا التماس کردی که کسی را بفرستد تا مرا نجاتم دهد از آن حال . و خدا هم خوب میدانست چه کسی را بفرستد !

کسی که شباهت عجیبی به خودت داشت . انگار که دست پرورده ی یکی مثل خودت باشد . رفتارش ، حرکاتش ، محبت هایش ، حرّی زدنش ... طینت وجودی اش درست مثل تو بود . انگار خدا خواست بعد از آن چهارده روز نحس ، یکی را بفرستد تا تو را دوباره برابم زنده کند ! تا با زنده کردن تو ، من را هم به زندگی برگرداند .

تو که رفتی دو هفته بعد ماهان آمد و تا همین پنج سال پیش ماند . ولی خب خودت که میدانی ، گند زدن به زندگی من شده عادت بچه هایت ! به خصوص این فاطمه ات علاقه ی شدیدی به آتش زدنم دارد . هر دو بار که داشتم روی آرامش را میدیدم به طریقی آمد و یک آتش به زندگی ام زد و رفت . اصلا هم انگار نه انگار که با زندگی یک دختر پاک و بیگناه بازی کرده ! با خیال راحت گندش را زد و رفت پی زندگی خودش .

بطری آبی که همراهم آورده بودم را برمیدارم و سنگ قبرش را میشورم .

ماهان یک چیز دیگر بود . برای همین بعد از آن چهارده روز کم کم ترسم ریخت . چون ماهان که بود حس میکردم تو را هم دارم ! حس میکردم خودت ماهان را فرستاده ای ! نفسم مثل همه ی این سال ها میگیرد .

انگار نمیشد تو و ماهان را با هم داشته باشم . انگار میدانستی وقت رفتن است . میدانستی باید یک جانشینی بعد از خودت داشته باشی تا آوایت ، این دختر کوچکت ، بتواند زنده بماند و زندگی کند ...!



ماهان در حساس ترین زمان که دستم از همه ی دنیا کوتاه بود به دادم رسید ، درست مثل تو ! دید خودم را نمیبینم ، خودم را نشانم داد و اعتماد به نفسم را بالا برد ، درست مثل تو ! میدید بلد نیستم زندگی کنم ، یادم داد زندگی کردن یعنی چه؟! الفبای زندگی را از همان الفش یادم داد ، درست مثل تو ! برای خودم ارزش قائل بود و این باعث شده بود هر کاری برایم میکند بدون چشمداشت و بی منت باشد . درست مثل تو !

بی منت محبت میکرد . بی منت درس یادم میداد . بی منت بزرگم میکرد . بی منت هوایم را داشت . بی منت کمکم میکرد . بی منت همه جا مواظبم بود . به منت همه جا حواسش به من بود . بی منت آرامم میکرد ...

" ... بی منت دوستم داشت ... "

درست مثل تو ...!

=====

باز هم همان بئاض همیشگی که امان گلویم را میبرد . باز هم همان قصه ی تکراری تمام شدن مرخصی . هرچند اینبار آرزو داشتم زودتر مرخصیشان تمام شود و بروند ! دیگر تحمل نگاه های عذرخواه بهامین را نداشتم !

سوگل و نوگل را محکم بئال میکنم . با امید به این که یک ماه دیگر قرار است کنکور بدهم ، سعی میکنم بئاض نکنم . به خودم اعتماد داشتم و میدانستم احتمال تهران قبول شدنم خیلی زیاد است . آخ که اگر تهران قبول میشدم ...

با امیر و خانواده اش خداحافظی میکنم و آرام و رضوان را هم مثل سوگل و نوگل ب‌ئال میکنم . دخترهای خیلی خوبی بودند .

- من روزشمارمو فعال کردم یه ماه دیگه کنکوره .

نگاهش میکنم . لبخندی خود به خود روی لبم مینشیند . چقدر مدیونش بودم . چقدر این پسرک منطقی و خوش برخورد را دوست داشتم .

- موقع انتخاب رشتت اگه بتونم میام اینجا اگه نشد میرم خونه نوگل اینا از اونجا زنگ میزنم .  
خوبه ؟

به خاطر یک رویداد سیاسی ، تاریخ برگزاری آزمون سراسری را تغییر دادند . یعنی فقط یک ماه دیگه وقت مانده بود . روزی که این خبر را شنیدم از شدت استرس گریه ام گرفت . آماده بودم ولی نمیدانم چرا یک دفعه اینقدر شدید مضطرب شدم ! ولی با کمک ها و حرئ های بردیا دوباره آرام شدم . یک لحظه هم تنهائیم نمیگذاشت . حتی یک لحظه هم اجازه نمیداد به کم تر شدن فرصت باقی مانده فکر کنم . برایم برنامه ریخته بود تا در این یک ماه ، دو دور همه ی مباحث را مرور کن

آوای ش, [۱۷.۰۷.۱۸ :۲۰:۳۶]

ی شام کمی سوپ میگیرم . صلحبش خداحافظی گرمی میکند و من هم از آنجا بیرون می آیم . کمی هم خرت و پرت میخرم برای صبحانه ی فردا و بقیه ی خریدها را نگه میدارم برای بعد .

ماشین را داخل حیاط میبرم و پیاده میشوم . هوای حیاط را با یک دم عمیق وارد ریه هایم میکنم . همین دم عمیق حالم را بهتر میکند و باعث میشود لبخند بزنم . میدانم چه سری داشت که این باکچه های زیبا هیچوقت پژمرده نشدند ! حتی بعد از مرگ پدر بزرگ باز هم همانطور سبز و زنده ماندند . من که زیاد اینجا پیدایم نمیشد ولی احتمال میدهم بردیا که گاهی برای مرخصی به اینجا می آید ، دستی هم به سر و گوش این باکچه ها میکشد . یاد بردیا که می افتم گوشی ام را از کیفم بیرون می آورم و شماره اش را میگیرم .

- الو ؟

به فکرم رسید که احتمالاً بدون نگاه کردن به صفحه ی موبایلش تماس را وصل کرده . چون همیشه موقع وصل تماس میگفت " جانم ؟ "

- الو سلام .

- ا تویی ؟ چطوری ؟ خوبی ؟ سفر چطور بود ؟

حدسم درست بود .

فکرم یک لحظه به گذشته برمیگردد . یاد اولین " جانم "ی که از ماهان شنیدم می افتم !

- الو آوا ؟!

حواسم جمع میشود و میگویم :

- الو اینجام . به لحظه حواسم پرت شد .

میخندد .

- پرسیدم چطوری خانوم حواس پرت؟ سفر خوب بود؟  
جان لبخند زدن نداشتم.

- خوبم. سفرم خوب بود. خودت خوبی؟ مریم خوبه؟

- آره ما هم خوبیم. چه خبرا؟

به خاطر تماس های دو روز یک بارم نتوانست بگوید " با احوال پرسى هاى شما آوا خانوم! "  
- هیچی. مامان عصر برگشت تکاب. منم الان خونم.

میخواستم بگویم " هلاک شدم از خستگی. " ولی بعد یادم افتاد این را فقط به ماهان میگفتم؛  
چون بعدش روی چشم هایم را میبوسید و با صدای گرم و ملایمش میگفت: " خسته نباشه  
کوچولو " و همین یک جمله اش تمام خستگی هایم را دود میکرد...!

- به سلامتی. یکم بخواب خستگیت در بره.

وارد خانه میشوم و خرید هایم را به آشپزخانه میبرم.

- شام بخورم بعدش میخوابم.

سوپ را توی کاسه ی استیل پدربزرگ میریزم و روی سماور میگذارمش. حین روشن کردن  
سماور میگویم:

- بردیا انتقالیم چی شد؟ کی برم بیمارستان؟

با خمیازه ای که میکشد میفهمم که او هم خسته و خواب آلود است.

- هیچی . جور شد . فردا زنگ میزنم هماهنگ میکنم . تو هم پس فردا میتونی بری بیمارستان

شال و مانتویم را گوشه ای پرت میکنم و میگویم :

- دستت درد نکنه . فعلا کاری نداری ؟ قطع کنم برم کچامو بخورم .

- نه امری نیست . خداحافظ .

- خداحافظ .

گوشی را روی بالش کنار دیوار پرت میکنم و میروم سروقت سوپ . سوپ های این تهیه کذا  
حرفی نداشت و من هم مشتری همیشه اش بودم . تا جایی که یادم می آید پدربزرگ هم  
گاهی که وقت نمیکردیم کذا درست کنیم از همین تهیه کذا سوپ میگرفت

کچادیم را که خوردم ، شلوارم را هم با یکی از شلوار کُردی های پدربزرگ عوض میکنم و  
میروم که بخوابم . رخت خواب همیشه ام را برمیدارم و به اتاق تلویزیون میروم .  
آنجا از بقیه ی اتاق ها خنک تر بود و صبح ها هم پنجره ی بزرگش رو به باکچه باز میشد .

تم میلرزد ! علی رکم همه ی اینها بیشتر به خاطر این که به زیر زمین راه دارد ، اینجا  
میخوابم . بعد از پدربزرگ که شب ها در این خانه ی درندشت تنها میماندم ، از ترسم تا صبح  
در زیرزمین مینشستم و به درش خیره میشدم . چاقوی پدربزرگ را کنارم میگذاشتم و با یک  
پتو تا خود صبح بیدار میماندم ...

یکی از همین شب ها از ترس فردی که وارد خانه شده بود ، در زیرزمین ، زیر کرسی قدیمی  
 قایم شده بودم . آن شب اگر ماهان نبود خودم را کشته بودم !

با یادآوری آن فرد و کسی که فرستاده بودش ، مثل چند سال پیش ، مثل همه ی این سال ها  
 که یاد آن روز می افتم ، به خودم میلرزم و خودم و سرنوشتم و نیاوران ها و زمین و زمان را  
 لعنت میکنم ...

خوابیدن سخت است . مثل تمام آن چهارده شب شوم . مثل تمام شب های این پنج سال شوم .  
 خدا ... چرا این شبها را تمام نمیکنی؟! آخر تا کی!؟

خوب نگاه کن !

من همان نیستم که تا نوزده سالگی شب ها از گریه خوابم نمیبرد؟! من همان نیستم که بعد از  
 مرگ پدر بزرگ از ترس دیوار های کوتاه خانه اش ، شب ها خوابم نمیبرد!؟

من همان نیستم که بعد از ماهان دیگر شب ها نتوانستم بخوابم!؟...

چرا من!؟ این همه سختی چرا فقط برای من!؟

باز هم خوابم نمیبرد خدا ... با وجود خستگی بی اندازه ام ولی باز هم خوام نمیبرد! گوشه ام  
 را برمیدارم و میروم سراغ عکس هایمان . عکس های من و ماهان . تا شاید آن نگاه زیبای  
 توی عکس هایش لالایی شود و امشب را بتوانم بخوابم!...

آه ای زندگی! منم که هنوز

با همه پوچی از تو لبریزم

نه بر آنم که رشته پاره کنم

نه بر آنم که از تو بگریزم . \*

=====♡♡♡♡=====

م . کسی گیر نداد که چرا تو و بردیا اینقدر به هم نزدیک شده اید . عجیب هم نبود !  
وقتی با هم مینشستیم سر کتاب های من و پدر بزرگ با لبخند نگاهمان میکرد ، کسی دیگر  
جرعت نداشت حرئ بزند یا اظهار نظر کند .

- خوبه .

میخندد و میگوید :

- من تو بیمارستان خودمون واست جا میگیرم یه جوری بخون که بیای اونجا .

من هم میخندم . این چند روز اخیر به لطفی بردیا فهمیده بودم خندیدن در شرایط سخت ،  
پدیده ی سختی نیست !

- باشه .

دستی تکان میدهد و میرود سمت ماشین خودش .

چشمم به بهامین می افتد . ناخواسته اخم میکنم . هنوز عذرخواهی نکرده بود و تا وقتی  
عذرخواهی نمیکرد محال بود ببخشمش .

جلو می آید و خیره نگاهم میکند .

- قدیما بئلمون میگردی .

و دست هایش را باز میکند . نبخشیده ام ولی نمیخواهم فضای بین بازو هایش را خالیگذارم !  
با همان اخم جلو میروم و او دستانش را دورم حلقه میکند .

- اونجوری نکن چشم و ابروت کج میشه . اونوقت هیچ کس نمیاد بگیرتت ها !

شوخی اش کمی از اخم کم میکند . سرم را میبوسد و میگوید :

- حالا ما یه بچگی کردیم . شما نمیخوای ببخشی ؟

از گوشه چشم نگاهش میکنم . میخواستم از چشمانش بخوانم که واقعا پشیمان است یا نه .

- ببخشید دیگه .

نفس عمیقی میکشم و سرم را بیشتر در سینه اش پنهان میکنم . میخواستم ببیند چطور با حرئی  
های آنروزش عذابم داد .

با نفس عمیقی که میکشد سینه اش بالا و پایین میشود . پس پشیمان است ...!

با دست هایم از گردنش آویزان میشوم و میبوسمش . محکم فشارم میدهد و عمیق گونه ام را  
میبوسد .

جدا که میشویم از خانواده اش هم خداحافظی میکنیم . همه سوار ماشین ها میشوند و همه  
ی خداحافظیشان توی کوچه میپیچد . حالا که داشتند میرفتند بئض من هم داشت میترکید .



یکی یکی ماشین ها به راه می افتند و میروند . کنار پدر بزرگ می ایستم و او دستش را روی کمرم میگذارد .

بردیا با لبخند نگاهمان میکند و با یک بوق کوتاه دستی تکان میدهد و میرود .

سارا قابلمه ی آب توی دستش را پشت سرشان روی زمین میریزد و این یعنی باز هم پایان یک خوشی چند روزه ...!

\*\*\*

با شنیدن بوق اتوبوس سریع کیفم را برمیدارم و از خانه خارج میشوم . باید یک کتاب برای این سه هفته ی باقی مانده میخریدم . سوار اتوبوس میشوم و روی صندلی ردی آخر مینشینم .

بعد از رفتن بردیا و برگشتنمان به تکاب دوباره همان استرس به سراجم آمده بود . سعی میکردم حرّی های بردیا را یادم بیاورم تا ترس برم ندارد ولی نمیتوانستم .

راستش امروز استرسم از روزهای دیگر بیشتر است . نگران بودم . نگران واکنش پدر وقتی که بفهمد امروز یک کتاب دیگر برای کنکور خریده ام !

به قول سوگل بدبختی که شاخ و دم ندارد ! برای خریدن یک کتاب مجبورم کل روز از ترس ناخن هایم را بجوّم ...!

کتاب را خریدم و با همان اتوبوس به خانه برگشتم . سریع بعد از عوض کردن لباس هایم ، سراغ کتابم میروم و شروع میکنم به خواندن . پدر امشب خانه نیست . قرار بود با برادرش در باغ پدریشان نگهبانی بدهند . با یادآوری نبودنش نفسی از سر آسودگی میکشم و لبخند نصفه

و نیمه ای میزنم . سرم را تکان میدهم و فکرم را از همه چیز خالی میکنم تا بتوانم روی سوالات تمرکز کنم ...

=====♡♡♡♡♡=====

برای بار آخر خم میشوم و عکسش را میبوسم . دل از نگاه مهربانش میکنم و بلند میشوم . اگر تاریکی هوا نبود باز هم میماندم . نگاهش که میکنم دلم تاب نمی آورد . دوباره مینشینم و دوباره عکسش را میبوسم .

پا میشوم و با قدم های بلند سمت ماشینم میروم . سوار میشوم و در آن واحد پلیر را روشن میکنم . میخواستم با بردیا تماس بگیرم ولی حالم زیاد خوب نبود . برای همین صبر میکنم وقتی به خانه رسیدم زنگ بزنم .

چشمم که به خیابان های اینجا می افتد دوباره بئض میکنم . بعد از پدر بزرگ دیگر ارومیه هم برایم شهر نشد ! ولی باز هم نتوانستم از اینجا دل بکنم . گاهی که دیگر نمیتوانستم در تهران تاب بیاورم به اینجا می آمدم برای تجدید قوا !

حوصله ی شام درست کردن نداشتم . در خانه هم چیزی نبود . مجبوری کنار تهیه کدای همیشگی نگه میدارم و برا

آوای ش, [۱۸.۰۷.۱۷ ۲۰:۳۶]

در شری کر شدنم ولی دست هایم را روی گوش هایم نمیگذارم . چون این یعنی ضعی

!

- گه خورده خریده . کم کتاب داره مگه ؟ دو ساله شما هی دارین کتاب میخرین . الان یه ماه مونده کپلط کرده رفته واسه من کتاب خریده .

پیشانی ام درد گرفته ولی برای بهتر شدنش چشم هایم را روی هم فشار نمیدهم . چون این هم یعنی ضعیف !

- کپلطو تو کردی که ازدواج کردی . کپلطو تو کردی که گذاشتی به دنیا بیاد . همه کپلطو تو کردی . اینا هم نتیجه ی کپلطاته آقا . یعنی چی این حرفا ؟ تو اصلا شعور سرت میشه ؟ ادب سرت میشه ؟ یاد نگرفتی وقتی داری با بچه حرف میزنی دهنتمو آب بکشی ؟

اعصاب دستانم مشکل پیدا کرده اند . دستانم دلشان میخواهد بلرزند ولی من اجازه نمیدهم . من نمیگذارم بلرزند . حتی مشتشان هم نمیکنم . چون این هم یعنی ضعیف !

- خفه شو ها . یه جوری میزنمت نتونی بلند شیا . بچه اگه بچه بود عقلش میرسید اوضاعم بده . الان مگه وقت کتاب خریدنه ؟ همش یه ماه مونده . چی میخواد بخونه تو این یه ماه ؟ فقط بلدین پول خرج کنین . هیچ خاصیتی ندارین . فقط واسه پول نقشه میکشین . بچه اگه این کتابو نمیگرفت قبول نمیشد یعنی ؟! چرا کتابو بهونه میکنی ؟ معلوم نیست اصلا خریدین یا نه .

چه شد ؟! چه گفت ؟!

- چی داری میگی واسه خودت ؟ انگ بی وجدانی به ما نزن بی عرضه ! خودت بی وجدانی فکر میکنی همه مثل خودتن . خودت درو کپگویی فکر میکنی همه مثل خودتن . ما مثل تو نیستیم که حتی واسه بوق سگم دروغ بگیم . اگه خریده حتما لازم بوده .

معلمشون گفته بخر اونم خریده . نترس ما محتاج پنج هزار تومن پول کتاب نیستیم که به خاطرش بخوایم دروغ بگیم ...

رو به من که روی مبل نشسته بودم و نگاهشان میکردم ، میگوید :

- پاشو کتابتو بیار نشونش بده باور کنه .

هه ! واقعا لازم بود؟! یعنی اگر کتاب را میدید تمامش میکرد؟! یعنی اگر کتاب را میدید به خاطر تهمت بی شاخ و دمش عذرخواهی میکرد؟!

" خیلی سخت است ولی نفس عمیق نمیکشم . چون در این لحظه این هم یعنی ضعیف! "

بلند میشوم و میرم کتاب را می آورم . دروغ چرا ، میترسیدم . از این مرد هر کاری بر می آمد . میترسیدم به سرش بزند . مادر کتاب را از دستم میگیرد و نشانش میدهد .

- بیا . بکن تو چشت تا باورت بشه ما دزد پولای تو نیستیم . معلوم نیست پیش خودت چه فکری کردی . نترس من اونقدر دستم به دهنم میرسه که واسه پول تو نقشه نکشم . به من دزدی یاد ندادن . یادم ندادن مثل تو بی شری باشم ...

خدایا چقدر از صبر خودت را به من و مادر بخشیده ای ؟ برایم عجیب است که تا امروز با این فرد زندگی کرده ایم ولی هنوز سرپاییم !

- خوب گوشاتو باز کن حرفمو بفهمی . نه خودت واسمون ارزش داری نه پولت ؛ ولی خرج ما رو هر چی که باشه تو باید بدی . میخواد کتاب باشه یا چیزای دیگه . اگه عرضه اینارو نداشتی کپلت کردی ما رو انداختی تو این فلاکت . گه خوردی از زیر کار در رفتی . بی جا کردی بچه دار شدی ...

با صدای فریاد پدر قلبم یک لحظه می ایستد!

و با دیدن کتابی که از وسط پاره اش کرد، انگار قلبم را توی مشت می گرفتند و به طرز فجیعی فشارش دادند.

- خوب گوشاتونو باز کنین ببینین چی میگم. حالا که اینطور شد اصلا دیگه کنکور بی کنکور. من اصلان نیستم اگه بزارم آوا کنکور بده. من پول اضافه ندارم بدم آوا بره دانشگاه. بهتره دیگه درسشو ول کنه ...

با شنیدن حرّی هایش انگار آب یخ روی سرم میریزند! همه چیز یخ میزند و من مات میشوم از حرفی که زد.

ترسم به جا بود. آخرش این مرد کار خودش را کرد!

\*\*\*\*

واقعا این که بخواهم جلوی اشکم را بگیرم سخت است.

- ماما اگه واقعا نزاره کنکور بدم چی؟

مادر هم کلافه بود. این را در حالات و حرکاتش میدیدم.

- اینقدر نترس. کاری نمیتونه بکنه. مگه همینجوری الکیه؟ دو ساله داره پول کتاب و مدرسه و کلاس میده. حالا این دم آخری بیاد نزاره؟! مگه دست خودشه!؟

سعی میکرد خیالم را راحت کند ، ولی من نگرانی را در چشمانش میدیدم . بعد از این همه سال که ذره ای هم به تهدید های پدر اهمیت نمیداد ، بعد از این همه وقت ، امروز من نگرانی را در عمق نگاهش میدیدم و همین مرا میترساند .

اگر پدر واقعا بخواهد به حرفش عمل کند چه ؟!

تصمیمی که گرفته بود ، حرفی که زده بود ارتباط مستقیمی با بدبختی من داشت ...!

سرم را پایین می اندازم و دیگر چیزی نمیگویم .

ولی در دلم از خدا میپرسم :

- خدا؟! منو که خلق نکردی خونه نشین بشم؟! اگه نتونم کنکور بدم بدبخت میشم ...

چیکار کنم خدا؟! میترسم ...

کا

آوای ش, [ ۱۷.۰۷.۱۹ : ۱۰:۲۳ ]

با صدای مرغ و خروس های همسایه از خواب بیدار میشوم . روی رخت خواب نیم خیز میشوم و گردنم را میمالم . بافت موهایم دور گردنم پیچیده بود . به خاطر گرمی هوا عرق کرده بودم و پوست گردنم میسوخت .

شب را تا اذان صبح بیدار بودم. بعد از نماز توانستم بخوابم و حالا صدای این خروس های جنگی نگذاشته بود بخوابم . بلند میشوم و بدون جمع کردن رخت خواب ، راهی حیاط میشوم .

این ساعت صبح باکچه ها به اوج زیباییشان میرسیدند . سبزی چمن ها و درختان انگور و زردآلو بیشتر توی چشم میزد . کپچه های جدید گل های رز ، گلبرگ هایشان باز میشد و بوی خوششان تمام حیاط را پر میکرد . از همه زیباتر گل های شقایق بودند که در هر نقطه از خاک باکچه ها رشد میکردند و زیباییشان وقتی بین چمن های سبز قرار میگرفتند بیشتر هم میشد .

لبخند میزنم . ماهان عاشق همین شقایق ها بود . قبل از ماهان من رزها را بیشتر دوست داشتم ولی بعد از این که همه چیزم شد او ، دیگر شقایق و رز و چمن و درخت برایم فرقی نمیکرد . چون بهتر از همه ی این ها را کنارم داشتم و زیباییشان به چشم نمی آمد . آخر انسان ها به زیبایی و دیدن زیبایی ها نیازمندند . برای بهتر شدن حالشان نیاز دارند گاهی زیبایی ها را ببینند و لمس کنند . ماهان که بود انگار تمام زیبایی های دنیا برایم ملموس بودند ! الان ماهان را ندارم . و این یعنی در این دنیا دیگر برای من زیبایی نمانده ! یعنی برای این که دنیا را نبینم ، برای این که خودم نبینم ، باید دست به دامن این گل ها و این باکچه های زیبا شوم !

نفس عمیق میکشم و لبخند میزنم . این هوا جان میدهد برای شانه کردن موهایت . جان میدهد بنشینی و یکی شانه به دست موهای بلندت را با حوصله شانه کند و بعد برایت بیافد و بعد بگوید : " چه موهای نرمی داری ! "

بئضم را تبدیل به لبخند میکنم و به سمت لب هایم میفرستمش !

و جان میدهد آن یک نفر ماهان باشد ...!

دست میبرم و بافت موهایم را باز میکنم . با حوصله رشته های به هم پیچیده ی موهایم را جدا میکنم و با انگشتانم شانهِ میزنمشان . موهایم از پنج سال پیش هم بلندتر شده بود . تنهایی از پس این موها برآمدن ، صبر و حوصله ی بی اندازه میخواست . و چقدر با حوصله بود ماهان که تهدیدم کرد اگر یک بند انگشت از موهایم کم شود باید با دستم خداحافظی کنم ! با بزرگتر شدن بئضم لبخندم را هم وسعت میدهم !

اخم میکردم و کپر میزدم . ناز میکردم و میگفتم که دستم به ته موهایم نمیرسد برای شانهِ زدن . شانهِ را از دستم میگرفت و آرام و با حوصله روی موهایم میکشید . و در آخر ، کارش که با شانهِ تمام میشد دستش را دور شکم حلقه میکرد و بین موهایم نفس میکشید . روی سرم را میبوسید و میگفت " موها ت خیلی نرمه . گفته بودم چقدر دوستش دارم ؟!..."

و من هم از خجالت سرخ میشدم و او ریز میخندید . و کل وجودم را کپرق خوشی و سرمستی میکرد با آن خنده ی کوتاه و مردانه اش !...

کارم از لبخند میگذرد ؛ مثل خودش ریز میخندم !

موهایم را دوباره میبافم و دستی به صورتم میکشم . اشک ها را پاک میکنم و با شیر آب گوشه ی حیاط ، صورتم را میشورم . خدا خودش امروزم را به شب برساند . امروز از آن روزهایی بود که سپری نمیشدند !

" آخ ...! چه به روزِ روز هایم آورده ای ماهان که با روال طبیعی سپری نمیشوند ؟! "



داخل میروم و چیزی برای صبحانه دست و پا میکنم . سریع دو سه لقمه ای میخورم و بلند میشوم . بردیا گفته بود از فردا کارم شروع میشود ؛ یعنی امروزم آزاد بود و میتوانستم چرخی در شهر بزنم .

لباس میپوشم و از خانه بیرون می زنم . اسمش گردش در شهر بود ولی درواقع دقیقا میدانستم کجا میخوامم بروم .

گلویم خشک بود . هر چه به کتابخانه نزدیک تر میشدم ، خشک تر هم میشد . سر راه نگه میدارم و یک بطری آب معدنی میگیرم .

از سوپرمارکت که بیرون می آیم چشمم به کیک و کلوچه های کشمشی توی ویترین می افتد . دوباره از همان لبخند های دم صبح میزنم . برمیگردم . چند کلوچه میخرم و سوار ماشین میشوم .

کنار کتابخانه ی بزرگ شهر نگه میدارم . اینبار واقعا لبخند میزنم . هنوز هم آن دکه ی آبی آنجاست . نمیدانم فروشنده ی داخلش هم همان آقای مسن چند سال پیش است یا نه ؟!

به سمت دکه میروم و نگاهی به داخلش می اندازم . خودش بود . هنوز هم قهوه و چای و آب جوش میفروشد .

دو تقه به دکه میزنم که حواسش جمع میشود .

- بله بفرمایین .

من را یادش نبود . نباید هم یادش باشد . آن روزها ماهان از اینجا برایم قهوه وانیلی میگرفت . هرروز دو تا قهوه آماده با کمی آبجوش میگرفت و در این کتابخانه با کلوچه هایی که من

میخریدم ، میخوردیم . ماهان را نمیدانم ولی من همین که ماهان روبه رویم مینشست و با آن ژست زیبایش قوه میخورد ، خستگی ام در میرفت ! اصلا و

آوای ش, [ ۱۹.۰۷.۱۷.۰۲۳:۱۰ ]

قتی پیشم بود ، وقتی میدیدمش هیچ چیزی خسته ام نمیکرد .

- قهوه وانیلی دارین ؟

- داریم دخترم . داریم .

بسته ی قهوه را با یک لیوان آب جوش به دستم میدهد . حساب میکنم و داخل کتابخانه میروم

هنوز هم همان دکوراسیون را دارد . هیچ چیز عوض نشده .

بی خیال کنکاش دکور میشوم و مستقیم سمت میز مورد نظرم میروم . آب جوش و قهوه را روی میز میگذارم و مینشینم .

آن زمان اینجا کافه ی من و ماهان بود ! خوردنی ها را اینجا میخوردیم . نوشیدنی ها را اینجا مینوشیدیم و خواندنی ها را هم ، همینجا میخواندیم !

پا روی پا می اندازم و قهوه ام را درست میکنم . تا خنک شدن قهوه چشم میگردانم و نگاه گذرایی به قفسه ی کتاب ها می اندازم .

نفسم را آرام بیرون میدهم . اولین جانم ماهان را اینجا شنیدم ! اولین بار در همین کتابخانه و پشت همین میز بود که دلم برایش لرزید ... طوری که الان هم نتوانستم از زیر آوار عشقش بیرون بیایم ...!

هجوم خاطرات دیدم را تار میکند . چشمانم را میبندم تا جلوی ریزش اشک را بگیرم . چند نفس عمیق پشت سر هم میکشتم و وقتی آرام شدم ، چشمانم را باز میکنم . قهوه را بر میدارم و مزه اش میکنم . خوشمزه بود ! انگار تازه اولین بارم بود که از این قهوه میخوردم !

خنده ام میگیرد ! آن روزها که با هم قهوه میخوردیم تمام حواسم جمع ماهان میشد . همه ی وجودم انگار فقط او را میدید ! آنقدر درگیرش میشدم که چیزی از طعم قهوه و کلوچه ی کشمشی ام نمیفهمیدم ! تنها چیزی که میفهمیدم و درکش میکردم بودن ماهان بود ...! آوای ش. [۲۲:۰۱ ۱۷.۰۷.۲۸]

خیلی سعی میکنم از جلوی در کنارش بکشم ولی نمیشود . شاید هم قدرت من تحلیل رفته

وقتی میبینم کاری از دستم بر نمی آید به پایش می افتم .

- تو رو خدا بابا . بزار برم . الان آزمون شروع میشه جا میمونم .

جوابم را نمیدهد و همانطور می ایستد . گریه میکنم و جلوی چشمانش زجه میزنم .

- بزار برم بابا . سه ساله دارم زحمت میکشتم . چطور دلت میاد هدر بشن ؟ تو رو جون هر کی

دوست داری بزار برم ...

هیچ . خدایا هیچ ! انگار که دارم با یک دیوار سنگی حرف میزنم . سرم را میچرخانم و چشم به مادر میدوزم . سرش را به دستش تکیه داده و چشمانش را بسته . چرا حرفی نمیزند؟! چرا درست همین امروز ، درست همین ساعت و همین دقیقه ساکت است!؟

با زبانم التماس پدر را میکنم و در دلم التماس خدا را!

" خدایا بدختم نکن . خدایا بیچاره میشم اگه نرم آزمون . خدایا یه کاری بکن ... "

با وحشت چشم میدوزم به عقربه های ساعت که نشان میداد پنج دقیقه ی دیگر درهای حوزه را میبندند و دیگر داوطلبی حق ورود به جلسه را ندارد . خدایا خودت کمک کن!

- بابا پنج دقیقه مونده . تو رو خدا برو کنار بزار برم . به خاطر یه کتاب داری با آیندم بازی میکنی؟ بابا کپلط کردم کتاب خریدم . گه خوردم . فول میدم دیگه ...

با صدای مادر حرفی در دهانم میماسد .

- خفه شو آوا ...

همین . همین حرفش کافی بود تا خفه خون بگیرم . نگاهم با بهت بین چهره ی خونسرد پدر و چشمان پر از خشم مادر میچرخد . به ساعت نگاه میکنم . سه دقیقه دیگر مانده ! و چه آدم احمقی هستم که فکر میکنم اگر همین الان راه بیفتم باز هم امیدی هست که بتوانم در جلسه شرکت کنم . کپیرممکن بود بتوانم خودم را برسانم . تنها امیدم به این بود که اگر دیر برسم شاید با التماس و گریه و بهانه بتوانم وارد جلسه ی آزمون شوم .

آنقدر همانجا مینشینم و به ساعت و پدر و مادر نگاه میکنم که دیگر وقت تمام میشود و آن ته مانده ی امیدم هم ته میکشد .

باز نگاهشان میکنم . پدر خونسرد است و مادر خشمگین ... و من ... دیوانه میشوم .

مئنعه ام را وحشیانه در می آورم و با همه قدرتم پرتش میکنم . با هر دو دستم موهایم را چنگ میزنم و میکشم . هر چه توان در بدنم بود را به حنجره ام میریزم و داد میزنم . چشمانم را میبندم و فقط فریاد میزنم .

مادر جلو می آید که دستانم را بگیرد . دستانش را پس میزنم و دوباره موهایم را میکشم . سرم درد میکرد . خیلی بد هم درد میکرد . قفسه ی سینه ام میسوخت . دلم میسوخت . سرم میسوخت . گلویم میسوخت . چشمانم میسوخت . همه ی وجودم میسوخت .

پدر یک قدم جلو می آید . وحشی میشوم . دنبال چیزی برای پرت کردن و شکستن میگردم ولی چیزی نیست . یعنی هست ولی دلم نمی آید چیزی بشکنم . بدبخت تر از آن بودیم که از این خسارت ها بزنم ! همین بیشتر عصبانی ام میکند . زور شکستن گلدان روی میز را به دستم میدهم و موهایم را میکشم . زور پرت کردن کوله پشتی ام را به دستانم میدهم و به صورتم سیلی میزنم . زور سیلی که باید به صورت پدر میخورد را به دستم میریزم و به سرم میکوبم . زور مشتی که باید به سینه ی پدر میخورد را به دستم میریزم و به سینه ی خودم میکوبم ...

طعم خون توی گلویم حالم را بد میکند . اهمیت نمیدهم . سرم گیج میرود و به زانو روی زمین می افتم .

باز موهایم را میگیرم و میکشم . سرم درد میکرد . خیلی بد هم درد میکرد . هر کاری میکردم باز هم درد میکرد !

بلند میشوم و به سمت ستون وسط حال میروم .

" سرم درد میکرد . اگر به ستون میکوبیدمش آرام میشد ...! "

مادر انگار فهمید در سرم چه میگذرد . خواست مانع شود ولی تا بخواهد به خود بجنبد سرم را محکم به ستون سنگی میزنم .

درد کمی آرام شد . خواستم عقب بکشم ولی باز درد گرفت . بدتر از قبل هم درد گرفت ... محکم تر از قبل سرم را به ستون میکوبم !

صدای گریه ی مادر م‌ئ‌زم را خراش میداد . قلبم را هم ...!

ولی من سرم درد میکرد . باید دردش را آرام میکردم .

باز هم میخواهم سرم را به ستون بکوبم ولی دستی سرم را میگیرد و محکم نگهش میدارد . چهره اش را میبینم ولی صدایش را نمیشنوم !

با انزجار دست هایش را از سرم جدا میکنم و داد میزنم :

- چی میخوای از جونم ؟ بدبختم کردی دیگه چی میخوای ؟ سرم درد میکنه میخوام خوبش کنم برو اونور .

با سماجت باز هم سرم را میگیرد . حس میکنم حنجره ام پاره پاره شده ولی بلندتر از قبل داد میزنم :

- پاشو برو نمیخوام ببینمت . چرا ولم نمیکنی بمیرم !؟

ولم

آوای ش, [۲۲:۰۱ ۱۷:۰۷:۲۸]

نمیکند . گریه ام میگیرد و بلند زار میزنم . دستم را روی دستانش میگذارم تا دست از سرم بردارد!

سرم درد میکرد ... چرا نمیگذاشت دردش را آرام کنم؟! خیلی دوست داشت درد کشیدنم را ببیند!؟

با گریه و فریاد التماسش میکنم :

- ول کن سرمو . ول کن نمیبینی سرم داره میترکه؟! نمیبینی دارم میمیرم!؟

حتی جان زور زدن هم ندارم . خدایا این مرد را از اینجا ببر . دستانش را از سرم جدا کن بگذار راحت شوم . تا این مرد اینجاست دردم آرام نمیشود . این مرد را ببر بگذار راحت شوم ...! من که نمیخواهم خودم را بکشم ؛ فقط میخواهم درد سرم را آرام کنم . همین ...!

خدایا نمیخواهم خودم را بکشم ولی اگر ممکن است خودت جانم را بگیر . خودت مرا بکش تا دیگر چشمم به این مرد نیفتد . نگذار با عذاب بمیرم . خودت راحت جانم را بگیر ...!

" خودت راحتم کن خدا ...! "

=====♡♡♡♡=====

دیروز، ۸:۰۳۴:۶۲ PM - خانوم؟ میبخشین جای من نشستین .

از فکر ماهان بیرون می آیم و حواسم جمع صدا میشود . صدای سارا نبود!؟

سریع سرم را برمیگردانم و نگاهش میکنم . خودش بود! مادر قبلا عکس هایش را برایم فرستاده بود ولی دیدنش اینجا و اینقدر نزدیک ... کمی روی صندلی میچرخم تا بتوانم کامل بینمش . ساعدم را روی لبه ی صندلی میگذارم و سر تا پایش را از نظرم میگذرانم . از چیزی که در عکسش دیده بودم بزرگتر شده بود . نگاهم روی کوله پشتی و کتابچه ی " جمع و تفریق سریع " ثابت میشود . لبخند میزنم . یادم رفته بود سارا و ریحانه سال بعد کنکور دارند .

نگاهم را از کتابچه و کوله اش سر میدهم و به چشمانش میدوزم . با تعجب مات صورتم شده بود . از حالت تعجب با مزه اش خنده ام گرفت . لبخند دندان نمایی به رویش میزنم .

- سلام سارا خانوم!

با تحسین سری تکان میدهم و میگویم :

- بزرگ شدیا .

به خودش می آید و میگوید :

- آجی؟

به صندلی خالی رو به رویم اشاره میکنم .



- بیا بشین .

با بهت می آید و روی صندلی رو به رویی مینشیند . کوله اش را روی میز میگذارد و میگوید :

- آجی آوای خودمون دیگه !؟

خنده ام میگیرد .

- نه ! آجی آوای عمتون !

او هم میخندد .

- اینجا چی کار میکنی ؟

انگار اصلا انتظار نداشت مرا اینجا ببیند .

- خونم اینجاست خب . اومدم یه سر به خونم بزنم .

نمیدانم چرا دلم میخواست اینقدر روی کلمه ی " خونم " تاکید کنم . ناخودآگاه بود !

شاید احتمال میدادم وقتی به خانه رفت قضیه ی دیدن مرا به برزین میگوید ؛ به خاطر همین

میخواستم تاکید کنم که ارومیه هنوز هم شهر من است و خانه ی پدربزرگ هنوز هم ، خانه

من !

نمیدانم چرا ولی حس میکردم برزین ممکن است پیش خود اینطور فکر کند که یک شخصیتی

مثل من لیاقت زندگی در خانه ی پدربزرگ را ندارد . ولی این را نه برزین و نه هیچ کدام از

نیاوران ها تعیین نمی کنند ! این چیزی بود که پدربزرگ در وصیت نامه اش نوشته بود .

پدربزرگ خودش خانه اش را به نامم زد و گفت که تا وقتی من اجازه ندهم هیچ کس حق

ندارد پایش را در آن خانه بگذارد و آنجا رسماً مال من است . شاید همین موضوع بود که قضایا را تا این حد پیچیده کرد و باعث شد طردم کنند . چون نیاوران ها انتظار نداشتند خانه ی پدریشان یک شبه به یکی مثل من برسد . به یکی مثل من که در ذهنشان یک هیولای گناهکار بودم . قبول این که پدر بزرگ خانه را به یک هیولای گناهکار بسپارد برایشان کمی سخت بود !

- آخه خاله بهار میگفت تهران زندگی میکنی و سرت شلوکه .

این اخلاق سارا را دوست نداشتم . همیشه دنبال آتو بود تا بعداً به روی آدم بیاورد . گویا برزین هم نتوانسته این اخلاق دخترش را تغییر دهد . حتی به اندازه ی کافی در این خانواده نبودم و گرنه خودم خوب میدانستم چطور تغییرش دهم !

- مش‌ئله های من خیلی فراتر از درک تو ! یه جا ثابت نیستم هر وقت بخوام جامو عوض میکنم .

میدانستم این برخورد باعث میشد کمی خودش را جمع و جور کند . همینطور هم شد و سارا با یک لبخند گفت :

- نه منظورم این بود که از دیدنت اینجا تعجب کردم . آخه خیلی وقته ندیدمت .

کاش میتوانستم بگویم " خر خودتی ! " ولی نمیتوانستم . این یکی دیگر زیاده روی میشد .

سرم را تکان میدهم و میگویم :

- واسه یه مدت انتقالی گرفتم ارومیه . دو ، سه ماه دیگه شاید دوباره برگردم تهران .

لبخندی میزند و

آوای ش, [۱۷۰۰۷.۲۸ ۰۱:۲۲]

میپرسد :

- حالا اینجا چیکار میکنی؟! کتابخونه رو میگم .

اینبار من هم لبخند میزنم . این کتابخانه در هر حالتی هم که باشم لبخند به لبم می آورد!

- اومدم یه هوایی بخورم .

چشم میدوزم به قفسه ی کتاب هایی که به کتابخانه اهدا کرده بودم .

- همسن تو که بودم میومدم اینجا درس میخوندم .

با شوق میگوید :

- جدی؟! چه باحال! منم واسه درس خوندن پیام اینجا . تو خونه علی نمیزاره درس بخونم

مجبورم پیام اینجا .

دوست داشتم حال علی را پپرسم ولی اگر حالش را از سارا میپرسیدم احوال پرسى از علی

میگذشت و به برزین و شوهرش میرسید . و من اصلا دوست نداشتم امروزم با شنیدن درباره

ی آن ها خراب شود!

- رشتت چیه ؟

نگاهم میکند و میگوید :

- تجربی .

پس هم رشته ی ریحانه بود!

- چند وقته داری درس میخونی؟ چیا میخونی؟

پدر سارا درآمد نسبتاً خوبی داشت. ولی هزینه ی درمان علی سنگین بود و احتمالاً پول اضافی برای کلاس های کنکوری و کتاب های خوب کمک درسی نمیماند. سارا هم دختر باهوشی بود و با کمی امکانات بیشتر به جاهای خیلی خوبی میرسید. حتی بود اینطوری پاسوز شود!

- الان تابستونه. فعلاً شروع کردم درسای دوم و سوم رو مرور میکنم. درسای پیش رو سال دیگه میخونم.

برنامه ریزی اش خوب بود.

- کتابم زیاد نگرفتم. دختر عموم کتابای خودشو داده بهم اونا رو میخونم.

سارا دختر مثروری بود و برایش سخت بود بگوید که پول کافی برای خرید کتاب ندارد. این اخلاق را ریحانه نداشت. از آنجایی که ریحانه را مدام میدیدم، یاد گرفته بود با من راحت باشد. یادش داده بودم که من آدم تعارفی الکی نیستم. به همین خاطر کوچکترین مسائلم را به من میگفت و من هم کمکش میکردم. کلاً ریحانه خیلی منطقی تر از سارا رفتار میکرد.

کوله ی سارا را به سمت خودم برمیگردانم و زیپش را باز میکنم. کتاب هایش را بیرون می آورم و یکی یکی نگاهشان میکنم. کتاب های بدی نبودند ولی برای قبول شدن در یک دانشگاه خوب و معتبر به اندازه ی کافی خوب نیستند.

کتاب ها را به سمتش هل میدهم و میگویم:

- امروز رو با اینا سر کن فردا عصر واست کتاب میارم.

با تعجب میگوید :

- چی؟! کتاب واسه چی؟! اینا هستن خب .

بردیا و ماهان و پدربزرگ یادم داده بودند که برای هر بوق سگی تعاری نکنم و اگر واقعا مشکلی دارم و کسی با نیت خوب میخواهد کمکم کند ، پشش نزنم . برای همین الان این پس زدن های الکی سارا اعصابم را به هم میریخت .

- اینا به درد لای جرز دیوارم نمیخورن . تو میخوای مرور کنی اینا همش کتابای تدریس با مفهومن . واسه مرور مناسب نیستن . فردا ساعت هفت و نیم اینا اینجا باش کتاب مناسب میارم واست .

اگر به اندازه ی کافی عقل داشته باشد میفهمد که نمیخواهم منت سرش بگذارم . میفهمد که فقط میخواهم او موفق شود .

- آخه ...

یکی از کلوچه های کشمشی را به جلوی دهانش میگیرم و میگویم :

- تعاری نمیکنم . منتهی هم نیست . عین کتابایی که واسه تو میخوام بخرم واسه ریحانه هم خریدم . اونم مثل تو آی کیوش صفره . نمیدونست چی بخره چی نخره واسه همین کمکش کردم . الانم شروع کن درستو بخون منم تا شب اینجام . نهارو برمیگردی خونه ؟

سرش را تکان میدهد و میگوید :

- نه مامان واسم کپذا گذاشته .

دستی به صورتم میکشم و به صندلی تکیه میدهم .

- نهارو میریم رستوران بعدش برمیگردیم دوباره میخونی .

تا میخواهد مخالفت کند ، به یاد وقتی که ابتدایی بود ، میگویم :

- زر نزن درستو بخون .

مجاب نشده بود ولی لبخندی میزند و شروع میکند به درس خواندن ...

=====♡♡♡=====

با حس دستی که روی پیشانی ام قرار گرفت ، چشمانم را باز میکنم . چند لحظه گیج به اطرافم نگاه میکنم و در آخر نگاهم روی چهره ی پدربزرگ ثابت میشود . پدربزرگ بود؟! پس چرا اینقدر ترسناک شده!؟

خواستم بلند شوم ولی سرم درد گرفت و گیج رفت . دستم را روی سرم گذاشتم . این بانداژ دیگر چه بود!؟

دوباره زل میزنم به چشمان ترسناک و کپمگین پدربزرگ . چرا چیزی نمیگوید!؟

دوباره سعی میکنم بلند شوم و بنشینم . سخت است ولی پدربزرگ کمک میکند .

- اینجا چی کار میکنین باباجون؟! کی اومدین؟

جوابی نمیدهد ولی فکش منقبض تر میشود . با صدای باز شدن در، سرم را به سمتش برمیگردانم . مادر با چهره ای نزار وارد میشود . نگاه پر از کصه اش چند لحظه روی من ثابت میماند و بعد خطاب به پدر بزرگ میگوید :

– جمع کردم همه چیشو .

و رفت .

این جو خشک داشت خفه ام میکرد . دست پدر بزرگ را میگیرم و میپرسم :

– چی شده بابا ؟

نمیدانم این بابای پر سوزم چه کرد که چشمانش برای یک لحظه پر شد .

– یادت نیامد چی شده ؟

صدایش ولی بی‌اض چشمانش را نداشت . صدایش مثل همیشه پر صلابت بود .

نفس عمیقی میکشد و میگوید :

– کصه نخور باباجون . میریم ارومیه با خیال راحت دوباره میشینی سر درسات . خودم پیشتم

. خیالت راحت خودم به جای خوب میرسونمت . خودم ...

بقیه ی حرئی هایش را نشنیدم . سرم را چرخاندم و نگاهم روی قفسه ی خالی از کتابم ثابت

ماند . و همه چیز یادم آمد . آنقدر ناگهانی که نتوانستم شوکش را تحمل کنم . در حالت

نشسته حس کردم از یک جای بلند سقوط کردم ! دست پدر بزرگ را که گرفته بودم فشار

میدهم . سرم باز درد گرفت . انگار از فشار دادن چشمانم فهمید که سرم را روی شانه اش گذاشت و با دستش پشتش را نوازش کرد . کاش از اول پدربزرگ اینجا بود .  
شانه ی پدربزرگ بهتر از ستون وسط حال درد سرم را آرام میکرد ...!

رخت خوابم را کنار خودش پهن میکند و میگوید :

\_ بیا بخواب آوا . جاتو پهن کردم پیش خودم .

روی تشکی که پهن کرده بود دراز میکشتم و پتو را تا گردنم بالا میکشتم . به اصرار پدربزرگ سر شب دوش گرفتم . میدانست دوش که بگیرم فشار خونم پایین می آید و راحت خوابم میگیرد . خسته بودم . دلم میخواست بدون فکر کردن به چیزی فقط بخوابم . به دستور پدربزرگ همه فکر و خیال ها را تلنبار کرده بودم برای فردا صبح .

پدربزرگ اطمینان داده بود که فردا یک سری تصمیمات اساسی میگیریم و یک سری برنامه های اساسی میریزیم ! و همین اطمینانش برای امشب آرامم کرده بود .

کنارم دراز میکشد و دستش را روی سرم میکشد .

\_ بخواب بابا . دیروقته .

و آنقدر با دستانش سرم را نوازش میکند که به خواب میروم ...

کتاب هایم را با سلیقه و نظم خاصی توی کتابخانه میچیند و بعد از تمام شدن کارش دست به کمر ، نگاهی به ریخت و پاشی که کرده بود می اندازد . با لبخند می آید و کنارم مینشیند . یک لحظه دلم برای طرز نشستن مردانه اش ضعیف میروم . دستش را روی زانو گذاشت و دست دیگرش را به زمین تکیه داد و نشست . مثل یک مرد قوی نشست !



\_ چگونه؟ راحتی اینطوری؟

برای اولین بار در این مدت لبخند میزنم. برایش چای میریزم و به دستش میدهم.

\_ آره خیلی خوبه. ممنون.

خواستم بیشتر تعریف کنم. خواستم بهتر تشکر کنم. ولی زبانم نچرخید! زبانم عجیب خسته شده بود! این روزها هیچ تمایلی به حرف زدن نداشتم. فقط دلم میخواست درس بخوانم و تست بزنم و آخر شب در آپکوش پدربزرگ فرو بروم. دلم میخواست آنقدر توی درس کپرق شوم که چیزی از دنیای اطرافم نفهمم! دوس داشتم صبح ها در کتاب ها گم شوم و شب ها در آپکوش پدربزرگ!

آخ پدربزرگ...! چه صبر و حوصله ای داشت این پیرمرد دوست داشتنی! فردای روزی که مرا با خودش به ارومیه آورد، بعد از یک صبحانه ی مفصل، نشست و برایم حرف زد. برایم جالب بود! هر چه فکر و خیال داشتم را از ذهنم بیرون کشید و روی دایره ریخت. تک تک کپصه ها و مشکلاتم را شناسایی کرد و برایم درموردشان حرف زد. من چیزی نگفتم ولی همین که پدربزرگ به جای من حرف میزد، آرام و خالی میشدم...!

این روزها بردیا زیاد تماس میگرفت. به خانه زنگ میزد و بعد از حرف زدن با پدربزرگ سراغ مرا میگرفت و من از حرف زدن امتناع میکردم. حس بدی داشتم. این که پیرسد چرا کنکورم ماند برای سال دیگر و من حرفی برای گفتن نداشته باشم، اذیتم میکرد. پدربزرگ هم که دید نمیخواهم بردیا چیزی بفهمد، در جواب سوال هایش فقط میگفت: "یه مشکلاتی پیش اومد."

کمی که گذشت بردیا بیخیال شد ولی باز هم تماس میگرفت . اما اینبار دیگر با من کاری نداشت ! با پدربزرگ حرف میزد و من هم نمیدانستم دقیقا در مورد چه حرف میزنند . اصلا از اول هم نفهمیدم چه شد که بردیا و پدربزرگ این قدر به هم نزدیک شدند . الان دیگر حس و حال فکر کردن به این موضوع را نداشتم . صمیمیت بردیا و پدربزرگ برایم مهم نبود . تماس های بردیا برایم مهم نبود . به این چیزها فکر نمی کردم . همه ی فکرم در طول روز به حل تست ها ز

آوای ش, [ ۳۰:۰۰ ۱۷.۰۷.۳۰ ]

یر یک دقیقه ختم میشد و شب ها همه ی چیزی که برایم اهمیت داشت ، این بود که سرم را کنار سر پدربزرگ روی بالش بگذارم و بدون فکر کردن به چیزی به خواب بروم . پدربزرگ همه جوهره هوایم را داشت . جالب بود ! حتی برایم کذا هم درست میکرد . با حوصله همه ی کارها را انجام میداد و وقتی هم که میخواستم کمک کنم اجازه نمیداد و میگفت : " مگه وقتی تو نبودی کی کارامو انجام میداد ؟ "

گاهی شب ها از یک تهیه کذا برای شام سوپ میخرید . سوپ های آن تهیه کذا شاید تنها کذایی بود که این روزها واقعا میل داشتم بخورم . این را که به پدربزرگ میگفتم ، میخندید و میگفت : " آشپزش دوستمه . کذاشو با جون و دل درست میکنه . "

این روز هایم خیلی یکنواخت بود ! خسته شده بودم از این یکنواختی همیشگی ولی حس و حال تئیر وضعیتم را نداشتم ! حس میکردم هیچ کاری نمیتواند حالم را خوب کند ؛ برای همین هیچ تلاشی نمی کردم و همان روال هر روزه را پیش میگرفتم . ولی پدربزرگ مثل من

نبود . به هر دری میزد تا این روزهای کسل کننده را کمی برایم جالب کند . اما زیاد موفق نبود . نه این که نتواند ، من بودم که نمیخواستم !

تنها چیزی که هر روز با همه ی وجودم انتظارش را میکشیم ، ساعت یازده شب بود که پدربزرگ وقت خواب را اعلام میکرد . و من با تمام وجودم به سمت آرامش محض آپوشش پرواز میکردم !...

با شنیدن صدای تلفن به خودم می آیم . میخواهم بلند شوم و برای جواب دادن به داخل بروم ولی پدربزرگ نگذاشت .

\_ تو بشین . من میرم بینم کیه .

همانطور مردانه که نشسته بود ، مردانه هم بلند میشود و به داخل میرود . رو به رویینجره ی بزرگ اتاق می ایستد و جواب تلفن را میدهد . کمی که حرّی میزند با لخد اشاره میکند که داخل بروم . با کنجکاوی وارد خانه میشوم و کنارش می ایستم .

\_ بیا نوگوله . با تو کار داره

آوای ش, [ ۱۷۰۰۸۰۱۰ : ۲۳ : ۳۳ ]

کتاب ها را روی صندلی عقب پرت میکنم و میرانم سمت کتابخانه . از بیمارستان که بیرون آمدم مستقیم رفتم دنبال کتاب های سارا . با ریحانه زیاد کار کرده بودم . دوست داشتم سارا هم به او برسد .

دم در کتابخانه نگه میدارم و پیاده میشوم . سریع وارد ساختمان میشوم و با دیدن سارا که پشت میز من و ماهان نشسته بود به سمتش میروم . دروغ چرا ؛ دلم نمیخواست روی آن صندلی بنشیند . من عادت داشتم ماهان را روی آن صندلی ببینم ! به آن میز و آن دو صندلی حس مالکیت داشتم !

کتاب ها را روی میز میگذارم و مینشینم .

\_ سلام .

جواب سلامش را که دادم و کتاب ها را به سمتش هل میدهم .

\_ درشون بیار سریع بگم چی به چیه . عجله دارم باید برم .

حین خارج کرن کتاب ها از جعبه میگوید :

\_ چرا ؟ جایی میخوای بری ؟

خمیازه ای میکشم و میگویم :

\_ خونه کار دارم . باید برم خونه .

یکی یکی کتاب ها را نشانش میدهم و برایش توضیح میدهم که کدام کتاب را کی و چگونه بخواند . میخواستم برایش برنامه هم بریزم ولی یک لحظه یاد ماهان می افتم و تمرکز را از

دست میدهم . آخر زمان کنکور ماهان برایم برنامه مینوشت . چون میدانست خودم تمرکز ندارم .

برای این که به یاد بدهم چطور برای خودش برنامه ریزی کند باید اول تحقیق میکردم و الان وقتش نبود . الان فقط دوست داشتم سریع به خانه برگردم . بعد از این که چهارچوب درس خواندش را اصلاح کردم بلندمیشوم و با یک خداحافظی به سمت خانه میروم .

ماشین را که وارد حیاط کردم اول وارد خانه میشوم تا لباس هایم را عوض کنم . عجله داشتم برای پیدا کردن دفترچه ی قدیمی پدربزرگ . امروز که برای خریدن کتاب به کتابفروشی رفتم چشمم خورد به یک دفترچه ی نسبتا بزرگ که جلدش پارچه ای بود و کاکپذ هایش به رنگ شیری . آن دفترچه را که دیدم یاد دفترچه ی پدربزرگ افتادم . عین همان را پدربزرگ داشت و دقیقا به یاد دارم که بعد از آمدن من به ارومیه آن را همراه چند وسیله ی دیگر در زیرزمین گذاشت . قبل از آن ، وقت هایی که برای مسافرت به ارومیه می آمدیم ، شب ها که مینشستم و درس می خواندم ، پدربزرگ را هم میدیدم که در ایوان نشسته و در دفترچه ی زیبایش چیزهایی مینویسد . هیچوقت نفهمیدم در آن دفترچه چه نوشته هیچوقت هم نپرسیدم . ولی امروز که در کتابفروشی چشمم به آن دفترچه ی پارچه ای افتاد کنجکاو شدم که پدربزرگ دقیقا چه چیزی در دفترچه اش مینوشت . حدس میزدم خاطراتش را نوشته باشد . خاطرات قبل از مرگ مادر بزرگ و یا خاطرات زمان جنگ را که همراه دایی در جبهه بودند . یا شاید هم شعرهای محبوبش را مینوشت . هر چه که بود میل شدیدی به خواندش داشتم .

روسی کهنه ای سرم میکنم و وارد زیرزمین میشوم . چند سال است که این پایین نیامده ام و احتمالاً همه جایش پر از تار عنکبوت باشد و وسیله ها گرد و خاک گرفته باشند .

کلید برق را میزنم تا از آن تاریکی محض نجات پیدا کنم . با دیدن اثاث و وسایل قدیمی که همان چیدمان اولشان را داشتند بئض میکنم . برای چند ثانیه نگاهم روی میز خیلی بزرگ کنار دیوار قفل میشود . روی میز بشکه های بزرگ پلاستیکی گذاشته بودند و داخلش همیشه پر از روغن و کنسرو و بسته های حبوبات بود . به خاطر سرمای

زیرزمین پدر بزرگ این قبیل مواد کذایی را میخرید و اینجا می گذاشت تا خراب نشوند .

روی میز یک لحاظ بزرگ پهن شده بود که تا زمین میرسید و قسمت خالی زیرش را کاملاً پنهان میکرد . آن چهارده شب بعد از مرگ پدر بزرگ را در اتاق بالای زیرزمین میخواهیدم تا اگر صدایی شنیدم یا کسی وارد خانه شد از دریچه ی کوچک واقع در کف اتاق به زیرزمین بروم و آنجا پنهان شوم . یاد شب چهاردهم که می افتم یک قطره اشک از گوشه ی چشمم راه میگیرد و تا زیر چانه ام می آید . رد اشک را پاک میکنم و چشمم از میز میگیرم .

کنار دیوارِ دیگر، کرسی مادر بزرگ را گذاشته بودند . با دیدنش بئضم را عقب میرانم و لبخند میزنم . چه شب های شیرینی زیر این کرسی داشتیم ! با این که آن زمان بچه بودم ولی هنوز هم بعضی از قصه های مادر بزرگ را که زیر این کرسی برایمان تعریف می کرد به یاد دارم . طری دیگر، میز کار پدر بزرگ بود که دستگاه فتوکپی اش را روی آن گذاشته و زیرش هم یک صندوق بزرگ جا داده بود . تا جایی که یادم می آمد داخلش باید پر از کاپذ و کتاب و دفتر باشد . مدارک مهم و اسناد حقوقی را هم پدر بزرگ داخل همین صندوق می گذاشت . با

فکر این که دفترچه اش هم ممکن است داخلش باشد به سمتش میروم و با هر ضرب و زوری که بود از زیر میز بیرون میکشمش. زیادی سنگین بود. آنقدر که قلنج کمرم با صدای بلندی شکست. آخی میکشم و کمرم را صای میکنم. چند لحظه که گذشت و درد کمرم آرام شد، کنار صندوق روی زمین مینشینم و با قفلش ور میروم. کلید میخواست. کمی فکر میکنم تا یادم بیاید که پدر بزرگ کلید این صندوق را کجا میگذاشت. یادم آمد که روی دسته کلید مربوط به در اتاق ها انداخته بودش. چون کسی در خانه حق قفل کردن هیچ دری را نداشت؛ پدر بزرگ کلی

آوای ش, [ ۱۷۰۸۰۱۰۱۳۳:۲۳ ]

د ها را جمع کرده بود و روی یک حلقه انداخته و آن را هم داخل یک کی تی چرمی، در زیر زمین گذاشته بود. بلند میشوم و دنبال کی تی چرمی میگردم. احتمالا یا زیر کرسی بود یا در یکی از بشکه ها. زیر کرسی را نگاه میکنم و وقتی میبینم نیست سراغ بشکه ها میروم. حدسم درست بود. کی تی را بازش میکنم و کلیدها را برمیدارم. کلید اتاق ها مثل هم بودند و فقط یکی با بقیه فرق داشت. همان را روی قفل امتحان میکنم و قفل باز میشود. با خوشحالی در صندوق را باز میکنم.

صندوق تالبه پر و روی کاکپذها را گرد و خاک پر کرده بود. نمیشد صندوق را از زیر زمین بیرون ببرم. خیلی سنگین بود. به ناچار در زیر زمین را باز میگذارم و صندوق را کله پا میکنم. با ریختن خیل عظیمی از کاکپذ پاره ها و کتاب ها روی زمین، گرد و خاک تمام فضای کوچک زیر زمین را پر میکند. سرفه زنان زیر میز بزرگ میروم و منتظر میمانم تا گرد و خاک پخش

شده دوباره روی زمین بنشیند . کمی که میگذرد بیرون می آیم و سمت تپه ی کاکپذ ها میروم . کنارشان مینشینم و یکی یکی کاکپذ ها را نگاه میکنم .

در مورد تمام جزئیات این صندوق کنجکاو بودم . حس عجیبی داشتم که میگفت پدربزرگ همه ی احساساتش را در این صندوق میریخته . انگار که یک تکه از وجود پدربزرگ داخل این صندوق و بین این کاکپذها و کتاب ها بود که اینقدر نسبت به پیدا کردنش مشتاق بودم !

اسناد و قولنامه ها و مدارک اینچنینی را یک گوشه جدا میگذارم . شناسنامه های قدیمی بچه ها را هم برمیدارم تا بعدا با خودم به تهران ببرم . برایم جالب بود . به نظرم کلکسیون توی اتاق سفید رنگم را کامل میکرد !

یکی از جعبه های کنار میز را خالی میکنم تا کتاب ها را داخلش بگذارم . هر جور کتابی بود . از دفتر شعر گرفته تا رمان و یا کتاب های حقوقی و فلسفی . جالب بود ! حتی چند تا از کتاب های درسی بچه ها هم بود . کتاب ادبیات را که ورق زدم در صفحه ی اولش نوشته بود : " بهامین نیاوران " . لبخند میزنم . قطعا این کتب ها را هم با خودم به تهران میبردم ! تصورش را هم نمیکردم مرور یک چنین خاطرات قدیمی که چیزی از آن ها میدانستم میتوانست اینقدر لذت بخش باشد . آنقدر که یک لحظه هم لبخند لبم را ترک نمیکرد .



کتاب ها را که ورق میزدم گاهی قطعه عکسی بین ورق ها پیدا شد . عکس هایی که سیاه و سفید بودندشان کچرق لذتم میکرد . یکی از عکس ها مال یک پسر نوجوان بود که از شباهت بی اندازه اش به پدر بزرگ و دست خطی که پشت عکس را نوشته بود فهمیدم که عکس متعلق به داییمست . حدس میزدم بیشتر این کتاب ها هم مال دوره ی سربازی و نوجوانی دایی باشند . فقط او چنین حوصله ای داشت که تک تک این کتاب ها را بخواند و عکس و متن یادگاری داخلشان بگذارد !

کتاب ها را که جمع کردم جعبه را کناری هل میدهم و برمیگردم سمت بقیه ی کاکپذ ها . بیشترشان کاکپذ های سفید و خالی بودند که حدس زدم باید برای دستگاه فتوکپی باشد . آن ها را هم جدا میکنم برای طراحی هایم .

کنارم پر بود از دسته های کاکپذ ولی هنوز کامل نگشته بودم و حتی یک ذره هم از حجم آن همه کاکپذ روی زمین کم نشده بود .

این همه گشتن و چیزی پیدا نکردن اعصابم را به هم میریزد . نفسم را با صدا بیرن میدهم و و نگاهی به ساعت می اندازم . حدود یک و نیم ساعت است که دارم میگردم .

دست میبرم و یک بار تمام کاکپذ های باقی مانده را زیر و رو میکنم . با حس یک چیز که از بقیه ی کاکپذ ها سنگین تر بود ، دوباره ولی آهسته تر، کاکپذ ها را زیر و رو میکنم . بینشان یک پاکت پستی نسبتا بزرگ بود . برش میدارم و دستی به رویش میکشم . قبل از باز کردنش

نگاهی به قسمت فرستنده و گیرنده می اندازم . گیرنده که پدر بزرگ بود ولی فرستنده را

نشناختم . اسمش خیلی آشنا بود ولی هرچه فکر کردم یادم نیامد که کسی به این اسم از

دوستان پدر بزرگ بشناسم . حدس میزدم این اسم را وقتی که پد بزرگ از خاطراتش برایم

میگفت شنیده باشم . شانه ای بالا می اندازم و با احتیاط پاکت را باز میکنم . هنوز محتویاتش را ندیده ام که صدای زنگ موبایلم توجهم را جلب میکند . گوشی بالا ، در اتاق بود و باید از زیر زمین خارج میشدم . پاکت را زیر بئلم میگذارم و جعبه ی کتاب ها را هم برمیدارم که بالا ببرم . گوشی خودش را کشت از بس زنگ زد ! کلافه از صدای ممتد زنگ موبایل و سنگینی جعبه ، سعی میکنم سریع خودم را به خانه برسانم تا جواب کسی که تماس گرفته را بددهم . آنقدر هول شدم و عجله کردم که یک دستم شل شد و جعبه را رها کردم . پاکت هم که زیر بئلم بود روی زمین افتاد و چون درش باز بود محتویاتش بیرون ریخت . با اعصابی خراب جعبه را روی زمین پرت میکنم و داخل میرم تا فرد پشت خط را به باد فحش بگیرم .

با دیدن اسم بردیا کمی اعصابم آرام میشود ولی همچنان دلم میخواست اینجا بود و تا میخورد کتکش میزدم . تماس را که وصل میکنم بلافاصله صدایش را میشنوم .

\_ الو آوا ؟

صدای نگرانش کمی بیشتر آرامم میکند ولی باز هم دلم میخواست حداقل سرش داد بزنم

آوای ش, [ ۱۷۰۸۰۱۰۳۳:۲۳ ]

الو سلام .

سکوت چند ثانیه آیش یعنی از لحن فهمیده که عصبی ام .

\_ سلام خانوم دکتر . کجایی تو من سه ساعته دارم زنگ میزنم ؟

لحن آرامش که عاری از شماتت و نگرانی بود کلا آرامم میکند . در اوج نگرانی هم که بود ، یا در اوج عصبانیت هم که بودم ، موقع حرف زدن با من دره ای از آرامش کلامش کم نمیشد ...  
دیگر دلم نمیخواست سرش داد بزنم . دلم نمی آمد !

\_ زیرمین بودم تا برسم بالا طول کشید .

\_ زیرزمین چی کار میکردی ؟

کمی خاک لباسم را میتکانم و میگویم :

\_ دنبال یه چیزی میگشتم .

گوشی به دست از خانه بیرون میروم تا جعبه و پاکت را داخل بیاورم .

\_ دنبال چی ؟ اونجا که چیزی نبود .

میخندد و با لحن جالبی مگوید :

\_ نکنه حاج بابا گنجی چیزی اونجا قایم کرده !؟

به حرفش میخندم .

\_ آره اونم چه گنجی! همش کاکپزپاره. البته کلی کتابم بود ولی من دنبال چیز دیگه ای بودم

\_ دنبال چی بودی حالا؟

داشت از کنجکاوی میمرد!

\_ بابابزرگ یه دفترچه قدیمی داشت دارم دنبال اون میگردم.

\_ باشه ایشالا پیداش کنی. اینقد حرّی زدی یادم رفت چی میخواستم بگم.

پشیمان شدم از این که سرش داد نزدم!

\_ بردیا الان حرصیم ها. سر به سرم نزارها!

\_ اوه اوه! ببخشید. من بدموقع مزاحم شدم انگار خانوم دکتر. ولی خب تو که فعلا اینجا

نیستی دستت بهم نمیرسه. منم هی میتازونم.

خنده ام میگیرد.

\_ بین الان خودت داری حرّی مفت میزنی. یه کلام بگو چیکارم داشتی منم برم به بدبختیم

برسم.

\_ کار خاصی نداشتم . زنگ زدم بینم امروز رفتی بیمارستان یا نه . چطور بود روز اولی ؟

خم میشوم و کتاب های پخش شده روی زمین را توی جعبه میگذارم و در همان حین میگویم .

\_ بد نبود . مریضای اینجا کمتر از تهرانه . امروز بیکار بودم کلا .

\_ آره شهرستان معمولا اینطوریه . تو هم که تجربه اولته یکم بگذره عادت میکنی .

کتاب ها را که جمع کردم جعبه را گوشه ی دیوار میگذارم .

\_ آره یکم سخته . حوصلم سرمیره .

محتویات بیرون ریخته از پاکت را برمیدارم تا مرتبشان کنم . میخوامم کاپذها را دوباره توی پاکت بگذارم که متوجه شدم چیزی از بینشان روی زمین افتاد . یک قطعه عکس بود که برعکس روی زمین افتاد . عکس را برمیدارم و نگاهش میکنم .

\_ اشکال نداره . تازه بهترم هست که . یادت نیست تهران خودتو میکش...

بقیه ی حرئی هایش را نمیشنوم . همه ی حواسم جمع دو مرد توی عکس میشود . ذهنم یک لحظه قفل میکند انگار !

\_ الو ؟ آوا هستی ؟

با بهت در حالی که همچنان به عکس خیره ام ، بلند میشوم و می ایستم . حین این که مات آن دو تا نگاه گیرا و آشنا هستم به بردیا میگویم .

\_ بردیا ... الان قطع کن من بعدا بهت زنگ میزنم .

بدون شنیدن جواش تماس را قطع میکنم و گوشی را توی جیبم میگذارم . میروم و روی پله ی متصل به حیاط مینشینم و دوباره به عکس خیره میشوم . تصویر پدربزرگ بود همراه یک مرد دیگر ، که لباس محلی کردی پوشیده و دست به شانه ی هم انداخته بودند . مرد را شناختم . در همان نگاه اول شناختمش . این مرد همان آقابزرگ بهشت زهرا بود ! همان مونس تنهایی هایم که پنج شنبه ها به خاکش متصل میشدم و سرم را روی سنگ قبرش می گذاشتم . همان کسی بود که کپسه ی نگاهش تمام بهشت زهرا را پر کرده بود . همان که وقتی سر مزارش میرفتم همه ی زندگی ام فراموشم میشد و برای کپسه ی توی نگاهش اشک میریختم . حالا در این عکس ... همراه پدربزرگ ... آن هم اینقدر صمیمی ...!

خدایا همان نگاه است ! همان لبخند مردانه و همان ابروهای گره خورده ! چقدر هم شبیه پدربزرگ بود ! لبخندشان مشابه ، طرز نگاهشان مشابه ، اخمشان مشابه ، حتی ژست و حالت اخمشان هم مثل هم بود !

پاکت را برمیدارم و دوباره اسم فرستنده را میخوانم . خودش بود ؛ فرهنگ عظیمی !

PM#۶۵ ۹:۴۳

سرم را به شانه‌ی پدربزرگ تکیه میدهم و منظره‌ی بیرون را تماشا میکنم . صدای حرکت قطار و تکان‌های آرامش ، برای ذهن مش‌ئول و درهمم ، حکم یک لالایی آرام را داشت . بی توجه به نگاه‌های مادر که یک لحظه هم رهایم نمیکرد چشمانم را میبندم . راستش خوشحال بودم و ذوق داشتم ولی حس و حال ابرازش را ، نه !

آن روز نوگل تماس گرفت و گفت که تاریخ عروسی را جلو انداخته اند . گفت منتظر است به تهران بروم تا با هم دنبال خریدها و کارهای عروسی اش برویم . گفت با هم میرویم و میگردیم و خوش میگذرانیم . گفت دوست دارد من یک هفته قبل از روز عروسی تهران باشم تا بتوانیم به همه‌ی برنامه‌هایی که ریخته برسیم و چیزی از قلم نیفتد . آن لحظه که اینها را شنیدم از خوشحالی لبخند زدم و پدربزرگ را ب‌ئال کردم ولی فقط همان لحظه بود . بعد دیگر حوصله‌ی خوشحالی کردن را نداشتم . دوام احساساتم خیلی کمتر شده بود !

خوشحال بودم که برای حد اقل دو هفته از فضای شهرستان دور میشوم . نه این که در ارومیه آرام نباشم . نه ! ولی برای عوض شدن حال به یک تلنگر خیلی شدید تر احتیاج داشتم . حس میکردم عروسی نوگل ممکن است همان تلنگر باشد . برای همین حتی یک کتاب هم با خودم برنداشتم . این دو هفته میخواستم هیچ استرسی نباشد . فقط میخواستم کنار سوگل و نوگل خوش بگذرانم . فکرش را بکن ؛ با هم میرویم کوهنوردی . عصرها با دایی میروم برای دوچرخه سواری در پارک ولایت . با صدرا بازی میکنم و به ریحانه نقاشی کردن یاد میدهم . شاید با انجام دادن این کارها یکنواختی روزهایم از بین برود ...

\*\*

با دستی که روی صورتم قرار گرفت سریع از خواب میپریم .

- منم آوا . نترس باباجون .

نفس عمیقی میکشم و نگاهم را اطرائی واگن میچرخانم . چه زود هوا تاریک شده بود !

چند ساعت خوابیده بودم ؟

- پاشو یکم کپذا بخور . ظهر ناهار نخوردی .

با کرختی بلند میشوم و مینشینم . کمی پنیر روی نان لواش میگذارد و برایم لقمه میگیرد . با

حسرت به پایی که سرم را رویش گذاشته و خوابیده بودم نگاه میکنم . کاش بیدارم نمیکرد !

لقمه را از دستش میگیرم و با بی میلی شروع میکنم به خوردنش .

مادر خواب بود . سر تا پایش را نگاه میکنم و بی صدا آه میکشم . یک لحظه عذاب وجدان

میگیرم برای واکنش شدید آن روزم . وقتی که من آنطور وحشیانه سرم را به ستون میکوبیدم

و او کاری از دستش برنمی آمد که انجام دهد . حتما خیلی ترسیده بود .

مادر اعصابش ضعیف بود . تحمل چنین چیزی را نداشت .

با تجسم احساسی که مادر ، آنروز داشت بضم میگیرد . بقیه ی لقمه را نمیتوانم بخورم .

لقمه را به پدربزرگ میدهم و به سختی میگویم :

- نمیتونم بخورم باباجون . صبح که رسیدیم ، اونجا صبحونه میخورم .

شک ندارم همه چیز را گرفت ... و پشیمان شد از این که موافقت کرد مادر هم در این سفر

همراه ما بیاید . پدربزرگ از برزین خواست که مادر با آن ها همسفر شود ولی مادر قبول



نکرد . حالا پدربزرگ ناراحت بود که دو تا دختر دپرسش هی به هم نگاه میکنند و دپرس تر میشوند !

- باشه .

پتوی مسافرتی خودش را دورم میپیچد و دوباره سرم را روی پایش میگذارد . آرامش وجود پدربزرگ روح را آرام میکند و باعث میشود دوباره به خواب بروم .

...

نفس عمیقی میکشم و لبخند میزنم . آخرش رسیدیم . حسی که باعث شد لبخند بزنم دلم را قرص میکرد که همه چیز درست میشود . همه چیز روبه راه میشود .

یکی از چمدان ها را از دست پدربزرگ میگیرم . پیرمرد همه ی بارها را تنهایی از قطار پیاده کرده بود . با چشم دنبال بهامین میگردم . قرار بود دم در محوطه ی ایستگاه منتظرمان باشد .

- اوناهاش اونجا وایستاده .

رد نگاه پدربزرگ را میگیرم و بهامین را میبینم که با دو از بین جمعیت عبور میکند و سمت ما می آید . چمدان را رها میکنم و به سمتش میروم .

نرسیده خودم را به آکوشش پرت و سرم را در سینه اش پنهان میکنم . اهمیتی نمیدادم که مردم چطور نگاه میکنند . چون اینجا تهران بود . نگاه های عجیب و متعجب مال شهرستان است . مردم اینجا کاری به کار هم ندارند .

بهامین دست هایش را دورم حلقه میکند و سرم را میبوسد . از آخرین باری که دیده بودمش خیلی میگذشت . دلم تنگ شده بود .

- خوبی دایی ؟

این احوال پرسشی اش برمیگشت به حال این یک ماه اخیر . خواستم بگویم " افتضاحم " ولی دلم نیامد . خواستم گله کنم و بگویم خیلی بی معرفتی ولی باز هم دلم نیامد .

در این یک ماه چقدر منتظر ماندم که فقط یک بار تماس بگیرد و حالم را بپرسد .

دلداریم دهد و بگوید که مهم نیست ؛ تو که این همه درس خوانده ای ، یک سال دیگر هم بخوان ... ولی بهامین زنگ نزد . بی انصائی فقط سراپکم را از پدربزرگ گرفت .

چشمانم را محکم میبندم . نباید حالا که در تهرانم به این چیزها فکر کنم .

- خوبم .

همین دو کلمه که بینمان رد و بدل شد ، در نظر ما یک مکالمه ی طولانی بود برای خودش !

با مادر و پدربزرگ هم خوش و بش میکند و بعد همه راه می افتیم سمت ماشینش که کمی دورتر از پارک کرده بود .

آوای ش, [۱۷.۰۸.۱۲ ۰۰:۴۸]

بهامین خطاب به پدربزرگ گفت :

- میان خون ما دیگه ؟

- نه . میریم خونه فاطمه .

نفس راحتی میکشم . گرسنه بودم و دلم میخواست همین که به خانه رسیدیم صبحانه بخورم . دوست نداشتم سر صبحی مزاحم زهرا شویم . فاطمه گزینه ی بهتری بود .

- چرا خونه ما نمایین ؟ فاطمه ساعت نه میره سر کار . تو خونه تنها میمونین .

- خب بره . ما چیکار به کار اون داریم؟! ساعت شیش صبحه الان فاطمه بیداره . خونه شما بیایم زن و بچت بدخواب میشن .

معلوم بود بهامین راضی نشده ولی بیشتر از این هم اصرار نکرد .

دم در آپارتمان ماشین را نگه داشت و پیاده شدیم . با کلیدی که داشت در را باز میکند و ما هم بی سر و صدا راهی طبقه ی دوم میشویم .

زنگ در خانه اش را میزنم . به ثانیه نکشیده در را باز میکند . چادر سفید رنگی که روی سرش بود یعنی که داشت نماز میخواند ... طبق معمول !

با لبخند بئالش میکنم و با صدای آهسته ای احوال پرس می کنیم . از همان لحظه که سر تا پایم را نگاه کرد و یک اخم ریز افتاد گوشه ی ابروهایش ، فهمیدم که امروز یک دعوی اساسی با فاطمه داریم . آن هم سر این که چرا من بدون چادر پا به تهران گذاشته ام .

در این شرایط ، گوش دادن به گیرهای سه پیچ فاطمه ، آخرین چیزی بود که میخواستم !

برای همین تصمیم گرفتم در اولین فرصت به خانه ی دایی پناه ببرم و تا آخر این مسافرت دو هفته ای پایم را هم در خانه ی فاطمه نگذارم . دوست نداشتم از مادر دور بمانم ولی واقعا دلم میخواست این چند روز به خوبی و خوشی تمام شود ...

صبحانه را که خوردیم ، مادر و پدر بزرگ یک گوشه خوابیدند . من هم بعد از خواندن نماز به اتاق کوچک خانه میروم و کنار بالکن کوچکش می ایستم .

صدای کرکننده ی گنجشک ها آرامم میکند ! گنجشک های تهران علاقه ی شدیدی به آواز خواندن دارند ! این ساعت صبح صدایشان را از هر گوشه ای میشد شنید . خنده ام میگیرد . سوگل میگفت اینها گنجشک های پایین شهرند . گنجشک های بالا شهر با شخصیت تر اند ! شعورشان میرسد که ساعت شیش صبح وقت خواب است نه آواز خواندن !

- چرا نمیخوابی تو ؟

نگاهش میکنم . خدا به خیر کند !

- تو قطار همش خواب بودم . خوابم نمیاد .

- چه خبر ؟ اون بابات قرار نیست بیاد ؟

یک حقیقتی را همین لحظه به خودم اعتراف کردم ؛ نفرت انگیزترین آیتم در زندگی ام این است که کسی اخبار پدر را از من پپرسد ! به خصوص وقتی کسی که در جریان تمام جزئیات زندگیمان قرار دارد ، در مورد آن مرد با من حرف میزند دوست دارم یا خودم را بکشم یا آن فرد را ...!

- نمیدونم . من خبر ندارم .

- چته ؟ کی اعصاب پیشی ما رو خرد کرده ؟

فاطمه را دوست دارم . خیلی هم دوستش دارم ولی به شرطی که یک گوشه تنها گیرم نیاورد !  
- اعصابم مشکلی نداره . خستم فقط .

کاش بفهمد که واقعا خسته ام ! ولی مشکل دقیقا همین است . فاطمه هیچ وقت نمیفهمد !  
- اگه خسته ای بخواب خب .

خودم را لعنت میکنم به خاطر این که گفتم " خوابم نیامد . "  
- خوابم اومدنی میخوابم .

این ساکت ماندن و نرفتنش یعنی یک جوری میخواهد سر بحث را باز کند و بعد درمورد این  
که چرا موقع آمدن چادر سرم نبوده حرّی بزند !

وقتی میبیند خیال حرّی زدن ندارم ، بدون این که چیزی بگوید از اتاق خارج میشود .  
نفسم را با صدا بیرون میفرستم و برای سوگل SMS میزنم :

- صبح ساعت نه میام خونه شما .

بالشی از کمد دیواری برمیدارم و دراز میکشم . هدفون را روی گوشم میگذارم و سعی میکنم  
تا ساعت نه سرم را با ترانه هایم گرم کنم .

آوای ش, [۱۷.۰۸.۱۳ ۱۰:۰۶]

, ۱:۲۷ AM#۶۶ وز

عکس را با احتیاط کنار میگذارم و نگاهی به داخل پاکت می اندازم . یک برگه A۴ همراه یک پاکت مهر و موم شده داخلش بود . برگه را برمیدارم و نگاهش میکنم . شکل یک طرح خاصی بود . خطوط عجیبی که خیلی منظم و هندسی رسم شده بودند . پشت برگه را نگاه میکنم به امید این که یادداشتی ، راهنمایی ، چیزی پیدا کنم ولی هیچ چیز دیگری در آن برگه ننوشته بود .

پاکت را برمیدارم و با دقت بازش میکنم . حیفم آمد پاکت قدیمی پاره شود . کاکِزِ داخلش را برمیدارم و تاخوردگی های متعدّدش را باز میکنم . طوماری بود برای خودش . مثل یک طومار افسانه ای ...!

در همان نگاه اول مسخ دستخط محشرش میشوم . یک جور دستخط آشنا و محشر . شدیداً حس میکردم قبلاً این دستخط را یک جایی دیده ام .

نامه به زبان کردی نوشته شده بود . برای اولین بار در عمرم از ته دلم خوشحال شدم که کردی را از دوستانم یاد گرفتم .

استرس داشتم برای خواندن نامه . حس میکردم یک متن خیلی ارزشمند است و باید با یک نوع ادب خاص خوانده شود . در حدی که دلم میگفت باید این نامه را ایستاده بخوانم ...!

دستی به صورتم میکشتم و شروع میکنم به خواندنش :

" سلام نریمان

امیدوارم حالت خوب باشد . مدت زیادی میشود که ندیدمت . خیلی وقت است که میخواهم خبری از تو بگیرم ولی کسی نبود که سراپت را از او بگیرم . به زحمت توانستم سید کاظم را پیدا کنم و آدرست را از او پیرسم . نمره تلفنت را نداشت . آدرس دقیقت را هم نمیدانست . فقط میدانست که در ارومیه زندگی میکنی . به ارومیه آمدم برای پیدا کردنت ولی از بد روزگار تصادفی کردم و آسیب بدی دیدم . از بیمارستان ارومیه منتقل شدم به بیمارستان تهران و دیگر نتوانستم تهران را ترک کنم . زمین گیر شدم و نتوانستم دیگر دنبالت بگردم . چند روز پیش یکی از دوستان قدیمیمان به عیادت آمد . سماوات را میگویم . یادت هست ؟ کلی با هم حرف زدیم و خاطرات را زنده کردیم . از علت حال که پرسید قصه را برایش تعریفی کردم . اسم تو را که بردم چشمانش درخشید و گفت که تو را میشناسد و میداند که از بچه های گردان المهدی بودی . خدا میداند چقدر از پیدا کردنت خوشحال شدم .

برادر جان ! دلم برایت تنگ شده . وقت آخرین دیدارمان ، حتی خداحافظی هم نتوانستم بکنم . ماه های اول از یکی از بچه های پایگاه شنیدم که کل افراد گردان شهید شده اند . سه سال به امید برگشتن پیکرت در قرارگاه ماندم و به خانه برنگشتم . خجالت میکشیدیم بدون تو از جنگ برگردم در حالی که با تو به جنگ رفته بودم .

تا این که خبر دادند روستایمان را بمباران کرده و مردم را به گلوله بسته اند . مجبور شدم برگردم . در راه برگشت مورد هدیه هواپیماهای دشمن قرار گرفتیم و همسفرم شهید شد . مجبور شدم همان جا خاکش کنم ... به سختی خودم را به روستا رساندم و وقتی رسیدم چیزی جز خرابه از روستا باقی نمانده بود . همه جا را از بین برده بودند .

دیر رسیده بودم . خیلی دیر رسیده بودم . وقتی من رسیدم بیشتر مردم از روستا رفته بودند ولی بعضی ها هنوز جنازه ی عزیزانشان را جا به جا میکردند . بعضی ها دلشان نمی آمد بدون عزیزشان از روستا بروند برای همین در همان خانه های خراب شده مانده بودند . خیلی از جنازه ها زیر همان آوارهای روستا خاک شدند و همان روستا شد قبرشان . از مردم باقیمانده سراغ خانواده ام را گرفتم . گفتند همه شهید شده اند ... مادرم ، همسرم ، پسر کوچکم ، دخترهایم ... دخترم هتاو را یادت هست ؟ گفتند همین که بچه اش به دنیا آمد ، خانه شان را زدند ... فکر کردم هیچ کس از خانواده ام زنده نمانده .

سراغ جنازه ها را که گرفتم گفتند همه به خارج از شهر منتقل شده اند . خواستم بروم دنبال جسد هایشان ولی دلم نیامد روستا را به حال خودش رها کنم و بروم دنبال خانواده ام . ماندم و برای همان روستای ویران شده جنگیدم . تا جایی که فرمانده دشمن دستور داد نیرو هایشان روستا را تخلیه کنند . با کمک مردم جنازه شهدا را در دشت پشت چنارگاه دفن کردیم . کار دفن شهدا که تمام شد من پلاک بعضی هایشان که رزمنده بودند را برداشتم و به خارج شهر رفتم . دنبال خانواده ام که گشتم مرا به یک قبرستان فرستادند . همه را آنجا خاک کرده بودند ، ولی قبر چهار نفرشان نبود . وقتی پرسیدم گفتند که فقط همین تعداد جنازه را تحویل گرفته اند و از بقیه خبری ندارند . آن چهار نفر دختر و دامادم و دو تا پسرشان بودند . خیلی دنبالشان گشتم . زمین و زمان را به هم ریختم برای پیدا کردنشان . حتی تا عراق هم رفتم ولی نبودند . چند سال بعد از طریق یک دوست توانستم بچه ها را پیدا کنم . نمیدانی چقدر بزرگ شده بودند . دو تا برادر درست شبیه پدر و مادرشان بودند . یادت هست وقتی دخترم پسر کوچکش را باردار بود ، تو با یک جعبه انگور به خانه مان آمدی و یک خوشه با دست



خودت به دخترم دادی؟ لقمه ی دستت گرفت و پسرش درست شبیه جوانی های خود تو شد ...

از برادرش سراغ پدر و مادرشان را گرفتم؛ گفت که نمیداند چه بلایی س

آوای ش, [۱۷۰۸۰۱۳:۰۶]

رشان آمده. فهمیدم آن دو را پسر عمویم، عباس، همراه جمعی از بچه ها، از روستا فراری داده.

برادر! نمیدانی چه مصیبت هایی کشیدم برای پیدا کردن دختر و دامادم. ولی به هیچ جا نرسیدم. الان حدود بیست و پنج سال است که دنبالشان میگردم ولی هنوز پیدایشان نکرده ام. مدتی پیش که خبر شهدای گردان را سماوات گرفتم، گفت چند نفر از رزمنده های گردان، از آخرین حمله جان سالم به در برده اند. اسم تو را که بردم گفت که تو جزو نجات یافته هایی و این شد که من هم دنبالت گشتم.

برادر جان! کاش میشد بینمت. دلم تنگ است. من که زمین گیرم. نمیتوانم سفر کنم. تو به دیدنم بیا. بیا تا نوه ی کوچکم را هم از نزدیک ببینی.

تو را به خدا زیاد منتظرم نگذار. دیگر توان صبر کردن ندارم. دیگر آن نیروی سابق را ندارم. تو را به خدا زودتر بیا. آدرس را در قسمت فرستنده ی پاکت نوشته ام. به همان آدرس بیا. به کمکت نیاز دارم.

حرفی برای گفتن بسیار است . لرزش دست نگذاشت همه را بنویسم . بیصبرانه منتظرم بیایی تا بقیه اش را از نزدیک برایت تعریف کنم . راستی موقع آمدن برگه ی داخل پاکت را هم با خودت بیاور . چیز مهمی است که لازمش داریم ...

نریمان ! جانِ برادرِ زودتر بیا که جانم برای دیدنت به لب رسیده ...

منتظرت هستم ...

دوستدارت : فرهنگ عظیمی "

آوای ش, [۱۴۰۸.۰۸.۱۷:۱۴:۰۹]

PM#۶۷ ۲۹:

این که بخواهم توصیه ی کنم چقدر اینجا خوش میگذرد ، تقریباً کپیر ممکن است ...! حتی یک لحظه هم بدون سوگل و نوگل سپری نمیشد . با آرام و رضوان ، مثل یک اکیپ ، بیرون میرفتیم و تهران را زیر پا میگذاشتیم . امیر که کار داشت ولی بردیا شده بود شوهر ما ! پایه ی تمام کارها و شیطنت هایمان بود . بدون هیچ محدودیتی اجازه میداد تا جایی که دلمان میخواهد شیطنت کنیم . فکر کنم حتی اگر دلمان میخواست وسط خیابان داد بزیم باز هم هیچ مخالفتی نمیکرد ! شاید حتی خودش هم همراه ما وسط خیابان می ایستاد و داد میزد !

در این مدت اندازه ی تمام عمرم خندیدم برای اداهای آرام و بردیا و شوخی هایی که با نوگل میکردیم و سر به سرش می گذاشتیم . به ترسی که قبلا داشتم میخندم . میترسیدم نوگل که ازدواج کرد سرش گرم خانه و همسر داری و این چیزها شود و از من و سوگل کپافل بماند . ولی قربانش بروم گویا نوگل اصلا در این قید و بندها نبود !

آنقدر هر روز برای خرید به بازارهای سپهسالار میرفتیم که دیگر همه فروشنده ها ما را شناخته بودند . یک بار که هر پنج نفرمان همراه بردیا وارد یکی از پاساژها شدیم ، یک پسر وقتی داشت از کنار بردیا رد میشد گفت :

- داداش زیادیت نشه یه وقت ؟

یک لحظه ترسیدم بردیا واکنش بدی نشان دهد ولی در کمال تعجب ، تا خود خانه دستش روی دلش بود و فقط میخندید . آنقدر سر آن حرّی پسر ، سر به سرمان گذاشت که همه دل درد گرفته بودیم از خنده .

دسته جمعی به برج میلاد رفتیم و عکس های یادگاری گرفتیم . هر نقطه از شهر که میرفتیم عکس می گرفتیم و بعد هر هر به ژست های مسخره مان میخندیدیم .

در یکی از عکس ها پنج نفری با کی تی هایمان به جان بردیا افتادیم که چرا برایمان بستنی نخرید .

برای تنبیه مجبور شد شام را در یکی از رستوران های بزرگ شهر مهمانمان کند . هر چه باشد پزشک بود و کلی درآمد داشت .

بردیا که آنطور بدون نگرانی خرج میکرد از خودم میپرسیدم یعنی من هم ممکن است یک روز مثل او ، بدون نگرانی و در کمال آرامش خرید کنم؟! یعنی ممکن است من هم جوری که دوست دارم خرج کنم بدون این که از عواقب وحشتناکش بترسم!!؟

اینجا بود که تا ذهنم میرفت سمت اتفاقات چند وقت پیش ، بردیا یا یکی از بچه ها یک شیرین کاری میکردند که از خنده زمین را گاز میگرفتم و کلا ذهنم از افکار پوچ و عذاب آور خالی میشد .

در این مدت اصلا فاطمه را ندیدم . کم پیش می آمد در خانه پیدا شویم . فقط شب ها بود که آن هم به خاطر خستگی شدید در دم بیهوش میشدیم . تازه من اصلا در خانه ی فاطمه نمیاندم . همان روز اول که به تهران آمدیم ، دایی خودش آمد و من را به خانه ی خودشان برد .

من و سوگل برای این سه روز باقی مانده رژیم گرفته بودیم . سوگل که اصلا لب به کذا نمیزد . مدام نگران بود که چاق شود و نتوانیم در تالار زیپ لباسش را بالا بکشیم !

پارتی های شبانه و خانوادگیمان در خانه ی دایی بهترین قسمت این روزهاست . همه میریزیم وسط حال کوچک خانه و میزینیم و میرقصیم . دایی هم از روی ولخرجی شاباش های پنجاهی به دستمان میدهد !

این وسط فقط حرص خوردن های فاطمه حالم را میگرفت . امشب را رفته بودیم پارک گفت و گو . موقع بازی کردن ، من و بردیا و سوگل یک تیم و آرام و رضوان و نوگل هم یک تیم شدند . از والیبال گرفته تا وسطی ، تمام بازی های تیمی را انجام دادیم و خندیدیم . آخر سر

موقع برگشتن به خانه فاطمه گیر داد که چرا از وقتی به تهران آمده ایم به خانه او نرفته ام .  
 من هم برای این که بی ادبی نشود تصمیم گرفتم امشب را مهمان خانه ی فاطمه شوم .  
 از ماشین پیاده میشوم و دنبال فاطمه ، به سمت خانه اش میرویم . داشتم به سمت آشپزخانه  
 میرفتم تا کمی آب بخورم .

- آوا نکنه یه خبرایی هست ؟

به سمتش برمیگردم . از طرز نگاه و اخم وحشتناکش تا ته قصه را گرفتم . پس برای همین  
 امشب من را اینجا نگه داشت . برنامه داشته از قبل !

- چه خبرایی ؟ منظورت چیه ؟

از اخم هایش نمیترسیدم . بیشتر دوست داشتم اهمیت ندهم . و این هم فقط احساس من نبود  
 . تقریبا هیچ کس به این اخم ها و حرّی های فاطمه اهمیت نمیدهد .

- بدون چادر میگردی . با پسر کپریه و نا محرم هرهر و کرکر راه میندازی . اون چه وضع  
 بود تو پارک ؟

مادر و پدر بزرگ در ماشین بهامین بودند و بهامین دیرتر از ما حرکت کرد . برای همین فاطمه  
 هم فرصت پیدا کرده بود اساسی از خجالتم دریباید .

با اخم پرسیدم :

- این حرفا یعنی چی ؟ کدوم وضعم ؟

مثل یک بمب ترکید .

- کدوم وضع؟ تازه خانوم میپرسه کدوم وضع! دارم میگم اون جلّی بازیای چی بود تو پارک؟ از کی تاحالا پیش پسر جماعت عشوه میای؟ مگه نمیدونی نامحرمه؟ تورو خدا خجالت نکشیدی تو پارک صداتو انداخته بودی رو سرت میخندیدی؟ میخواستی توجه بقیه رو به خودت جلب کنی؟ آره؟

چه میگفت فاطمه؟ با چشمان گرد شده ام نگاهش میکنم. چطور توانست مرا یکجا به این همه جرم متهم کند؟ با گیجی میپرسم.

- تو رو خدا خاله نصّی شبی این حرفا چیه میزنی واسه

آوای ش, [۱۴۰۸.۰۸.۱۷:۱۴:۰۹]

خودت!؟

باخیزی که به سمتم برداشت یک لحظه ترسیدم یک قدم به عقب رفتم. در حالی که مستقیم به چشمانم نگاه میکرد؛ با صدایی که سعی میکرد بالا نرود گفت:

- خودتو نزن به اون راه آوا خانوم. خوب میدونی چی میگم. اصلا وایستا ببینم. نکنه دنبال شوهر میگردی؟ آره؟ دنبال ازدواجی؟

با دهان باز نگاهش میکنم. این یکی دیگر زیاده روی بود.

- جواب منو بده آوا. لالمونی بگیر. دنبال ازدواجی؟

جواب میخواست؟! هر چه از دهانش در آمد گفت . حالا دنبال جواب است؟! دستم را روی دهانم میگذارم تا صدایم در نیاید . تا حرّی نزنم و جوابش را ندهم . قطعا اگر جوابش را میدادم دیگر احترامی بینمان نمیماند . نمیخواستم کار به آنجا بکشد ! صدایش را کمی بالاتر میبرد .

- حرّی بزن مگه نمیدونی از لالمونی گرفتن بدم میاد ؟

جوابی نمیدهم . جوابش را نمیدهم و هر چه فشار هست به خودم وارد میکنم . فشار حرّی هایی که داشت میزد آنقدر زیاد بود که اشک در چشمم جمع میشود .

- اگه دلت ازدواج میخواد ، اگه دنبال شوهری چرا از این ادا و اطوارا درمیاری ؟ چرا جلتی بازی در میاری ؟ به خودم بگو از فردا میرم واست دنبال شوهر میگردم . خوبه اینطوری ؟ دیگه لازم نیست بیفتی تو پارک و خیابون دنبال پسرا و براشون عشوه بیای که نگات کنن ... نابود شدم . به معنی واقعی کلمه از بین رفتم . خالی شدم ... هر چه بود شکست . هر چه آوا بود شکست . همه چیز شکست ... کپرورم ، شخصیتیم ، عزت نفسم ، اعتماد به نفسم ... همه اش نیست و نابود شد . آتشی که زد ، همه چیزم را سوزاند و خاکستر کرد .

من دنبال شوهر بودم؟! من به خاطر ازدواج دنبال پسرها راه می افتم تا فقط یک بار نگاهم کنند؟! من برای نا محرم ها ادا و اطوار در می آورم؟! من؟! من عشوه می آمدم برای پسرهای کپریه؟!!

فاطمه مگر از من چه دیده بود که اینطور بی رحمانه داشت همه ی وجودم را آتش میزد؟!!

حرّی های سنگینش کمرم را میشکند انگار . قدرت پاهایم تحلیل میرود و به زانو روی زمین می افتم . فشار حرّی ها زیاد بود . نتوانستم جوابش را بدهم . همه ی فشار روی قلبم افتاد . قلبم داشت میترکید . چقدر فاطمه امشب مثل پدر شده بود ! مثل او عذاب میداد !

فشار ، خیلی زیاد بود ولی نتوانستم حرّی بزخم . باز هم سرم درد گرفت . مثل همان درد خانمان سوزی که پدر به جانم انداخت . مثل همان دردی که آن روز در سرم افتاد . دستم داشت میرفت که موهایم را چنگ بزند ولی با شنیدن مشتی که به در خانه زده شد ، متوقّی میشود . فاطمه که در را باز میکند ، پدربزرگ سریع وارد میشود و سمت فاطمه خیز برمیدارد . مادر رفت و بینشان قرار گرفت تا مبادا پدربزرگ روی دخترش دست بلند کند . پدربزرگ برمیگردد و نگاهم میکند . با قدم های بلندش به سمتم می آید و بئلم میکند . دست متوقّی شده ام را در دستهای قوی اش میگیرد و میبوسد . نگاهش میکنم . نگاهش شرمنده بود . یعنی حرّی های فاطمه را شنیده ؟ یعنی فاطمه اینقدر بلند حرّی میزده !؟

وای

آوای ش, [۱۹.۰۸.۱۷.۱۴:۵۱]

AM#۶۸۳

نامه را کنار میگذارم و چشمانم را محکم میبندم . بعضی دردها دیده میشوند ولی نمیشود آن ها را درک کرد . فقط باید تجربه اش کنی . مثل این مرد ! مثل این مرد بزرگ !



پس آن همه کم برای از دست دادن خانواده اش بوده . برای چند سال در به دری و گشتن دنبال تنها اعضای خانواده اش . کسانی که حتی نمیدانسته زنده اند یا نه . و به امید زنده بودنشان تا عراق هم رفته . پدربزرگ هیچ وقت چیزی درمورد این مرد نگفت . با شناختی که از پدربزرگ داشتم ، باید بعد از خواندن این نامه کاملا به هم میریخت . اگر پدربزرگ این نامه را خوانده بود هیچ چیز نمیتوانست جلوی رفتنش به تهران را بگیرد .  
یعنی پدربزرگ این نامه را نخوانده؟! چنین چیزی امکان نداشت !

پاکت را برمیدارم و دنبال یک تاریخ میگردم . تاریخ ارسال یا تاریخ دریافت یا یک چنین چیزی . اما چیزی نبود . حدس زدم باید مربوط به قبل از آمدنم به ارومیه باشد چون بعد از آن ندیدم پدربزرگ از ارومیه خارج شود .

احساس میکردم رگ های گردنم را میکشند . سرشانه هایم درد میکرد . مرد اوج دلتنگی اش را توی این چند خط ریخته بود ! هر چه درد داشت توی این نامه ریخته بود ! با این وجود گفته خیلی چیزها را به خاطر لرزش دستش نتوانسته که بنویسد . یعنی باز هم بود؟! یعنی مشکلاتش به اینجا ختم نمیشد؟! اصلا مگر میشود چنین سرنوشت وحشتناکی داشت و زنده ماند؟! من که فقط یک نامه خواندم و حالم این شد ؛ وای به حال کسی که تک تک این زجرها را کشیده !

حالا حس آن نگاه ملتمس و کمگین را میفهمیدم . حالا دردش را خیلی واضح حس میکردم . به این فکر میکنم که وقتی فهمیده نوه هایش زنده اند چه حسی داشته؟! احتمالا حسی مثل پرواز به آسمان !

پس دختر و دامادش چه ؟ یعنی هنوز هم پیدا نشده اند ؟

سرم را بلند میکنم و رو به آسمان ، خطاب به پیرمرد میگویم :

- اگه پیدا شده باشن میفهمی دیگه . از اون بالا میبینیشون .

به طرز عجیبی امیدوار بودم که آن دو نفر زنده باشند . انگار که آن ها پدر و مادر خود من اند و برای پیدا شدنشان بی تابم . پدر و مادری که گم شدن بیست و چند ساله شان ناراحت و پریشانم کرده !

دوست داشتم خانواده اش را پیدا کنم . به خصوص دوست داشتم آن نوه ی کوچکش را ببینم . کسی که در نامه گفته بود شباهت زیادی به پدربزرگ من دارد . در حالی که در تمام عمرم فقط یک نفر را دیده بودم که شبیه پدربزرگ بود !

دلم برای آن دو نفر هم میسوخت . فکر کن همه کست را از دست داده با و فقط یک پدربزرگ برایت مانده باشد ! فکر کن بیست و چند سال از پدر و مادرت دور باشی و حتی ندانی که زنده اند یا نه ! فقط فکر کن بعد از سال ها یک نفری که زنده مانده را ببینی و چند سال دیگر ، او را هم از دست بدهی .

عکس دو نفره را برمیدارم و دوباره خیره میشوم به شباهت پدربزرگ و این پیرمرد . فکرش بکن ! از دست دادن یکی مثل پدربزرگ ! به طرز عجیبی همزاد پنداری میکردم با نوه های پیرمرد . چون فقط یکی مثل من میتواند درک کند که از دست دادن یکی مثل پدربزرگ تا چه حد میتواند کشنده باشد !

عکس و نامه و برگه را دوباره توی پاکت میگذارم و بلند میشوم . گوشی را برمیدارم و با بردیا تماس میگیرم . کمی طول میکشد تا جواب بدهد .

- الو آوا .

- سلام چطوری ؟

- خوبم . چی شد یهو قطع کردی ؟ نگران شدم .

نگرانی اش از صدایش معلوم بود .

- یه چیزی پیدا کردم .

میخندد .

- چی پیدا کردی ؟ نکنه واقعا زیرخاکی چیزی اونجا هست ؟

زیرخاکی ؟ به نظرم زیرخاکی در مقابل این پاکت و محتویاتش ، یک ارزن هم نمی ارزد !

- آره . یه همچین چیزیه .

- خب حالا چی هست ؟

- پنجشنبه ها بعضی وقتا میرفتم بهشت زهرا . یکی از قبرا مال یه پیرمردی بود .

خدایامرز کپی بابابزرگه . امروز یه نامه تو زیرزمین پیدا کردم با یه عکس . فهمیدم از

دوستای بابابزرگ بوده .

با کمی مکث میگوید :

- بهشت زهرا ؟ واسه چی میرفتی اونجا حالا ؟

- واسه دیدن همین پیرمرده .

به یکی از پرستار های بخش چیزی میگوید و بعد جواب میدهد :

- والا چی بگم . پدیده ی باحالیه . فهمیدی کی بوده ؟ حاج بابا قبلا حرفی ازش نزده ؟

پاکت را بئالم میگیرم و کنار دیوار اتاق ، روی زمین مینشینم .

- اصلا نمیشناسمش . یادم نیاد باباجون ازش حرفی زده باشه .

نمیشناختمش ولی حس میکردم بخشی از زندگی ام ارتباطی با این مرد دارد !

- حالا چرا اینقدر درگیرش شدی ؟ دوست هم بودن خب . چیز خاصی نیست که !

روزهایی بوده که هیچ چیز جز نگاه این پیرمرد آرامم نکرده . حتی بودن ها و حمایت های بردیا ! چیزی خاص تر از این !؟

اگر این را میگفتم ؛ بردیا حرفم را میفهمید !؟ بردیا علی رچم منطق و درک بالایی که دارد ، باز هم خیلی چیزها را نمیتواند درک کند .

" بعضی از احساسات مبهم یک زن را هیچ مردی در جهان نمیتواند بفهمد و درک کند !

"

- به زبون کردی نوشته نامه رو . ترجمشو واست میفرستم . انگار خیلی با باباجون صمیمی بودن .

- باشه . بفرست بینم چی به چیه ...

یک چیزی در مئزم مدام تکان میخورد که

آوای ش, [۱۹.۰۸.۱۷.۱۴:۵۱]

اثرش را در قفسه ی سینه ام حس میکردم ! دلم میخواست به تهران برگردم . دلم میخواست خانواده ی این مرد را پیدا کنم . میخواستم آن دو نوه اش را بینم . حس میکردم من و آن دو نفر یک درد مشترک داریم . حس میگفت باید برگردم ! میگفت این قصه سر دراز دارد !...

- بردیا

- بله ؟

- هیچ راهی نداره من دوباره برگردم تهران ؟

=====.

آوای ش, [۲۰.۰۸.۱۷.۱۹:۲۶]

PM#۶۹ .۳:۵۶

شربت خنک آلبالو هم نتوانست التهاب درونی ام را کاهش دهد . یا خنده ها و شوخی های سوگل هم نتوانست به قول خودش ، صدای فین فین هایم را قطع کند . پدربزرگ ، من و سوگل و نوگل را به اتاق خانه ی دایی فرستاد تا خودش بنشیند و اساسی با دایی درمورد فاطمه و حرّی های امشبش حرّی بزند . مئزم داشت میترکید ...

- یه روز مونده به عروسیم ها! باز این فاطمه گند زد تو حالمون . حالا کچه نخور بابا چیزی نشده که . ما که به حرفای فاطمه گوش نمیدیم تو هم اهمیت نده . ولش کن کلا .

نگاهش میکنم . باز هم ، همه ی حرفای فاطمه را در سرم مرور میکنم و باز هم بئضم میگیرد . با حق میگویم :

- آخه نمیدونی که چی بهم گفت ...

به خاطر پدر بزرگ سعی میکردم صدای گریه ام بیرون نرود . میترسیدم اگر بفهمد باز هم گریه میکنم ، عصبانی شود و برود سراغ فاطمه .

دستم را روی دهانم میگذارم و صدایم را خفه میکنم . سوگل سرم را بئال میکند و میگوید :

- ای بابا بین چه گریه ای هم میکنه . لااقل صداتو بده بیرون خفه نشی . نوگل راست میگه ؛

حالا فاطمه یه چیزی گفته واسه خودش تو چرا جدی میگیری ؟

در همان حالت سرم را بلند و نگاهش میکنم . با گریه میپرسم :

- تو این مدت که من اینجا بودم ، تو دیدی من یه نگاه ناجور به پسر کپریه بکنم ؟ دیدی بلند

بخندم واسه این که بقیه نگام کنن ؟ تا حالا دیدی من واسه یه پسر عشوه بیام ؟ ما که کل

این چند روزو با هم بودیم ؛ تو بگو وقتی با هم بیرون میرفتیم من تو خیابونا دنبال شوهر

میگشتم واسه خودم !؟

سرم را تقریبا به عقب پرت میکند و با چشمان گرد شده اش میپرسد :

- اینا رو گفته بهت ؟

دستم را به چشمانم میکشم و میگویم :

- آره . گیر داده بود به بردیا . میگفت میخوام مخشو بزnm . میگفت تو خیابون دنبال پسرا راه میفتم و ادا و اطوار در میارم فقط واسه این که نگاهم کنن ...

سرم را روی زانویم میگذارم و با بئض میگویم :

- پرسید دنبال ازدوادم ؟ گفت اگه دلم شوهر میخواد و واسه شوهر پیدا کردن این همه ادا میام از فردا راه میفته واسم دنبال شوهر میگرده ...

صدای خنده ی ناگهانی نوگل باعث شد با تعجب سرم را بلند کنم . سوگل هم میخندید .  
خنده داشت !؟

یک دل سیر که خندیدند ، نوگل گفت :

- میدونی عیب تو چیه ؟ این که بی سر زبونی . اون لحظه که اینا رو گفت باید یکی سنگین ترشو تو میگفتی قشنگ میشوندیش سر جاش . فکر کردی از این چیزا به ما نگفته ؟ اگه بدونی ما چیا شنیدیم ازش !

با این حرفش سوگل با خنده میگوید :

- راست میگه . یه بار دسته جمعی قرار بود از طری دانشگاه بریم اردو منم تازه وسایل آرایشی گرفته بودم گفتم امتحانی حالا یه آرایش کم رنگی بکنم . وای آوا نمیدونی چه پدری از من در آورد . سه ساعت فیکس بارم کرد هیچ ؛ رفته بود به بابا گفته بود دخترم مثل این دختر خیابونیا آرایش میکنه میره اردو . اصلا حواست به بچه هات هست !؟ منم فهیمده بودم میره به بابا میگه قبل از فاطمه رفتم هر چی فاطمه گفته بودو واسه بابا تعری تی

کردم . بعد که رفتم بابا قشنگ شست انداختش رو بند . از اون موقع دیگه باهام کاری نداره .

نوگل میخندد و خطاب به من میگوید :

- یاد بگیر اینا تجربیات ارزنده ی ماست .

سوگل میگوید :

- نوگل قضیه ی نامزدیت با امیرو گفتیم بهش ؟

نوگل بدتر از قبل ، کپش کپش میخندد .

- نه نگفتم . بزار تعری ئی کنم ؛ اون موقع که امیر اومد خواستگاری ، فاطمه ماموریت بود اصلا

نفهمید واسه من خواستگار اومده . بعد که قضیه رو گرفت یک روز تمام نشست واسم از

ازدواج و زندگی و اینا حرئ زد . آخرش میدونی چی گفت ؟

دماکم را بالا میکشم و میپرسم :

- چی گفت ؟

ژست فاطمه را میگیرد و میگوید :

- گفت " خلاصه از من گفتن بود . حالا که نامزد کردی باید دور پسرای دیگه رو خط بکشی .

دیگه دور و بر پسرا نپلک . "



با دهان باز نگاهش میکنم . من اگر چنین چیزی از کسی میشنیدم قطعاً میمردم . تا آخر عمرم ، هر بار با یادآوری چنین حرفی تا خود مرگ میرفتم و برمینگشتم . چطور نوگل اینقدر راحت و با خنده چنین چیزی را تعریفی کرد؟!

- واقعا اینو گفت ؟ تو چیکار کردی ؟ ناراحت نشدی ؟

نخودی میخندد .

- نه عزیزم من که مثل تو سرم تو یقم نیست .

سینه اش را سپر کرد و گفت :

- رفتم به بابا گفتم . بهش گفتم خواهرت همچین حرفی زده . بابا هم عصبانی شد رفت سراپکش . دیگه نمیدونم چی گفتن ، چی شنیدن ولی از اون موقع فاطمه جرعت نکرده به من و امیر چپ نگاه کنه . تو هم باید جوابشو میدادی . جای تو بودم میدونی چی میگفتم بهش ؟

سوالی نگاهش میکنم که خودش میگوید :

- میگفتم تو که اینقدر تو زمینه ی شوهر یابی فعالی ، یه فکری واسه خودت بکن که نزدیک پنجاه سالته ولی هنوز مجردی .

یک لحظه از خودم میپرسم یعنی میتوانستم چنین جوابی به فاطمه بدهم؟! محال بود! من زبان چنین جواب هایی را نداشتم .

هر وقت که سیروان اذیتم میکرد و من به مادر میگفتم ، مادر چشم کپره میرفت و میگفت : " این همه کارگری میکنه پول میاره میریزه تو دست من به خاطر تو ، کآوای ش.

[۱۹:۲۶ ۲۰۰۸.۱۷]

نکنه من واسه کتابا و کلاس زبانت پول کم بیارم . اونوقت تو تاب یه ذره بداخلاقیشو نداری ؟ یکم به بزرگترت احترام بزار ... "

این میشد که من هم ، هر مورد اینچنینی که پیش می آمد به جای دفاع از خودم ، کوتاه می آمدم و صدایم را در نمی آوردم . تا مبادا به بزرگتر از خودم بی احترامی کنم .

مادر میگفت تو نباید جواب بزرگتر از خودت را بدهی . این بی ادبیست ! به ناچار من هم یاد گرفتم که حرّی نزنم تا مبادا بی ادبی کنم . یک بار از دست سیروان عصبانی شدم و صدایم را بالا بردم تا از خودم دفاع کنم ولی او عصبانی شد با سیلی توی صورتم زد . وقتی به مادر گفتم ، گفت که هزار بار گفته ام اندازه ی دهنّت حرّی بزن . این حرّی های گنده ، حرّی دهن تو نیست .

البته بعد از آن با سیروان هم سر این که دست روی من بلند کرده حسابی بحثشان شد ولی سیروان هیچوقت اخلاقش را عوض نکرد . من هم مجبور شدم بعد از آن ، اندازه ی دهنم حرّی بزنم تا مبادا یک دختر حاضر جواب باشم !

نوگل راست میگفت . من بی سر و زبان بودم . من با نوگل و سوگل فرق داشتم . پدر من هیچ وقت مثل دایی نمیشود . برای پدر من مهم نیست که یک نفر دخترش را به باد تهمت بگیرد . برادرم آنقدر منطقی نیست که حق را به من بدهد و بگوید که من خواهرم را میشناسم ؛ آوا چنین دختری نیست !

مادرم ... مادرم ولی فرق داشت . این که نمیگذاشت جواب بزرگتر از خودم را بدهم درست ، اما به جای من ، خودش از حقم دفاع میکرد . مادر عقیده داشت که من باید بره بمانم ! همین که او به خاطر من ، در مقابل امثال پدر گرگ شده کافیهست !

من مثل نوگل و سوگل نبودم ...! در شهر من دختر متین و سنگین نباید آرایش کند . نباید بلند بخندد . نباید تنها بیرون برود . نباید با دوستانش هرهر و کرکر راه بیاندازد . من در چنین محیطی بزرگ شدم . فاطمه با مذهب افراطی اش روی من هم تاثیر گذاشته بود و بدون هیچ دلیل و منطقی حرفش را تحمیل میکرد .

هی میگفت این کار را نکن گناه است . نگذار موهایت را نامحرم ببیند . بدون چادر بیرون نرو . لباس تنگ نپوش . آرایش نکن . لباس های رنگ روشن نپوش . سعی کن با مقنعه بیرون بروی ...

کم کم این ها روی رفتار من هم تاثیر گذاشت . یک تار مویم که اتفاقی از زیر شال بیرون میزد ، کلی عذاب وجدان میکشیدم که ای وای ! یعنی گناه کردم ؟

بدون چادر نمیتوانستم بیرون بروم . بدون چادر حس میکردم لختم ! پیش پسر نامحرم نمیتوانستم حرّی بزنم . وقتی پسر کپریه ای صدای خنده ام را میشنید حس میکردم داغ ترین نقطه ی جهنم را برای من نگه داشته اند ...!

کم کم بزرگ شدم . بزرگتر که شدم با خواندن کتاب های مختلفی ، اطلاعاتم بیشتر شد . فهمیدم چیزی که دین گفته با چیزی که من بودم زمین تا آسمان فرق داشت . از آن زمان دیگر موقع مسافرت چادر سرم نمیکردم چون ساختم بود چمدان و ساک دستی را با چادر جا به جا کنم . دیگر نگران نبودم صدایم را کپریه بشنود چون من فقط حرّی میزدم ، بدون هیچ

صدای اچوا کننده ای! نگران بیرون ماندن اتفاقی و ناخواسته ی موهایم نبودم چون عمدی که نبود! خدا هم بخشنده تر از آن بود که به خاطر یک تار موی بیرون مانده، آن هم ناخواسته، من را مجازات کند. خدای واقعی آنقدر مهربان بود که همه چیز را ببخشد! از آن موقع بود که دیگر علاقه ای به شنیدن حرف های فاطمه نداشتم.

کار خودم را میکردم. عقاید خودم را داشتم. حالا آرایش نمیکردم ولی خب خودم میدانستم چرا! دلایل منطقی خودم را داشتم.

حالا حجاب داشتم ولی به خاطر عقاید خودم. نماز میخواندم نه به خاطر این که باید نماز خواند! به خاطر این که خدایم را دوست داشتم. خدای خودم را نه خدایی که فاطمه داشت! خدای من مهربان تر بود. مثل فاطمه گیر نمیداد.

این که بی سر و زبانم اصلا ربطی به عقایدم ندارد. مربوط میشد به این که من هیچ وقت در جامعه حضور نداشتم. همه ی دنیایم ختم میشد به اتاق کوچک و قفسه ی کتاب کوچک ترم! من با آدم ها برخوردی نداشتم. نمیدانستم در مقابل آدم هایی با خلق و خوی متفاوت چطور باید رفتار کنم. نمیدانستم با یکی مثل فاطمه چطور باید برخورد کرد. حس میکردم هر حرفی بی ادبی محسوب میشد.

این ندانستن ها باعث شده بود یاد بگیرم فقط سکوت کنم. حتی اگر سکوتم همیشه به ضررم تمام شود باز هم ترجیح میدادم ساکت بمانم.

برای من سکوت همیشه بهترین انتخاب است، حتی اگر بدترین راه ممکن باشد!

, ۱۲:۲۴ PM#۷۰ روز

احمق شده بودم . خوب میدانستم این کپیر ممکن است .

- برگردی تهران ؟ واسه چی برگردی ؟ چی شده مگه ؟

میترسیدم بگویم " برای رفتن به آدرس پشت پاکت . " میدانستم عصبانی میشود .

- پشت پاکت یه آدرس نوشته ...

- آوا؟! -

لحن شماتت بارش ساکت می کند . حتی نگذاشت حرفم را تمام کنم !

- زده به سرت دختر ؟ به خاطر دوست بابزرگت که حتی نمیشناسیش کار و زندگی تو ول

میکنی ، هلک و هلک پا میشی میای تهران ؟ هنوز یه روزم نشده که رفتی ارومیه !

صدایش بلند بود ولی لحنش اصلا مثل آدم های عصبانی نبود . بیشتر تعجب داشت تا عصبانیت

. ولی من چهره ی عصبانی پشت خطش را واضح میدیدم !

- تو اون نامه چی نوشته که تو دیوونه شدی ؟

احمق بودم ! انگار حالا که واکنش بردیا را دیدم ، فهمیدم که چه حرفی احمقانه ای زدم !

نفس عمیقی میکشتم و با شرمندگی جواب میدهم :

- ولش کن . ببخشد ! به قول تو زده به سرم . نمیدونم دارم چی میگم .

مثل خودم نفس عمیق میکشد .

- مگه من گفتم " بگو ببخشید "؟! من پرسیدم تو اون نامه چی نوشته .

جوابی نمیدهم .

- اصلا همین الان عکسشو واسم بفرست ببینمش .

از آن وقت هایی بود که دوست نداشتم حرّی بزnm . گیج بودم و چون نمیدانستم چه میگویم ، دلم میخواست ساکت بمانم .

- باشه . خداحافظ .

بدون شنیدن جوابش تماس را قطع میکنم . نامه را برمیدارم و بعد از نگاه کوتاهی به بسم الله بالای صفحه ، ترجمه اش میکنم .

روی کلمه ی send را لمس میکنم و پیام برای بردیا ارسال میشود . به ثانیه نکشیده ، بعد از دیدن متن تایپ میکند :

- چقدر طول کشید ! چیکار میکنی دو ساعته ؟

برایش مینویسم :

- گفتم که گردی نوشته . داشتم ترجمشو مینوشتم .

بعد از دیدن آهانی که نوشت ، گوشی را قفل میکنم و روی زمین میگذارمش .

فکرم درگیر بود . از خودم میپرسم نکند واقعا احمق باشم ؟ یعنی این که میخواهم خانواده ی دوست خیلی صمیمی پدربزرگ را پیدا کنم ، حماقت است ؟ گشتن دنبال کسی مگر چه عیبی دارد ؟

خودم را اینطور توجیه میکنم که من نگرانم . نگران این که نکند پدربزرگ فرصت نکرده باشد به دیدن دوستش برود . چون من آن زمان هر لحظه را با پدربزرگ بودم . هیچ وقت ندیدم از خانه خارج شود . همه ی حواسش آن زمان به من بود و اصلا مرا در خانه تنها نمیگذاشت .

میخواستم آن دو نوه را پیدا کنم . عکس دو نفره را نشانشان بدهم و بپرسم که پدربزرگ را میشناسند یا نه . اگر شناختند ؛ بپرسم که به دیدن پدربزرگشان رفته یا نه . اگر رفته ؛ بپرسم که چه حرفی هایی زدند و اگر نرفته ... اگر نرفته ؛ نامه را نشانشان بدهم و ببینم آنها خبری از دل پدربزرگشان داشتند یا نه ...! خبری از پدر و مادرشان دارند یا نه !

سرم را بلند و آسمان را نگاه میکنم . هوا تاریک شده بود . بلند میشوم و به داخل میروم . حوصله ی شام خوردن نداشتم برای همین به آشپزخانه رفتم . به اتاق قدیمی خودم رفتم و یک گوشه نشستم . خوابم نمی آمد . منتظر جواب بردیا بودم . نمیدانم چرا ولی امیدوار بودم بعد از خواندن نامه حق بدهد که چنین احساسی داشته باشم ! میدانستم این عجیب است که دنبال کسانی بگردم که حتی نمیشناسمشان ، ولی مدام به این فکر میکردم که اگر پدربزرگ هم بود ، مثل من فکر میکرد و همین نظر من را داشت .

صدای گوشی بلند میشود . بردیا بود . تماس را وصل میکنم .

- الو .

- سلام . نامه رو خوندم .

طبق معمول پوست کنار ناخنم را به دندان میگیرم .

- خب؟!

- به جمالت دیگه . گرفتم قضیه چیه .

نفهمیدم منظورش چه بود .

- چی میگي ؟ کدوم قضیه رو گرفتی ؟ نفهمیدم .

میخندد .

- نفهمیت مساله ی جدیدی نیست عزیزم من دیگه بهش عادت کردم .

عجب بشری بود !

- بردیا !

با تشری که زدم خنده اش بیشتر هم میشود !

- ها ؟ چیه ؟ بیا بزن منو .

اگر دم دستم بود ، حتما همین کار را میکردم !

- میگی چی شد یا نه ؟



- باشه بابا . نامه رو خوندم . خیلی هم به خاطر دوست حاج بابا کچصم شد . حق دادم که دیوونه بشی . نه که تو زمینه ی دیوونگی تبحر داری ، واسه همین طبیعیه بزنه به سرت . ولی خب اینم در نظر بگیر که من وزیر بهداشت یا همچین چیزی نیستم . نمیتونم دوباره برت گردونم تهران . مرخصی هم نمیتونی بگیری . اینا همش یک ! اما دوم این که درسته تو دختر خیلی دلرحم و دلسوز و مهربونی هستی ولی آخه چرا باید بری دنبال خونواده ی اون مرحوم؟! اگه فرهنگ عظیمی مرده پس از کل خاندان اینا فقط دو نفر هستن که خب هستن ، چه ربطی به من و تو داره ؟ خب خدا عمر با عزت بده بهشون .

به ما چه ؟

نمیدانم ! مشکل دقیقا همین است . احساس میکردم این قضیه به من مربوط است . بدون هیچ سند و مدرک و دلیلی حس میکردم که باید کاری انجام دهم . میترسیدم نکند پدربزرگ به خاطر من به دیدن دوستش نرفته و پیرمرد تا آخر عمرش منتظر حتی یک جواب از بهترین دوستش مانده باشد !

این فکر باعث شده بود عذاب وجدان بگیرم . فقط میخواستم مطمئن شوم که پدربزرگ من به دیدن آقابزرگ تنها رفته . همین !

- بردیا .

- جان بردیا .

- باشه . تو

آوای ش, [۱۵:۱۶ ۱۷.۰۸.۲۱]

درست میگی ولی نمیتونم هیچ کاری نکنم که . من یادمه بابابزرگ همش تو خونه پیش من بود . وقت نکرد بره دیدن این مرده . فکر کن ؛ اون موقع بیچاره تا آخر عمرش منتظر بوده .  
- خب این که تقصیر تو نیست . تو مسئولش نیستی .

شاید ، ولی خودم را مسئول میدانستم . مسئول کاری که پدربزرگ قرار بود انجام دهد ولی به خاطر من نتوانست !

- خب در اون صورت بابابزرگ به خاطر من نرفته دیدنش . من باعث شدم مشکل بنده خدا حل نشه . تو که نامه رو خوندی ؛ میخواستته یه چیز مهمی به بابابزرگ بگه . اگه همدیگرو ندیدن پس اون بیچاره مشککش حل نشده . آخرشم با حسرت مرده ...

بئضم میگیرد از تصور چنین زجری . انتظار کشیدن تا لحظه ی مرگ ، از مرگ هم بدتر است !

- خب بزاریم که تو راست میگی و وجدان پدرسوختت نمیزاره شب بخوابی ولی تو که نمیتونی حالا حالا های تهران پس میخوای چی کار کنی ؟ چه کاری از دستت برمیاد ؟

چانه ام میلرزد . واقعا اگر کاری از دستم برنیاید چه ؟!

با همان بئضم میگویم :

- نمیدونم .

چند لحظه چیزی نمیگویم .

- آوا؟

بئضم میشکند . دستم را روی دهانم میگذارم که صدایم را نشنود .

- چی شدی تو؟ کجا رفتی؟

سعی میکنم صدایم را صاف کنم . با بدبختی میگویم :

- نمیدونم چی کار میتونم بکنم . همش فکرم درگیر مردست .

نفسش را بیرون میدهد و میگوید :

- لاید الانم به خاطرش نشستنی داری گریه میکنی دیگه !

اشک هایم را پاک میکنم . وقتی میبیند جوابی نمیدهم میگوید :

- آدرسو بفرست واسم .

آدرس؟!

- آدرس چی؟

میخندد .

- آدرس عمه گلپر منو! آدرس این بابا عظیمیو دیگه خنگُ الله .

بیشتر گیج میشوم .

- اونو میخوای چیکار؟

خنده ی اینبارش از روی کلافگی بود .

- خب میخوام برم خونش بینم چه خبره . بلکه این وجدان تو دست از سر من برداره .

حرفی که زد را دوباره پیش خودم تکرار میکنم و لبخند میزنم .

" ماه تر از این پسر ، در دنیا وجود داشت ...؟! "

آوای ش, [۱۷.۰۸.۲۲ ۲۰:۴۰]

ا ورود عروس و داماد همه بلند میشوند . جوانترها با شادی سوت و دست میزدند و بزرگترها هم کل میکشیدند . نگاهش میکنم . شل موهایش را پوشانده بود ولی چهره ی زیبایش که حالا با آن آرایش زیباتر هم شده بود ، دیده میشد و از هر نگاه امیر هم میشد فهمید که این زیبایی محشر دلش را میبرد !

همانگ با سوگل سوت میزنم . امیر و نوگل با دیدنمان دست تکان میدهند و لبخند میزنند . آهنگ را که دوباره پخش میکنند ، سن پر میشود از افرادی که داشتند میرقصیدند . آنقدر امروز هیجان داشتم که نزدیک بود داد بزنم . موهای بلند و فر شده ام را زیر یک شال ساتن و نگین دار پنهان کرده بودم . سوگل دستم را میگیرد و با خودش تا وسط سن میبرد . حجاب داشتم ولی از این که پیش امیر برقصم خجالت میکشیدم . اما با این حرکت سوگل دیگر نتوانستم از سن بیرون بروم . هر دو شروع میکنیم به رقصیدن و وقتی سوگل به من میرسد ، خم میشود و آهسته میگوید :

- نگران نباش بابا . همه حواسش پیش نوگوله اصلا تو رو نمیبینه .

با حرفش خنده ام میگیرد ولی خب خجالتم دست خودم نبود .

لباسم را مادر دوخته بود و آنقدر زیبا بود که میدیدم بعضی ها به جای چهره ام ، نگاهشان خیره به پیراهنیست که پوشیده ام . چهره ام هم زیبا شده بود . امروز صبح سوگل دست من را گرفت و به همه گفت که تا آخر شب کسی حق ندارد مرا از او جدا کند . امروز را هر لحظه من و سوگل با هم بودیم . باهم آرایشگاه رفتیم . با هم لباس هایمان را از خانه ی نوگل برداشتیم . البته در آن فاصله یک دستی هم به سر و روی خانه اش کشیدیم . سوگل بلایی سر تخت آورده بود که خجالت میکشیدم بروم و داخل اتاق را ببینم . به نوعی حیا میکردم !

با لباس ها از خانه خارج شدیم و با یک تاکسی به سمت تالار رفتیم . ما قبل از همه رسیدیم و سوگل با خدمه تالار بعضی کارها را دوباره هماهنگ کرد . اتاق عقد جدا بود و با یک در به تالار بزرگ وصل میشد . سوگل دستم را گرفت و سمت اتاق گوشه ی تالار رفتیم برای تعویض لباس هایمان . کمکش کردم پیراهن بلندش را بپوشد و دستی به موهایش کشیدم . هر پنج ثانیه یک بار ، نگاهی به آینه و بعد نگاهی به من می انداخت و میپرسید :

- خوب شدم ؟ آرایشم قشنگ خوابیده ؟

و هر بار هم من میخندیدم و میگفتم :

- آره بابا . در حدی هستی که بیان بگیرنت . نترس .

و او هم نیشگونم میگرفت و من داد میزدم . دوباره که خودم را در آینه دیدم کمی مضطرب شدم . فکر نمیکردم کمی ریمیل و رژ و رژ گونه تا این حد چهره ام را تئیبیر دهد . به قول سوگل زیادی زیبا شده بودم و تا آخر شب باید مراقب خودم میبودم تا کسی مرا ندزدد !

منظور سوگل چیز دیگری بود ولی من واقعا میترسیدم فاطمه امشب با دیدنم مرا بدزدد و باز دوباره حرّی های سنگینش را بارم کند!

وقت رقص عروس و داماد میشود. با دخترها دوره شان میکنیم و دست میزنیم. چقدر امشب ناز میرقصید نوگل! نوبتی اول آرام و بعد سوگل وارد حلقه میشوند و با امیر و نوگل میرقصند. بعد رضوان میرقصد و بعد هم من را به زور میفرستند وسط حلقه.

اسم حرکاتی که انجام میدادیم رقص نبود! بیشتر شبیه مسخره بازی بود تا رقص! آرام از امیر شاباش خواست ولی امیر گفت:

- به اونی که میرقصه شاباش میدن آرام خانوم.

آرام با شنیدن این حرّی انگار که به کپورورش برخورد کرده باشد، وسط رفت و بهترین رقصی که یک دختر میتواند انجام دهد را نشانمان داد و یک تراول صد هزاری هم از امیر گرفت.

بردیا نبود. از رضوان شنیدم که با پسرعمویشان رفته اند دنبال کارهای شام. آن ته ته قلبم آرزو میکردم به این زودی ها پیدایش نشود. بعد از آن شب، ناخودآگاه روی بردیا حساس شده بودم. سعی میکردم کمتر توی دیدش باشم!

وقت شام نگذاشتیم کپزای خوش از گلوی نوگل و امیر پایین برود. آنقدر اذیتشان کردیم که آخرش نوگل دست از کپزا کشید و به چرت و پرت های ما خندید.

بعد از شام تالار پر شد از فامیل های دو طرفی. امیر یک دور با همه ی مردهای فامیل رقصید و آخر سر، وقتی پاهایش درد گرفت هر دو را به اتاق عقد بردیم تا بتوانند کمی نفس بکشند.

کفش های پاشنه بلند پدر پاهایم را در آورده بود . همه کفش ها را کناری پرت کردیم و یک طری نشستیم . امیر با نگاهی به ما که روی زمین ولو بودیم خندید و گفت :

- شماها که از ما خسته ترین .

آرام مچ پایش را مالید و گفت :

- شما مثلا چیکار کردین که خسته شدین ؟ همش نشسته بودین دیگه . میدونی ما چقدر با این کفشا بالا پایین پریدیم امروز ؟

امیر باز هم میخندد .

- به جای شلنگ تخته انداختن اگه مثل آدم میرقصیدی خسته نمیشدی .

آرام ، از سبد میوه ی سفره ی عقد سیبی برمیدارد و به سمتش پرت میکند . تا آمدیم بخندیم یکی در زد و بدون شنیدن جواب ما وارد شد . سرم را که میچرخانم میبینم بردیاست . ساپورتی که پوشیده بودم زخیم بود ولی پاهای گوشتی ام را کاملا به نمایش میگذاشت . خجالت میکشتم و قبل از این که بردیا جلوتر بیاید پاهایم را زیر دامن پیراهنم پنهان میکنم . با خنده می آید

آوای ش, [۲۲.۰۸.۱۷.۰۲۰:۴۰]

مثل ما ولو میشود .

- کجا همتون فرار کردین منو با اینا تنها گذاشتین ؟

امیر میگوید :

- واسه چی اومدی ؟ الان تو هم که اونجا نیستی همشون پا میشن میریزن اینجا .  
بردیا میخندد .

- پس بگو . منو طعمه کردین اونا رو قال بزارم . آره ؟ دستتون درد نکنه .

همه میخندیم و آرام با شوق میگوید :

- بعد تالار واسه خداحافظی میریم خونه ی ما . بعد از اونجا میریم خونه سوگل اینا .  
بعدشم این دو تا رو میبریم خونشون . وای چه شود !

- بعدم میگیریم عین خرس میخواییم .

نگاهش میکنم . کتتش را در می آورد و روی زمین پهن میکند . پیراهن سفیدش با زیبایی تمام  
بر تنش نشسته بود . آخر چهارشانه بودنش هم باعث میشد هر چه که میپوشد در تنش زیبا به  
نظر برسد .

در یک لحظه برمیگردد و مچ نگاهم را میگیرد . شرمزده از این که ورنه اندازش میکردم ، نگاهم  
را میگیرم و به زمین میدوزم . نمیدانم چرا ولی از وقتی فاطمه آن حرّی ها را زد ، خجالتی تر  
شده بودم . چشمم به بردیا که می افتاد سریع سرخ میشدم و نگاهم را میگرفتم . کم حرّی تر  
شده بودم و خط قرمزهایم بیشتر شده بود . انگار که دوباره وسواس گرفته باشم . از این  
میترسیدم که بعد از این عروسی گیر فاطمه بیفتم . امروز با هزار ترس و لرز آرایش کردم .  
همش میترسیدم بهامین یا دایی با دیدنم فکر بد بکنند . یا بهامین گیر بدهد که چرا آرایش  
کرده ام . میدانستم این فکرها کپیر عادیست و امکان ندارد چنین چیزهایی بشنوم . خب هر



چه باشد این یک مجلس عروسیست و آرایش کردن و تیپ زدن مهم ترین بخش آن است .  
ولی خب دست خودم نبود . فویا داشتم انگار !

برای همین از امروز صبح همه ی تلاشم را کرده بودم که سوژه دست فاطمه و برادرهایش  
ندهم .

- ساکتی آوا .

نوگل بود . لبخندی به رویش میزنم و میگویم :

- چی بگم خب .

ریز میخند و میگوید :

- وای نمیدونی رقصیدنی فاطمه چجوری نگات میکرد .

یک لحظه ترس برم میدارد . نکند باز هم یک گوشه تنها گیرم بیاورد ؟

با خنده ی بلند بردیا برمیگردم و نگاهش میکنم .

- این خجالتی خانوم رقص هم بلده ؟

حس کردم همه ی خون بدنم یکباره در صورتم جمع شد . با دیدنم همه زیر خنده میزنند .

سوگل دستش را روی شانه ام میگذارد و میگوید :

- چته تو ؟ دو روزه هی هر چی میگی رنگ عوض میکنی .

جوابش را نمیدهم و به جای آن ، باز هم رنگ به رنگ میشوم . با وجود هوای خنک داخل اتاق حس می‌کردم از شدت گرما دارم میسوزم .

- مطمئنی فاطمه فقط حرّی زد ؟ می‌گم یه وقت از این دستگاه کنترل م‌ئ‌زا نداشته باشه با لیرزی چیزی بزه به مخت . قشنگ معلومه از اون روز قاطی کردی سیم پیچی م‌ئ‌زت عوض شده .

چرا اینها امروز اینقدر حرّی میزدند ؟

یک دفعه در باز و مادر وارد میشود .

- ای داد . اینا رو ببین . واسه چی نشستین ؟ پاشین دارن میان عروس و دومادو ببرن . پاشین عجله کنین .

با ولوله بلند شدیم و دستی به سر و رویمان کشیدیم . سعی کردم کمی خودم را به پشت سوگل بکشانم تا کمتر توی دید بردیا باشم .

با یا الله پدربزرگ سرم را بلند میکنم و نگاهم را به هیکل چهارشانه اش میدوزم . به کل بردیا از یادم میرود . از پشت سوگل بیرون می‌آیم تا بهتر بینمش . کت و شلوار طوسی چقدر به چشمان مشکی اش می‌آمد ! نگاهی به من می‌اندازد و لبخند میزند . از همان هایی که فقط خودم میتوانستم بینمشان !

دست نوگل را میگیرد و صورتش را میبوسد . هدیه ی ارزشمندی که همه میدانستیم چیست را از جیبش بیرون می‌آورد و به دست نوگل میدهد . نوگل هم جعبه ی کوچک را باز میکند و

انگشتر داخلش را برمیدارد . پدربزرگ یک زنجیر زیبای نقره از جیبش بیرون می آورد و حلقه را مثل یک پلاک به گردن سوگل می اندازد .

دوباره صورت نوگل را میبوسد و میگوید :

- مامان بزرگت وصیت کرده بود انگشترشو بدیم به تو .

بئاض میکنم و لبخند میزنم . صدای دست زدن کل اتاق را پر میکند . پدربزرگ امیر را هم میبوسد و کنار میرود تا خانواده ی او هم جلو بیایند برای خداحافظی . بزرگترها هدیه ها را میدهند و کم کم آماده میشویم برای رفتن به خانه ی پدری امیر . میروم و کنار پدربزرگ می ایستم . دم گوشم میگوید :

- بین سوگل با کی میره تو هم با اونا برو .

با تعجب نگاهش میکنم .

- شما با کی میان پس ؟

- من خونه اونا نمیام . یه جایی کار دارم .

سرم را به معنی باشه تکان میدهم و پیش سوگل میروم . عروس و داماد را تا پارکینگ میبریم و همه به راه می افتند . سوگل مستقیم رفت سراغ ماشین بردیا و سوار شد . در حالی که مدام در دلم بد و بیراه نثارش میکردم ، میروم و کنارش مینشینم . آرام و رضوان هم اینجا بودند . بردیا به شوخی حاضر و کپایب میکند و وقتی مطمئن میشود همه هستند ، گازش را میگیرد و به راه می افتد ...

دم در خانه نگه داشت و همه پیاده شدیم . با کلید در را باز کرد و عقب ایستاد تا وارد شویم . هنوز هیچ کس نرسیده بود . بردیا میانبر زده بود تا ما زودتر برسیم و بررسی کنیم که چیزی کم و کسر نباشد و آرام و رضوان هم باندها را ردی نمی کنند .

آرام رو به من و سوگل میگوید :

-

آوای ش, [۱۷.۰۸.۲۲ ۲۰:۴۰]

شما بشنین یه شربت بخورین تا ما باندو درست کنیم .

سوگل میگوید :

- نیومدیم بشینیم که . کمکی چیزی هست بگین ما هم انجام بدیم .

رضوان جواب میدهد :

- هیچ کمکی لازم نیست گلم . شما فقط بشینین تا بقیه برسن .

به زور ما را روی مبل مینشانند و میروند سراغ باند .

تلویزیون را که باز میکنند میبینم اذان م‌ئرب دارد پخش میشود . اول خواستم بی خیال نماز

خواندن شوم . نمیدانم چرا خجالت میکشیدم از بچه ها پیرسم قبله کدام طری است .

آخر به نظر نمی آمد این ها نماز بخوانند . ولی بعد از این فکری که کردم از خودم بدم آمد . درست نبود اینطوری در مورد آدم ها قضاوت کنم . تازه خب نماز خواندن یا نخواندن آن ها به من چه ربطی داشت ؟ من فقط قبله را میپرسیدم و میرفتم در یک اتاقی نماز را میخواندم . با این فکر ، خطاب به رضوان میگویم :

- رضوان جون ؟

با لبخند همیشه ملیحش نگاهم میکند .

- جانم ؟

- میگم حالا مونده مهمونا برسن . من کجا برم نمازمو بخونم ؟

میخندد و میگوید :

- برو طبقه دوم ، اتاق سمت راستی . قبله هم به سمت تخت خوابه . چادرم همونجا رو تخته . همونو بردار . مهرم که زیر چادره .

با خنده ادامه میدهد :

- پیشاپیش قبول باشه .

در ذهنم به خودم میگویم : " تحویل بگیر آوا خانوم . "

تشکر میکنم و راهی طبقه ی دوم میشوم .

درِ اتاق سمت راستی را باز میکنم و نگاهی به داخلش می اندازم . وارد میشوم و اتاق را ورنانداز میکنم . قاب عکسی از پدر و مادرشان روی دیوار نصب بود . نفهمیدم اینجا اتاق کیست ولی

چادر همانطور که رضوان گفت روی تخت بود . چادر را برمیدارم و سرم میکنم ولی به خاطر شال ساتنم لیز میخورد و از سرم می افتد . شال را از روی سرم برمیدارم و دستی به موهایم میکشم . گردنم عرق سوز شده بود ولی دلم نمی آمد موهایم را جمع کنم . فرشان خراب میشد . چادر را سرم میکنم و جلو میکشتمش تا موهایم معلوم نباشد . مهر را هم برمیدارم و نمازم را شروع میکنم .

زیر چادر ، موهایم تمام گردنم را گرفته بود و اذیتم میکرد . سریع رکعت آخر را میخوانم و سلامم را میدهم . نمازم که تمام میشود چادر را از سرم برمیدارم و روی تخت میگذارمش .

صدای بوق ماشین عروس توجهم را جلب میکند . چه زود عروس و داماد رسیده بودند !

خواستم شالم را سرم کنم و پایین بروم ولی به خاطر هوای نسبتا خنک اتاق ، ترجیح دادم کمی همینجا بمانم و موهایم را باز بگذارم . گردنم عرق کرده بود و از پشت یقه ی لباسم را خیس میکرد . نگاهی در آینه ی اتاق به خودم می اندازم . جلوتر که میروم ، هوس میکنم به خودم لبخند بزنم ! با همان لبخندم ، نیم رخ می ایستم تا موهایم را هم ببینم . امروز کلا شال سرم بود و فقط یک ساعت اول تالار که نه دوربین بود و نه داماد ، توانسته بودم موهایم را باز بگذارم .

- تو اینجاایی ؟

لبخند روی لبم میماسد ! با ترس برمینگردم و نگاهش میکنم . اینجا چه کار میکرد !؟

برای چند لحظه ، نگاهش میخ موها و صورتم میشود . به خودش می آید و نگاهی به راه پله می اندازد . با اخم ریزی میگوید :

- شالتو سر کن . امیر و نوگل دارن میان اینجا .

دقیقا نفهمیدم چه گفت . حواسم درگیر نگاه عجیب او و بالا رفتن یک باره ی دمای اتاق بود !

- حواست کجاست دختر ؟ چرا کپ کردی ؟

درست نشنیدم چه گفت . چون یک نفر ، نمیدانم چه کسی ، انگار داشت حرّی های فاطمه را در سرم داد میزد ! وسط آن صداها با وحشت از خودم میپرسم ؛ بردیا چرا اینقدر ناگهانی وارد اتاق شد ؟! چرا آنطور عجیب نگاهم کرد ؟! اصلا چرا من یک دفعه تب کردم ؟!

جلو که می آید ، حواس من هم جمع میشود . سریع به سمت تخت میروم تا شالم را بردارم . این چند قدم فاصله ام با تخت ، زیر نگاه بردیا ، به اندازه ی چند کیلومتر بود ! شال را برداشتم و با صدای لرزانی گفتم :

- ببخشید . من نمیدونستم اینجا اتاق شماست .

وای خدا ! چه داشتم میگفتم برای خودم ؟!

دست هایم میلرزید . شال را سر کردم و تا خواستم با گیره بندش کنم ، لیز خورد و از سرم افتاد . با اعصابی خراب دوباره روی سرم می اندازمش . بردیا هنوز در اتاق بود و هول کردن من را تماشا میکرد . چرا نمیرفت ؟!

با کلافگی ، کئی دستم را به پیشانی ام میکشتم . نفسش را بیا حرص بیرون میدهد و با دو قدم خودش را به من میرساند . شال را از دستم میگیرد و لبه اش را تا میکند . نمیدانم چرا اخم داشت !

و نمیدانم چرا از اخمش ترسیدم ...!

تا آدم ساتن سفید را از دستش بگیرم ، دستش را بلند کرد و تا خواست شال را روی سرم بگذارد ، صدایی از سمتِ درِ اتاق گفت :

- چیکار دارین میکنین ؟

آوای ش, [۲۶:۰۹ ۱۷:۰۸:۲۴]

PM#۷۲ ۶

از اتاق بیمار بیرون میروم و راهی اتاق خودم میشوم . این مدت به طور کپیر معمولی احساس تنهایی میکردم . بیشتر وقت ها حوصله ام سر میرفت و باخود و بیخود دلم تنگ میشد .

در تماس هایم با بردیا وقتی این را میگفتم در جوابم میگفت :

- به خاطر اینه که فکرت پیش دوست حاج باباست . چون دوست داری زودتر برگردی ؛ همش بیتابی میکنی .

شاید هم حق با او بود . فکر آن آقابزرگ یک لحظه هم ولم نمیکرد . حتی نمیدانم احساسم کنجاویست یا یک چیز دیگر ! فقط میخواستم زودتر برگردم .

یک ماهی از شروع کارم در ارومیه میگذرد . تصمیم داشتم شش ماه دیگر به تهران برگردم . برای همین بیشتر اوقات در بیمارستان میماندم و بی وقفه کار میکردم تا اگر دوباره درخواست انتقالی دادم دیگر سنگی سر راهم نباشد .



بعضی وقت ها که دستم خالی بود دوباره نامه ی آقابزرگ را میخواندم . بعضی روزها که کلا از بیخ و بن دلم تنگ بود ، با خواندنش بئضم میگرفت . بردیا گفت آدرس را پیدا کرده ولی بعد از مرگ فرهنگ عظیمی ، نوه هایش از آن منطقه رفته اند . آدرس جدیدشان را هم کسی نداشته . برای همین دوست داشتم هر چه سریعتر به تهران برگردم . انگار که با برگشتن من میتوانیم آن دو را پیدا کنیم !

از هر راهی که بود حس خفه کننده ی این روز هایم را مهار میکردم ولی وقت هایی که نمیتوانستم تحمل کنم ، میرفتم سر خاک پدر بزرگ . گریه میکردم و دوباره به خانه برمینگشتم . ولی بیشتر وقت ها خالی نمیشدم . وقت هایی که هیچ چیز آرامم نمیکرد میفهمیدم مشکل چیز دیگریست ...

در نتیجه کاکپز و قلم برمیداشتم و چهره ی ماهان را میکشیدم . و بعد از آن به طرز عجیبی آرام میشدم !

تحت هیچ شرایطی ماهان پاک نمیشد . ماهان هیچ وقت از یادم نمیرفت . همیشه بود . هم خودش هم دلتنگی اش ! بعضی وقت ها هم که خاطراتش وحشیانه شورش میکردند ، به کتابخانه ی محبوبم میرفتم و پشت میز محبوبترم مینشستم . روزهایی که سارا در کتابخانه نبود با خیال ماهان و ژست تدریسش وقتم را میگذراندم ولی وقتی سارا آنجا بود با هم روی زیستش کار میکردیم .

خوب ، بد ، کسل کننده ، کشنده ، هر چه که بود داشت میگذشت و من هم به ناچار همراهش میگذشتم تا روزی که به تهران برگردم .

وارد اتاقم میشوم و پشت میزم مینشینم . نگاهی به پرونده های مانده روی میز می اندازم و یکی را برمیدارم . سوابق بیمار و علائم بیماریش را میخوانم و وقتی تعیین میکنم برای ویزیت دوباره اش . کاری که همیشه میکردم .

کم پیش می آمد موردی نیاز به جراحی داشته باشد . کار در بیمارستان اینجا برایم کسل کننده بود . شاید چون در تهران پروا سرم را گرم میکرد . یادش که می افتم خنده ام میگیرد . یک روز در میان تماس میگرفت و کلی فحش میداد که چرا رفته و او را در تهران تنها گذاشته ام . گزارش لحظه به لحظه میداد از وضعیت بیمارستان . این که ریحانه به هوش آمد و مرخص شد . یا گاهی سوگل می آید و سری به بیمارستان میزند برای دیدنش . انگار روحیه ی سوگل و پروا با هم ساخته بود . با هم دوست شده بودند .

با زهرا تماس گرفتم و حال ریحانه را پرسیدم . با خود ریحانه هم حرّی زدم . عزا گرفته بود که کلی از درس هایش عقب مانده . من هم قول دادم که اگر خواندن مباحث باقی مانده را ادامه دهد ، وقتی به تهران برگشتم روی درس ها و مباحث عقب مانده اش کار میکنیم .

حرّی زدن با صدرا هم که شده بود برنامه ی تایم استراحتم . کلا تبخّر عجیبی در رفع خستگی ام داشت ! همین که صدایش را میشنیدم همه ی وجودم انگار تازه میشد . شوخی میکردم و سر به سرش میگذاشتم . او هم از پشت تلفن کپر میزد و میگفت من که نیستم حوصله اش سر میرود .

هر از چند گاهی مادر زنگ میزد . حتی یک بار هم به بهانه ی دیدن برزین به ارومیه آمد و یک روز پیشم ماند . در همان یک روز کل شهر را گشتیم و کلی هم خوش گذشت . چیزی درمورد فرهنگ عظیمی و نامه اش به مادر نگفتم . مادر بدش می آمد خودم را درگیر چیزی

جز زندگی خودم بکنم . ولی خب مسئله این بود که در حال حاضر من زندگی مشخصی نداشتم . یعنی اوضاعی نداشتم که بشود اسمش را زندگی گذاشت !

پرونده را میبندم و از روی صندلی بلند میشوم . پشت پنجره ی اتاق میروم و فضای بیرون را تماشا میکنم .

ساعت هشت شب بود . اینجا کارم کمی دیرتر از بیمارستان تهران تمام میشد . خسته میشدم ولی حسنش این بود که شب رسماً میمردم و دیگر مشکل بی خوابی یا بدخوابی نداشتم .

با دیدن زنی که داشت برای پیرزنی چای میریخت ، دلم هوس چای میکند . از کیفم تی بگی بر میدارم و کمی آب جوش از فلاکس کوچک ، توی لیوانم میریزم . تی بگ را داخل آب جوش کپوطه ور میکنم و صبر میکنم رنگ عوض کند و خنک شود .

دوباره سمت پنجره برمیگردم و چشم میدوزم به آسمانی که داشت هی تاریک تر میشد .

تاریکی شب های ارومیه را دوست نداشتم . دلم بالکن دنج خودم را میخواست .

ارومیه که رو به تاریکی میرفت انگار یکی کنارم می ایستاد و دانه دانه چیزهایی که از دست داده ام را برایم میشمرد .

دایی ها ، خا

آوای ش, [۲۶:۰۹ ۱۷:۰۸.۲۴]

له ها ، مادرم ، برادرم ، سوگل و نوگل ، بچه های ریزه میزه و دوست داشتنی ام ، پدربزرگ ...

ماهان ...

بدتر از همه ، عمری بود که به پای از دست دادن همه ی این ها ریختم . عمری که صریّ کردم تا این افراد را از دست ندهم و آخرش هم نفهمیدم چگونه گذشت ...!

احساس پیری میکردم . حس پیرزنی را داشتم که نزدیک صد سال سن دارد و دنیایی پر از تجربه . تجربه هایی که شاید اگر افشا میشدند میتوانستند زندگی آینده ی افرادی مثل خودم را نجات دهند . چون حقیقت این است که زندگی سخت همه جا هست . با تجربه ها خوب میدانند چطور باید با این سختی ها رو به رو شوند ولی بی تجربه ها ...

خدا خودش به داد بی تجربه ها برسد ...!

چشم از آسمان میگیرم و پشت میکنم به آن صفحه ی سیاه دلگیر!

لیوان چایی ام را برمیدارم و حین نوشیدنش زل میزنم به دو تیله ی سیاه و شفای ماهان ، در قاب عکس روی میز ...

و به جای قند ، چایی ام را با شیرینی لبخند زیبایش مینوشم ...!

ای عشق!

چه در وصیّ تو جز " عشق " بگویم؟

در ساده ترین شکلی و پیچیده ترینی ... \*

آوای ش, [ ۰۸:۲۳ ۱۷.۰۸.۲۴ ]

M#۷۳

دوست داشتم از درد بازویم همانجا وسط کوچه داد بزنم ولی همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که هنوز بهت زده ام و م‌ئ‌زم دستور هیچ کاری را نمیدهد. بازویم داشت زیر دست بزرگ دایی له میشد. آنقدر عصبانی و ترسناک شده که نمیتوانم بگویم " دستم را ول کن دایی. درد میکند."

با خشونت، در ماشینش را باز و پرتم میکند روی صندلی. دستم را روی بازویم، آنجا که داشت لهش میکرد میگذارم. درد داشت ...!

ماشین را روشن میکند و از جا میکندش. هوای داخل داشت خفه ام میکرد. هیچ اکسیژنی در هوای ماشین نبود ولی حتی جرعت نداشتم دست ببرم و شیشه را پایین بکشم.

میترسیدم سرم را برگردانم و نگاهش کنم. از گوشه چشم میبینمش. طوری اخم کرده که مژه های کوتاهش لا به لای ابروهایش گم شده اند! دست میبرد و دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز میکند. دستانش میلرزیدند. شدید هم میلرزیدند! دست های من هم ...

نه! برای من فقط دست هایم نبود. همه ی وجودم داشت میلرزید از ترس. کاش او هم با گوشه چشم نگاهم کند و ببیند که چطور ترسش زلزله به جانم انداخته!

انگار هوا برای او هم خفه بود که دست برد و شیشه های ماشین را پایین کشید. خیلی تند میراند. امشب، انگار باد هم از دستم عصبانی بود. طوری شدید توی صورتم میزد که انگار او

هم معتقد بود من گناهکارم! بادِ شدید، شالم را عقب میبرد و موهای بلند و در هم از زیر شال بیرون میزد.

"من دختر معتقدی بودم! موهایم را هیچ نامحرمی ندیده... حداقل نه از روی عمد...!"

دست میبرم که شالم را جلوتر بکشم.

دست به اون شال بزنی دستتو قلم میکنم.

با صدای فریادش دستم که هیچ، قلبم هم می ایستد!

- موها تو میکنی تو که چی؟ که مثلا نا محرم نبینه؟ واسه یکی مثل تو چه فرقی میکنه کسی موهاشو ببینه یا نه؟!

یکی مثل من؟ مگر کسی مثل من وجود هم داشت؟! خب شاید داشت.

"پس تئ به شانس آن بدبختی که یکی مثل من بود!"

- ها؟! چه فرقی میکنه؟ تو که امروز کل وجودتو دو دستی میدادی به یه کپریه؛ حالا چه فرقی میکنه یکی اون گیساتو اونم از تو ماشین ببینه؟

کل وجودم؟! آن هم دو دستی؟! وای...!

- تئ به روی کسی که به تو رو داد. چقدر تو رو میکوبیدم تو سر سو گل. میگفتم یاد بگیر. دختر به این میگن.

و با تمسخر با دستش به من اشاره میکند و میگوید:

- به این!

چقدر زود "آوا خانومون" تبدیل شد به "این"!

دم در خانه ی فاطمه ترمز میگیرد . آن هم چه ترمزی! از همین ترمز گرفتنش فهمیدم بالا چه در انتظارم است .

- پیاده شو .

حرفی به حرفی این "پیاده شو" بوی تهدید میداد . یعنی پیاده شو ؛ بالا کار داریم!

دست لرزانم را روی دستگیره ی در میگذارم و قبل از باز کردنش ، نگاهم را میدوزم به آسمانِ کاملاً سیاه و در دلم التماس میکنم :

- خدایا! بابابزرگ زودتر برگرده ... قبل از این که بمیرم برگرده!

مثل یک اعدامی ، که میداند پای چوبه ی دار چه در انتظارش است ولی دنبال مامور انتظامی تا پای دار میرود ؛ پشت سر دایی به راه می افتم و میدانم که چیزی مثل اعدام انتظارم را میکشد . شاید هم چیزی بدتر از آن ...!

در را باز میکند و عقب می ایستد تا وارد شوم . با ترس نگاهش میکنم . با التماس .

برو تو .

صدای خشنش یعنی هیچ انتخابی ندارم . مجبورم وارد شوم .

بعد از من داخل می آید و در را پشت سرش میندود . میترسیدم برگردم و نگاهش کنم .

مثل یک مجسمه همانجا وسط حال ایستاده بودم و زلزله داشت ویرانم میکرد! دوست داشتم جایی بود که مینشستم ولی حتی جرعت نشستن را هم نداشتم!

نفس عمیق کشیدن یادم رفته بود انگار ...

- برگرد اینور . پشتت به منه خانوم با ادب .

خدایا! نفس عمیق به جهنم! نفس کشیدن اولش با دم بود یا بازدم؟

- مگه من با تو نیستم!؟

با تمام ترسم ، به سمتش برمیگردم . جرعت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم ولی سرم را بلند میکنم . باید موقعیتش را میسنجدیم تا بفهمم کی میخواهد خیز بردارد!

- حالا بگو ببینم . تو اون اتاق چه کِلطی میکردین؟

خدایا! پدربزرگ کجاست؟ - جواب بده . لالمونی نگیر .

چرا تا به حال متوجه شباهت رفتاری بین دایی و فاطمه نشده بودم!؟

- واسه چی با آبرومون بازی کردی؟ چی میخواستی؟ ها؟ جواب بده . دنبال چی بودی؟

بی مهابا داد میزد . نگران نبود صدایش را همسایه ها بشنوند . به خودم جرعت میدهم و با هر جان کدنی که بود میگویم :

- من کاری نکردم .



چند ثانیه فقط نگاهم میکند . یک دفعه طوری سمتم حمله کرد که نتوانستم فرار کنم . با سیلی محکمش ، سمت چپ صورتم سوخت و روی زمین پرت شدم . شدت ضربه اش آنقدر زیاد بود که یک لحظه حس کردم م‌ئزم کاملا در سرم جا به جا شد ! دستم را روی صورتم میگذارم . الان دایی من را زد !؟

پس تو اون اتاق چه گهی میخوردی ؟ من بودم رفته بودم تو حلق اون مرتیکه ؟ من بودم یارو داشت باهاش عشق و حال میکرد ؟  
داشت عشق و حال میکرد !؟

خم میشود و شالم را محکم میکشد . شال را دور گردنم پیچیده بودم که با باز شدنش

آوای ش, [۰۸:۲۳ ۱۷.۰۸.۲۴]

تمام گردنم را سایید . از درد زیادش داد میزنم .

ولی انگار دایی نشنید . دوباره خم شد و موهایم را دور دستش پیچید .

- د جواب بده . من بودم !؟

داشت موهایم را از ریشه میکند . دوباره ، بلندتر از قبل فریاد میکشد :

- من بودم !؟

گریه ام میگیرد . بلند ناله میکنم . بین ناله هایم باز هم میگویم :

- به خدا ... من کاری ...

سیلی بعدیش دهانم را میبندد . باز هم سمت چپ صورتم ! کاش اینطوری میزد . سمت چپ صورتم دیگر تاب سیلی دوم را نداشت !  
- خفه شو .

دستم را روی دستش میگذارم تا شاید کمی گره انگشتانش را شل کند . پوست سرم دسگر حس نداشت !

- آبرومونو بردی . عروسی دخترمو به گند کشیدی . اگه بچه ها نرسیده بودن تا کجا پیش میرفتین ؟ ها ؟

دیگر امیدی به موهایم نداشتم . میدانستم چند لحظه ی دیگر ، تار به تار موهایم از سرم کنده میشود .

دیگر امیدی نداشتم . دیگر به هیچ چیز امیدی نداشتم . نه موهایم ، نه سمت چپ صورتم ، نه تهران ، نه روزهایم ، نه زندگی ام ...! به هیچ چیز !

میکشمت آوا . به خدا میکشمت . من رو تو حساب دختری باز کرده بودم آخه . اینه جوابم ؟ مگه لقمه حروم خوردی که اینطوری شدی ؟ بهار درست تربیتت نکرد یا بابات ؟ بابات خرابه یا مامانت ؟ یا داداشت ؟ تو کی زدی تو کار ...

ادامه نداد . نتوانست ادامه بدهد . واقعا یعنی یک ذره هم احتمال میداد که من نزدم به کار ... درد داشت ... امشب همه چیز درد داشت ...!

آخر خدا؛ این عجز توی صدایش دیگه چیست؟! اصلا چطور شد که حرّی ها و کولی بازی های فاطمه را باور کرد؟! فاطمه و امیر و نوگل ما را در اتاق دیدند . امیر و نوگل فقط سکوت کردند ولی فاطمه ... خدا لعنتش کند . فقط خدا لعنتش کند ...!

دلم میخواست حرّی بزnm . دلم میخواست داد بزnm و بگویم دروغ است . هر چه فاطمه گفته دروغ است . من کاری نکردم . بردیا کاری نکرد . من پاکم . بردیا پاک است . ما کاری نکردیم ...! ولی به جای همه ی اینها ، بلندتر گریه کردم و گفتم :

- موهام ...

دلش به رحم نیامد . موهایم را بیشتر کشید و گفت :

- موهاات چی ؟

دیگر حرفی برای گفتن نیست . نه من زبانی برای گفتن دارم نه دایی گوشه برای شنیدن !

میشنوم که کسی در میزند ولی دایی در را باز نمیکند . فقط قدرت دستش برای کشیدن موهای من بیشتر میشود !

- پسر بابام نیستم اگه موهااتو از ته نزنم آوا . پسر بابام نیستم ...

میشنوم که کسی کلید می اندازد و در را باز میکند .

- پسر نریمان نیستم اگه آدمت نکنم .

- چیکار داری میکنی فرمان ؟

مئزم فعال میشود . همه ی سلول های مئزم جمع میشوند برای پردازش این صدای بلند .  
خدایا شکر! پدربزرگ رسید ...

آوای ش, [۱۵:۲۳ ۱۷.۰۸.۲۶]

PM #۷۴ .۹:۴۳

با خوشحالی وارد خانه میشوم و مستقیم میروم سراغ چمدانم . بالاخره این شش ماه خسته کننده تمام شد . این روزهای آخر دیگر دیوانه شده بودم . خیلی سعی کردم حداقل دو هفته زود تر از شش ماه برگردم ولی نشد .

هیچ لباسی یا هیچ وسیله ی اضافه ای با خودم نیاورده بودم . چمدان را برمیدارم و تمام کتاب هایی که در زیرزمین بود را داخلش میگذارم . بعضی از مدارک مهم مثل چند تا از قولنامه های قدیمی را هم ، همراه کتاب ها توی چمدان میگذارم . پاکت آقابزرگ را هم داخل کیفم میگذارم و بلند میشوم . یک دور همه ی چیزهایی که میخواستم با خودم ببرم را چک میکنم و وقتی میبینم چیزی از قلم نیفتاده ، چمدان و کیفم را برمیدارم و از خانه خارج میشوم . در خانه را قفل میکنم و نگاهی هم به در زیرزمین می اندازم تا از قفل بودنش مطمئن شوم . قبل از روشن کردن ماشین ، شلنگ آب را تا پای درخت انگور میکشانم و بعد شیر آب را باز میکنم . خاکش کاملا خشک شده بود و میخواستم تا وقتی راه میفتم چاله ی اطرائی<sup>۱</sup> تنه اش با آب پر شود . میخواستم دفعه ی بعدی که به اینجا می آیم یک باکپان بیاورم تا دستی به سر و گوش باکچه ها بکشد .

چمدان را در صندوق عقب جا میدهم و کیفم را هم روی صندلی جلو میگذارم . سبد حاوی خوراکی را از قسمت عقب برمیدارم و داخلش را چک میکنم . هیچ کم و کسری نبود . سبد را هم روی صندلی جلو میگذارم تا جلوی دستم باشد و وسط راه نگه ندارم برای برداشتن محتویاتش .

برمیگردم و شیر آب را میبندم . شلنگ را جمع میکنم و از میخ روی دیوار ایوان ، آویزانش میکنم .

در حیاط را باز میکنم و ماشین را بیرون میبرم . پیاده میشوم و در حیاط را هم قفل میکنم . نفس عمیقی میکشم و به عادت همیشگی ام ، با بسم اللهی به راه می افتم .

...

چراغ های خانه روشن بود پس احتمالاً باز هم پروا بیخواب شده بود و نصی شب داشت فیلم میدید . حسش نبود قبل از رسیدن زنگ بزنم و الان هم برای این که نترسد ، در را با کلید باز نمیکنم و شماره اش را میگیرم .

- الو ...

خنده ام گرفت . صدایش را خواب آلود کرده بود تا وانمود کند که با تماسم بیدارش کرده ام .

- سلام خانوم خواب آلود . چطوری ؟

خمیازه میکشد .

- هی من به این شمس علی میگم این دختره خره ، هی اون میگه نه . این وقت شب زنگ زدی

بیدارم کردی واسه چاق سلامتی !؟

کنجکاو شدم بدانم دقیقا چه فیلمی میبیند . احتمالا باز هم ، همان فیلم های ترسناک همیشگی !

- خواب بودی ؟ این وقت شب مگه میخوابن ؟

چند ثانیه مکث میکند .

- آوا خوبی ؟ ساعتو دیدی ؟ الان دقیقا وقت خوابه ها !

میخندم .

- پس چرا من بیدارم .

صدایش هوشیار شد .

- دو تا احتمال داره . یا اونجا جنی ، خوناشامی ، چیزی گازت گرفته مثل این فیلما شب زی

شدی . یا هم که ...

حدس زدن احتمال بعدی اش اصلا سخت نبود .

- راستشو بگو آوا . شوهر کردی ؟

بلند میخندم .

- بیداری من چه ربطی داره به شوهر کردنم ؟

- عزیزم همونطور که گفتم فقط دو دسته ، نه نه ، سه دسته از موجودات هستن که شبا

نمیخوابن ؛ یه دسته خوناشامن . یه دسته هم جثدها هستن . اون دسته ی آخری هم دختر و

پسرای متاهلن ! میفهمی که چی میگم ؟

سعی میکنم خنده ام را مهار کنم .

- به نکته ی خیلی خوبی اشاره کردی . ولی شوهر نکردم .

- پس چرا بیداری ؟ کرم داشتی ، میخواستی منو بد خواب کنی بخندی ؟

کم کم داشتم احساس خستگی میکردم .

- آها ! الان یعنی تو خواب بودی ؟! از کی تا حالا موقع خواب چراکچا رو روشن میزاری ؟

کوررنگی گرفتی مگه ؟

چند لحظه ساکت میماند و بعد با حرص میگوید :

- مرده شور اون ...

میخندم و میگویم :

- خسته بیا درو باز کن ماشین بیارم تو . اون چراکچا رو هم خاموش کن ، پیام تو خوابم میپره

.

بدون جواب قطع میکند . بعد از چند لحظه در حیاط باز میشود . برق چشمان کلفت شده اش

از همین جا هم معلوم است .

ماشین را داخل میبرم و پیاده میشوم . به سمتش میروم و بئالش میکنم .

- چطوری زیبای خفته ؟

- زهرمار . چوخ سفه آدامسان آوا! اون ماسماسکو اختراع کردن که در موارد اینچنینی یه زنگ بزنی بگی من نصی شب میرسم . نه این که زرت موقع رسیدن زنگ بزنی اعصاب منم خورد کنی .

با خنده رهایش میکنم .

- گفتم یهو بی خبر پیام بلکه حین ارتکاب جرم مچتو بگیرم .

چشمکی به چشمان ریز شده اش میزنم و ادامه میدهم :

- میفهمی که چی میگم!؟

قبل از این که بخواهد همانجا وسط حیاط تکه تکه ام کند ، با دو وارد خانه میشوم ومستقیم میروم سمت اتاقم . در را از پشت قفل میکنم و سراغ کمد میروم برای برداشتن لباس راحتی .

لباسم را عوض میکنم و در جواب پروا که داشت در میزد و فحش میداد ، میگویم :

- اینقدر در نزن شکست دیگه .

- باز کن من با تو کار دارم .

کلیپسم را باز میکنم و بافت موهایم رها میشود .

- خسته . میخوام بخوابم . تو هم اگه خوابت نمیره برو بقیه ی فیلمتو ببین . فقط مرگ من

صداشو کم کن بزار من راحت بخوابم .

از پشت در داد میزند .



- مرگ تو پروا نیستم اگه تلافی نکنم .

دست از سرِ در

آوای ش, [۱۷.۰۸.۲۶ ۱۵:۲۳]

برمیدارد و با کلی سر و صدا از پله ها پایین میرود . بی توجه به تهدیدش ، خودم را روی تخت پرت میکنم و چشمانم را میبندم . نگاهی به جای خالی عکسِ ماهان می اندازم و زمزمه میکنم :

- شب به خیر آقایی . دوستت دارم که ...

نفس عمیقی میکشتم و سعی میکنم بخوابم

آوای ش, [۱۷.۰۹.۰۲ ۱۱:۱۳]

وسری نرم مادر را از کمد برمیدارد و دور سرم میپیچد . دستش که به موهایم میخورد دوست دارم از شدت درد داد بزنم !

- خدا لعنتت کنه پسر ... بین چیکار کرده ...

زمزمه های بی صدایش اعصاب شنوایی ام را شدیداً تحریک میکرد . طوری که انگار کنار گوشم دارد با میکروفون حرّی میزند . دوست داشتم بگویم آرام تر پدربزرگ ؛ صدایت خیلی بلند است ! در حالی که میدانستم خود او چیزهایی که میگوید را نمیشنود .

اعصابم دیگر ضعیف شده بود!

مثل کسی که یکجا چند قرص دیازپام خورده باشد، مثل یک جسد بی تحرک گوشه‌ی دیوار افتاده و زل زده بودم به ویتترین کمد فاطمه.

زل زده بودم به قرآن بزرگی که در ویتترین بود و دورش با گل و گلبرگ تزیین شده بود.

- گرسنه نیستی بابا؟ کِذا گرم کنم واست؟

صدایش دست شد و ماهیچه‌های گردنم را ماساژ داد. آنقدر که توانستم تکانش بدهم و نگاهش کنم. با دیدنش باز هم چشمانم پر شد. حتی نمیدانست موضوع چیست. فقط وارد خانه شده و دیده بود که موهای من دور دست دایی پیچیده و دارد از ریشه کنده میشود. نه این که چیزی نداند؛ دایی تمام حرّی‌های فاطمه را مثل یک انشا برایش خواند. دقیق و کلمه به کلمه! در جوابش پدربزرگ موهایم را از دستش آزاد کرد با صدای خفه اش گفت:

- امشب فقط گمشو. فردا ولی باهاتون کار دارم.

دایی را از خانه بیرون کرد و آمد تا به داد من از دست رفته برسد. زیر بازویم را گرفت و روی مبل نشاند و برایم آب آورد.

آب را که خوردم تازه فهمیدم گلویم چقدر خشک بوده...!

شب فاطمه به خانه اش برنگشت. نه تنها فاطمه بلکه هیچکدامشان جرعت نکردند حتی از دم در خانه رد شوند. پدربزرگ عصبانی بود. خیلی هم عصبانی بود. اگر به خاطر من نبود حرّی‌های فردایش را همین امشب توی صورت بچه‌هایش میکوبید. میترسید من را تنها بگذارد!

اخم داشت ولی مهربان بود . پریشان بود ولی فرد مقابلش را آرام میکرد . از اخمش  
نمیترسیدم ! هیچ وقت از اخم هایش نترسیدم ...!

باید توضیح میدادم . باید میگفتم من کاری نکرده ام .

- بابابزرگ .

همین گفتن " بابابزرگ " انگار ب‌ع‌ضم را هم با خودش بالا آورد . با گریه میگویم :

- به خدا من کاری نکردم ... من دیدم مهمونا هنوز نرسیدن ... از رضوان چادر گرفتم برم تو  
اون اتاق نماز بخونم ...

هیچ حرفی نمیزند . فقط ساکت مینشینند و گوش میدهد .

- نمازمو که خوندم ، دیدم هوا گرمه فکر کردم کسی اون اتاق نیاید ... منم شالمو باز کردم تا  
گردنم هوا بخوره ... به خدا نمیدونستم کسی میاد اونجا ...

دستم را روی دهانم میگذارم تا صدای گریه ام را همسایه ها نشنوند . به اندازه کافی امشب  
آبرویمان رفته بود !

باز هم حرفی نزد . انگار میخواست همه چیز را همین امشب بشنود . با همان نگاه مهربانش  
منتظر ماند تا گریه ام را تمام کنم . منتظرش نگذاشتم و با همان صدای خش افتاده ام ادامه  
دادم :

- یهو آقا بردیا اومد تو ... اونم نمیدونست من تو اتاقم ... موهای منم باز بود ... حجاب نداشتم  
... هول کردم نتونستم زود برم شالمو سر کنم ... آقا بردیا دید من شوکه شدم ، گفت نوگل

و امیر دارن میان تو اتاق شالتو سر کن ...

سخت بود . این که چیزی نمیگفت و فقط نگاهم میکرد ، عذابم میداد . مثل بازجوهای مهربان و دلسوز شده بود !

- من هول کرده بودم . نتونستم شالمو درست سر کنم . اونم نمیدونم چرا عصبانی شد ... اومد شالو ازم گرفت که سرم کنه ...

خجالت کشیدم . این قسمتش برای خودم هم عجیب بود . این که بردیا با آن اخم وحشتناکش شال را از دستم بگیرد و سرم کند . این که چرا همان لحظه که دیدم من در اتاقم از آنجا نرفت !  
 - اومد شالو بندازه رو سرم که فاطمه و نوگل و امیر رسیدن ... فاطمه داد و بیداد کرد ... آبرومو برد . به خدا فقط همین بود . همه چیزایی که گفتن دروغ بود ... به خدا دروغ بود ... من و آقا بردیا ...

نتوانستم ادامه بدهم . شرم کردم اسم خودم و بردیا را با "و" به هم وصل کنم و بگویم که ما گناهکار نیستیم ! نبودیم ولی من شرم کردم پیش پدربزرگ اینطوری حرّی بزمن ! دیگر چیزی نگفتم . خب چیزی نمانده بود برای گفتن . فقط سرم را روی زانویم گذاشتم و بی صدا زار زدم . کاش حرفم را باور کند ! کاش پدربزرگ اینبار هم برایم پدر میشد و مثل همیشه برایم پدری میکرد ! کاش ...

- آوا !

سرم را بلند و نگاهش میکنم . لحنش آرام است و چهره اش خنثی ! ولی امان از آن چشم های طوفانی !

- تو رو من بزرگ کردم . من یادت دادم دروغ نگی . یادت دادم دختر یعنی نجابت ...

آه میکشد . آهش گلوی من را هم سوزاند !

- بچه هامم من بزرگ کردم . ولی نمیدونم چرا چیزایی که یادشون دادمو یاد نگرفتن ...  
 من میدونستم اینجوری میشه . وقتی فرمان تو پونزده سالگیش گفت میره تهران که کار کنه  
 فهمیدم دیگه بقیه زندگیش از دست من خارجه . اون که رفت ، بهامین و فاطمه هم دنبالش  
 رفتن . اونا وقتی از خونه رفتن هنوز بچه بودن . کم سن و سال تر از تو بودن که از زیر دست  
 من رفتن . ولی من نتونستم بگم نرین . گفتم فرمان داداش بزرگشونه حواس

آوای ش, [۲۰۹۰۰۹۰۱۷:۱۳:۱۱]

ش بهشون هست ... نمیدونم تهران چی یادشون داد . فقط میدونم اونی نشدن که من  
 میخواستم . حداقل دلم به فرمان خوش بود . چند سال بعدش اون با من اومد جبهه . اومد زیر  
 دست خودم . ولی اونم چیزی که من میخواستم نشد ... من فردا باهاشون اتمام حجت میکنم .  
 اما درمورد تو باباجون ...

با ترس و اضطراب نگاهش میکنم .

- تو رو من بزرگ کردم ؛ درست . میدونم چقدر با حیا و با عفتی ؛ درست . میدونم راست  
 میگی اینم درست . ولی چرا بردیا اومد تو اتاق ؟ مگه تو نمیدونی وقتی یه مردی میره یه  
 اتاقی و بعد میبینه یه خانوم بی حجاب اونجاست باید بگه ببخشید و از اونجا بره !؟  
 وحشت همه ی وجودم را گرفت . نکند حرئ هایم را باور نکرده ؟ مگر نگفت مطمئن است که  
 من حرئ راست را گفته ام !؟

از طرفی میدونم بردیا هم همچین بچه ای نیست . درسته خارج رفته ولی خارجی نشده که . پدر مادرش خوب تربیتش کردن . همین که به تو گفته شالتو سر کنی یعنی اونم قصد بدی نداشته . ولی بازم دلیل نمیشد تو اتاق بمونه . حجاب داشتن یا نداشتن تو ربطی به اون نداشت . برای همین باید با بردیا هم حرّی بزnm .

نگاه کپمگینش را به زمین میدوزد .

- اگه بفهمم بردیا هم تقصیری نداشته باید ازش معذرت بخوام . باید حلالیت بگیرم ازش

...

این خوب بود . پدربزرگ وقتی میخواست با کسی حرّی بزند همه چیز رو به راه میشد . اگر با بردیا حرّی میزد حتما این مشکل را حل میکرد .

- فردا صبح میرم پیش بردیا . بعد میرم سراغ بچه ها . بعدشم من و تو برمیگردیم ارومیه .

حرفش کمی دلم را گرم میکند . دوست داشتم هر چه زودتر به ارومیه برگردم . دیگر اینجا را دوست نداشتم . میخواستم زودتر به خانه برگردم .

- امشبو بخواب . فردا هم تا من کارا رو ردی می کنم تو وسایلتو جمع کن که برگشتم زودتر راه بیفتیم .

خوابم نمی آمد . میترسیدم . هنوز هم شوکه ام ! هنوز هم نفهمیده ام چرا یک شبه اینقدر احساس تنهایی و بی کسی میکنم ! هنوز نتوانسته ام عمق فاجعه را تخمین بزnm ولی میترسیدم ! با این که پدربزرگ را داشتم ولی باز هم میترسیدم .

خم میشوم و سرم را روی پای پدربزرگ میگذارم .

- من میترسم بابابزرگ .

دستش را روی موهایم میکشد . پوست سرم درد میگیرد ولی اهمیت نمیدهم . به دستان شفافبخش پدربزرگ نیاز داشتم !

- نمیخواود بترسی باباجون . نترس .

همینش عجیب بود . همین حرّی های دو ، سه کلمه ای ولی معجزه آسا ! همین حرّی های دو ، سه کلمه ای طوری خیالت را تخت میکرد که هیچ استرسی را حس نمیکردی !

همین ها برای من اینقدر خواستنی اش کرده بود . همین که با دو سه کلمه خیالم را تخت میکرد .

آنقدر دست هایش روی موهایم لئزید که علی رچم وجود درد ، باز هم نفهمیدم چطور چشمانم گرم شد و خوابم گرفت ...

آوای ش, [۲۰۹۰۰۹۰۱۷:۱۳:۱۲]

PM #۷۶ ۴۳:

پروا کیفش را روی صندلی عقب پرت میکند و در جایش لم میدهد .

- دلم واسه این عروسکت تنگ شده بود .

میخندم .

- منم که هویجم دیگه!

چینی به بینی اش میاندازد و میگوید:

- گمشو ها! تو کل سبزیجات فقط از هویج خوشم میاد بالا کپیرتا اونو از چشمم ننداز.

بزار حداقل یه ویتامین به بدن من برسه!

قیافه ی متفکری به خودش میگیرد.

- اصلا میدونی تو دقیقا حکم کرفس رو داشتی! میفهمی که چی میگم؟ من هیچ وقت دلم

واسه یه کرفس صفت تنگ نمیشه.

میدانستم تنها چیزی که حتی حاضر نیست شکلش را ببیند کرفس است. با دیدنش رسماً عق

میزد و بالا می آورد.

با خنده سرم را تکان میدهم و میگویم:

- حی می شد که. از شهرستان واست ترشی کرفس آورده بودم.

چشمانش را محکم میبندد.

- اه! خفه شو دیگه آوا دلم به هم خورد.

بلند میخندم. بیشتر از این اذیتش نمیکنم و میگویم:

من امروز نیام بیمارستان. الانم سر پا میام شمس علی رو ببینم. بعدشم میرم یهجایی کار

دارم. عصری کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت.



خمیازه ای میکشد و چشمانش را میندود .

- باشه . فقط کرفسک جان عصر اومدنی خرید کن . تو آشپزخونه هیچی نمونده .

نگاهش میکنم . پروا نمونه ی بارز یک آدم بی خیال و تنبل بود .

نگاهی به ورودی بیمارستان می اندازم و میگویم :

- یعنی کل شیش ماه منتظر بودی من پیام خرید کنم ؟ میمردی خودت بری خرید ؟ خوبه

اومدم ها و گرنه قحطی میزد تو رو .

تا آمد حرّی بزند ، شتاب گرفتم و دو متر جلوتر ، رو به روی بیمارستان ، یک دفعه پدال ترمز را فشار دادم . با پرت شدن به جلو نقش قطع شد و با بهت زل زد به من که داشتم میخندیدم .

میدانستم اینبار دیگر زنده نیمانم برای همین سریع پیاده شدم و گفتم :

- من میرم پیش شمس علی . تو هم زود باش برو بخش به کارات برس . کم کاری هم نکن .

میگم تو اتاق عمل راهت ندنا .

با خنده پا به فرار میگذارم و وارد بیمارستان میشوم . صای میروم سمت اتاق بردیا و در میزنم .

بعد از شنیدن " بفرمایید " در را باز میکنم و سرم را داخل میبرم .

- اجازه هست آقای دکتر ؟

با تعجب سرش را بلند میکند . با دیدنم لبخندی میزند و با لحن متعجبش میگوید :

- تویی؟! اینجا چیکار میکنی ؟

کامل وارد میشوم و در را میبندم .

- سلام . دیشب رسیدم گفتم امروز یه سری بزنم اینجا .

با سر به کاناپه اشاره میکند و میگوید :

- بیا بشین . حالا چرا زنگ نزدی ؟

مینشینم و نفس راحتی میکشم . دلم برای این بیمارستان تنگ شده بود .

نمیدونم . همینطوری .

میخندد .

- خب به سلامتی . چه خبر ؟ ارومیه چطور بود ؟

- بد نبود . ولی فکر نکنم دیگه برم شهرستان . حوصلم همش سر میره .

ابرویش را بالا می اندازد .

- تو فکر کن من باور کنم که وقتی ارومیه ای

حوصلت سر بره .

بردیا خم و چمم را میدانست ولی اینبار واقعا ارومیه برایم کسل کننده بود .

- باور کن . این سری خیلی بد بود . همش منتظر بودم که زودتر برگردم .

سرش را بالا و پایین میکند . نیمچه لبخندی میزند و میگوید :

- طبیعیه آوا خانوم . من میدونم ! کرم اون نامست که افتاده تو جونت .

خودم هم میدانستم ! در جوابش میگویم :

- آفرین به تو که همه چیو میدونی .

پاکت را از کیفم بیرون می آورم و به دستش میدهم . حین بررسی محتویاتش میگوید :

- مرسی از تعری و تمجیدتون خانوم دکتر . الان چیکار میکنی ؟ آدرس مورد نظر ایز

( is not found ) ( نات فوند

انگشتانم را در هم گره میزنم . شش ماه است دارم به همین فکر میکنم . یک هفته بعد از تماس بردیا که گفت آدرس خانه عوض شده ، مدام به این فکر میکردم که چطور میتوانم پیدایشان کنم . بارها نامه را خواندم و فکر کردم تا شاید چیز جدیدی پیدا کنم . تا این که یک ماه بعد به فکرم زد بروم سراغ دوستان فرهنگ عظیمی . سماوات و سید کاظم !

این دو نفر دوستان مشترک پدربزرگ و فرهنگ عظیمی بودند . اگر میتوانستم سماوات و سید کاظم را پیدا کنم شاید میشد ردی هم از آن دو پسر زد .

- نمیدونم . ولی به نظرم بهتره اون دو تا دوستش که اسمشونو تو نامه نوشته پیدا کنم .

با اخم ریزی نگاهم میکند و پاکت را روی میزش میگذارد .

حالا هم میخوای کار و زندگیتو ول کنی بیفتی دنبال دوستاش ؟

دلیل و برهان کارساز نبود . هر چقدر هم که بخوام احساسم را توجیح کنم و دلیل و منطق به هم ببافم باز هم بردیا قانع نمیشد . به ناچار میگویم :

- آره! میخوام بیفتم دنبالشون . دلم میخواد پیداشون کنم .

با حرص نفسش را فوت میکند .

- مرچتونم که یه پا داره دیگه !

خنده ی کوتاهی میکنم تا مکالمه ی بینمان خشک و جدی نشود .

- دقیقا یه پا داره .

سرش را تکان میدهد .

- خیلی خب خانوم دکتر بفرمایین چطوری میخواین این جناب سماوات یا سید کاظمو پیدا کنین ؟

دو ماه اول در ارومیه ، دنبال راه حل برای پیدا کردن نوه های فرهنگ عظیمی بودم ولی بعد از این که یاد دوستانش افتادم ، کل چهار ماه بعدی را روی تنها راه حل موجود فکر کردم . خیلی سعی کردم تا راه دیگری پیدا کنم ولی چیز دیگری به ذهنم نرسید .

آوای ش, [۲۰۰۹.۰۹.۱۷:۱۳:۱۲]

سماوات و کاظم دوستای بابابزرگ و فرهنگ عظیمین . معلومه با هر دوشونم صمیمی بودن .

- آها . تا اینجا خب !

خیلی عجیب بود . از گفتنش نمیترسیدم !

منتظر بودم موقع گفتنش صدایم در گلو خفه شود!

- بابابزرگ و دایی تو جنگ با هم بودن . احتمالا دایی هم خود فرهنگ عظیمی رو میشناسه هم  
سماوات و سید کاظمو ...

آوای ش, [۱۷:۲۳ ۱۷.۰۹.۰۳]

ساک سنگین را کنار در میگذارم و مینشینم . با استرس نگاهی به عقربه های ساعت می اندازم .  
چرا اینقدر طول کشید ؟ حدود سه ساعتی میشد که رفته بود خانه ی دایی . دیگر داشتم  
کلافه میشدم .

از صبح سرم درد گرفته بود . با وجود مسکنی که خوردم باز هم درد میکرد . نگران بودم .  
پدربزرگ چه میخواست به بچه هایش بگوید ؟

اصلا با حرف زدن چیزی عوض میشد ؟ مگر میشد چنین گندی را با کلمات راست و ریس کرد  
؟

همانطور که به پدربزرگ ایمان داشتم ، به یکدندگی و زورگویی دایی هم ایمان داشتم !  
میترسیدم سر چنین موضوعی پدربزرگ عاقشان کند . چنین چیزی از او بعید نبود . قبلا هم  
گفته بود که مهم ترین اولویت زندگیش تربیت درست بچه هاست .

میدانستم اگر پدربزرگ عاقشان کند در چشمشان من مقصرم . اگر طردشان کند من مقصرم .  
اگر به خاطر من صدایش را روی بچه هایش بلند کند من مقصرم . اگر به جای دخترش از من  
حمایت کند باز هم من مقصرم !

" اینطور به نظر می آمد که من همیشه مقصرم! بی هیچ گناهی ...! "

صدای آهسته ی در زدن را که میشنوم ، با اضطراب بلند میشوم و در را باز میکنم .  
پدر بزرگ بود . کنار میروم تا وارد شود . سعی کردم چشمانش را بینم تا شاید بفهمم اوضاع  
چطور است ولی نشد . سرش را زیر انداخته بود .

نگاه کوتاهی به ساک می اندازد و میگوید :

- همه چیتو جمع کردی ؟

با بی تابی فقط میگویم :

- آره ...

خواستم حرفی دیگری هم بزنم ولی مجال نداد و رفت سمت اتاق . همانجا می ایستم و رفتنش  
را نگاه میکنم . اینطوری نمیشد . باید میفهمیدم دقیقا چه حرفی هایی زده اند .

دنبالش میروم و بعد از در زدن وارد میشوم . وسط اتاق ایستاده بود که با ورودم به سمتم  
برگشت .

قبل از گفتن حرفی ، اول به شانه هایش نگاه میکنم . اگر با دایی بحث کرده و حرفی سنگینی  
شنیده باشد باید شانه هایش خم شده باشند ... ولی همچنان شانه هایش راست بودند و  
چهارشانه بودنش توی چشم میزد!

به ابروهایش نگاه میکنم . اگر بچه ها بی احترامی کرده باشند باید ابروهایش به جای اخم  
همیشگی یک جور درد را نشان بدهند ... ولی ابروهایش در همان شکل همیشگی بودند و  
همان اخم زیبای همیشگی را داشتند!

نگاهم را سُر میدهم و به چشمانش میدوزم . اگر بچه هایش را عاق کرده باشد اگر ترکشان کرده باشد ، باید این چشم ها سرد میشدند و یه میزدند ... ولی چشم هایش هم همان حس اطمینان و گرمای همیشگی را داشت . شاید حتی بیشتر از قبل !

خیالم کمی راحت میشود ولی باز هم میپرسم :

- چی شد بابابزرگ ؟ چی گفتین بهشون ؟

نفس عمیقی میکشد .

- رفتم باهاشون حرّی زدم . فاطمه و فرمان حرفتو باور نمیکنن . منم دیدم اینطوریه حرّی آخرمو زدم و اومدم .

از امروز صبح ، دلشوره ی این حرّی آخرش نگذاشته بود مثل یک انسان عادی نفس بکشم .

- چی گفتین بهشون ؟

با خونسردی تمام نگاهم میکند .

- گفتم تا وقتی یادنگیرن اشتباهشونو قبول کنن بچه ی من نیستن . تا وقتی هم که از تو

عذرخواهی نکنن حق ندارن پاشونو بزارن ارومیه .

دستم را به دیوار تکیه میدهم تا نیفتم . دقیقا چه گفت ؟ مگر میشود چنین چیزی گفته باشد و

بعد اینقدر خونسرد ایستاده و من را تماشا بکند ؟

نکند سرکارم گذاشته؟! شوخی اش گرفته بود در این اوضاع؟!!

با صدای آهسته ای میپرسم :

- عاقشون کردی ؟

دستش را به پیشانی اش میکشد و میگوید :

- آره .

با احتیاط دستم را از روی دیوار برمیدارم و چند لحظه می ایستم تا ببینم میفتم یا نه .  
وقتی مطمئن میشوم هنوز ماهیچه هایم قدرت کافی برای راه رفتن دارند ، به سمتش میروم و  
رو به رویش می ایستم .

- آخه چرا ؟ گفتین فقط باهاشون حرّی میزنین .

داشت گریه ام میگرفت . بچه هایش را طرد کرده و اینطور بی خیال رو به روی من ایستاده  
بود ؟!

لبخندی میزند . این لبخندش ولی عجیب بود . از این لبخندها قبلا زیاد زده ام . از همان ها بود  
که وقتی به جز پدربزرگ از زمین و زمان ناامید میشدم ، میزدم ...!

- حرّی هم زدم باباجان . فایده نداشت .

مگر امکان دارد چنین چیزی ؟ پدربزرگ حرّی بزند و چیزی حل نشود ؟

- ناراحت اونا نباش . باید تنبیه میشدن خب .

از همان لبخندش فهمیدم همه چیز را تمام شده میداند . پس چرا رو نمیگرد ؟ خودش هم  
میدانست که چوب این تنبیه را خودش خواهد خورد ! پدربزرگ نبودن بچه هایش را تاب نمی  
آورد . میدانم که بدون بچه هایش از پا میفتد .



- آخه چرا اینطوری تنبیهشون کردین؟ میتونستین فقط کم محلشون کنین یا چه میدونم...  
لبخندش محو میشود و نگاهش جدی.

- آوا خانوم! آدمی که اشتباه کرده باید تنبیه بشه تا گناهشو قبول کنه. اینی که تو میگی به درد دایی و خالت نمیخوره. فرمان الان پنجاه و سه سالشه. فاطمه الان چهل و هفت سالشه. تو این سن هر چقدرم تو گوششون حرّی بزنی بازم نمیفهمن. سنشون از تربیت کردن گذشته باباجان. اگه کسی تا این سن آدم نشه دیگه از این به بعدم آدم نمیشه.  
این حرّی هایش برایم سنگین بود. دیگه مثل سابق نمیتوانستم مسائل را درک کنم.  
هضم حرّی هایش برایم سخت بود.

عذاب وجدان میگیرم. با این

آوای ش, [۱۷:۲۳ ۱۷:۰۹:۰۳]

که من بی تقصیر بودم ولی باز هم عذاب وجدان میگیرم.

اگر واقعا همه ی این دردرسرها تقصیر من باشد چه؟

- آخه شاید حقشون نباشه...

حرفم را قطع میکند.

- اگه حق اونا نباشه پس حق تو ا.

نفهمیدم چی گفت. با تعجب نگاهش میکنم.

- چی ؟

اخم میکند .

- بالاخره این وسط یا تو بی تقصیری یا اونا . اگه تو راست میگی پس این حق اوناست . ولی اگه اونا راست بگن پس حق تو ا که اینطوری تنبیه بشی . بگو بینم مگه تو دروغ گفتی که کاری نکردی ؟

نمیفهمیدم منظورش از این حرّی ها چیست ولی میگویم :

- به جون خودتون من راستشو گفتم .

اخمش کمی کلیلز تر میشود .

- پس دیگه حرفت چیه ؟

خدایا چطور نمیفهمید؟! او که همیشه حرّی هایم را از نگاهم میخواند!

حرفم خودش بود . حرفم آن کمر راستش بود که میدانستم بدون بچه هایش کم کم خم

میشود . حرفم آن لبخند محوش بود که میدانستم از این به بعد محوتر میشود!

حرفم تنهایی بی اندازه اش بود که میدانستم حالا بدون بچه هایش بی اندازه تر میشود!

او خودش به تنهایی برای من کافی بود ولی من چه!؟

به خدا پدربزرگ خودش به تنهایی برای من کافیت . حرّی من این است که " من " به

تنهایی برای او کافی نیستم!...

آوای ش, [۳۱:۲۳ ۱۷.۰۹.۰۶]

با جعبه ی کوچک پر از پاستیل به سمتش میروم . با چشمان ریز شده اش لبخند مرموزم را زیر نظر میگیرد . با همان لبخند رو به رویش می ایستم .

- سلام عشقیم .

با همان حالتش میگوید :

- سلام ... خوبی ؟

دقیقا مشکل همین بود . اصلا خوب نبودم . هر چقدر تلاش کردم ، هر چقدر فکر کردم باز هم نشد که با دایی تماس بگیرم . نتوانستم . مجبور شدم دست به دامن پروا بشوم . فقط قرار بود یک آدرس بگیرد و قطع کند . پروا هم بازیگر خیلی ماهری بود میتوانست نقش کسی را بازی کند که دارد یک مقاله ی جنگی مینویسد و به اطلاعات دایی و دوستش نیاز دارد . یا چه میدانم کلی قصه ی دیگر سر هم کند و تحویل دایی بدهد .

تجربه ثابت کرده بود من در مقابل دایی حتی نفس هم نمیتوانم بکشم چه برسد به چرت و پرت گفتن و نقش بازی کردن . من فقط آدرس سید کاظم یا سماوات را میخواستم . همین !

با یک لبخند گل و گشادتر ، دندان هایم را ردی می کنم و جعبه را به سمتش میگیرم .

- آره عزیزم چرا بد باشم .

با شک جعبه را گرفت و بازش کرد . با همان شک یکی از بسته های پاستیل را برداشت و حین این که سه تا سه تا پاستیل ها را توی دهانش جا میداد ، پرسید :

- شمس علی چی بهت گفت؟ تو اتاقش چی خوردی؟ قشنگ معلومه چیز خورت کرده!
- نمیدانستم به خاطر حرفش ریشه بروم از خنده یا به خاطر این که نمیدانستم چطور راضیش کنم زار بزنم.
- هر دو را با هم ادکام میکنم و با یک خنده ای که کاملا بیچارگی ام را به رخ میکشید میگویم:
- نترس چیز خورم نکرده.
- با گوشه ی چشم به پاستیل ها اشاره میکند.
- پس قضیه اینا چیه؟ چیز خوری امروز صبحه؟
- در عین خنگی بیش از حد، ضریب هوشی چرچیل را داشت!
- آره یه همچین چیزی ...
- با من من ادامه میدهم.
- پروا جونم!؟
- بعد از تمام کردن سومین بسته پاستیل، جعبه را کنار میگذارد و دستانش را به سینه میزند.
- خر خودتی عزیزم. من هیچ کاری برات نمیکنم.
- تقریبا به التماس میفتم.
- پروا! جون من. قضیه مرگ و زندگیه ها! خواهش میکنم. اصلا هر کاری بگی میکنم.
- ابروهایش را بالا می اندازد.

- نوچ آوا خانوم . همچنان خر خودتی .
- تمام مظلومیتم را توی چشمانم میریزم .
- قول میدم امشب شامو مهمونت کنم . بین این خیلی واجبه ها . جون پروا ...
- جواب نمیدهد و نگاهش را به سقی میدوزد .
- کم کم داشت این بچه بازی ها حوصله ام را سر میبرد . از تنها راه حل موجود استفاده میکنم .
- تو رو جون آناجانت !
- با اخم وحشتناکی به سمتم برمیگردد و پشت دستش را نشانم میدهد .
- بین یک مرتبه دیگه از جون آناجان واسه خر کردن من مایه بزاری یه جوری میزنمت
- صدای خر بدیا !
- یک قدم عقب میروم و با خنده میگویم :
- باشه اصلا کپلت کردم من . خوبه ؟
- چشم کپره ای میروم و میگوید :
- کارتو بگو حالا .
- با خوشحالی میپریم و بئالش میکنم .
- الهی قربونت برم من ...

...

آبمیوه اش را به دستش میدهم و روی نیمکت کنارش مینشینم . برای بار آخر میگویم :

- پروا دیگه من هی وسط صحبتت پچ پچ نکنما ! چرت و پرت نگی یه وقت ؟ از خودتم اسم دانشگاه و اداره نگو . دایی همه جا رو میشناسه یه کلمه اضافه حرئ بزنی یا یه چیز اشتباه بگی همه چی خراب میشه . قشنگ مثل بچه آدم بگو به خاطر کتابی ، مقاله ای ، چیزی زنگ زدی خب ؟

با سر و صدا آبمیوه اش را میخورد و آش ئالش را توی بئلم پرت میکند .

- خب بابا خب . کشتی منو . خنگ که نیستم میدونم .

دست خودم نبود . من دایی را میشناختم . آخرین باری که دیدمش موقع کوهنوردی بود . مدام میترسیدم که مبادا از بالای کوه به پایین پرتم کند . حس میکردم دایی ذاتا ترسناک است و فقط من نیستم که از او میترسم . حس میکردم همه در مقابلش خودشان را گم میکنند . با اداره ی دایی که شماره اش را قبلا از ۱۱۸ گرفته بودم ، تماس میگیرد و منتظر میشود . دستانم یخ کرده بود از شدت استرس . فشارم افتاده بود . آب پرتئالم را یک نفس سر میکشم و بعد زل میزنم به لب های پروا .

- الو سلام . شهرداری منطقه ۸ ؟

- من با آقایی به اسم فرمان نیاوران کار داشتم . گویا تو این اداره کار میکنی .

جزو معدود دفعاتی بود که میدیدم با کسی رسمی و مودبانه حرئ میزند . خوشبختانه استرس نگذاشت خنده ام بگیرد و گرنه پروا گوشی را توی سرم میکوبید و تا چند روز باید ناز و منتش را میکشیدم تا قضیه را فراموش کند .

چند لحظه گذشت و پروا ساکت شد . با پچ پچ میپرسم :

- چی میگه ؟

لب میزند :

- داره وصل میکنه .

همانطور که او منتظر به زمین نگاه میکرد و من هم منتظر به لبهایش زل زده بودم ، یک دفعه سرش را بلند کرد و صای نشست .

- سلام آقای نیاوران ...

با سلام ناگهانی اش قلبم ایستاد . با این که منتظر بودم حرّی بزند ولی خیلی بد کپافلگیر شدم .

- ا ... من از دانشجوهای دانشگاه علوم دینی و حزوی هستم ...

خاک بر سرش بریزند ! دستم را بلند میکنم که توی سرش بکوبم . حالت دفاعی میگیرد و میگوید :

- شرمنده مزاحم شما شدم . راستش دارم روی یه مقاله در مورد جنگ تحقیق میکنم .

کئی دستم را به پیشانی ام

آوای ش, [۰۶.۰۹.۱۷.۰۲۳:۳۱]

می‌کوبم . دارد روی یک مقاله تحقیق میکند؟! ای خدا یا من را بکش یا من پروا را میکشم!

- بله همون که شما می‌گین دیگه . می‌خوام یه مقاله بنویسم در مورد جنگ بعد به کمک شما  
احتیاج دارم .

همان طور که حدس زده بودم به این که روی مقاله تحقیق نمیکنند گیر داد . دایی زیادی نکته  
سنج و ریزین بود .

- کی گفت ؟ ... کسی نگفت که . من دارم دنبال یه آدرسی می‌گردم بعد بهم گفتن که شما  
ممکنه بشناسینش .

- ...

- یه آقای به اسم فرهنگ عظیمی میشناسین ؟

به سمت برمی‌گردد لبخند کج و کوله ای تحویل می‌دهد .

- آدرس قبلی ایشونو داشتم ولی وقتی رفتم فهمیدم که آدرسشون عوض شده . شما این  
آدرس جدید رو دارین ؟

آرام نفسم را رها میکنم . کم کم داشت مثل آدم حرئی میزد .

- باشه پس . فقط دو نفر دیگه هم هستن به اسم فکر کنم سید کاظم و آقای سماوات اگه  
اشتباه نکنم .

چند ثانیه که گذشت دیدم رنگش پرید .

- نه من یکی از آشناهامون تو جنگ بوده قبلا وقتی ازش کمک خواستم گفت که سید کاظم و  
سماوات از دوستاش بودن ولی اون آشنامون آدرسشونو نداشت . واسه همین منم یکم پیگیر



شدم فهمیدم که شما و این آشنامون با آقای سماوات و سید کاظم تو یه منطقه عملیاتی بودین .

بدبخت شدم ! چرا این دختر اینقدر خنگ بود؟! آخر از کجا میدانست این چند نفر در یک منطقه بودند؟! الان دایی مشکوک میشد .

- وای آقای نیاوران مگه بازجوییه؟ ببخشیدا ولی من الان ازتون فقط آدرس سید کاظم یا این آقا سماوات رو میخوام . شما آدرسشونو بلدین؟  
ناخن انگشت اشاره ام را به دندان میگیرم .

- شما آدرسو بگین اگه خلافاکاری ، کلاهبرداری ، دزدی چیزی بودم دوستاتون زنگ میزنن بهتون میگن دیگه . بابا به خدا فقط یه مقالست . من کارم لنگه اگه این مقاله رو به موقع تحویل ندم این ترم میفتم . بعدش باید ملیونی هزینه کنم که ترم بعد دوباره دانشگاه راهم بدن . بابام یه همچین توانایی مالی نداره خواهش میکنم اگه آدرسو میدونین بهم بگین . اگه بگین منو مدیون خودتون کردین ...

با چشمان گرد شده ام نگاهش میکنم . عجب موزماری بود این بشر ! حدودا دو دقیقه گذشت .

- ها؟! آها آها باشه یه لحظه ...

بال بال میزد و یک تکه کاپد میخواست . هول هولکی اطرافم را نگاه میکنم . پروا با یک دست توی سرم میکوبد و خیلی آهسته میگوید :

- تو گوشیت بنویس احمق .

سریع گوشی ام را برمیدارم و کلیپ برد را باز میکنم .

- بفرمایین بنویسم .

- ولیعصر . خیابون ... ساختمون ... طبقه دوم . منزل سید کاظم شفیعی . همین ؟

..-

- خیلی خیلی ممنونم از لطفتون . کمک خیلی بزرگی کردین بهم . زنده باشین خدانگهدار

تماس را قطع میکند و در اولین حرکت نیشگون محکمی از بازویم میگیرد . با دادی که میکشم چند نفر برمیگردند و نگاهمان میکنند .

- یعنی خاک جفت عالم تو اون سرت با این داییت ! وای خدا قشنگ مخمو خوردا .

همیشه اینقدر گیر میده به همه چیز ؟

با خشم نگاهش میکنم و کپر میزنم :

- خب راست میگه دیگه . رو مقاله تحقیق میکنن خنگول ؟ اصلا مگه من نگفتم اسم هیچ جایی رو نبر ؟

- سفه دانیشما بابا . بالاخره میپرسید از کدوم دانشگاهی یا نه ؟ حالا هر چرت و پرتی که گفتم

. دیدی که باور کرد و آدرس داد . الان شما باید تشکر کنی نه این که عین خر جفتک

بندازی .

خنده ام میگیرد .

- من جفتک میندازم یا تو؟ ایشالا کبود بشه شوهرم بیاد بخورتت راحت شم .  
چشمانش را گرد میکند .

- آوا خیلی بی حیا شدیا . یه لیست از فیلمایی که جدیدا میبینی واسم بنویس بلکه من این  
عامل مخرب ذهن تو رو پیدا کنم .

آدرس را ذخیره میکنم و بلند میشوم . گوشی را توی کیفم پرت میکنم و میگویم :

- من فیلم نمیبینم گلم . تاثیر ملچ مولوچای فیلمایی که تو شبا میبینی .

رسمآ خفه شد . لبخند دندان نمایی میزنم و با یک خداحافظی میروم . از پشت داد میزند :

- یادت نره قول دادی شامو مهمونم کنیا .

دستم را به معنی باشه برایش تکان میدهم و میروم سمت ماشین .

یک بار دیگر آدرس را مرور میکنم و با خوشحالی به راه می افتم .

...

رو به روی ساختمان پارک میکنم و پیاده میشوم . نگاهی به در و نمای ساختمان می اندازم و

جلو میروم . خودش بود انگار . زنگ طبقه ی دوم را میزنم و منتظر میشوم .

چند لحظه بعد صدای یک پسر بچه می آید .

- بله ؟

صدای بچگانه اش کمی از هیجانم کم میکند و باعث میشود آرام شوم .

- سلام آقا پسر . اینجا منزل آقای کاظم شفیعیه ؟

- آره اینجا خونه بابا کاظمه .

به شیرینی اش لبخند میزنم .

- بابا کاظمت خونست ؟

- آره بیا تو .

تعجب کردم که اینقدر راحت در را باز کرد بدون این که پیرسد چه کارش دارم .

شانه ای بالا می اندازم و وارد میشوم . ترجیح دادم به جای استفاده از آسانسور از پله ها بالا

بروم . دم در خانه مرد مسن حدودا هفتاد ساله ای با لبخند ایستاده بود و نگاهم میکرد .

آخرین پله را هم بالا میروم و سلام میدهم .

- سلام باباجون .

به لفظ " باباجون " لبخند میزنم و میپرسم :

- سید کاظم شفیعی ؟

سرش را تکان میدهد .

- خودمم دخترم . کاری داری با من

آوای ش, [۰۶.۰۹.۱۷.۰۲۳:۳۱]

؟

چقدر آرامش لحنش قشنگ بود . باعث شد اصلا برای گفتن حرفی هایم استرس نگیرم .

- راستش من به کار خیلی خیلی مهمی با شما دارم . در مورد چند نفر از دوستاتون باید حرفی بزنیم .

کمی چشمانش را ریز میکند و میپرسد :

- کدوم دوستام ؟

- آقای فرهنگ عظیمی و نریمان نیاوران و به آقایی به اسم سماوات .

نگاهش دقیق میشود . با لبخند محوی میپرسد :

- شما اونا رو از کجا میشناسی بابا ؟

دوست پدر بزرگ بود . کنجکاو بودم بینم اگر بفهمد من نوه ی نریمان نیاورانم چه عکس العملی نشان میدهد .

- من نوه ی نریمان نیاورانم .

لبخندش آرام آرام کش می آید . با لحنی صمیمی و مهربان میپرسد :

- دختر کدوم بچشی ؟

- دختر بهارم . شما بچه های بابا بزرگمو میشناسین ؟

با ذوق میخندد . چقدر خنده هایش گرم و صمیمیست !

- آره که میشناسم باباجون . بیا تو دم در نمون . بیا تو حرّی بز نیم .
- از دم در کنار میروود تا وارد شوم . کفش هایم را در می آورم و برای این که او خم نشود ، خودم خم میشوم و یک گوشه جفتشان میکنم .
- سرم را زیر می اندازم و وارد میشوم . بدون توجه به چیدمان خانه با تعارفش میروم و روی مبل تک نفره ای مینشینم . میخواست سمت آشپزخانه برود .
- زحمت نکشین سید . بفرمایین بشینین راضی به زحمت نیستم .  
دوباره میخندد . چقدر هم خنده رو بود !
- زحمتی نیست دخترم . میرم قرصمو بخورم الان میام .
- او که وارد آشپزخانه شد پسر بچه ی کوچک و شیرینی از آنجا خارج میشود . با لبخند دندان نمایی سلام میدهد . با خوشرویی جوابش را میدهم و دست هایم را باز میکنم تا بئالش کنم . جلو می آید و در بئالم جا میگیرد . سرش را میبوسم و او میخندد . به خاطر صدرا همیشه در کیفم شکلات و آبنبات داشتم . چند تا شکلات برمیدارم و به دستش میدهم .
- نومه . اسمش محمده .
- دوباره سر پسرک را میبوسم و دستانم را باز میکنم تا برود شکلات هایش را بخورد .
- خدا حفظش کنه . بچه ی شیرینیه .
- می آید و روی مبل دونفره ی کناری مینشیند . یادم می آمد پدربزرگ به خاطر کمردردش نمیتوانست روی مبل بنشیند . برای همین هیچ وقت برای خانه مبل نخرید .

همیشه روی پتو مینشستیم و به پشتی تکیه میدادیم . با این فکر که او هم ممکن است کمردرد داشته باشد میگویم :

- رو مبل راحتین ؟ اگه راحت نیستین رو زمین بشینیم .

مهربان نگاهم میکند .

- چقدرم که مثل نریمان چیز فهمی .

از این که اینطور صمیمی درمورد پدربزرگ حرف میزد احساس راحتی میکردم .

بلند میشوم و میروم بالش کنار دیوار را برمیدارم . بالش را به مبل تکیه میدهم و میگویم

- بفرمایین بشینین . منم رو زمین میشینم .

هر دو روی زمین مینشینیم و او میگوید :

- خب چه خبر دخترم ؟ مادرت خوبه ؟ داییات خوبن ؟

خبری از هیچکدام نداشتم !

- خوبن همه . دست بوسن .

- چند سالته تو ؟ چقدر بزرگ شدی .

با کم رویی جواب میدهم .

بیست و هفت سالمه .

- ماشاء الله دخترم! ماشاء الله. حالا بگو بینم چی شده تو تا اینجا اومدی چشمو روشن کردی؟

خدایا چند سال میشد که کسی اینقدر گرم و پدرا نه با من برخورد نکرده بود!؟

- ایشالا چشمتون همیشه روشن باشه. آدرستونو به نفر برام از دایی گرفت. راستش دایی فرمان خبر نداره من اومدم اینجا. از شما چه پنهنون به چند سالی میشه من و دایی با هم رفت و آمد نداریم. برای همین میخواستم خواهش کنم اصلا دایی نفهمه من اومدم دیدنتون.

- خیالت راحت باباجون. نمیفهمه.

چقدر خوشحال شدم که نپرسید که چرا رفت و آمد نداریم!

- خب راستش من نمیدونم از کجاش شروع کنم. به شیش ماه اینا پیش من انتقالی گرفته بودم ارومیه. دنبال یه چیزی رفتم زیرزمینمون. تو صندوق بابا نریمان اتفاقی یه پاکت پیدا کردم. از طری دوستتون آقای فرهنگ عظیمی بود...

بئضم میگیرد. احتمالا پیرمرد با دیدن نامه ی دوستش دلتنگ میشد.

- تو نامه اسم شما و آقا سماوات رو آورده. اینطور که فهمیدم شما دوستای خیلی صمیمی هم بودین. آقا فرهنگ تو نامه نوشته که منتظر بابانریمان بوده که بره دیدنش.

گویا خیلی هم منتظر مونده بنده خدا. من تاریخ ارسال نامه رو نمیدونم ولی یادم نیاد بابا هیچ وقت برای دیدنش اومده باشه تهران چون اون موقع ها من کلا پیش بابانریمان میومدم.



شربت‌تی که پسرک آورد را با لبخند گرفتم و تشکر کردم. بدون حری منتظر بود شربت‌م را بخورم و ادامه بدهم. چند جرعه از شربت را مینوشم و میگویم:

- چند سالی که تهران زندگی میکردم پنج شنبه‌ها میرفتم بهشت زهرا. یه قبری بود مال یه آقای. خدایامرز عکسش خیلی شبیه بابابزرگ بود. هر پنج شنبه میرفتم بهش سر میزدم بعضی وقتا هم واسش خیرات میدادم. تو نامه‌ی بابابزرگ یه عکس دونفره هم بود. فهمیدم همون خدایامرزی که من میرفتم سر خاکش دوست بابابزرگ و شماست. پاکت را از کیفم بیرون می‌آورم و به دستش میدهم.

- این نامه. با یه برگه توش که من چیزی ازش نفهمیدم. نامه رو کردی نوشته. شما کردی بلدین؟

کمی از شربت‌ش را مزه میکند و میگوید:

- بدم باباجون.

تاخوردگی‌های نام

آوای ش, [۱۷۰۹۰۰۶:۳۱:۲۳]

ه را با آرامش باز میکند و مش‌ئول خواندنش میشود. بئضم داشت اذیتم میکرد. وقتی از پدربزرگ و فرهنگ عظیمی حری زدم لبخندش کم کم محو شد و چشمانش را کپسه گرفت. این نامه حتما حالش را بد میکرد.

با نگرانی مدام چشمانش را میپاییدم . میترسیدم نکند قند یا فشار خون یا بیماری خاصی داشته و فشار روحی برایش مضر باشد .

کم کم نامه در دستش لرزید . با دست دیگرش خیسی چشمانش را گرفت . نامه را روی میز گذاشت و برگه ی داخل پاکت را برداشت . چند دقیقه تمام مشغول بررسی برگه شد . با صبوری نشستم تا هر چیزی که میخواهد را ببیند . برگه را هم روی میز گذاشت و چند جرعه دیگر از شربتش را نوشید . فکر کنم برای عقب راندن بئوض مردانه اش بود !

چند لحظه ساکت مینشیند و بعد میگوید :

- فرهنگ و نریمان خیلی با هم صمیمی بودن . فرهنگ بنده خدا وقتی اومد ارومیه تصادفی کرد . فرستادنش تهران واسه عمل ولی فایده نداشت . فلج شد . بیست و چند سالی میشد از نریمان خبر نداشتیم . منم اتفاقی فهمیدم ارومیه زندگی میکنه . به فرهنگ که گفتم اومد ارومیه و تصادفی کرد . بعد از کلی پیگیری رفیقمون سماوات اومد . نگو این سماوات زرنگ تر از ما در اومده زودتر از ما نریمانو پیدا کرده ... فرهنگ خیلی عذاب کشید . زندگیش از اول تا آخرش هیچ شد . فقط دو سه سال آخر عمرشو خوشبخت بود . اونم واسه خاطر این که پیش نوه هاش بود .

آب دهانم را فرو میدهم و میپرسم :

انگار شما سال های آخر رو پیش آقا فرهنگ بودین . شما شاید بدونین . بابانریمان بعد از فرستادن این نامه اومد تهران یا نه ؟ آقا فرهنگو دید ؟  
معنادار نگاهم میکند .

- نتونست بیاد باباجون . حدودا ده سال اینا پیش اومد تهران با هم رفتیم سر خاک فرهنگ .  
ازش که پرسیدم گفت اگه میومد یه دختر بچه دم دست میموند و آیندش تباه میشد .
- وای خدا ...! معلوم بود خب ؛ آن دختر بچه من بودم ! اگر میرفت من دم دست میماندم و آینده ام تباه میشد . پس درست حدس زده بودم . همه چیز تقصیر من بود !
- دیگر نمیتوانم جلوی اشک هایم را بگیرم . دستم را روی دهانم میگذارم و بدون هیچ صدایی فقط اشک میریزم . دستمالی از جعبه ی دستمال کاکپذی روی میز به دستم میدهد . به احترام محبتش اشک هایم را پاک میکنم و سعی میکنم گریه ام بیشتر نشود .
- بعد از اون یه چند بار من اومدم ارومیه دیدنش . هر بار میومدم تو خونه نبودی . رفته بودی کلاس که درس بخونی .
- شوکه شدم . نکند قضیه ی تهمت دایی و فاطمه را میدانست ؟
- تعجبم را که میبیند لبخند میزند .
- نترس دخترم . من هیچ وقت چیزی به روی داییت نیاوردم . اون موقع دیدم نریمان خیلی کپصه میخوره ازش پرسیدم چی شده که اونم قضیه رو واسم تعریفی کرد .
- خجالت کشیدم . از این که پیش کسی آمده ام که از گذشته ام خبر دارد . نه این که او گذشته را به رخم بکشد ؛ طبیعتم بود و خجالت میکشیدم .
- حالا تو فقط به خاطر این نامه اومده بودی ؟
- نگاهش میکنم .

- نه . فقط نامه نبود .
- پس چی بود ؟
- در مورد نوه های آقا فرهنگ ؛ شما میدونین الان کجا زندگی میکنن ؟ یا تا جایی که خبر دارین . پدر و مادرشون پیدا شدن ؟
- یکی از پاهایش را روی زمین دراز میکند و آخ آهسته ای میکشد . کمی که جا به جا شد میگوید :
- ما یه دوست دیگه هم داشتیم ولی اون موقع مریض بود نتونست با ما بیاد جنگ . پسر عموی فرهنگو میگم . همون که بچه ها رو فراری داد . اون از بچه ها خبر داره .
- شما میدونین ایشون الان کجان ؟
- رفته خارج . یکی از پسرش اونجا بستریه . رفته پیش اون .
- شانس من بود خب !
- شماره ای ازشون ندارین ؟
- نه والا باباجون . رفتنی انقدر عجله ای رفت یادش نبود شماره ی منو بگیره از اونجا زنگ بزنه . الان یه سالیه ازش خبر ندارم .
- کلافه میشوم . یاد پدر و مادر بچه ها می افتم .
- راستی نگفتین . از پدر و مادرشون خبری نشد ؟
- نفس عمیقی میکشد و برگه ی روی میز را برمیدارد . برگه را رو به من میگیرد و میگوید :

- اینو میبینی؟ به نقشست. زمان جنگ به مدت احتمال دادن که چند تا نفوذی تو گردان باشن. فرمانده ما چند نفرو مامور کرد مواظب موقعیتا باشیم. این مدل ترسیم نقشه به جور رمزه. هر کسی نمیتونه بفهمه این خطا چین. در واقع این به رمز بود واسه تعیین منطقه های عملیاتی.

تعجب میکنم. با کنجکاوی میپرسم:

- این نقشه ی کجاست؟ آقا فرهنگ گفته بود چیز مهمیه.  
نقشه را به دستم میدهد.

- چند ماه بعد از این که فرهنگ تصادفی کرد به نامه ای به دستش رسید از یکی از دوستای جدیدش. وقتی داشت دنبال دختر و دامادش میگشت با اون دوستش آشنا شده بود. تو نامه نوشته بود که به ردی از دختر و دامادش زده. طبق اون سر نخا این نقشه رو کشیده بود. با تعجب زل میزنم به نقشه ی توی دستش.

یعنی این میرسه به جایی که پدر و مادر بچه ها اونجان؟ پس چرا تا حالا کسی نرفته اونجا؟  
چرا بعد از این که دیدین بابابزرگ نمیتونه بیاد تهران، خودتون نرفتن دنبال اون دو تا؟  
با درد آه میکشد.

- اون زمان که این نقشه به دستش رسیدی

آوای ش, [۰۶:۰۹:۱۷:۲۳:۳۱]

رهنگ فلج بود . سماواتم به خاطر ریه هاش تحت درمان بود . من گفتم به بچه ها بگه که اونا برن دنبال پدر و مادرشون ولی فرهنگ قبول نکرد . گفت اگه برن و پدر و مادرشونو اونجا پیدا نکنن دلشون میشکنه .

دلم برایشان سوخت . برای همه شان سوخت !

- شما چرا نرفتین ؟

- من بعد از جنگ خونه نشین نشدم . تو نظام مش‌ئول بودم اون زمان بهم مرخصی ندادن برم دنبال این نقشه . خواستم کلا استعفا بدم که فرهنگ نداشت . نتونستم راضیش کنم تا این که سماوات گفت که آدرس نریمانو بلده . فرهنگم این نامه رو نوشت و با نقشه واسه نریمان فرستاد . ولی نریمان یه نامه نوشت که نمیتونه بیاد و نقشه رو برگردوند . فرهنگ میدونست نریمان عذاب وجدان میگیره که نتونسته به برادرش کمک کنه . سال آخر عمرش دوباره نقشه رو واسه نریمان فرستاد گفت که همه درگیرن و کسی جز اون نمیتونه دنبال دختر و دامادش بگرده . نریمانم قول داد همین که تو به یه جایی برسی میره دنبال اون دو تا . اونم از شانس فوت شد و این نامه و نقشه همینجوری موند .

دوباره ب‌ئضم میگیرد . امروز ب‌ئضم بازی اش گرفته بود انگار !

- شما فهمیدین بابابزرگ فوت کرد ؟ پس چرا بعدش نیومدین ارومیه ؟

شرم کردم گلایه کنم که چرا وقتی من در آن خانه ی بزرگ تنها بودم شما خبری از من نگرفتید . شما که میدانستید من کسی را جز پدربزرگ نداشتم .

انگار خودش منظورم را فهمید که با نگاه شرمنده اش گفت :

پارسال که رفته بودم شهرداری اتفاقی دایی فرماتو دیدم . تازه اون موقع فهمیدم نریمان فوت کرده . بعدش که خواستم پیام ارومیه از تو خبر بگیرم گفتن که از اونجا رفتی . گفتن تهران زندگی میکنی و آدم موفق هستی .

پس آمده بود . دنبالم گشته بود !

خدایا این مرد که حتی مرا ندیده بود دنبالم گشت و تا خیالش راحت نشد از گشتن دست نکشید . آنوقت دایی ...! آخ خدا ...!

- الان شما میدونین اون نقشه دقیقاً مربوط به کجاست ؟

- آره دخترم . میدونم .

دستی به صورتم میکشم و میگویم :

- من الان پزشکم . تا همین دیروز ارومیه بودم . دیروز انتقالی گرفتم تهران الان اگه درخواست بدم دوباره نمیتونم انتقالی بگیرم شهر دیگه . چون تازه اومدم بهم مرخصی هم نمیدن . ولی شاید بتونم چند نفرو پیدا کنم که کمکم کنن . اگه میشه آدرس این نقشه رو به من بدین منم میگردم یه نفرو پیدا میکنم که کمکم کنه . شما هم لطفاً کنین هر وقت خبری از پسرعموی آقا فرهنگ شد به من اطلاع بدین .

از دفترچه یادداشتم برگی میگنم و شماره ام را روی آن مینویسم . این شماره ی منه . هر وقت خبری شد با من تماس بگیرین .

لبخند گرمش تمام صورتش را میگیرد .

- ما راضی به زحمت تو نیستیم دخترم . این نوه ی من ، محمد ، پدر و مادرش رفتن ماموریت .  
اونای که برگردن من خودم میرم دنبال اون زن و شوهر .

مثل خودش لبخند میزنم . هرچند لبخند من گرما نداشت . لبخند من فقط درد بود و بس !

- منم مثل آقا فرهنگ بابابزرگمو میشناسم . الان هر جا هم که باشه باز عذاب میکشه به خاطر دوستش ...

آه میکشم . برای چند هزارمین بار در طول زندگی ام ...!

- کاش من این نامه رو زودتر پیدا میکردم ... کاش شما رو زودتر پیدا میکردم ...  
اونوقت این قضایا تا الان طول نمیکشید .

چشمانش پر از تاسف و حسرت بود .

شما آدرس و مختصات نقشه رو الان واسم در بیارین تا من فکر کنم بینم کی رو میتونم پیدا کنم .

- باشه باباجون . هر جور تو صلاح بدونی . من فقط میگم یه وقت به کارت خدشه نزنه

. اگه خودت دوست داری باشه . ولی هر وقت لازم بود من هستم . هر جا هم لازم باشه میرم تا اونای رو پیدا کنم . حالا که میخوای کمکمون کنی خدا هم پشت و پناحت باشه .

بلند میشود و به سمت اتاق میرود . به گمانم برای برداشتن کاپذ و خودکار بود .

گوشی ام را برمیدارم و لیست مخاطبینم را از اول مرور میکنم . تنها کسانی که خیلی مورد اعتماد بودند بردیا و پروا بود ولی هیچکدام را نمیتوانستم بفرستم به آن آدرس .



چند نفر دیگر هم بودند که در دوران دانشگاه با هم دوست بودیم ولی آن ها را هم نمیشد فرستاد . برایشان دردرس میشد . این مورد انتخاب افراد را نگه میدارم برای بعد . باید با بردیا مشورت میکردم . باید دقیق فکر میکردم تا ببینم چه کار میشود کرد .

باز هم آه ! همان عذاب پدربزرگ گلویم را میگیرد و خفه ام میکند ... تقصیر من بود ...! پیرمرد تنها ، در تهران ، در انتظار دختر و دامادش مرد . فقط به خاطر این که مبادا من زبردست و پا بمانم ... مبادا آینده ام تباه شود ...!

همه اش تقصیر من بود ... همه چیز تقصیر من بود ...!

اینبار دیگر فقط من مقصر بودم ...!

آوای ش, [۰۹:۱۷:۰۹:۰۹:۲۱]

, ۱۲:۰۹:۷۹ PM #۷۹

مادر آمد . در را که برایش باز کردم چند لحظه نگاهم روی صورتش ثابت ماند . در عرض یک روزه اندازه ی چند سال مسن تر شده بود . داخل که آمد نتوانستم خودم را نگه دارم . آنقدر بئشلش گریه کردم که دیگر نمیتوانستم چشمانم را باز کنم . التماس کردم که با ما به ارومیه بیاید . قبول نکرد . گفت که میترسد سیروان و پدر را با هم تنها بگذارد . میترسید سیروان قضیه را به پدر بگوید . از دایی پرسیدم . از فاطمه ! جوابم را نداد . گفت که لازم نیست من فکرم را مشئول آن ها کنم . گفت من فقط باید به درس هایم فکر کنم . ولی مگر میشد ؟ اصلا نمیتوانستم فکرشان را از سرم بیرون کنم .

مادر گریه کرده بود . از چشمانش که مثل من پتی کرده بودند فهمیدم . سرم را بیشتر به سینه اش فشار می‌دهد و مگویم :

\_ مامان ! من میترسم .

دستش را روی صورتم میکشد و خیزی اش را میگیرد .

\_ نترس مامان . نترس قربونت برم .

باز داشت گریه ام میگرفت .

\_ مامان ! من الان چیکار کنم ؟

سرش را روی سرم میگذارد .

\_ هیچی . فقط درستو بخون . یه ساله فقط . درستو بخونی همه چی حل میشه .

و من به فکر فرو میروم .

سکوت میکند و همانطور در بئالش میمانم . حال مادر کم کم خوب میشود ولی من ...! چرا هیچ کدام از چیزهایی که خوانده بودم یادم نمی آمد ؟ خیل سعی کردم بعضی نکات و سر فصل هایی که مهم بودند را یادم بیاورم ولی چیزی یادم نمی آمد ! بیشتر به مئزم فشار می آورم تا جایی که سردرد میگیرم و چشمم سیاهی میرود . تصاویر در هم و محوی از شکل های کتاب های درسی پیش چشمم آمد ولی ... حتی نمیدانستم کدام شکل مال کدام کتاب است !

\_ مامان !

صدای نگرانم ، خودم را هم پر از دلهره کرد . چه برسد به دل مادرانه ی مادر !

\_ جانم مامان ؟

بئاض میکنم .

\_ من هیچی از درسام یادم نییاد . همه چی یادم رفته .

سعی میکنم لبخندی بزند .

\_ اشکال نداره که . میری ارومیه دوباره درساتو میخونی همه چی یادت میاد . کافیه مرور کنی

خودش حل میشه .

حرفش کمی امیدوارم میکنم . دوباره یاد ارومیه و خانه ی خالی از سر و صدایش می افتم .

\_ مامان یعنی دیگه دایی اینا ارومیه نییان ؟

اخم میکنم .

\_ آوا میخوای بری ارومیه درس بخونی یا بشینی به اونا فکر کنی ؟ اگه میخوای کچه داییاتو

بخوری و به اونا فکر کنی بگو برت گردونم خونه خودمون دیگه به بابابزرگت هم زحمت نده .

تشرش باعث شد بئاضم بزرگتر شود . با چشمان پر شده ام نگاهش میکنم . چرا داد زد ؟

من که چیزی نگفتم ! با صدای لرزانم میگویم :

\_ چرا داد میزنی مامان ؟ من که چیزی نگفتم ...

با تعجب نگاهم میکنم .

\_ من داد نزدم .

دلم پر بود . باز هم دلم گریه میخواست . دوباره گریه ام میگیرد و با همان گریه میگویم :

\_ خب داد زدی دیگه . من که چیزی نگفتم فقط نگران دایی و بابابزرگم .

انتظار داشتم بگوید کپر نزن . جواب بزرگتر را اینطوری نمیدهند . ولی به جای این ها دوباره سرم را بئالش میگیرد و میگوید :

\_ چی شدی تو ؟ همیشه دو کلمه باهات حرف زد . من داد نزدم که . فقط خیلی واضح و رک گفتم یا درستو بخون یا بشین به دایی و بابابزرگت فکر کن . بابام سر پیری این همه کمکت میکنه هواتو داره که تو بدون فکر و خیال بشینی سر درسات . اگه تو بخوای فکر تو درگیر چیزای دیگه بکنی همه ی زحمتاشو هدر دادی . فکر کن بابا به خاطر تو گفت که هیچ کس حق نداره پاشو بزاره ارومیه . به خاطر بابا هم که شده باید همه ی حواستو بدی به کنکور و دانشگاهت ...

نمیشد از اول همین ها را بگوید ؟ او که میدانست دیگرتاب هیچ صدای بلندی را ندارم !

خدایا ...! من دیگرتاب این همه فشار و سردرد و سرگیجه را ندارم ... حواست به من هست؟! حواست هست که همین اول راه دارم از پا می افتم .

\*\*\*

با احساس سرگیجه و تهوع کتاب را میبندم و بلند میشوم . ته حیاط را واضح نمیدیدم . دو قدم جلوتر میروم و روی پله ی ایوان مینشینم . شیر آب را باز میکنم و سرم را زیرش میگیرم . با برخورد یکباره ی آب سرد به سرم یک لحظه حس کردم مئزم منجمد شد ! دستم

را به صورت میکشم و آبش میگیرم . کلافه شده بودم . دیگر از همه ی درس ها نا امید شده بودم . فرمول ها و قضیه ها را بلد بودم . همه ی نکات کلی را مرور کردم ولی موقع تست زدن روی هر تست حدود هفت دقیقه وقتم تلئ میشد . همه ی نکات کلیدی و تکنیک هایی که یاد گرفته بودم فراموشم شده بود .

فراموشی درسا و نکات یک طریئ، جدیدا در فضای خانه حواسم پرت میشد . گاهی وقت ها موقع درس خواندن صدای جی گ های هیجانی صدرا را میشنیدم . گاهی هم که از درس خواندن زیاد گردنم درد میگرفت یاد پس گردنی های سنگین بهامین می افتادم . دلم که چایی میخواست با دیدن فلاکس چای پدربزرگ یاد فلاکسی که با دایی خریده بودیم می افتادم ... باید این ها را به پدربزرگ میگفتم . البته بدون جزئیات ! نمیخواستم کچه هایش را بیشتر کنم . میخواستم فقط بگویم که تمرکز ندارم . همین !

÷=====

آوای ش, [ ۱۷۰۹۰۱۰۱۵:۳۳]

PM #۸۰ ۵۷:

\*\*\*

حین حل کردن مسئله صدایش را میشنوم .

- آوا! بیا ناهار بابا .

اگر میخواستم به حل کردن ادامه دهم تا چند دقیقه ی دیگر هم درگیر میشدم . برای همین کتاب را میندوم و میروم برای نهار .

کنار سفره مینشینم و میگویم :

- دستتون درد نکنه .

- نوش جون .

خودش هم مینشیند و مشغول میشود . فکرم درگیر بود . درگیر حواسپرتی این روزها .  
میترسیدم به پدر بزرگ بگویم . میترسیدم پیش خودش فکر کند که من به درد این همه زحمت کشیدن نمیخورم . میترسیدم با خودش بگوید که این همه زحمت برایش کشیدم و حالا با حواسپرتی اش دارد همه را به باد میدهد !

چه کار باید میکردم؟! اصلا قرار نشستن روی کتاب ها را نداشتم .

- چیزی شده بابا؟

این روزها وقتی با من حرف میزد زیاد از واژه ی " بابا " استفاده میکرد . من هم که هالو نبودم ؛ میفهمیدم برای این است که مبادا من احساس بی کسی کنم . میخواست بگوید که اگرچه همه را از دست داده ام ولی او را دارم .

تکه نانی بر میدارم و ریز ریزش میکنم .

- نه . چی میخواد بشه؟

اشاره ای به نان های خرد شده میکند و میگوید :

- او نا رو تیلیت نکن . بگو چی شده .

با بیچارگی نگاهش میکنم . چطور میگفتم !؟

وقتی میبیند حرفی نمیزنم بلند میشود و از کشوی گاز یک کیسه پلاستیکی برمیدارد . نان هایی که ریز کرده بودم را جمع میکند و توی کیسه میریزد .

- اینا باشه واسه شب دیزی میگیرم میریزیم تو دیزی .

و من فقط نگاهش میکنم . با نهایت درماندگی ام ...!

- امروز عصر میبرمت کتابخونه . از این به بعد اونجا درس بخون . خونه که باشی رو کتاب بند نمیشی ...

درماندگی جایش را به تعجب میدهد . چطور فهمیده بود ؟

یک لحظه آنقدر شرمنده شدم که نتوانستم نگاهش کنم . سرم را پایین انداختم . پس فهمیده بود . یعنی تا این حد اوضاعم بد بوده !؟

خجالت میکشیدم کم کاری ام را توجیه کنم . طبق عادت این روزها بئض میکنم و میگویم :

- باباجون ...

با نفس عمیقش حرفم را قطع میکند :

- تقصیر تو نیست . من بهت حق میدم . تازگیا منم تو خونه اذیت میشم . حالا من که فقط یه جا میشینم و کار خاصی هم انجام نمیدم ولی تو درس میخونی . اینجا جای خوبی واسه درس خوندن نیست . میریم کتابخونه . اونجا رو ساختن واسه درس خوندن . بری اونجا هم سن و

سالای خودتم میبینی باعث میشه حواست جمع بشه . اونجا جو درس خوندن میگیرتت بهتر میتونی درس بخونی .

پلک میزنم . هوای نفس کشیدنم بیشتر شد انگار . لبخندی روی لبم مینشیند .

مهم نیست که دیگر کسی را ندارم . همین یک پدربزرگ خوب بلد است همه کس من باشد !...

نمای بیرونی ساختمانش را دوست دارم . رنگ قهوه ایش زیباترش کرده .

داخل که میرویم از دیدن آن همه کتاب توی قفسه ها ذوق عجیبی وجودم را پر میکند . قبلا در تکاب هم کتابخانه میرفتم ولی کتابخانه تکاب با اینی که میبینم زمین تا آسمان فرق داشت . اینجا اصلا قابل قیاس با تکاب نبود !

چیزی از مراحل ثبت نام نمیفهمم . همه را پدربزرگ انجام داد . من فقط محو آن قفسه ی کتاب های درسی بودم .

- تموم شد بابا . تو بشین درستو بخون منم میرم خونه .

چشم از مبتکران شیمی که از گوشه ی قفسه برایم چشمک میزد میگیرم و نگاهم را به پدربزرگ میدوزم . کارت کتابخانه را که به طرفم گرفته بود از دستش میگیرم و میپرسم :

- میرین خونه ؟

دلم نمی آمد در خانه تنها بماند . تنها که میماند همش فکر و خیال میکرد . کاش میرفت دیدن یکی از دوستانش .



- تا شب تنها میمونین که .

لبخند میزند . این روز ها دیر به دیر لبخند میزد . دلم همش برای کش آمدن لب هایش تنگ میشد !

- خب بمونم . تا الان تنها موندم چی شده که تا شب نتونم بمونم ؟

خودش خوب میفهمید منظورم چیست ولی به روی خودش نمی آورد .

- برو بچه . برو درستو بخون منم حالا میرم یه گشتی میزنم تو شهر .

این یکی خوب بود . با گردش موافق بودم . با رضایت به رویش لبخندی میزنم و میروم سمت قفسه ی کتاب ها . همین اول کاری مبتکران را برمیدارم و میروم پشت یک میز کنار پنجره مینشینم . اینجا نور بیشتری میتابید و روشن تر بود . دستی برایش تکان میدهم و او هم وقتی از همه چیز مطمئن شد ، سری برایش تکان میدهد و میرود .

قبل از شروع مطالعه یک دور نگاهم را در فضا میچرخانم . کلا مدل اینجا با تکاب فرق داشت . اینا قفسه های کتاب کنار قسمت مطالعه بود ولی در تکاب یک اتاق جدا برای مطالعه گذاشته بودند و کسی حق نداشت خارج از آن اتاق کتابی بخواند .

فضای اینجا را بیشتر دوست داشتم . رنگ بندی میزها و کاشی ها با قفسه ها متناسب بود . ترکیب قهوه ای پررنگ کاشی ها و قهوه ای خیلی روشن میزها با کرمی قفسه ها یک جور ترکیب آرامش بخش ساخته بود .

با نیشی باز کتاب را باز میکنم و با بسم اللهی شروع میکنم به خواندنش .

آوای ش, [۱۴.۰۹.۱۷.۰۰ ۲۷:۰۰]

PM #۸۱۲

از اتاق عمل که بیرون آمدم فقط دنبال جایی می‌گشتم برای مردن! پشت در می ایستم و با ولع نقطه به نقطه ی میدان دیدم را می‌گردم. نبود. فقط زن مهربان آمده بود با پسرش. نمیتوانستم بیرون بروم. آن‌ها مرا میشناختند. دوباره چشم می‌گردانم تا بینمش. دلم لک زده بود برای دیدنش. ولی نیست... بی انصای نیامده!

- من میرم باهاشون حرئ میزنم. تو برو اتاقت.

نگاهش نمیکنم. کاملاً ناخودآگاه از نگاه کردن به بردیا اجتناب می‌کردم. احتمال داشت اینجا باشد. حس وجودش باعث میشد دلم بخواهد که از بردیا دور شوم! حرئ هم نمیتوانستم بزرم. کنار میروم تا او برود و با آن‌ها صحبت کند. بردیا خنگ نبود. احساسم را میفهمید. ولی من آنقدر هول و گیج بودم که حتی احساس شرمندگی هم نمی‌کردم!

بردیا بیرون میرود و در آن واحد زن مهربان و پسر شیرینش به سمتش میروند. دوباره می‌گردم... دوباره نگاه می‌کنم... اگر او اینجا بود الان به سمت بردیا هجوم میبرد تا حال برادرش را بپرسد. پس نیست...! بی انصای... نیست...!

از فرصت نبودنش استفاده می‌کنم و بیرون میروم. بدون نگاه کردن به آن دو با عجله خودم را به اتاق می‌رسانم... هر قدم که برمیداشتم کمتر از یک ثانیه طول میکشید ولی من در همان کمتر از یک ثانیه تا دورترین نقطه ای که چشمم میتوانست ببیند را می‌گشتم... افسار چشمم را

دست دلم داده بودم ... مثل این که به یک گرسنه که چند سال است چیزی نخورده بگویی در همین اطرائی یک کپذای مفصل هست ... چشم های گرسنه ام همه جا را برای دیدنش میگشتند ولی نبود ... نبود بی انصائی ...!

به در اتاقم میرسم . سعی کردم به چشمانم بفهمانم که میترسم ... که از دیدنش میترسم ... که روی دیدنش را ندارم ... ولی چه کار میتوانستم بکنم ؟ افسار چشمانم دست خودم نبود ...!

در را باز میکنم و وارد اتاقم میشوم ... در را میبندم و قفل میکنم ... نکند بخواهد با هر دو جراح برادرش حرئی بزند ؟ آنوقت باید وارد اتاقم میشد ... من طاقتش را نداشتم ...!

از در دور میشوم ... سمت پنجره میروم و پشت پرده قایم میشوم ... از گوشه ی پرده حیاط را میگردم ... نبود ...! بی انصائی آنجا هم نبود ...!

از دم پنجره کنار نمیروم ... شاید بیاید ... اگر کنار بروم و او بیاید نمیتوانم بینمش ... همانجا میایستم ... صدای در می آید ... همانجا می ایستم ... کسی صدایم میزند ... همانجا می ایستم ... دوباره صدای در می آید . اینبار بلندتر ... همانجا می ایستم ... گوشه ام زنگ میخورد . جواب نمیدهم ... همانجا می ایستم ... باز هم زنگ میخورد . خاموشش میکنم ... همانجا می ایستم ... دیگر هیچ اتفاقی نمی افتد ... همچنان همانجا می ایستم ... همه چیز متوقفی میشود و سکوت همه جا را بر میدارد ... همانجا می ایستم ... عقربه ها حرکت میکنند ... من همانجا می ایستم ... هوا تاریک میشود . چراغ ها و نورافکن های حیاط را روشن میکنند ... من همانجا میایستم ... همان جا می ایستم و چشم های گرسنه ام میگردند دنبالش ... پسره ی بی انصائی ...! نیامد ...

\*\*\*

روی تخت خوابیده و منظم و آرام نفس میکشد . کنارش میروم . چقدر شکسته تر شده بود !  
دستم را بلند میکنم که به سرش بکشم ... عقم نهیب میزند ... شاید پدری کرده باشد ، ولی  
نامحرم است !

دستم را پس میکشم . میترسیدم بنشینم . میترسیدم بنشینم و او بیاید . آنوقت دیگر  
نمیتوانستم بلند شوم و بروم !...

بئضم را فرو میبرم . میترسیدم او بیاید و ببیند گریه میکنم ... و به گریه ام هم تهمت دروغ  
بودن بزند !...

بئضم را آه میکنم و بلند بیرون میدهم . به امید این که به گوشش برسد . این مرد حتی اگر  
بی هوش هم باشد آه بی پناه مرا میشنود ... این مرد بلد بود آه دروچکی و راستکی را از هم  
سوا کند .

آه های بعدی را در همان گلو خفه میکنم ... ترسیدم بیدار شود ... اگر بیدار میشد نمیتوانستم  
بمانم و توی چشمانش نگاه کنم ... چشم از چشمان بسته و مهربانش میگیرم و به سیاهی شب  
میدوزم ... بدجور داشت از پنجره ی اتاق خودش را به رخم میکشید !...

اخم میکنم ... به سمت پنجره میروم ... زل میزنم به آن سیاهی مئورور ...! بئض میکنم ... در  
دلم سرش داد میزنم ... بلند فریاد میکشم ... ولی چیزی که به گوشم رسید صدای آهسته و پر  
از بئض یک زن تنها و بی کس و عذاب کشیده بود :

" ... چرا ولم نمیکنی ؟ ... "

دلم بلند تر داد میزند ... ولی صدایی که از حنجره ام خارج میشود بیشتر تحلیل میرود ... هر لحظه بیشتر درمانده تر میشود ... هر لحظه بیشتر کم می آورد ... هر لحظه بیشتر میشکند ... هر لحظه بئاضش بیشتر میشود ... هر لحظه که میگذرد بیشتر میرود که گریه شود ...! سرم را به لبه ی پنجره تکیه میدهم و زل میزنم به آن سیاهی مژرور و ظالم ...

" ... چرا تموم نمیشی ...؟! ... "

انگار امپراطور تاریکی زندگی من هیچ وقت سقوط نمیکرد ...!

این امپراطور بی رحم به کسی رحم نمیکند ... به من رحم نمیکند ... دست از بازی دادن من برنمیدارد ... دست از سر تنهایی من بر نمید

آوای ش, [۱۴.۰۹.۱۷.۰۰ ۲۷:۰۰]

ارد ...

چقدر گذشته؟ نمیدانم ... یعنی میدانم ولی شک دارم! ... پنج، شش سالی میشود که از آن روز گذشته ... ولی من شک دارم ... آخر حس میکردم یک پایم لب گور است! کدام خانم بیست و هشت ساله ای چنین حسی دارد ...؟! پس حتما خیلی گذشته ...!

هیچکدام از سال های زندگی ام دقیق و درست یادم نیست ... اتفاقات آن سال ها همه از ذهنم پاک شده اند و فقط تصاویر محوی از آن ها مانده که هر وقت به عکس هایشان نگاه میکنم برایم تداعی میشوند .

هیچکدام یادم نیست به جز آن هفت سال ... ثانیه به ثانیه ی آن هفت سال را یادم هست ... ریزترین اتفاقاتش را هم به یاد می آوردم ... مثل مرورهای نیم ساعته ی هر شبم در سال اول آن هفت سال ... تمام آن هفت سال را هر شب مثل آن مرورهای نیم ساعته برای خودم دوره میکردم ... مگر میشود فراموش کرد؟ لئت های زبان با نیم ساعت مرور در هر شب ، طی یک هفته ملکه ی ذهنم میشدند ... مگر میشود هفت سال را در این سال ها هر شب مرور کنی و بعد یادت برود ...؟! نمیشد ... یادم نمیرفت ... یادم نمیروود ...

چشمانم را میبندم ... یادم می آورم ...

همه چیز از همان کتابخانه شروع شد ... همه چیز از همان روزی شروع شد که کارت کتابخانه را از دست پدر بزرگ گرفتم ...

چشمانم را میبندم ... برای خودم مرور میکنم ... نوبت شبانه ی مرورم رسیده ...

چشمانم را باز میکنم ... تاریکی شب خودش چشمانم را بسته و چیز دیگری نمیبینم ...

مثل یک سینمای تاریک که پرده اش در آسمان باشد ، چیز دیگری نمیبینی . فقط یک صفحه دیده میشود ...

زل میزنم به آن صفحه ...

و بعد از قطره اشکی که روی گونه ام می افتد ، مرور امشب هم شروع میشود ...

آوای ش, [۱۶:۰۰ ۱۷:۰۹.۱۵]

=====

از شدت خستگی چشمانم باز نمیشد. گریه های یواشکی دیشب و کابوس دیدن و از خواب پریدن باعث شده بود جنازه ام را به کتاب خانه بیاورم. نگاه دیگری به کتاب می اندازم و بئض می کنم. گلودرد گرفته بودم از بس این روزها بئض می گرفت.

خوابم می آمد. شب نتوانسته بودم بخوابم. حس می کردم چشمانم شدید پئی کرده و حسابی از خجالت چهره ام در آمده اند.

بی فایده بود. هر چه که میخواندم مثل الکل از مئزم میپیرید. پدر بزرگ گفته بود کتابخانه را ساخته اند برای درس خواندن. من هم می آمدم که درس بخوانم و حتی یک ثانیه هم وقتم تلئ نمیشد... ولی فایده ای نداشت! هیچ چیز نمیفهمیدم...!

دیگر خسته شده بودم. حس بی عرضگی، این روزها اعصابم را به هم میریخت. بی عرضگی به کنار، عذاب وجدان پدرم را در آورده بود. پدر بزرگ دقیقا به چه چیز من امیدوار بود؟! به کدام توانایی من ایمان داشت؟

خیسی گوشه ی چشمم را میگیرم. همش تقصیر پدر بود. اگر او می گذاشت، امسال کنکورم را میدادم و خلاص! دیگر به این فلاکت نمی افتادم. ناامیدی حس خیلی بدی بود. هر صفحه که میخواندم اینطور به نظرم میرسید که همه چیز را بلام ولی وقت تست زدن گند میزد. با وجود چند ساعت که بکوب درس میخواندم باز هم نمیتوانستم درست تست بزنم. خصوصا تست های فیزیک و زیست و ریاضی.

آخر برایم عجیب بود! من همه ی نکات را میخواندم. ریز به ریز متن کتاب ها را تحلیل میکردم. با دقت شکل ها را حفظ میکردم ولی وقتی به یک تست ساده ی سراسری میرسیدم

همه ی آن جمله هایی که خوانده بودم در م‌ئزم قاطی میشدند و ذهن و تمرکز را به هم میریختند ... و من برای آن سوال نمیدانستم دقیقا کدام نکته را استفاده کنم! مثل این که در یک اتاق خیلی شلوغ و نامرتب ، دنبال چیزی بگردی که اصلا نمیدانی کجای اتاق است ...! خیلی بد بود ... اوضاعم زیادی بد بود ... به فنا رفته بودم ...

چانه ام میلرزد . از ترس بود . نه ماه دیگر من کنکور داشتم و آنوقت در یک ساعت فقط هفت یا هشت تا تست میتوانستم بزنم ! این فاجعه بود ...

سرم را روی کتاب میگذارم و چشم های خسته ام را میبندم . خوابم می آمد ولی ترس نمیگذاشت راحت بخوابم . استرس مثل یک علی هرز به گلویم میپیچید و خفه ام میکرد ... دلم مردن میخواست . ولی حتی از مردن هم میترسیدم ... گاهی وقت ها که به سرم میزد ، آرزو میکردم که کاش پدربزرگ یک شب خانه نیاید و بعد اتفاقی شیر گاز را باز بگذارم و بعد بگیرم بخوابم ... و دیگر بیدار نشوم ...! نه درد داشت نه دردسر ... خیلی اتفاقی میمردم و شرم کم میشد !

ولی خب چنین چیزی امکان نداشت . پدربزرگ حتی یک ثانیه هم مرا تنها نمیگذاشت . لحظه به لحظه مراقبم بود و هوایم را داشت . و من هم شدید شرمنده اش میشدم که نمیتوانستم آنطور که باید عمل کنم . ولی عمدی نبود ... به خدا تقصیر من نبود ... نمیدانم چرا م‌ئزم موقع درس خواندن از کار می افتد ...

- اوه اوه . خسته شدی دختر خانوم ؟



با هول و ترس سرم را بلند میکنم . با چشم هایی گرد شده زل میزنم به مرد کت و شلوار پوش مقابلم . با یک لبخند گرم و مهربان داشت نگاهم میکرد . گیجی و ترس زبانم را بسته بود . بدون حرّی فقط با یک حالت استفهامی نگاهش میکردم .

- چرا اونطوری نگاه میکنی ؟ ترسیدی ؟

اینجا کتابخانه بود . چرا اینقدر بلند حرّی میزد ؟ نگاهی به اطرائی میاندازم . دریگ از یک نفر که این اطرائی باشد و مطالعه کند .

این مرد که بود ؟!

از موهای سفید شده ی شقیقه اش احتمال دادم که سنش از چهل رد شده باشد .

- معلومه از این دخترای خجالتی و کمرو هستیا .

خجالتی ؟! من که خجالتی نبودم . فقط از حرّی زدن یک کپریه با خودم ، آن هم اینطور ناگهانی ترسیدم . صندلی میز کناری را برمیدارد و پشت میزی که من نشسته ام میگذارد . رو به رویم مینشیند و میگوید :

- دیدم اطرافت پر از کتاب و جزوست فهمیدم داوطلب امسالی . آره ؟

زشت نبود که فقط مثل بز نگاهش کنم و حرفی نزنم ؟! اینطوری زیادی خنگ و منگ به نظر میرسیدم . دستم را روی کتابم میگذارم و با آهسته ترین صدای ممکن میپرسم :

- شما کی هستین ؟ من شما رو نمیشناسم ...

میخندد . عجیب بود ! به لحن صحبت و خنده هایش نمی آمد که برای ایجاد مزاحمت آمده باشد .

- من وره رام حاتمی ام . تو تهران موسسه آموزشی دارم .

نگاهش میکنم . موسسه آموزشی در تهران ؟ پس اینجا چه کار میکرد ؟ با همان صدای آهسته ام میپرسم :

- پس چرا اومدین اینجا ؟

منظورم از اینجا بیشتر سر میز خودم بود . چرا یک دفعه ای آمد بالا سر من !؟

- ازم دعوت شد منم اومدم تا کنکور امسال تو ارومیه کار کنم .

خجالت کشیدم بگویم که منظورم چیز دیگری بود . حرفی برای گفتن نداشتم . او هم چیزی نمیگفت . نمیدانستم باید چه کار کنم . برای فرار از این سکوت عجیب ، یکی از کتاب های روی میز را بر میدارم و باز میکنم . صورت دو سه تا سوال را سر سری میخوانم و دوباره عزا میگیرم .

- داوطلب امسالی ؟

چشم از کتاب نمیگیرم .

- بله ...

عج

آوای ش, [۱۶:۰۰ ۱۷:۰۹:۱۵]

یب بود . حالت چهره اش طوری بود که حتی وقتی نگاهش هم نمی‌کردم میتوانستم تشخیص دهم کی لبخند میزند !

- برای چی اینقدر عبوس و خسته ای ؟ واسه یه کنکوری زیادی بی حالیا !

استرسم از بین میرود . سرد میشوم . چه میدانست که این چند ماه گذشته چه بلاهایی سر من آمده ؟!

- نمیدونم ... طبیعیه خب !

طبیعی بود . برای یکی مثل من حتی اگر دق میکردم و میمردم هم طبیعی بود !

- نه دختر جون . طبیعی نیست . اینطوری که نمیتونی درس بخونی .

نفس عمیقی میکشم و فقط نگاهش میکنم . دوباره لبخند زد . لبخند گرمش کمی از سردی بدنم کم میکند .

- من داشتم با مسئول اینجا حرف می‌زدم که تو رو دیدم . توجهم جلب شد . بین همه ی کنکوری هایی که دیدم تو از همه خسته تر و بی حوصله تری .

این حرفش مضطربم کرد . دست خودم که نبود . او که از وضع من خبر نداشت .

دست میبرد و کتاب های روی هم انباشته شده را کمی جا به جا میکند . نگاه گذرا و کوتاهی به تک تکشان می اندازد و میگوید :

- رشتت تجربیه ؟

دوست داشتم فقط سرم را تکان بدهم ولی بی ادبی میشد . او خیلی از من بزرگتر بود .

- بله .

- روزی چند ساعت درس میخونی ؟

دوست داشتم دوباره سرم را روی کتابم بگذارم و چشم هایم را ببندم . ولی این هم زشت بود .  
ساعت های مطالعه ی روزانه ام را جمع می زنم و میگویم :

- سیزده ساعت .

نگاهش پر از تعجب میشد .

- آفرین به تو . روزی سیزده ساعت خلیه ها . خیلی ها نزدیک کنکور نمیتونن بیشتر از

هشت ساعت تو روز درس بخونن .

طبیعتا این حرفش باید امیدوارم میکرد ولی نکرد . چه فایده ای داشت ؟ من حتی اگر کل  
بیست و چهار ساعت شبانه روز را هم درس میخواندم باز هم نمیتوانستم نتیجه ای بگیرم

.  
آه میکشم .

- حالا چرا اینقدر پری ؟ رشتتو دوست نداری ؟

نگاهش میکنم . عمیق و با صدا نفس میکشم و میگویم :

- چرا دوستش دارم .

- پس چرا این شکلی شدی؟ مثل این پروفیسورایی که چند ساله روی یه پدیده ی الکترونی کار میکنن . آخرشم برق میگیرتشون و به جایی نمیرسن .

لحن شوخش کمی دیگه از سردی ام را کم میکند .

لبخند خیلی ریزی میزنم و میگویم :

- خیلی درس خوندم واسه همین .

میخندد .

- آخرشم به جایی نرسیدی آره ؟

لبخندم میلی متری کش می آید .

- بله .

خنده اش را به یک لبخند کوچک ولی همچنان گرم تبدیل میکند .

- چند ساعته داری درس میخونی ؟ چه کتابایی خوندی این چند ساعت ؟

چه کتاب هایی؟! اگر حسش بود حتما خنده ام میگرفت . سه ساعت است که فقط دارم ریاضی

میخوانم و هنوز هم نتوانستم یک مبحثش را تمام کنم! این مرد چه میگفت برای خودش!؟

- سه ساعتی میشه دارم ریاضی میخونم .

تعجب میکند .

- سه ساعت فقط ریاضی ؟ مگه میشه ؟

شانه بالا می اندازم .

- خب چی کار کنم . تموم نمیشه .

اخم میکند .

- عجب آدمی هستیا ! مگه قراره همشو تو یه روز تموم کنی ؟ این که امتهان تشریحی نیست

یه روز کامل وقت بزاری واسه یه درس . اصلا تو برنامه میریزی واسه درسات ؟

درست دست گذاشت روی نقطه ی اصلی . من اصلا نمیتوانستم با برنامه ای که میریختم درس

بخوانم . چون خیلی چیزها یادم رفته بود ، نمیتوانستم درس ها را طبق برنامه ام جلو ببرم و

بخوانم .

- برنامه دارم . ولی نمیتونم درسا رو برسونم .

چشمانش را ریز میکند و میگوید :

- عجیبه . تو سیزده ساعت در روز درس میخونی ولی نمیتونی برنامه ای که میریزی رو

ساپورت کنی ؟

سرم را پایین می اندازم و واقعیت را میگویم :

- بیشتر درسا و نکته ها یادم رفتن . مجبور شدم همه رو از اول بخونم . برای همین واسه یه

درس ، زیاد وقت میزارم که یاد بگیرمش .

کمی نگاهم میکند و بعد یکی از کتاب هایم را برمیدارد . حین ورق زدنش میپرسد :

- تو درس های اختصاصی ، مبحثی که توش ضعیفی نیستی و خوب میزنی کدومه ؟

کمی فکر میکنم . معادلات شیمی را میتوانستم حل کنم . حداقل در آن مبحث بهتر از بقیه عمل میکردم .

- تو شیمی معادلاتم خوبه .

سرش را تکان میدهد و مبتکران را برمیدارد . از توی فهرست ، فصل اول شیمی سوم را پیدا میکند و کتاب را ورق میزند . چند دقیقه که میگذرد دستش را روی یکی از تست ها میگذارد و کتاب را به طرفم میگیرد .

- بیا اینو حلش کن .

برایم عجیب بود . گیج شده بودم . چرا داشتم با یک مرد که میگفت یک موسسه ی آموزشی در تهران دارد حرق میزدم ؟ هر چه باشد او یک کپریه است ... یک مرد کپریه !

- کجایی شما؟! میگم این سوالو حلش کن ببینم چطوری حل میکنی .

به ناچار کتاب را از دستش میگیرم و نگاهی به سوال مورد نظرش می اندازم . زیاد سخت نبود . روی سوال را با دقت میخوانم و معلومات مسئله را مینویسم . معادله ی خطی تشکیل میدهم و بعد از کلی حساب و کتاب ، جواب را به دست می آورم . سرم را بلند میکنم و کتاب را به سمتش میگیرم . اخم داشت . نگاهی به خط خطی هایی که کرده بودم می اندازد و میگوید :

- مطمئنی تو این مبحث خوبی ؟ چرا اینقدر طول کشید حل کردنت ؟

گوشه ی لب هایم به پایین متمایل میشود . قطعاً اگر به جای شیمی یک سوال از فیزیک میداد که حل کنم ، خودش میفهمی

آوای ش, [۱۶:۰۰ ۱۷:۰۹.۱۵]

د که چقدر این سوال را سریع حل کرده ام!

چیزی نمیگویم و فقط نگاهش میکنم.

- چرا چیزایی که خوندی یادت رفتن؟ مگه مرورشون نکردی؟ یا موقع مدرسه خوب

نخوندی پشت گوشت انداختی؟

اخم میکنم. او یک کپریه بود.

- من پشت کنکوری ام. به اتفاقی افتاد باعث شد به مدت تنوم درس بخونم. الان مجبورم

دوباره بخونمشون.

به صندلی اش تکیه میدهد و دستانش را روی سینه اش قفل میکند.

- این سوالی که حل کردی راه حلش یادت بود. محاسبات هم سریع بود. ولی بازم طول

کشید. میدونی چرا؟ چون با روش تشریحی رفتی. اگه به داوطلب بخواد با این روش به

سوالاتی کنکور جواب بده مطمئن باش سی درصد هم نمیتونه بزنه.

چه میخواست؟ چرا چیزهایی را میگفت که خودم میدانستم؟! مگر کاری از دست من بر می

آمد برای مشکلات این چنینی؟ اصلا از کجا پیدایش شد؟

- خب چیکار کنم. من اینو یاد گرفتم.

اخم میکند. کمی کپلیز تر از قبل.

- کلاس تقویتی نمیری؟



چه میگفت؟ کلاس تقویتی؟ زشت نبود به پدربزرگ بگویم درس هایی که یک بار کامل خوانده ام را میخواهم دوباره کلاس ثبت نام کنم و بخوانمشان؟ خجالت میکشیدم!

- آخه چرا برم؟ بلام درسارو. فقط باید مرورشون کنم خب.

دوباره لبخند میزند.

- اسمت چیه دختر خانوم؟

- آوا مهرآسا.

لبخند اینبارش خیلی صمیمی تر و گرم تر است.

- فامیلت قشنگ تر از اسمته.

از خجالت سرم را پایین می اندازم.

- ببین مهرآسا! اصلا نمیخوام فکر کنی که چون من مدیر یه آموزشگاهم این حرفا رو میزنم.

فکر کن بزرگترم که میخوام یه نصیحتی بهت بکنم. ببین کلاس تقویتی صرفا واسه این

نیست که بری هر چی یادت رفته رو مرور کنی یا دوباره از اول یاد بگیری.

اگه قرار بود همون چیزایی که تو مدرسه یاد میگیری تو این کلاسا بهتون یاد بدن که دیگه

لازم نبود من با این سنم با کلی معلم و بچه کنکوری سر و کله بزنم و آموزشگاهمو بگردونم.

میرفتم مدیر مدرسه میشدم کارمم راحت تر بود. این که میگم واسه درسات برو کلاس

تقویتی واسه اینه که تو این کلاسا کلی تکنیک یادتون میدن. البته منظورم از تکنیک این

نیست که اجی مجی یادتون بدن ها! یه جوری درسو میگن که ذهنتون فعال بشه. بتونین

ارتباط بین درس ها و مبحث ها رو خودتون پیدا کنین . طوری میشه که بعد سه چهار جلسه دیگه خودتون یاد میرین که یه درسو چطوری باید بخونین .

تک سرفه ای میکند و ادامه میده :

- البته حواست باشه هر کلاسی نری . خیلیا هستن که از شرایط خاص داوطلبای کنکور استفاده میکنن و به بهانه ی تدریس خوب ، کلی پول به جیب میزنن . داوطلب بیچاره هم میره سر جلسه میبینه هیچی بارش نیست . اینایی که گفتم فکر نکنی تبلیگ بودا . من اصلا ارومیه نیستم که بخوام خودم و آموزشگاهمو تبلیگ کنم . فقط میخوام راهنماییت کنم چون قشنگ معلوم بود دیگه از هر چی درس و کتابه حالت داره به هم میخوره .

حرئ هایش همه منطقی بود . حتی اگر کپریبه هم باشد باز هم حرئ هایش درست و منطقی بود .

داشت اشکم در می آمد . من زبان داشتم همه ی این ها را به پدر بزرگ بگویم ؟ اگر این ها را میگفتم که ناامیدش میکردم !

حرئ هایش مئزم را به بازی میگیرد . من میخوامتم تهران قبول شوم . آن هم پزشکی . پزشکی یعنی زیست را بالای هفتاد درصد بزنی . شیمی را بالای هفتاد بزنی . فیزیک و ریاضی ات بالای پنجاه باشد . پزشکی یعنی عمومی هایت را مثل آب ، راحت بخوری !

من کدام آیتم را داشتم ؟ یعنی داشتم ، قبل از این که این که اتفاقا اخیر بیفتد یک داوطلب نمونه بودم ولی حالا ...!

من خواب پزشکی را هم نمیتوانستم ببینم !

کم کم درموردش کنجکاو میشوم . مدیر آموزشگاه است . درست نبو بیشتر از این با او حرف بزنم ولی میپرسم :

- شما خودتون معلمین ؟

میخندد . نسبتا بلند . خیالش راحت بود که کسی نیست به صدای بلندش اعتراض کند .

- نه دخترجون . من فقط مدیرم .

پس از کجا این همه اطلاعات داشت ؟ معلوم بود به سوالات و کتاب ها وارد است .

- آخه اندازه ی معلما میدونین .

نگاهش را به کتاب ها میدوزد و چند ثانیه فقط لبخند میزند . مثل این که چیزی را برای خودش یادآوری کند و با یاد آوریش لبخند بزند .

- اینا تجربیات وقتی که داداشم داوطلب کنکور بود . البته رشته ی اون ریاضیه . با تو فرق داره ، ولی من پیگیر درساش بودم . یه چیزایی هم یاد گرفتم حالا .

با یادآوری برادرش اینقد شیرین خندید !؟

سرم را تکان میدهم و میگویم :

- ممنون از راهنماییتون .

ساعدهش را روی میز میگذارد و میگوید :

- من اون زمان عمومیم خوب بود . تو این کلاسام استادای اینقدر داد میزنن و بلند درس میدن  
یه چیزایی هم من یاد میگیرم . میخوای یکی دو تا تست با هم کار کنی

آوای ش, [۱۷.۰۹.۲۲ ۱۳۴:۲۱]

AM #۸۳ ۵۴

بعد از برگشتن در ایوان نشستم و هر چه تست ترجمه که مربوط به نکات امروز میشد را زدم  
. پدر بزرگ تعجب کرده بود . آخر بعد از برگشتن از کتاب خانه معمولا درس نمیخواندم ولی  
امروز ذوق آن چند نکته ی کوتاه و به درد بخور باعث شده بود دلم بخواد که فقط تست  
بزنم . این که تست ها را درست و سریع میزدم سر حال میکرد و امیدوار میشدم .

آن مرد ، همان وره رام حاتمی ، با این که میگفت در آموزشگاهش فقط مدیر است ولی در  
تدریس هم خیلی خوب بود و هر چه که گفت به راحتی یاد گرفتم .

تصمیم گرفته بودم اتفاقات امروز را به پدر بزرگ بگویم . او میتواند راهنمایی ام کند . او  
خیلی خیلی بهتر از من بی تجربه آدم ها را میشناخت . میتواند تشخیص دهد که آن مرد در  
مورد کلاس ها و حرئ های امروزش صادق بوده یا قصد دیگری داشته .

دستی به بدنه ی قابلمه میکشم تا بینم گرم شده یا نه . پدر بزرگ برای شام سوپ گرفته بود .  
از همان سوپ های خوشمزه . تا سوپ گرم شود ، زیر سفره و کیسه نان را میبرم اتاق آخری .  
پدر بزرگ آنجا نشسته بود و داشت تلوزیون میدید . با دیدنم میگوید :

- من میاوردم دیگه بابا . میرفتی استراحت میکردی .

همیشه که با آن وضع افتضاح از کتابخانه برمیگشتم ، میگفت که بروم و استراحت کنم . ولی امروز اصلا خسته نبودم . خیلی هم سر حال بودم و ذوق داشتم . لبخندی به رویش میزنم و میگویم :

- خسته نیستم ... میارم همه چیو . شما بشین .

قابلمه ی سوپ را با دو تا بشقاب روی سفره میگذارم و قاشقش را به دستش میدهم . برای هر دویمان سوپ میکشم و مش‌ئول میشویم .

مزه ی بی نظیرش باعث شد لبخند بزنم .

- امروز سر حالیا .

نگاهش میکنم . با دیدن چین گوشه ی چشمش لبخندم عمیق تر میشود .

- امروز خیلی خوب درس خوندم .

چین گوشه ی چشمش ، مثل لبخند من ، عمیق تر میشود .

- چرا ؟ چی شده مگه ؟

هیچ وقت این تبخرش را در پیش بینی اتفاقات دست کم نمیگیرم . پدر بزرگ همه چیز را فقط از نگاه کردن به صورت یک فرد میفهمید .

- امروز تو کتابخونه یه آقایای اومده بود . من نمیشناسمش ولی گفت که تو تهران یه موسسه آموزشی داره ...

لیوانی آب می خورم و ادامه میدهم :

- امروز خیلی خسته بودم . سه ساعت تمام ریاضی خوندم دیگه م‌ئزم نکشید بقیشو بخونم .  
 نفهمیدم چی شد ولی اون آقا اومد سر میزی که نشسته بودم . میگفت دیده که زیادی خسته  
 شدم و بی حوصلم واسه همین کنجاو شده .

مکت میکنم . سرم بلند میکنم و میبینم که با همان چین کنار چشمش منتظر است بقیه ی  
 حرفم را بزنم . نفس عمیق میکشم و بدون خجالت سعی میکنم همه چیز را بگویم :

- راستش یه سوال از شیمی داد حل کردم . گفت حل کردنم خیلی طول میکشه . بهم  
 گفتکلاس تقویتی ثبت نام کنم . گفت تحقیق کنم ببینم کدوم دبیر خوبه کدوم بده .  
 همینجوری نرم هر کلاسی ...

لیوانم را برمیدارد و برای خودش آب میریزد .

- تو چی گفتی بهش ؟

منظورش را نفهمیدم .

- چیو چی گفتم ؟

آبش را میخورد و میگوید :

- اون که گفت کلاس ثبت نام کن ، تو چی جوابشو دادی ؟

یک لحظه فکر کردم از مکالمه ی امروز من و آن مرد خوشش نیامده . کمی هول میکنم . سرم  
 را پایین می اندازم و میگویم :

- گفتم کلاس لازم ندارم . مرور کنم همه چیو یاد میگیرم .

چیزی نگفت . سرم را بلند میکنم . چین گوشه ی چشمش از بین رفته بود و داشت نگاهم میکرد . نگران شدم . با همان نگرانی ام نگاهش میکنم تا چیزی بگوید .

یک برگ ریحان از سبد کوچک سبزی بر میدارد و قبل از خوردنش میگوید :

- چرا اینطوری گفתי باباجون ؟

شانه هایم را بالا می اندازم .

- خب چی میگفتم . راستشو گفتم دیگه .

- عقل تو بهتر کار میکنه یا مرد به اون گندگی ؟ تو بهتر تشخیص میدی یا اون که به قول خودش آموزشگاه داره ؟

لب هایم به پایین متمایل میشوند . یعنی میگفتم که همینطوری راحت به آن مرد اعتماد میکردم ؟

- خب من که اونو نمیشناختم . چطوری حرفشو باور میکردم . همینجوری که همیشه به کسی اعتماد کرد !

گوشه ی چشمش دوباره چین خورد .

- تو این که تو کلاس لازم داری حق با اون آقا بوده . اتفاقا این روزا داشتم فکر میکردماگه بری کلاس تقویتی خیلی بهتره ...

نفس گرفت . اینروز ها زیاد وسط حرف زدنش نفس میگرفت .

- ولی خب تو هم درست میگی . همیشه به هر کسی زود اعتماد کرد . چارش تحقیقه باباجون .  
اون آقایی که امروز دیدی اسمشو نگفت ؟

اسمش ؟ یک لحظه با خودم فکر کردم که چقدر اسمش خاص بود . در کتابخانه که بودم  
حواسم پرت خودش و حرئی هایش شد و توجهی به اسمش نکردم .

- گفت اسمش ورهرامه . ورهرام حاتمی .

کمی چشمانش را ریز کرد . انگار که سعی داشت کسی را با این اسم به یاد بیاورد . با  
کنجکاو میپرسم :

- اسمش واستون آشناست ؟

چیزی نمیگوید و فقط سرش را تکان میدهد . دوباره مشئول خوردن سوپش میشود .

♡♡♡♡=====

آوای ش, [۱۷.۰۹.۲۲ ۳۵:۲۱]

PM #۸۴ ۰۷:۲۷

با شنیدن صدای در سرم را بلند میکنم . میدانستم پدربزرگ است . از پشت میز بلند میشوم و  
با دو خودم را به در میرسانم . قبل از باز کردنش میپرسم :

- کیه ؟



- منم بابا .

با لبخند در را باز میکنم . وارد میشود و به خانه اشاره میکند .

- بدو برو لباساتو بپوش بریم .

با تعجب میپرسم :

- کجا ؟

لبخند میزند .

- رسیدنی میگم . الان برو بپوش .

با همان تعجبم باشه ای میگویم و سمت خانه میروم . امروز پدربزرگ گذاشت کتابخانه بروم .

گفت میروم در مورد وره رام حاتمی پرس و جو کند و از آنطری هم دنبال کلاس های مرا

بگیرد . درمورد ثبت نامم در کلاس تقویتی حتی نظر من را هم نپرسید .

سریع لباس هایم را عوض میکنم و کوله ام را برمیدارم . نگاهی در آینه به خودم می اندازم و

مقنعه ام را کمی جلوتر میکشم . خارج میشوم و در خانه را با کلید قفل میکنم .

کتاب هایم روی زمین پخش بود . جمعشان میکنم و روی میز میگذارم . میز را به سختی سمت

دیوار ایوان هل میدهم و بلند میشوم . خودم را به پدربزرگ میرسانم و با هم به راه می افتیم .

کرایه را حساب میکند و پیاده میشویم . با کنجکاوی اطرائی را میگردم تا شاید تابلویی ، چیزی

پیدا کنم و حدس بزنم که چرا اینجا آمده ایم .

- بیا از اینور بابا .

سرم را سمتش میچرخانم و مسیری که گفت را دنبال میکنم . رو به رویمان یک ساختمان شیک و نوساخت بود . روی ساختمات تابلو یا نوشته ای نبود . اطرافش را میگردم تا شاید بنری پیدا کنم که مربوط به آنجا باشد ولی باز هم چیزی پیدا نکردم .

از پدر بزرگ میپرسم :

- کجاست اونجا ؟

- از چند تا آشنا پرسیدم . گفتن معلمای اینجا خیلی بهتر از آموزشگاهای دیگست . حتی اون آقای حاتمی که اونروز دیدی هم تازگی ها اومده اینجا . با برادرش از تهران اومدن یه مدت اینجا بمونن . من همه چیو حلش کردم تو الان فقط باید بری بشینی تو کلاس .

همین ...

به همین راحتی؟! در همین یک نصی روز این همه کار انجام داد؟! ته و توی وره رام را از کجا در آورد؟!

- از کجا فهمیدین اینا رو ؟ کی دیدینشون ؟

- از مسؤل کتابخونه پرسیدم . بیا بریم دیرت نشه .

قبل از رفتن میپرسم :

- یعنی الان فقط برم تو کلاس ؟ ثبت نامم کردین ؟ ... شهریشو هم دادین ؟

اخم میکند .

- تو چیکار شهریش داری ؟ گفتم که همه چیو حلش کردم . تو فقط برو بشین اونجا .

همه حواستم بده به چیزایی که یادت میدن .

اهمیتی به اخم شیرینش نمیدهم . با بیقراری میگویم :

- آخه همیشه که اینجوری ...

لبخند یک دفعه ایش حرفم را قطع میکند . یک لحظه آنقدر شیرین لبخند زد که حواسم از حرفم پرت شد . با همان لبخند گفت :

- میای خونه حرّی میزنیم . الان بریم کلاست دیر نشه .

سمت ساختمان به راه می افتد و من هم به ناچار دنبالش میروم . وارد که میشویم با دیدن آن همه دختر که بعضی کتاب دستشان بود ، هیجان زده میشوم . الان این ها رقیب های من بودند  
!؟

پدربزرگ سر یک میز ایستاد و سلام کرد . فرد پشت میز یک دختر با آرایش ملیح بود . معلوم بود اگر آرایش نمیکرد هم ، چهره اش یک ملاحظت خاصی داشت .

- سلام بفرمایین .

پدربزرگ نگاه کوتاهی به من میکند و میگوید :

- من نیاورانم . امروز قبل از ظهر اومدم واسه ثبت نام نَوم .

دختر با لبخند نگاهم میکند و میگوید :

- خیلی خوش اومدین . اسمتونو تو لیست ثبت نام دیدم آقای نیاوران . منشی شی ئی صبح لیستو بهم داد . فقط شما اسم نوتونو نگفتین .

- اسمش آوا مهر آساست .

اسم را در چند لیست جدا و مختلئ مینویسد و میگوید :

- اینم از ثبت نام شما . آوا خانوم همه ی درسای اختصاصی و عمومی رو ثبت نام کردی . الان کلاس فیزیکت شروع شده . استادشم خانوم رحمتیه . برنامه ی کلاسا رو واست مینویسم فقط رفتنی یادت نره بیای ازم بگیریش .

پدربزرگ سرش را تکان میدهد و تشکر میکند . دختر منشی ولی جوابش را نداد و نگاهش پشت سرمان ثابت شد . با بلند شدن دختر هردو برمیگردیم و پشت سرمان را نگاه میکنیم . وقتی میبینم فرد پشت سرمان یک مرد جوان است نگاهم را میگیرم و دوباره سمت منشی برمیگردم .

با خودم فکر کردم که شاید از استادها باشد . چون به نظر می آمد که این آموزشگاه شی ئی های جدا برای دختر ها و پسرها دارد و از قرار معلوم امروز هم شیفت دخترهاست . البته این احتمال را هم میدادم که از اولیای بچه ها باشد . سنش که به پدر بودن نمیخورد ولی برادر بودن چرا !

نگاهم را به چهره ی شاد منشی میدوزم . سرخی گونه هایش توجهم را جلب میکند . با لبخند خاصی خطاب به مرد جوان میگوید :

- سلام آقای حاتمی . خیلی خوش اومدین .

با شنیدن اسم حاتمی یک بار دیگر برمیگردم و نگاهش میکنم . یعنی برادر همان وره رام حاتمی بود ؟ آخر شباهت چندانی به هم نداشتند .

مرد جلوتر آمد و کنار میز ایستاد . بی حوصلگی از سر و رویش میبارید . با اخم نگاهی به ساعتش می اندازد و میپرسد :

- سلام . برادرم کجاست ؟

لحن صریح و خشکش باعث میشود دختر کمی هول کند .

- نه اینجا نیستن . یه کار کوچیکی پیش اومد مجبور شدن برن . گفتن نیم ساعته

آوای ش, [۱۷.۰۹.۲۲ ۱۷:۲۱:۳۵]

برمیگردن .

خیلی آدم شناس خوبی نبودم و حس و حال کنکاش آدم ها را نداشتم . ولی رفتار این دختر کمی برایم عجیب و جالب بود . تمام تلاشش را به کار گرفته بود که با لهجه ی یک تهرانی الاصل حرّی بزند . مثل کسی که از بدو تولد کپیر از فارسی به زبان دیگری حرّی نزده . ولی لهجه اش وقتی که داشت با ما حرّی میزد فرق داشت . معلوم بود که یک ترک زبان است . گوشه چشمی دوباره این آقای حاتمی را نگاه میکنم .

چهره اش جا افتاده و مردانه بود . شاید هم دختر منشی حق داشت اینطور دست و پایش را گم کند . نمیدانم . برای من که چنین چیزهایی مهم نبود . قبل از این که چشمم به جمالات بیشتری از این مرد روشن شود ، نگاهم را میگیرم و به پدر بزرگ میدوزم .

داشت با نگاه دقیقی پسر را ورنه میگرد . نتوانستم حدس بزنم که دارد به چه چیزی فکر میکند . شاید او هم مثل من دنبال این بود که بفهمد این مرد برادر و رهرام حاتمی است یا نه ! ولی خب این چه اهمیتی داشت ؟

- میخواین برین تو دفترشون منتظر بمونین تا بگم یه چایی واستون بیارن .

کاش کار ما را راه می انداخت و بعد به فکر پذیرایی از آقای حاتمی می افتاد . عجله داشتم برای نشستن در کلاس و یاد گرفتن نکات جدیدی که قرار بود تدریس کنند .

کمی سمت پدربزرگ میروم و مماس با دستش ، کنارش می ایستم . حواسش جمع من میشود و نگاهم میکند . از چشمانم پی به ذوق و عجله ام برد و به رویم لبخند زد .  
خطاب به منشی میگوید :

- میبخشین خانوم کلاس این خانوم رحمتی کدوم سمتة ؟

منشی نگاهمان میکند .

- آخ ببخشید . همین راهرو بئالی کلاس شماره ی ۱۱۴ .

پدربزرگ تشکر میکند و سمت راهرو بئالی میرویم .

- گوشیتو خاموش کن . کلاس که تموم شد روشنش کن یه زنگ به من بزن پیام دنبالت .

گوشی ام را از جیب مانتوم بیرون می آورم و خاموشش میکنم .

- کاری چیزی با من نداری دیگه ؟

نگاهی به اطرائی می اندازم . کسی حواسش به ما نبود . روی پنجه بلند میشوم و گونه اش را کوتاه میبوسم .

- نه قربونتون برم . کاری نیست .

لبخند میزند . ذوق داشتم از این که امروز چند بار لبخندش را دیده بودم . اصلا وقتی میخندید یک دنیای جدیدی برایم میساخت . یک دنیا که آدم هایش فقط خودم و خودش هستیم .

خداحافظی میگوید و میرود . تا لحظه ی خروجش ، رفتنش را نگاه میکنم و وقتی که رفت ، چشم از سالن میگیرم . نفس عمیقی میکشم و در میزنم . در را باز میکنم و آرام وارد میشوم . سلام آهسته ای میدهم و وقتی خانوم نسبتا چاق جلوی برد جوابم را میدهد ، میگویم :

- من مهرآسام . امروز ثبت نام کردم .

با رویی باز به یک صندلی اشاره میکند و میگوید که بروم و بنشینم . روی صندلی که گفت مینشینم و دفترم را از کوله ام بیرون می آورم .

کوله را به پشتی صندلی آویزان میکنم و حواسم را میدهم به چیزهایی که میگوید ...

آوای ش, [۰۲:۲۳ ۱۷.۰۹.۲۶]

PM #۸۵ .۳:۳۳

گازی به کلوچه ی کشمشی توی دستم میزنم و میروم سراغ تست بعدی . اینروزها تست زدن برایم راحت تر از خوردن کپذا شده بود . آنقدر که برای درس خواندن و تست زدن وقت داشتم برای خورد و خوراک نداشتم !

باقی کلوچه را توی کیسه اش میگذارم و کتابم را میبندم . وره‌رام گفته بود بعد از هر واحد مطالعه کتاب را ببندم و حرکتی به بدنم بدهم .

کمی دست هایم را میکشم و چشمانم را میبندم . وره‌رام گاهی اینجا می آمد . حدس میزدم که با مسئول اینجا آشنا باشد . روز های چهارشنبه می آمد و سر میزد . درست روزی که کتابخانه خلوت بود و کسی از کنکوری ها اینجا نمی آمد .

از مسئول که پرسیدم گفت چهارشنبه ها بچه های کنکوری دو کوجه پایین تر کارگاه مشاوره دارند .

چشم‌هایم را باز میکنم و نگاهی به در وردی می اندازم . امروز چهارشنبه بود و او هنوز نیامده بود . این مدت خیلی کمکم کرد . منبع امید و انرژی بود اصلا . طوری از آینده ام حرّی میزد که انگار قبول شدن من در دانشگاه تهران دست کمی از آب خوردن ندارد . بعضی روزها که می آمد برایم جزوه و متن های روانشناسی می آورد و کمکم میکرد درس ها را با روش صحیح بخوانم .

مصاحبه ی رتبه های برتر سال های پیش را می آورد و نشانم میداد . میگفت که مهم نیست چه شرایطی در زندگی ام داشته باشم . مهم این است که همیشه یک بدتری هم هست و من با این شرایطی هم که دارم میتوانم بهترین باشم .

چهارشنبه ی هفته ی پیش گفته بود که امروز یک نمونه از خلاصه ی یک درس برایم می آورد تا یاد بگیرم چطور خلاصه نویسی کنم . نمیدانستم چرا کمکم میکند . ظاهر و حالت چهره اش طوری نبود که نشان دهد به من توجه خاصی دارد . طوری بود که حس میکردم هر کس دیگری هم جای من بود او باز هم همینطوری کمکش میکرد . این ها را به پدربزرگ هم گفتم



. گفت که او فقط قصد کمک دارد و بهتر است من از او تشکر کنم . در واقع پدر بزرگ خیالم را راحت کرده بود و گرنه اصلا نمیتوانستم با این کمک ها و سرزدن های یک روز در هفته ای کنار بیایم ! با ناامیدی چشم از ورودی میگیرم و کتابم را باز میکنم .

تست پنجم بودم که با حس حضور شخصی در کنارم ، سرم را بلند میکنم . مرد جوانی کنارم ایستاده بود و تست هایی که میزدم را نگاه میکرد . چهره اش زیادی آشنا بود . انگار که به تازگی دیده باشمش . تک سرفه ای میکنم که چشم از کتاب میگیرد و نگاهم میکند . قبل از این که دهانم را باز کنم میپرسد :

- آوا مهر آسا ؟

تعجب میکنم . مرا از کجا میشناخت ؟ در چهره اش دقیق میشوم تا بفهمم دقیقا کجا او را دیده ام . وقتی میبینم یادم نمی آید با گیجی میپرسم :

- خودمم . شما ؟

از کیفش یک بروشور بیرون می آورد و روی میز جلوی من میگذارد . میرود و روی صندلی رو به رویم مینشیند . بدون این که نگاهم کند با یک اخم خیلی آشنا میگوید :

- حاتمی ام . برادر اون آقای که چهارشنبه ها میاد اینجا .

با گفتن اسم حاتمی اولین چیزی که یادم آمد مرد جوانی بود که آنروز با مدر بزرگ در آموزشگاه دیدیم . پس حدسم درست بوده . این مرد برادر ورهرام بود . ولی اینجا چه کار میکرد ؟

- شما برادر آقای ورهرام حاتمی هستین ؟

تنها سرش را تکان میدهد . نگاهی به بروشور می اندازم و میپرسم :

- خودشون نیومدن ؟

بروشور را برمیدارد و برای خودش ورق میزند .

- کار داشت . منو فرستاد اینو بدم بهت .

طوری این جمله را گفت که انگار اصلا حوصله ی آمدن به اینجا را نداشته و مجبورش کرده اند . سرم را پایین می اندازم و با خجالت میگویم :

- دستتون درد نکنه که اینو فرستادن . ولی نیازی نبود به شما زحمت بدن . تا هفته ی بعدی صبر میکردم .

کوتاه نگاهم میکند .

- داوطلب امسالی ؟

استفهامی نگاهش میکنم . پوفی میکشد و میگوید :

- میگم امسال قراره کنکور بدی ؟

چه آدم عجیبی بود ! انتظار داشتم جواب حرفم را بدهد ولی از کنکورم پرسید ! معلوم بود از

آن آدم های کم حوصله است که هیچ وقت درست و حسابی جواب آدم را نمی دهند !

- بله . کنکورم امساله .

بروشور را سمتم میگیرد و میگوید :

- بیا اینو . نمونه خلاصه نویسیه . ورهرا فرستاده بدمش به تو .
- بروشور را از دستش میگیرم و نگاهش میکنم . به اخم و حالاتش نمی آمد اخلاقی مثل ورهرا باشد . پس اگر مثل او نیست چرا نمی رفت ؟
- حین بررسی نوشته ها بودم که گفت :
- چجور داوطلبی هستی که هنوز خلاصه نویسی بلد نیستی !؟
- نگاهش میکنم . حرفش حرصم را در آورد ولی حرص را به نگاه منتقل نمیکنم . زشت بود و بی احترامی میشد . تنها میگویم :
- آخه تا حالا خلاصه نویسی نکردم .
- چند ثانیه نگاه میکنم و بعد ، کتابی که رو به رویم بود را برمیدارد . قسمت درس نامه ها را باز میکند و به سمتم میگیرد :
- یکم دیر اقدام کردی واسه یاد گرفتن . تا حالا چطوری درس میخوندی ؟
- با دقت به صفحه ای که باز کرده بود نگاه میکند و بیک بند را نشانم میدهد .
- این قسمتو بخون خلاصشو بنویس واسم .
- با تعجب نگاهش میکنم . چه علاقه ای بود که این دو برادر به بررسی نحوه ی درس خواندن من داشتن

د ۱؟

آوای ش, [۰۳:۲۳ ۱۷.۰۹.۲۶]

#۸۶

برای این که مثل برادرش مجبور نشود حرفش را دو بار تکرار کند ، کتاب را میگیرم و بند مورد نظرش را میخوانم . سعی میکنم هر چه نکته در متن هست را خارج کنم و بنویسم ولی آنوقت اندازه اش بیشتر از خود آن بند میشد . در هر کلمه اش یک نکته ی مهم داشت . سعی میکنم مثل آن چیزی که در بروشور بود عمل کنم ولی از آن هم چیزی نفهمیده بودم . اعصابم خرد میشد . مگر من چقدر علم و تجربه داشتم که چنین چیزی را بدانم ؟ مگر در عمرم چقدر کلاس تقویتی و مشاوره ای دیده ام که این ها را بلد باشم ؟

نمیدانم چه حسی بود . حس میکردم که این مرد با برادرش فرق دارد و میخواهد این ندانستنم را به رخم بکشد . عصبانی ام ولی رو نمیکنم . کل اعتماد به نفسم را از دست دادم . دیگر حسی برای درس خواندن برایم نماند ! با لب هایی آویزان کتاب را به سمتش هل میدهم و با صدایی آهسته میگویم :

- نمیتونم ... بلد نیستم .

از ترس دیدن پوزخند در گوشه ی لبش ، سرم را بلند نمیکنم . من کپرورم را دوست داشتم .

- نه نه نه ! فقط خلاصه نویسی اینطوریه یا بازم هست ؟

دلم له میشود . چقدر راحت حرّی میزد وقتی نمیدانست چطور زندگی کرده ام ! من از درس خواندن فقط باز کردن کتاب و خواندن متن و تست زدن را بلدم . شرایطش را نداشتم که بیشتر از این یاد بگیرم . چطور به خودش اجازه میداد اینقدر صریح و با طعنه حرّی بزند؟! دلخور نگاهش میکنم ولی ... او مرا نگاه نمیکرد که دلخوری نگاهم را ببیند . داشت همان بندی که به من داده بود را میخواند . اصلا حواسش نبود انگار . محو متن شده بود . انگشت اشاره اش را روی خط ها گذاشته بود و تند تند میخواند . حین خواندن ، چیز هایی را هم روی یک تکه کاپذ مینوشت . به کل دلخوری از یادم میرود و خیره میشوم به حرکات سریع دست و دقت چشمانش موقع خواندن . به دقیقه نکشیده کتاب را میندود و خودکار را روی میز میگذارد . کاپذی که نوشته بود را به سمتم میگیرد و میگوید :

- اینطوری خلاصه مینویسن .

لحنش تمسخر و کپرور نداشت . مثل این بود که بخواهد کسی را راهنمایی کند . کاپذ را از دستش میگیرم و با دقت نگاهش میکنم . خیلی حرفه ای نوشته بود . تمام آن بند پنج خطی را در دو خط خلاصه کرده بود . با همان صدای آهسته ی قبل میپرسم :

- چطوری اینو نوشتین ؟

کتاب را دوباره باز میکند . میرود سراغ همان صفحه و همان بند . کمی به سمتم خم میشود و میگوید :

- بین ! اول این که وقتی به متنو میخونی باید همه حواستو فقط بدی به چیزی که داری میخونی . این برای اینه که بتونی تو خلاصه ، بین کلمات کلیدی ارتباط برقرار کنی .

بعد که به دور متنو خوندی و واسه خودت معنیش کردی ، دوباره برمیگردی از اول میخونیش . منتهی این دفعه هر خط که خوندی نکته هاشو در میاری و تو به برگ کاپذ مینویسی . اصلا هم مهم نیست که اندازه نکته ها از خود متن بیشتر باشه . بعد از نوشتن ، برمیگردی سراغ نکته هایی که در آوردی . به دور کامل ، از اول و با دقت میخونیشون . بعد موضوع بندی میکنی . اون موضوعی که کلی هستش رو مینویسی و بعد به اندازه ی نکته های اصلی و اسش شاخه میزاری . بعد به اندازه ی نکته های فرعی ، از نکته های اصلی شاخه میکشی . درواقع به جور نمودار درختی درست میکنی با نکته ها . تهش این چیزی که من نوشتم در میاد . خوب نگاهش کن بین چطوری نوشتم .

متعجب از این مهارتش ، خلاصه ای که نوشته بود را دوباره نگاه میکنم . درست بود . حالا بهتر مفهوم خطوطی که کشیده بود را میفهمیدم . حالا که روشش را یاد گرفته بودم نوشتن خلاصه ی یک متن به نظرم آسان می آمد . از ذوق لبخندی میزنم و نگاهش میکنم .  
- یاد گرفتم . اصلا سخت نیست .

حس کردم با نگاه به چهره ی خوشحال من گوشه ی چشمش چین خورد . یک لحظه با خودم فکر کردم که چقدر این چین گوشه چشمی اش مثل پدر بزرگ بود !  
سرش را تکان میدهد و میگوید :

- اینطور یام نیست . چون الان تازه یاد گرفتی فکر میکنی خیلی راحتی ولی تقریباً سه هفته اینا طول میکشه قشنگ راه بیفتی .

حرفش به مذاقم خوش نیامد . میدانستم میتوانم عین خودش خلاصه ی یک متن را بنویسم .  
برای دفاع از توانایی ام میگویم :

- فکر نکنم . همه چیزایی که گفتینو فهمیدم .

گوشه لبش بالا میرود ولی نمیشد اسم این تکان کوچک یک طرفه را پوزخند گذاشت .  
اما شبیه لبخند هم نبود .

- آفرین . حالا به متن میدم خلاصش کن بینم چقدر یاد گرفتی .

دوباره همان کتاب را باز و یک درسنامه را انتخاب میکند . کمی میگردد و بندی را نشانم  
میدهد .

- اینو واسم خلاصه کن .

کتاب را میگیرم و سمت خودم میچرخانمش . همانطور که گفته بود یک دور به دقت متن را  
میخوانم . تمام که شد دوباره برمیگردم و از اول میخوانمش . خیلی خوب یاد گرفته بودم .  
یکی از خاصیت های خوبم بود این یادگیری سریع . نکته ها و کلمات کلیدی داشتند برایم  
چشمک میزدند . فکر کردم اگر بخوام یک بار نکات را در بیاورم و بعد برایش درخت  
یادآوری تشکیل دهم ، خیلی وقت میگرفت . برای همین ، همان حین که میخواندم ، موضوع  
اص

آوای ش, [۰۳:۲۳ ۱۷.۰۹.۲۶]

لی را نوشتم و شاخه ها را هم اضافه کردم . تمام که شد کتاب را میبندم و نوشته ام را به  
سمتش میگیرم . کاکپذ را از دستم میگیرد و با نگاهی دقیق بررسی اش میکند . کاکپذ را روی  
میز میگذارد و با چشمان ریزشده اش میپرسد :

- ضریب هوشیت چند اومد تو دیرستان ؟

نگاهم را به خلاصه ام میدوزم و میگویم :

- ۱۳۹ .

چشمانش گرد میشوند . خیلی یک دفعه ای لبخندی هم روی لبش شکل میگیرد .

- واسه خودت نخبه ای هستیا . کلاسی ، چیزی هم میری ؟

این تعریقی ناگهانی و لبخند ناگهانی ترش باعث میشود خجالت بکشم . آهسته تر از قبل جواب میدهم :

- چند روز پیش ثبت نام کردم . قبلا نمیرفتم .

کمی چشمانش را ریز میکند .

- آها یادم اومد . اونروز تو آموزشگاه دیدمت . بایه آقای مسنی هم اومده بودی .

دلم از کلمه ی مسن مچاله میشود ولی معلوم نمیکنم . لبخند ناچیزی میزنم و جواب میدهم :

- بله اونجا بود ...

سرش را تکان میدهد . یک لحظه یادم می افتد که او به جز روز ثبت نام تا به حال مرا ندیده بود . پس چطور فهمید که من آوا مهرآسا هستم و صائی آمد سراغ من ؟

این سوال را از او میپرسم :

- ببخشین شما که منو نمیشناختین ؛ پس امروز چطور فهمیدین من مهرآسام ؟



خنثی نگاهم میکند و سرش را تکان میدهد .

- فهمیدم حالا .

نگاهش طوری بود که نتوانستم سوالم را دوباره تکرار کنم و جواب بگیرم . آدم جالبی به نظر می آمد . از آن آدم هایی که علاقه داشتند طریّ مقابلشان را به قدری عصبانی کنند که طریّ سرش را به دیوار بکوبد !

آوای ش, [۳۰۰۱۷.۱۰۰۳] ۴۸:۲۱

AM #۸۷ ۱۱:۲۳, ۰۱۷

سرم را روی تختش میگذارم و نفس عمیق میکشم . یک لحظه آنقدر ترسیدم که خودم نزدیک بود سخته کنم ... هنوز هم قلبم تند و نامنظم میزند . حس میکردم میخواهد سینه ام را بشکافد و خارج شود ... انگار میخواست به همه ی دنیا بفهماند که فقط به خاطر وجود پدربزرگ میزند ...!

امروز عصر که از کتابخانه برگشتم ، پدربزرگ خانه نبود . تا به حال سابقه نداشت که در ساعت برگشتن من ، او خانه نباشد . با گوشی اش هم تماس گرفتم ولی وقتی صدای زنگش را از اتاق تلویزیون شنیدم ، فهمیدم که گوشی را در خانه جا گذاشته .

نگران شدم و با گوشی خودش ، با دوستانش تماس گرفتم . کسی خبری ازش نداشت !

در حالی که از شدت ترس دیوانه شده بودم ، به فکرم زد که سراپکش را از همسایه ها بگیرم . نمیخواستم قبول کنم . اصلا توی کتم نمیرفت که ممکن است اتفاقی برایش افتاده باشد . ولی برای این که مطمئن شوم رفتم و از همسایه ها پرسیدم ...

فشارش بالا رفته بود ... خودش به اورژانس زنگ زده بود ... همسایه ها هم وقتی فهمیده بودند که صدای آژیر آمبولانس در کوچه پیچیده بود !

این که چطور خودم را به بیمارستان رساندم را یادم نیست . فقط میدانم تا اینجا دویدم . احساس میکردم اگر تاکسی بگیرم دیر میشود . انگار به سرعت هیچ وسیله ی نقلیه ای به اندازه ی پاهای خودم اعتماد نداشتم . وقتی سراپکش را گرفتم و اتاقش را نشانم دادند ... وقتی وارد اتاقش شدم و دیدم که روی تخت دراز کشیده و سرم به دستش وصل کرده اند ... وقتی پیشانی سرخ و ملتهبش را دیدم ... دلم ریخت ... دلم مرد ... خودم مردم ... خودم ریختم ...

بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش به مٔز هنگ کرده ام فهماند که نترس ! نفس میکشد ! ولی نمیدانست که ترس ربطی به مٔز ندارد ؛ به دل آدم ربط دارد ! حالا هی بیا و به دل تنها و بی کس و ترسیده ، بگو که نترس ! مگر دل آدم زبان آدم را میفهمد؟! فقط پدر آدم را در میاورد !

بعد از دیدنش که روی تخت دراز کشیده بود و نفس میکشید ، تازه یادم افتاد که من چیزی حدود یک کیلومتر دویده ام ! تازه یادم افتاد که پدر شش هایم در آمده و نمیتوانم مثل یک فرد عادی نفس بکشم . کنار تخت ، روی میز کوچک ، یک بطری آب معدنی بود . به سمتش رفتم و کمی از آبش را سر کشیدم . در همان لحظه یک دکتر وارد شد و تشر زد :

- چیکار میکنی دختر جون؟ از اون آب نخور ...

یک دکتر تقریباً مسن بود. آمده بود وضعیت پدربزرگ را چک کند.

- شما کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟

بطری را دوباره روی میز گذاشتم و سعی کردم عمیق و منظم نفس بکشم. نگاهی به پدربزرگ انداختم و گفتم:

- من نوه ی این آقام. از خونه تا اینجا دویدم واسه همین تشنم شد ...

دکتر جلوتر آمد و گفت:

- گیرم که تشنت شد. مگه هر جا آب دیدی باید بخوری؟ این آبو یه مریض انفلوآنزا خورده بود ...

حتی الان هم با یادآوری حرفش حالت تهوع میگیرم ... آن لحظه خجالت کشیدم بگویم اینجا چطور بیمارستانیست که اتاق هایش را بعد از ترخیص بیمار ضد عفونی نمیکنند! تنها گفتم:

- من نمیدونستم. فکر کردم واسه بابابزرگ آوردنش.

ریز خندید. از موهای سفید شده اش میشد فهمید حدوداً پنجاه سالی سن دارد. جلو آمد و بطری را از دستم گرفت و توی سطل زباله ی نزدیک تخت انداخت.

- شما تنها نوه ی این آقایی؟ بچه هاش کجان؟

کپریه بود ... نمیفهمید ... امان از دست این کپریه ها که تمام شهر را پر کرده اند! ...

- بله من تنها کسشم ... بابابزرگم چی شده دکتر ؟

- نگران نشو دخترم . فقط یکم فشارش رفته بود بالا . چیزیش نیست .

- الان خوبه ؟

- آره خوبه . سرمش تموم بشه میان معاینش میکنن . یه روزم میمونه تا حالش نرمال بشه .  
بعدش برمیگرده خونه .

دکتر مهربانی بود ولی من با آن یک روز مشکل داشتم . اگر حالش خوب بود چرا باید یک  
روز اینجا میماند !؟

سرم را بلند میکنم و نگاهم را میدوزم به چشمان بسته اش . صدای اذان گوشه ام بلند میشود .  
سریع خاموشش میکنم که مبادا بیدارش کند . دکتر گفته بود به خاطر آرامبخشی که تزریق  
کرده بودند احتمالا تا شب بیدار نشود . هوا تاریک شده بود . تخت های اتاق همه خالی بودند .  
کلا بیمارستان خلوتی بود . تا به حال اینجا نیامده بودم ... کلا تا به حال بیمارستان نیامده بودم  
!...

گوشه ی دیوار یک سینک روشویی بود . میروم و سریع وضو میگیرم . چادرم را که همیشه در  
کیفم نگه میداشتم ، برمیدارم تا میزنم . روی زمین پهنش میکنم و میایستم تا سریع نماز را  
بخوانم . اگر پدربزرگ بیدار شود نمیتوانم از کنارش جم بخورم و نمازم قضا میشود ...

آوای ش, [۱۷.۱۰.۰۳ ۱۴۹:۲۱]

=====

جلوی دهانم را میگیرم تا صدای سرفه ام بقیه را اذیت نکند . لعنت به این مریضی بی موقع . اعصاب برابم نگذاشته بود . پدربزرگ خیلی اصرار کرد دکتر بروم ولی گوش نکردم . خب فایده ای هم نداشت . آنفلوآنزا از آن بیماری های لجباز بود ! تا دوره اش تمام نمیشد و دهانت را سرویس نمیکرد از دستش خلاص نمیشدی ! آخرش فقط برای آدم خوردن یک مشت داروی شیمیایی و به درد نخور میماند .

اگر امروز چهارشنبه نبود اینجا نمی آمدم . هفته ی پیش وره رام گفته بود که امروز را اینجا باشم . میگفت یک چیز مهم برابم می آورد . اصلا دلم نمیخواست پدربزرگ را در خانه تنها بگذارم . از روز ترخیصش تا امروز ، فقط وقت هایی که کلاس داشتم تنهایش میگذاشتم . کلاس ها را هم به اجبار خودش میرفتم . در کلاس که بودم همه ی فکر و ذکرم پیش او بود و از شدت نگرانی چیزی از مطالبی که یاد میدادند نمیفهمیدم .

اصلا حالم خوب نبود . پدربزرگ نگرانم بود و هر یک ساعت پیام میفرستاد : " خوبی ؟ " و من از همین پیام های یک ساعت یکبارش میفهمیدم که خانه است و حالش خوب است . جوابش را میفرستادم و بعد خیالم راحت میشد . و بعد هم به بقیه ی درسم میرسیدم . ولی حالا ، این تبی که از چند دقیقه ی پیش به جانم افتاده بود حالم را بدتر کرده و حتی نمیتوانم کتاب ها را نگاه کنم ! به خطوط که نگاه میکردم چشمانم میسوخت و سردرد میگرفتم . حتی جان نشستن روی صندلی را هم نداشتیم . کاش وره رام زودتر می آمد و بعد به خانه برمیگشتم . برای بار چندم سرم را میچرخانم و ورودی را نگاه میکنم . درست همین لحظه ماهان در را باز کرد و وارد شد . از آمدنش تعجب میکنم ...

ورهرام زیاد از او حرّی میزد . بین حرّی هایش میشد شدت علاقه اش به ماهان را فهمید . از ماهان که حرّی میزد یک لحظه هم لبخند لبش را ترک نمیکرد . اصلا یک روز هم نبود که از ماهان حرّی نزنند ...!

حالا چرا باز هم ماهان به جای ورهرام آمده ؟ یعنی باز هم قرار نیست ورهرام بیاید ؟  
نگاهی به این سمت می اندازد و با دیدن من و نگاهم که منتظر جلو آمدنش بود ، می آید و رو به رویم مینشیند .

- سلام ...

چند ثانیه چهره ام را میکاود و یک ابرویش را بالا میدهد . با چشمانش به قیافه ام اشاره میکند و میپرسد :

- چطوری ؟

بزاق خشک شده ی دهانم را فرو میدهم . گلویم از دهانم خشک تر بود . از صبح نتوانسته بودم مثل بچه ی آدم چیزی بخورم . گلو درد نمیگذاشت ...

با صدایی که شدیداً خش افتاده بود جواب میدهم :

- سلام . مرسی ...خوبم .

سرش را تکان میدهد و هومی میکشد . جفت ابرویش را بالا میدهد و میگوید :

- اصلا داد میزنه چقدر خوبی !

بیخیال جواب دادن می‌شوم . حنجره ی درست و حسابی برای حرّی زدن نداشتم . سرفه ای میکنم تا راه گلویم باز شود . به زور و با سختی می‌گویم :

- خودتون خوبین ؟ آقای حاتمی خوبن ؟

کمی گردنش را خم میکند و گلنجش را میشکند . بر خلائق لحنش که سنگول میزد ، چهره اش به نظر خسته می آمد .

- ما خویم . از تو خیلی بهتریم .

و پشت بندش دست میبرد و از کیفش یک دفتر سیمی بزرگ بیرون می آورد . دفتر را به دستم میدهد و میگوید :

- وره‌رام چهار ، پنج روز اینا رفت تهران . منو گذاشته به کاراش برسم .

از لحنش می‌فهمم که دلش می‌خواست بگوید : " منو گذاشته مامور انتقال چیزایی باشم که واسه تو میفرسته . "

گلوئ خشکم میخارد . دستم را جلوی دهانم میگذارم و بی صدا سرفه میزنم . سعی می‌کردم جلوی سرفه ام را بگیرم ولی این کار خفه ام میکرد . میدانستم این سرفه زدن ها تا مدتی ادامه دارند . با هر زور زدنی که بود می‌گویم :

- به سلامتی ... راضی به زحمت شما نبودم ...

نگاه تاسّی باری به اوضاعم می اندازد و سرش را تکان میدهد .

- یه نگاه به اون دفتر بنداز تا من برگردم .

بلند میشود و بیرون میرود . نفهمیدم کجا رفت . شاید خواست سری به سرویس بهداشتی بزند .

بی خیال کنجکاو می‌شوم و دفتر را باز میکنم . در صفحه ی اولش نوشته بود " دفتر برنامه ریزی " حواسم را جمع میکنم و دفتر را ورق میزنم . در بعضی صفحه ها جدول هایی رسم شده بود که در نگاه اول چیزی ازشان نفهمیدم . به ناچار به صفحه ی اول برمیگردم و شروع میکنم به خواندن مقدمه اش . احتمالاً آنجا توضیحی در مورد جدول ها و خانه های خالی درج شده ، نوشته شده بود . هنوز بند اول را تمام نکرده بودم که سرم به طرز فجیعی درد گرفت . چشمانم را محکم میبندم و سرم را روی میز میگذارم .

اعصاب چشم هایم زیادی ضعیف شده بود و نمیتوانستم بیشتر از دو سه دقیقه به یک چیز نگاه کنم .

اینطوری نمیشد . باید به خانه برمیگشتم و استراحت میکردم . پشت دستم را روی میز و پیشانی ام را روی آن میگذارم . دستم هم مثل پیشانی ام داغ بود و با تماسش با پوست پیشانی ام ، تمام تنم آتش گرفت ! دستم را برمیدارم و اینبار پیشانی ام را به میز تکیه میدهم . خنکی اش برای چند لحظه حالم را بهتر میکند ولی چند لحظه بعد ، این خنکی ناچیز لرز شدیدی به تنم می اندازد ... اصلاً فقط همین یک تب و لرز را

آوای ش, [۳۰۰۱۷.۱۰۰۳] ۴۹:۲۱

کم داشتم ...!



- با این وضعت واسه چی پا شدی اومدی اینجا آخه ؟

سرم را بلند و با چشمان نیمه بازم نگاهش میکنم . دو لیوان یکبار مصری حاوی آب را روی میز میگذارد . از بخار بلند شده از لیوان ها میفهمم که داخلشان آب جوش است . دو بسته ی آبی رنگ از جیبش بیرون می آورد و کنار لیوان ها میگذارد . از دقت به نوشته ی رویشان میفهمم که قهوه ی آماده اند . دستم را به پیشانی ام میکشم و در جوابش میگویم :

- شماره ی آقای حاتمی رو نداشتم که بهشون بگم حالم خوب نیست . ترسیدم بیان اینجا و منم نباشم ، وقتشون تلی بشه .

نفشش را با صدا بیرون میدهد . از جیب شلوارش کارتی بیرون می آورد و رو به رویم روی میز میگذارد .

- این کارت ورهرامه . از این به بعد این جور مواقع بهش زنگ بزن بگو نمیای .

زیر لب تشکر آهسته ای میکنم و کارت را برمیدارم . بدون این که نگاهش کنم ، لای یکی از کتاب هایم میگذارمش تا گم نشود .

- آبجوش خالی میخوری یا قهوش کنم ؟

نگاهش میکنم . کم کم داشتم اختیار چشمانم را از دست میدادم . داکسی آب جوش یا قهوه میتوانست کمی وضع گلویم را بهتر کند . برای لرزم هم بد نبود . یکی از لیوان ها را به سمت خودم میکشم و میگویم :

- دستتون درد نکنه . زحمت نکشین . خودم درستش میکنم .

یکی از قهوه ها را برمیدارد و از قسمت مشخص شده اش ، سرش را باز میکند .

- بیا .

دوباره آهسته تر از قبل تشکر میکنم و قهوه را میگیرم . محتویاتش را توی لیوان خالی میکنم و با قاشق های کوچک و یکبار مصرفی که آورده بود ، همش میزنم . بدون این که منتظر خنک شدنش بمانم ، لیوان را به لب هایم نزدیک میکنم و جرعه ای از قهوه ی داغ را مینوشم .

- چه خبر ته دختر جون ؟ بزار خنک شه بعد بخور ...

داکپی بیش از حدش ، مسیر گلویم را میسوزاند ولی باعث میشود احساس بهتری داشته باشم . بدنم یکپارچه آتش گرفت ولی در عوض لرز لعنتی از بین رفت .

با رخوت کمی در خودم جمع میشوم و با سادگی میگویم :

- داغ دوست دارم ... سردمه ...

بدون حرئی نگاهم میکند . زیر نگاهش قهوه ام را جرعه جرعه میخورم و تمامش میکنم .

- مال خودمم درست کنم بخوری ؟

دستم را به چشمانم میکشم . زیر پلک هایم انگار آتش روشن بود !

- خیلی ممنون ... همین کافی بود .

آب جوشش خنک شده بود . لیوانش را یک نفس سر کشید و بسته ی قهوه را توی جیبش گذاشت .

- کتاباتو جمع کن برگرد خونه . یه دکترم برو .

بلند میشود تا خداحافظی کند و برود . به احترامش من هم بلند میشوم ولی همین که روی پاهایم ایستادم سرم طوری گیج رفت که اگر صندلی ام نبود قطعاً پخش زمین میشدم . کمی به سمت خم میشود و با نگرانی میپرسد :

- چی شدی تو ؟ خوبی ؟

سرم را به سمت چپ خم میکنم و به دستم تکیه اش میدهم . اینطوری نمیشد . گوشی ام را برمیدارم و شماره ی پدربزرگ را میگیرم . حس و حال حرّی زدن نداشتم . از طرفی هم ، ترسیدم پدر بزرگ صدای نزارم را بشنود و نگران شود . دکتر گفته بود نگرانی برایش خوب نیست . به ناچار و با خجالت گوشی را به سمت ماهان میگیرم و با لحنی خواهشی میگویم :

- شماره ی پدربزرگو گرفتم ... میشه شما باهاش حرّی بزنین ... بگین بیاد اینجا دنبالم ؟

بدون حرّی گوشی را میگیرد و روی گوشش میگذارد . قبل از این که تماس وصل شود میپرسد :

- اسم پدربزرگت چیه ؟

آهسته میگویم :

- نریمان نیاوران .

سرش را تکان میدهد و کمی صبر میکند . تماس که وصل شد میگوید :

- سلام آقای نیاوران ... من حاتمی ام ... گویا نوتون سرما خورده . حالش زیاد خوب نیست .  
نمیتونه تنها برگرده . میشه بیاین دنبالش ؟...

نگاهی به من که چشم به دهانش دوخته بودم می اندازد .

- نه نیازی نیست نگران بشین . فقط بهتره که تنها نیاد خونه ...

از این همه فهمیدگی اش لبخند محوی روی لبم مینشیند . میدانست چه بگوید که پدربزرگ  
هول نکند و زیاد نگران نشود . چند لحظه ای چیزی نمیگوید و فقط گوش میدهد . بعد از چند  
لحظه میگوید :

- باشه چشم . مشکلی نیست ...

منتظر میمانم که تماس را قطع کند تا پیرسم که پدربزرگ چه گفت ، ولی او همانطور گوشی را  
نگه داشت و خداحافظی نکرد .

مردد نگاهی به من نیمه جان می اندازد . انگار میخواست حرفی بزند ولی حرفش را پیش  
خودش سبک سنگین میکرد ... بعد از کلی تعلل ، گوشی را به دست چپش میدهد و حین  
گذاشتن کتاب های پخش و پلا توی کوله پشتی ام ، به پدربزرگ میگوید :

- میخواین سر راه یه سر هم ببرمش پیش دکتر ؟ یا خودتون بعدا میبرینش

آوای ش, [۳۰۰۱۷۰۰۳۱:۴۹]

جای آمپول ها درد میکرد و نمیتوانستم مثل بچه ی آدم راه بروم ولی خجالت میکشیدم جلوی ماهان کج راه بروم و بفهمد که دقیقا کجا درد میکند! اصلا نمیتوانستم درست و حسابی قدم بردارم. دلم نشستن هم نمیخواست. فقط میخواستم یک گوشه ی اتاقم دراز بکشم و بمیرم!  
\_ نمیتونی راه بری؟

گردنم انگار خشک شده بود. او هم حدود دو سر و گردن از من بلند تر بود و برای نگاه به صورتش باید سرم را بلند میکردم. کمی سرم را به سمتش میچرخانم و میگویم:  
\_ میتونم ...

صدایم به گوشم نا آشنا بود. تا به حال سابقه نداشت اینطور شدید مریض شوم.  
\_ میخوای بیا به من تکیه بده تا ماشین.

فقط همینم مانده بود که مثل رخت آویز از دست یک پسر نامحرم آویزان شوم! اعصابم خرد بود. نگران پدربزرگ بودم و میخواستم سریع به خانه بروم و از خوب بودنش مطمئن شوم. مدام با خودم فکر میکردم که اگر خوب بود به ماهان نمیگفت که مرا تا خانه برساند.

اصلا نفهمیدم چه شد. نه از ماهان و نه از پدر بزرگ اصلا انتظار چنین حرئی هایی را نداشتم! به ماهان نمی آمد اینقدر برای یک دختر کپریه دل بسوزاند که او را پیش دکتر ببرد و بعد به خانه اش برساند. به پدربزرگ هم نمی آمد به پسری که اصلا نمیشناسدش بگوید که دختر بچه اش را به خانه برساند. اصلا چطور به ماهان اعتماد کرد؟

\_ اگه میخوای برو عقب که بتونی دراز بکشی.

با این حرفش می ایستم . تب بدنم به کنار ، گرمی خونی که در صورتم جمع شد ، تبم را چند برابر کرد ...

نگاه خمار از خوابم را در محوطه میگردانم . به ماشینش رسیده بودیم . دلم نمیخواست سوار شوم ولی با خودم فکر کردم که پدر بزرگ بیشتر از من میداند . اگر اینطور صلاح دیده پس مشکلی نیست که سوار ماشین ماهان شوم .

حرکت دادن اعضای بدنم سخت بود ولی با هر سختی که بود ، پیش نگاه منتظرش سوار میشوم و روی صندلی مینشینم . از جا گرفتن من که مطمئن شد او هم مینشیند و میگوید :

- خونتون کجاست ؟

قسمتی از گردنم که تکیه تکیه اش به صندلی نبود درد میکرد . دنبال جایی از صندلی میگشتم که این قسمت گود را به آن تکیه دهم . دستم را بلند میکنم و مچم را بین صندلی و گردنم قرار میدهم . بعد از کمی جا به جایی دست و گردنم میگویم :

- شما مگه ارومیه رو میشناسین ؟

نگاهم میکند . نگاهش بین دست و صورت و گردنم میچرخد . کلافه نفسش را بیرون میدهد و پیاده میشود . کمی بعد برمیگردد و دوباره مینشیند . بالشتکی به سمتم میگیرد و میگوید :

- بیا این بزار پشت سرت .

با خجالت تشکر میکنم و بالشتک را میگیرم . کاش زودتر به خانه برسیم . زیادی داشتم زحمت میدادم .

- آدرسو بگو .

سرم خیلی ریز درد میکرد . باعث شده بود ابروهایم در هم گره بخورند .

- خیابون رضوی . کوچه نیاوران .

ماشین را روشن میکند و به راه می افتد .

داخل ماشین گرم بود ؛ بدن من گرم تر . موسیقی آرامی که از رادیوی ماشین پخش میشد گرم تر از ماشین و بدن من بود ! نتوانستم در برابر این همه گرما مقاومت کنم و چشم هایم خود به خود بسته میشوند ...

\*\*\*

- مهر آسا ؟

با شنیدن اسمم از زبان فردی ، چشم هایم را باز میکنم . با هول نگاهی به اطراف می اندازم . داخل ماشین بودم . سمت راننده برمیگردم و با دیدن ماهان که داشت نگاهم میکرد ، هوش و خواصم برمیگردد .

- بین کوچتون اینه .

به کوچه ای که اشاره میکرد نگاه میکنم . خودش بود . دستی به پلک های آتش گرفته ام میکش و میگویم :

- بله همینجاست ...

دستم را روی دستگیره ی در میگذارم و ادامه میدهم :

- دستتون درد نکنه . امروز خیلی بهتون زحمت دادم . ببخشید .

اشاره ای به دستم که روی دستگیره بود میکند .

- پیاده نشو . تا خونتون میبرمت .

و بدون این که منتظر شنیدن جواب من باشد ، حرکت میکند و وارد کوچه میشود . در دام کلی خدا را شکر کردم که کوچه خلوت بود . میترسیدم همسایه ها ببینند که سوار ماشین یک پسر کپریه شده ام و پشت سرم حرّی بسازند . به در خانه که نزدیک میشود میگویم :

- همین خونست .

دم در نگه میدارد و پیاده میشود . عجب پسر بی فکری بود ! چرا پیاده شد؟! کنار ماشین ایستاده بود و نگاهم میکرد . شاید منتظر بود پدربزرگ را هم ببیند و سلامی بدهد . پیاده میشوم و سمت درِ خانه میروم . با مشت بیجانم به در میکوبم . نمیخواستم کلید بیندازم . خدیجه خانوم ، همسایه ی قدیمیمن ، همیشه از پشت در کوچه را میپایید .

میخواستم اگر ماهان و من را دیده ، پدربزرگ را هم ببیند و فکر کند که پدربزرگ ماهان را میشناسد . وگرنه مینشست و در عرض یک روز ، کل محله را پر میکرد از پسر جوانی که نوه ی نیاوران را تا دم در خانه اش رسانده !

در باز میشود . با همان چشمان سوخته ام زل میزنم به صورتش تا بینم حالش خوب است یا نه . او هم انگار مثل من بود . او هم داشت با نگاهش سر و صورت من را میگشت تا ببیند سالم خوب است یا نه !



پا روی بلندی کوچک کنار در میگذارم تا وارد خانه شوم . خم میشود و زیر بازویم را میگیرد .  
داخل میکشدم و کمکم میکند همانجا ، کنا

آوای ش, [۳۰۰۳۱۷.۱۰۰۳۱:۴۹]

ر در بنشینم . ماهان همچنان ایستاده بود و داشت نگاهمان میکرد . چیز عجیبی در چشم  
هایش بود . میشناختمش . همان حسرتی بود که من در تمام این سال ها در چشم هایم داشتم  
! ولی دیدنش در نگاه ماهان برایم عجیب بود . او هم مگر نداشته ای داشت که به خاطرش  
حسرت میخورد !؟

پدربزرگ به سمتش میروود و با هم دست میدهند . طرز نگاه پدربزرگ برایم عجیب تر بود .  
آن نگاه پر از کصه اش ، آن افتادگی و خمیدگی شانه هایش ، آن چهره ی دلتنگ و آن  
لرزش خیلی خفی دست هایش ... تا به حال پدربزرگ را اینطوری ندیده بودم !  
یعنی پدربزرگ ماهان را میشناخت !؟

با هم سلام و احوال پرسی میکنند و پدربزرگ حال ورهرام را میپرسد . ماهان لبخندی میزند و  
کمی به احترام پدربزرگ سرش را خم میکند . پدربزرگ با خاضعانه ترین لحن ممکن تشکر  
میکند و دعوتش میکند که یک چایی مهمانمان باشد . ماهان هم میگوید که کار دارد و باسید  
برود .

صای پدربزرگ میلرزید . تا به حال صدایش اینقدر درمانده و شکسته به گوشم نرسیده بود ...

بعد از کلی تشکر و حرّی زدن ، ماهان میرود و پدربزرگ تا لحظه ی آخر خروجش از کوچه ، با نگاهش ماهان را بدرقه میکند . ماهان که رفت ، در را بست و چشمش به من افتاد که همانجا نشسته بودم . جلو می آید و دستش را روی پیشانی ام میگذارد .

- چی شدی تو بابا ؟ بین چه تبی هم کرده ...

دلم برایش تنگ شده بود . نگرانش شده بودم . پیشانی ام را به سینه اش تکیه میدهم و میگویم :

- چرا خودت نیومدی دنبالم بابا ؟ حالت خوب نبود ؟ چیزیت شده بود ؟

دستش را روی کمرم میگذارد و سرم را میبوسد . دلم دوباره قرص میشود . دوباره انگار به رگ هایم قدرت تزریق کنند ... دستان پدربزرگ هنوز هم قدرت خودشان را داشتند ... پس بیخود ترسیده بودم ؛ پدربزرگ هنوز هم قدرت خودش را داشت ...

- فشارم رفت بالا . ترسیدم پیام دنبالت تو راه بمونم . تو رو هم نمیتونستم تنها ول کنم . مجبور شدم از آقای حاتمی بخوام برسونتت .

دوباره ترس تمام وجود بی جانم را میگیرد . سرم را بلند و صورت مهربانش را نگاه میکنم . با بئض میپرسم :

- چرا این روزا اینقدر فشارت میره بالا ؟ ...

درد گردنم را سوالی که میخواستم بپرسم ، بیشتر میکند .

- چیزی شده به من نمیگی ؟

لبخند میزند ... بئضم خودش را به دیوار گلویم میکوبد ...! اصلا نمیدانستم دقیقا از کی تا حالا لبخند های پدربزرگ دیگر دلم را قرص نمیکنند ... لبخند هایش ، این روزها بیشتر نگرانم میگردند . آنقدر که دوست داشتم همیشه اخم کند ...!

- پیریه و هزار تا درد و مرض . سن که بالا بره این چیزها هم پیش میاد .

بئضم دارد التماس میکند که اشک شود ! نمیگذارم ... خفه اش میکنم ...!

اصلا معنی این حرّی هایش را نمیفهمیدم . این بالا رفتن سن و پیر شدن تو کتم نمیرفت .

من از این روزهای پدربزرگ فقط یک تهدید میفهمیدم ! تهدیدی که میدانستم همه ی زندگی ام ، همه ی دار و ندارم را نیست و نابود خواهد کرد . تهویدی که به جان پدربزرگ بود ولی جان من را ذره ذره میگرفت و من نمیتوانستم دم بزنم ... مثل تمام مراحل زندگی ام ...

اصلا زندگی من از همان بدو تولد تا الان ، یک تهدید بزرگ بود . و من در هیچ یک از این سال ها نتوانستم کاری انجام دهم . تهدید ها یکی یکی عملی میشدند ک من کاری از دستم بر نمی آمد ...

پدربزرگ دوباره سرم را در آکپوش میگیرد و میبوسد ... در دلم مینالم ... داد میزنم و گریه میکنم ...

خدایا نکند این تهدید آخری هم عملی شود ...؟! نکند بخواهی پدربزرگ را هم از من بگیری ...؟! میمیرم خدا ... تو خودت خوب میدانی که بدجور میمیرم ...!

=====♡♡♡♡=====

تقصیر من نیست تاخیر اینبار . پست رو تو لب تاب برادر جان نوشته بودم و اونم خبر نداشت و پاشده بود رفته بود خوابگاه . امروز تو تلگرام فایل رو برام فرستاد .

راستی کم کم نظرتونو راجع به ماهان بهم بگین . یکی دو تا اشاره به یکی دو تا نکته ی ریز

کردم . یکم انرژی بدین تا منم از این تنبلی در پیام

[, ۱۷.۱۰.۰۴.۱۹:۱۹] آوای ش PM

, ۱۲:۴۷ ۹۰ □

صدایش را کمی بالا میبرد .

- حواست کجاست ؟ من گفتم اینطوری حل کنی ؟

میترسم . آنقدر که سرفه ام را همراه نفسم در گلو حبس میکنم . با اخم زل میزند به صورت ترسیده ام و میگوید :

- یکم اون فکرتو جمع و جور کن . وقتی دارم حرّی میزنم همه فکرتو بده به چیزی که میگم

...

سعی میکردم . به خدا من همه ی تلاشم را میکردم ولی نمیشد . حواسم پرت پدربزرگ و فشار خونش بود . بعد از آخرین بستری شدنش در بیمارستان ، دو بار در خانه فشارش بالا زد و به زور ، با ماست و دوغ پابینش آوردم . قرص هایش تمام شده و گفته بود که میرود و

دوباره از دکترش نسخه میگیرد ولی نرفته بود . حالش این چند روز ، بدتر شده ... شب ها رخت خوابم را کنارش پهن میکردم و با چشم باز میخوابیدم تا اگر اتفاقی برایش افتاد سریع بفهمم ...

چشمانم را میبندم و وقتی باز میکنم دیگر اخم ندارد . با لحن آرامی میگوید :

- میخوای امسال پشت کنکور بمون . ها ؟ نظرت چیه ؟

حتی فکرش را هم نمیتوانستم بکنم .

- اصلا نمیشه . خیلی عقب میفتم اون موقع .

جرعه ی دیگری از قهوه اش را مینوشد .

- چیکار کنیم پس ؟ یا باید حواست به درست باشه یا بابابزرگت . نمیتونی به جفتش با هم بررسی که .

این روز ها ماهان خیلی سعی میکرد فکرم را از حال روز پدربزرگ دور کند . مدام برایم از رفتارهای منطقی و درک و این چیزها حرف میزد . میگفت اگر به درس هایم نرسم زحمت های پدربزرگ را هدر داده ام . گاهی که زیادی بی رحم میشد ، میگفت اگر قرار باشد اتفاقی برای پدربزرگ بیفتد من نمیتوانم جلوی آن را بگیرم . میگفت اگر حال پدربزرگ خراب تر شود تقصیر من نیست ولی اگر اوضاع درس و کنکورم خرابتر شود من مقصرم ... میگفت آدم ها مسئول چیزهایی هستند که در قبالتان مسئولیت دارند ؛ پس من در قبال درس هایم مسئول ترم تا حال خراب پدربزرگ !

همه ی این ها را میگفت ولی مگر گوشی بود که گوش کند؟! دست خودم که نبود . فکر نبودن پدربزرگ چیزی بود که یک لحظه هم ولم نمیکرد ... در خواب و بیداری ام شده بود یک کابوس خیلی ترسناک ... شده بود جهنم این روزهایم ... شده بود یک بیماری لا علاج روانی ...!

- بین منم یه پدربزرگ داشتم . همینقدری که تو بابابزرگتو دوست داری ، من و ورهرامم اونو دوست داشتیم . تازه حال اون از بابابزرگ تو بدتر بود . پدربزرگ من کلا نمیتونست تکون بخوره . آخرش مریضی و مشکلاتش باعث شد دق کنه ... من اونموقع اصلا تصورشم نمیکردم که یه روزی ممکنه از دستش بدم ... به نظرم اون اصلا آدمی نبود که بتونه بمیره ... ولی وقتی فوت شد دیدم دست خود آدم نیست . همه یه روزای بدی هم دارن ... با همه ی اینا ، مریضی بابابزرگم باعث نشد من و ورهرام خودمونو گم کنیم و از زندگیمون بیفتیم . چون میدونستیم پدربزرگمونم اینو نمیخواه ...

سخت شدن اعضای صورتم را به وضوح حس میکردم . گاهی این پسر آنقدر وحشی و بیرحم میشد که در هر ثانیه با حرّی هایش به فجیع ترین شکل ممکن جانم را میگرفت ! ماهان نمیفهمید ... دختر بودن را نمیفهمید ... ضعیّی و بی دفاع بودن را نمیفهمید ... پر از نقطه ضعیّی بودن برای انسان های سودجو و سواستفاده گر را نمیفهمید ...

آخ خدا ... ماهان بی کس و کار بودن را نمیفهمید ...!

ماهان گرچه پدربزرگش را از دست داده بود ولی او ورهرام را داشت ... من بعد از پدربزرگ چه کسی را داشتم؟! دایی؟! خاله؟! پدر؟! مادر؟! برادر؟! من کدامشان را داشتم!؟

آه میکشم ... آهی که داغ تر از قهوه ی داغ است و پدر گلویم را در می آورد .

- شما برادرتونو داشتین . من جز بابابزرگ کسی رو ندارم . اگه طوریش بشه دیگه نمیتونم چیزی رو ادامه بدم ... چیزی نیمونه که بخوام ادامهش بدم ...

نفس عمیقی میکشد و ساکت میشود . پیش خودم پوزخند میزنم . حرّی حساب هیچ وقت جواب نداشت !

برای آرام تر شدن ذهنم تکه ای از کلوچه ی کشمشی را در دهانم میگذارم و با قهوه ای که گرفته بود میخورم . این روزها این قهوه های وانیلی و گرم که از دکه ی واقع در حیاط کتابخانه میخرید ، تنها چیزی بود که ذهنم را برای چند دقیقه آرام میکرد ... برای من همیشه ناآرام ، این چند دقیقه آرامش یک کچنیمت بزرگ به حساب می آمد ...!

بعد از تمام کردن قهوه اش دفتر برنامه ریزی ام را برمیدارد . با نگاه دقیقی واحد های مطالعه را بررسی میکند و در آخر روی چند تا از واحد ها خط میکشد . تعداد واحد های مرور و مدتشان را هم زیاد میکند . دفتر را میبندد و میگوید :

- تا وقتی حال پدربزرگت خوب بشه واحدهای مطالعه رو کم کن . چون حواست همش پرته نمیتونی همه ی واحدا رو با دقت بخونی . بعدش ذهنت زود خسته میشه . در عوض مرورهاتو زیاد کردم تا چیزایی که بلدی یادت نره . الانم اینجا موندنت فایده ای نداره . وسایلتو جمع کن برو خونه .

حق با او بود . اینجا ماندنم اصلا فایده ای نداشت . بدون حرّی کتاب هایم را جمع میکنم و بلند میشوم .

- برسونمت یا خودت میری ؟

همیشه بعد از ساعاتی که با هم کار میکردیم این را میگفت . میدانستم تعاری

آوای ش, [۱۹:۱۹ ۱۷.۱۰.۰۴]

نمیکند. آدم تعارفتی های الکی نبود. ولی خب من هم خجالت میکشیدم قبول کنم. درست نبود این همه به خاطر من به زحمت بیفتد. همین که در حل تمرین ها و تست ها کمک میکرد و برایم برنامه مینوشت، خودش خیلی بود. تا اینجا هم کلی مدیونش بودم.

ورهرام کارش در تهران طول کشید و به جای او ماهان چهارشنبه ها می آمد و کمک میکرد. روز های اول دلم نمیخواست کمک هایشان را قبول کنم. به پدر بزرگ که میگفتم، سرم را میبوسید و جواب میداد که آدم ها به کمک هم احتیاج دارند. خدا با وسیله هایش به انسان ها کمک میکند. از کجا معلوم؛ شاید ماهان و برادرش ورهرام، برای من همان وسیله های خدا باشند و من نباید دست خدا را پس بزنم!

لبخند کوچکی به روی ماهان میزنم و میگویم:

- دستتون درد نکنه. خودم میرم.

خدا حافظی میکنم و میروم. اتوبوس در مکان همیشگی اش ایستاده بود. سوارش میشوم و جای همیشگی ام مینشینم. گوشی ام را برمیدارم و برای پدر بزرگ مینویسم: "سلام. من دارم میام خونه."

هوا داشت رو به تاریکی میرفت. حدود نیم ساعت دیگر وقت اذان م ئرب بود. اگر اتوبوس زیاد وسط راه ننگه ندارد نیم ساعته به خانه میرسم.



گوشی را در کیفم نمیگذارم . منتظر تماس یا پیام پدر بزرگ بودم . انتظارم کمی طول میکشد . با خودم فکر میکنم که احتمالا دارد باکچه ها را آب میدهد و گوشی را داخل خانه جا گذاشته است . میخواستم خودم تماس بگیرم ولی اعتبارم برای تماس کافی نبود .

به ناچار دلم را به همان فکر آب دادن باکچه ها گرم میکنم ! لیست آهنگ هایم را می آورم و گزینه ی پخش را لمس میکنم . آهنگ گوش کردن کمی از این دلشوره ای که از سر عصر به جانم افتاده بود کم میکرد .

...

در میز نم . باز نمیکنم . دوباره در میز نم . باز هم باز نمیکنم . کم کم داشت اشکم در می آمد . دوست نداشتم با کلید بازش کنم . میخواستم خود پدر بزرگ بیاید و در را به رویم باز کند . میخواستم ببینم که حالش خوب است ... ولی خبری نشد ... کلی در زدم ... ولی باز هم خبری نشد .

کلید می اندازم و در را باز میکنم . نمیدانم چرا نمیتوانستم درست تعادل را حفظ کنم !

به زور خودم را به اتاق تلویزیون میرسانم . پدر بزرگ جلوی تلویزیون دراز کشیده بود . تلویزیون هم روشن بود ... جلوتر میروم . سردی عجیب اتاق استخوان هایم را به گز گز می اندازد . از خودم میپرسم تابستان که هنوز تمام نشده ؛ پس منشا این سرمای زمستانی از کجاست ؟

رو به روی پدر بزرگ روی زمین مینشینم . خواب بود ... خواب بود دیگر !؟

آرام صدایش میزنم . بیدار نمیشود ...

یک تکه از قلبم جدا میشود و میریزد ...

پدر بزرگ را صدای قدم های من از خواب بیدار میکرد پس چرا حالا با صدای من از خواب بیدار نمیشود؟!

دستم را روی بازویش میگذارم و تکانش میدهم ... باز هم بیدار نمیشود ...

دوباره یک تکه از قلبم ، اینبار بزرگتر از قبل ، جدا میشود و میریزد ...!

لرزه ای که تمام وجودم را گرفته ، شدید تر میشود . سعی میکنم این زلزله را مهار کنم تا بتوانم دستم را به گردنش برسانم . دستم را جلو میبرم ولی میانه ی راه متوقفش میکنم .

به سرم میزند آخرین شانس را هم امتحان کنم . سرم را جلو میبرم و گونه اش را میبوسم

...

لب هایم یخ میزنند . آنقدر شدید که حسشان از بین میرود ... آنقدر شدید که میمیرند ...!

طوری شدید میمیرند که ذره ذره ، بقیه ی وجودم را هم با خودشان میمیرانند ...!

بیدار نشد ... صورتش را بوسیدم ... ولی پدر بزرگ بیدار نشد ...!

این صدا مدام در گوشم اگو میشود . خفه اش میکنم . سعی میکنم هوشیار شوم . با سیلی به صورتم میکوبم . برای چند لحظه هوش و حواسم برمیگردد . با عجله بلند میشوم و شماره ی

اورژانس را میگیرم . دقیق نمیفهمم چه میگویم ولی همین که قطع میکنند ، گوشی را یک طرفی

پرت میکنم و دوباره پیش پدر بزرگ برمیگردم . دست کرخت و بی حس شده ام را سمت

گردنش میبرم . انگشتم را روی محل نبضش میگذارم ... نمیزند

!...

...خدایا نمیزند ...!

ناامید نمی‌شوم . این که نبضش نمی‌زند را برای خودم تفسیر نمی‌کنم ! آخر هوای اتاق سرد است . جان و بدن من سرد است . خب مگر نه این که سرما همیشه آدم را بی حس میکند ؟!

نبض پدربزرگ می‌زند ؛ این منم که نمیتوانم حسش کنم ... این را مدام برای خودم تکرار می‌کنم :

" من بی حس شده ام . وگرنه نبض پدربزرگ می‌زند . خوب هم می‌زند ! "

آن صدایی که خفه اش کرده بودم دوباره زبان باز میکند . اینبار بلند بلند داد می‌زند :

" بیدار نشد آوا ... تو حتی صورتشو بوسیدی ... ولی اون بیدار نشد ... "

دست هایم کنارم رها میشوند ... همانطور نشسته تمام بدنم رها میشود ...

صدای موذن زاده که از گوشی ام پخش میشود ، سکوت محض و مرگبار اتاق میشکند ... بعد

از اشهد اول ، سرم را سمت آسمان که از پنجره ، به اتاق نگاه میکرد میگیرم و میگویم :

- بیدار نشد خدا ... من صورتشو بوسیدم ... ولی بیدار نشد

آوای ش, [۰۵:۱۲ ۱۷.۱۰.۰۶]

چشمانم را تا جایی که میشود باز می‌کنم . همه چیز سیاه بود . همه جا تاریک بود . حتی دیوار

های سراسر سفید بیمارستان ...!

صدای آدم هایی که از رو به رویم میگذشتند را نمیشنیدم . بعضی ها گذرا نگاهم میکردند و رد میشدند . بعضی هاشان کمی مکث میکردند وبعد از چند ثانیه ی کوتاه ، آن ها هم رد میشدند .

همه جا تاریک بود . مثل قبر ... !

هیچ کدام از علائم حیاتی ام را حس نمیکردم . دست هایم یخ زده بود . پاهایم هم ... سر و صورت هم .. م‌ئ‌زم هم ... تمام جسمم یخ زده بود ... روحم هم ...!

نیاز مبرمی به اکسیژن داشتم . هیچ هوایی اطرافم نبود . تعجب میکردم . پس این افرادی که از جلویم رد میشدند چطور نفس میکشیدند ؟ یا نکند من یادم رفته چطور باید نفس بکشم !؟

صداهایی زوزه مانند در سرم پخش میشدند . در این تاریکی محض اطرافم ، این صداهای زوزه مانند رعشه به تن و بدنم انداخته بود . بین صداهای ترسناک صدای دکتر از همه ترسناک تر بود : " تو خونه تموم کرده ... "

برای خودم تکرارش میکنم ... در خانه تمام کرده ... در خانه تمام کرده ... در خانه تمام کرده ...

او در خانه تمام کرد ... من در بیمارستان که این را شنیدم تمام شدم ...! تمام کردم !

کسی رو به رویم می ایستد . نگاهش میکنم . لباس سفیدش به نظرم سیاه می آمد !

\_ دختر خانوم ؟

با من بود ؟ مگر نمیدید تمام کرده ام؟! به نظر می آمد من را با آدم های زنده اشتباه گرفته !

\_ خوبی شما؟

سوالش بین زوزه ها تکرار و کم کم محو میشود . انگار که صدا را گرفته و به ته یک چاه عمیق بیندازند ...! دستش را جلو می آورد و جلوی بینی ام میگرد . مچ دست ولو شده روی زمین را در دستش مگیرد و انگشتش را روی نبض میگذارد . از جیبش چیزی بیرون می آورد و جلوی صورتم میگیرد . یک لحظه در بین تاریکی یک نور شدید به چشم میتابد . دوست داشتم داد بزنم و بگویم : این نور را خاموش کن ... ولی هیچ صدایی از حنجره ی بسته ام بیرون نیامد . دوست داشتم چشمانم را ببندم و فشار دهم تا کور نشوم ... ولی هیچ کدام از ماهیچه های پلک هایم منقبض نشدند ... همانطور ماندم و نور ، مثل یک لیزر چشمانم را سوراخ کرد ... کاش چیزی بود که از اینجا خلاصم میکرد . حس میردم جسمم دیگر به این دنیا تعلق ندارد ... کاش آن نور کشنده را سمت قلبم میگرفت ... یا م‌ئزم ... کاش هر جفتشان را سوراخ میکرد ... فایده ای داشت؟! با یک سوراخ کوچک در م‌ئز و قلبم ، ممکن بود بمیرم ؟ داشتم هزیان میگفتم . ترس و وحشت تاریکی باعث شده بود هزیان بگویم . یادم رفته بود قلب و م‌ئزی برایم نمانده که با یک سوراخ کوچک روحم را از بدنم جدا کند ... باز هم هزیان ...! اصلا روحی نمانده بود که بخواهد از جسمم جدا شود ... ای بابا! چرا اینقدر هزیان میگویم؟! اصلا مگر جسمی مانده بود که روحی را در خود جای دهد؟! میشد این تکه گوشت افتاده گوشه ی دیوار این بیمارستان را جسم در نظر گرفت ؟

دو نفر بالای سرم می آیند . پس آن قبلی کجا رفت ؟

زیر بازویم را میگیرند و بلند میکنند . ولی سنگین شده ام . رهایم میکنند . یکیشان بدوبدو میروند و آن یکی کنارم مینشیند . چرا نمیگذاشت دراز بکشم ؟ دستش را پشت گردنم گذاشته

بود و در هوا نگهم داشته بود . کاش میشد ولم میکرد . روی زمین می افتادم و شاید سردی زمین و تاریکی دیوارها با این تنگی بی اندازه ی فضا ، باعث میشد راحت تر بمیرم ...!

افراد بیشتری می آیند . یکی پاهایم را میگیرد و آن یکی دست هایم را . بلندم میکنند و روی یک چیزی میگذارند . کمی بعد حس میکنم روی هوا معلقم . هیچ چیزی را در سرم حس نمیکنم . انگار از تمام مراکز مئزی ام فقط آن قسمت که مربوط به بینایی و شنوایی بود کار میکرد ... و همینطور ترس !

وارد اتاقی میشوند و روی تختش رهایم میکنند . رهایم میکنند و میروند . اینجا تنگ تر بود . سیاهتر بود . سردتر بود . نکند خود قبر است ؟

دوباره دو سه نفر می آیند بالای سرم . کلی بلا سر دست و صورتم می آورند ولی چیزی از هیچکدامشان نمیفهمم . کارهایشان را انجام میدهند و میروند . یک حس هم به بقیه ی حواسم اضافه شد ؛ خوابم می آمد ...

\*\*\*

چشم هایم را باز میکنم . بوی الکل می آمد . نگاهم را اطرائی جایی که بودم میچرخانم . شبیه بیمارستان بود . سعی میکنم بلند شوم ولی انگار به هر کدام از اعضای بدنم یک وزنه ی چند کیلویی وصل کرده بودند . کمی سرم را سمت در میچرخانم . چرا در این اتاق تنها بودم ؟ پدر بزرگ کجا بود پس !؟

دهان باز میکنم و صدایش میزنم . نیامد . اطرائی تخت را دنبال کیفم میگردم تا گوشی ام را بردارم و با پدر بزرگ تماس بگیرم ولی پیدایش نمیکم . اینجا نبود . کمی صدایم را بلندتر میکنم و اینبار میگویم :

\_ کسی اینجا هست ؟

چند لحظه بعد بستاری وارد میشود . لبخند محوی میزند و میگوید :

\_ ا به هوش اومدی ؟

جواب لبخندش را با یک لبخند میدهم و میپرسم :

\_ بله . شما میدونین پدربزرگم کجاست ؟ اسمش نریمان نیاورانه ...

لبخندش محو میشود . جلوتر می آید ... بعد از سکوتی نس

آوای ش, [۰۵:۱۲ ۱۷.۱۰.۰۶]

بتا طولانی میگوید :

\_ پدربزرگت اینجا نیست عزیزم . ولی مادر و خالت اینجان . تازه دو تا از دایی هاتم هستن .

بگم یکی از اونا بیاد ؟

لبخند من هم ، کم کم محو میشود ... خودم هم کم کم محو میشوم !

پدربزرگ اینجا نیست ... ولی بچه هایش اینجا هستند ... چنین چیزی امکان ندارد ! مگر این

که ...

\_ من چرا اینجا ؟ پدربزرگم کجاست ؟

مسیری که جلو آمده بود را عقب میرود .

\_ بزار بگم مامانت بیاد . اون خودش بهت میگه .

میروود و با رفتنش اتاق شروع میکند به تاریک شدن . با هر ضرب و زوری که بود بلند میشوم .  
مئزم شروع میکند به تحلیل اوضاع .

مادر در چهارچوب در ظاهر میشود . نگاهش که میکنم یک لحظه از تعجب مات میشوم . این  
چه سر و وضعی بود؟! آنقدر گریه کرده بود که چشم هایش را نمیتوانسم درست ببینم .  
صورتش باد کرده و لب هایش مات شده بود . جوتر می آید و کنار تختم می ایستد . دستم را  
بلند میکنم و روی صورتش میکشم .

\_ مامان؟! چرا اینطوری شدی؟

چانه اش چین می افتد . چشم هایش پر میشوند و دانه های درشت اشک روی گونه اش  
میریزند . اشک گرمش با دستم که روی صورتش بود برخورد میکرد و میسوزاندش .  
یک چیزی اینجا درست نبود . این که همه باشند به جز پدربرگ ، با عقل جور در نمی آمد .  
یک اتفاقی افتاده ، میدانم ...

دستم را از روی صورتش برمیدارم و میپرسم :

\_ باباجون کجاست؟

آوای ش, [۱۴.۱۰.۱۷.۱۱:۳۵]

\_ دخترم من امشب ترمینال میمونم . تو بیا امشب خونه ما بمون .



چند لحظه ای بود نفس نمیکشیدم . هی یادم میرفت نفس بکشم !

با یک دم عمیق مقداری اکسیژن وارد ریه هایم میکنم و میگویم :

\_ ممنون حاج عمو . همینجا میمونم .

درمانده میشود . با لحن ملتمسی میگوید :

\_ خطرناکه عزیزم . مردم میدونن نریمان فوت شده . میدونن خونه تنهایی ...

خطرناک ؟ کدام خطر ؟! بالاتر از سیاهی برای من رنگی نبود که آن هم صای افتادم میان یک

توده ی عظیمی از سیاهی ! افتادم توی یک سیاه چاله ی بزرگ ! افتادم توی یک جهان هستی

پر از سیاهی مطلق ! دیگر چه خطری میتوانست از این بدتر باشد ؟!

چه چیزی میتوانست از نبودن پدر بزرگ خطرناک تر باشد ؟!

نگاهی به ابرها و آسمان اخمو می اندازم و میگویم :

\_ یکی دو شب نیست حاج عمو . یه عمر که نمیتونم پیام خونه شما ...

سخت بود ... در این وضعیت این که بخوامم فکرم را به کار بگیرم و حرّی بزنم خیلی سخت

بود . ولی از سر عصر که آنطور فجیع و رقت بار طرد شدم یک جمله را برای خودم حفظ کردم

. این خانه تاریک است درست ، ولی هر جایی به جز این خانه میشود یک چیزی بالاتر از

سیاهی ...!

هنوز ذهنم قفل است . هنوز هم نمیتوانم حرّی هایی که شنیدم را از هم تفکیک کنم .

راستش اصلا چیز زیادی نفهمیدم . فقط حرّی های حاج علی را درست فهمیدم .. و حرّی پدر که باعث شد نیرو بگیرم و حواسم را جمع کنم . حرفش باعث شد حواسم را جمع کنم تا یادم نرود پدرم چه موجود نرت انگیزیست !

\_ آوا جان . از خر شیطون بیا پایین تو رو خدا ... بیا بریم خونه ما .

نگاهش میکنم . هنوز هم صدایش می لرزد ... موقع خواندن وصیت نامه هم صدایش می لرزید ... مرگ پدر بزرگ همه جا زلزله به پا کرد ...!

\_ شب تو اتاق تلویزیون ، کنار دیوار می خوابم . اگه چیزی شد می کوبم به دیوار ...

انگار خیالش کمی راحت شد .

\_ مطمئنی ؟ یه وقت خوابت سنگین نشه چیزی نفهمی ؟

دستی به گردنم می کشم . درد می کرد .

\_ سبک می خوابم .

بعد کلی سفارش و ابراز نگرانی می رود . با هر جان کدنی که بود دستم را بلند کردم و در را بستم . درست بعد از شنیدن صدای بسته شدنش ، هر چه توان در وجودم بود تحلیل رفت ... دستم را به دیوار گرفتم تا سر پا بمانم .

سعی میکنم به خودم بقبولانم که هنوز سر پا هستم ! سعی میکنم سر خودم را شیره بمالم تا حداقل بتوانم به پله ی ایوان برسم ... نگاهم را اطرائی حیاط می چرخانم . باکچه ها خالی به چشم می آمدند . حیات بلندتر از همیشه بود ... خالی تراز همیشه بود ...

جلو میروم .

صدا فقط صدای قدم های من بود که با فلاکت تمام روی زمین میکشیدمشان ... خانه از همیشه ساکت تر بود ... سکوتش محض بود ... دقیقا مثل سکوت سیاه چاله های فضایی !

جلو میروم ...

تا وسط حیاط میروم ... آسمان صدایش در می آید ... سرم داد میکشد ... مثل فاطمه . سعی میکنم نیفتم . در برابر صدای فاطمه نیفتادم .

جلو تر میروم

قطره ای باران روی صورتم میریزد ... حالا هم گریه اش گرفت ... مثل من که حالا گریه کردن برایم یک عمل کپیر ارادی شده بود ...!

آخرش من و این آسمان زخمی یک کاری دست خودمان میدادیم ...!

میرسم به پله ی ایوان و مینشینم ... کمرم درد میکرد . شکسته بود و فقط خودم این شکستگی را حس میکردم ... به این میگویند بی کسی ...!

نمیتوانستم بنشینم . پشتم خالی بود . روی زمین حیاط مینشینم و سرم را روی پله میگذارم . خوابم می آمد . دوست داشتم بخوابم ولی با واقعیتی که گلویم را گرفته بود و فشار میداد رو به رو نشوم .

چند روزم در بیمارستان گذشت . نتوانستم در خاکسپاری اش باشم . همه میدانستند اگر آن لحظه آنجا میبودم ، میمردم و مجبور میشدند من را هم همراه پدر بزرگ دفن کنند .

حالا بعد از چند روز همین که به خانه آمدم حاج علی ، صاحب ترمینال که دوست پدر بزرگ بود آمد و گفت که کارمان دارد . همراهش چند نفر از پیرمرد های محله را هم آورده بود . همه را میشناختم . دوستان پدر بزرگ بودند . وقتی حاج علی آمد ، من در اتاق تلویزیون ، رو به روی عکس پدر بزرگ نشسته بودم و زل زده بودم به نوار مشکی رنگ گوشه اش . آمد و کنار من نشست و حالم را پرسید . جوابی که نگرفت خودش فهمید حالم چطور است !

همه را صدا زد و از کنار من جم نخورد . حواسم به افراد حاضر در اتاق نبود . همه ی حواسم به عکس پدر بزرگ بود و تاریخی که در سرم خون به پا کرده بود . صدای بلند حاج علی را شنیدم که رو به جمع گفت :

\_ میدونستم دیگه مهمون و مراسم ندارین برای همین امروز اومدم . دلیل جمع شدنتون اینجا وصیت نامه ی مرحوم نریمان ...

صدایش در گوشم زنگ زد . حواسم را به او دادم و نگاهش کردم .

\_ نریمان چند وقت پیش با یه بسته اومد پیش من ...

آه کشید ... یاد آه های نصی شب های پدر بزرگ افتادم ...

\_ به من گفت وصیت نامشو نگه دارم تا اگه اتفاقی افتاد واسش ، جاش امن باشه ...

چشم فقط به دهان حاج علی بود و صدایش که عجیب میلرزید ...

\_ شما همتون به من اعتماد دارید ؟ میخوام وصیت نامشو بخونم .

صدای بله ی

آوای ش, [۱۴.۱۰.۱۷.۱۱:۳۵]

کسی را نشنیدم . فقط چشمم به دهان حاج علی بود . ناباور نگاهم را به دهانش دوخته بودم ...  
انگار تازه داشتم عمق فاجعه را میفهمیدم .

لرز بدی به جانم می افتد . مال باران بود یا سردی سنگ پله نمیدانم . فقط میدانم دلم  
نمیخواست دل از این لرز بکنم . دوست داشتم با همین لرز بمیرم .

وصیت نامه که خواندنش تمام شد صدای بچه ها در آمد . و من فقط مات و مبهوت چشماز  
دهان حاج علی گرفتم و به عکس پدربزرگ دوختم . پدربزرگ وصیت کرده بود که هیچ کدام  
از بچه ها حقی در خانه ندارند . حواسم به جزئیاتش نبود . فقط آنجایش را فهمیدم که گفت تا  
وقتی آوا شاکل نشده و برای خودش خانه ای نگرفته اینجا خانه ی اوست و او نمیتواند در  
جایی کپیر از این خانه بماند ...

حاج علی یک ضمن هم به وصیت نامه اضافه کرد . یک نوشته که روی همان وصیت  
نامه بود . این که تا وقتی بچه هایش به اشتباهاتشان پی نبرند آن ها را نمیبخشد و تا وقتی از  
آوا عذرخواهی نکنند هیچکدامشان حق ندارند پا به این خانه بگذارند ...

سرمای هوا تا م ئز استخوانم نفوذ میکند . کاش تا م ئزم هم میرفت و از کار می انداختش .  
کاش م ئزم را هم مثل دست و پایم بی حس میکرد تا صداهایشان در سرم جولان ندهند

فاطمه از جایش بلند شد و با صدای بلندش چیزی گفت . نفهمیدم چه گفت . دایی دستش را  
گرفت و محکم روی زمین نشاند . نگاهی به من مات شده انداخت و گفت :

\_ ما امروز از اینجا میریم ...

آن لحظه که همه به دستور دایی مش‌ئول جمع کردن وسایلشان بودند شنیدم که پدر به مادر گفت :

\_ تو بمون . منظور خدا بیامرز تو نبودی ...

همه ی دردی را که داشتم در روح و جسمم تحمل میکردم کنار گذاشتم و با صدای رسایی گفتم :

\_ وقتی گفته همه یعنی همه .

توجه همه جلب شد . همه ی عذابی که داشتم میکشیدم را کنار میگذارم . این لحظه تعیین میکرد در آینده چه خواهد شد ... امروز اگر تکلی‌ئ مش‌ئول مشخص نمیشد دیگر هیچ چیز نمیتوانست جلوی عکس العمل‌های بعدیشان را بگیرد . امروز باید میفهمیدند من دست پرورده ی پدربزرگم و خوب بدم پدربزرگ شوم !

\_ هیچ کس حتی ماما اینجا نمی‌مونه بابا .

حرفم بد بود ولی مخاطبم پدر بود . خوب میدانستم در سرش برای این خانه نقشه کشیده . صدای فاطمه را شنیدم که گفت :

\_ بابای من این همه زحمت کشید . تو تنهایی و کپریبی مرد فقط به خاطر تو . الان تویچشم سفید داری ما رو از این خونه بیرون میکنی ؟ از خونه ای که توش بزرگ شدیم ؟ واسه خودت جولون نده دخترخانوم . فکر کردی همین که ما بریم تو میشی صاحب این خونه ؟

نطقش را قطع میکنم . با همان صدای بلند پدربزرگ که در تهران نطقش را قطع کرده بود !  
 \_ من شماها رو بیرون نکردم . ولی حالا که بابابزرگ گفته کسی حق نداره اینجا بمونه پس  
 هیچ کدومتون نمیتونید بمونید . من نزدیک نوزده سالمه . به سن قانونیم رسیدم . پسهیچ کس  
 با هیچ قانونی نمیتونه دورم بزنه .

نگاهم را از صورت سرخ فاطمه گرفتم و زل زدم به پدر . طوری نگاهش کردم که بفهمد  
 مخاطبم دقیقا خود اوست .

\_ پس بدونین هیچ کدومتون نمیتونین نقشه ای برای این خونه بکشین ...

رفتند . همه از خانه رفتند . لحظه ی آخر از نگاه مادر خواندم که ازم راضی بود ...

با سردردم اخت گرفته بودم . از اول زندگی ام با من بوده . تنها چیزهایی که تنهایم نگذاشته  
 اند یکی مادر بود و آن یکی همین سردرد ! بئضم میشکند . آخرش میشکند .  
 بلند گریه میکنم تا شاید عقده های سرباز کرده ام خالی شوند . بلند گریه میکنم واهمیت  
 نمیدهم که دل حاج علی در آنطری دیوار حیاط ، ریش میشود یا نه . اگر صدایم را پایین می  
 آوردم خفه میشدم . دهانم را باز میکنم و همه ی سال ها را زار میزنم . همه ی زندگی ام را  
 گریه میکنم . همه ی دردها و بی کسی هایم را ناله میکنم ...

بلند گریه میکنم برای تمام این سال ها . اینجا برایم پایان بود . همین یک پله ی کوچک برایم  
 مثل تخته سنگی برای مرگ بود .

پدر بزرگ تنه‌ایم گذاشت . بی انصائی به من فکر نکرد . به منی که آمدم و با جنازه اش روبه رو شدم فکر نکرد ... آن روز که از خانه رفتم دلم برایش پر زد . به دلم زد که بئیش کنم . آنقدر توی آپوشش ماندم و او سرم را بوسید تا این که آرام شدم و دلم به رفتن رضایت داد ... به خدا اگر میدانستم بعد برگشتن دیگر هیچ وقت آپوشش برارم باز نمیشود ، هیچ وقت از خانه خارج نمیشدم . تا همان لحظه ی چشم بستنش میماندم و با همه ی وجودم بودنش را در ذهنم ابدی میکردم . دلم برای یک لحظه ی دیگر بودنش تنگ میشود . فقط یک ثانیه ی دیگر دلم بودنش را میخواهد . فقط به اندازه ی یک لحظه دلم دوباره آپوشش را میخواهد ... دستم را روی دهانم میگذارم و گریه میکنم . تا جایی که به گوش آسمان برسد ... تا جایی که دل خدا هم ریش شود ... تا جایی که شاید خدا بخواهد معجزه ای بکند و من فقط یک لحظه ی دیگر پدر بزرگم را کنارم داشته باشم ...

داد میزنم . همه ی دردم را در صدایم میریزم و اسمش را داد میزنم :

\_ خدا .

آوای ش, [۱۴.۱۰.۱۷ ۱۱:۳۵]

AM #۹۳

سرفه ام میگردد . با هر سرفه ام حس میکردم تکه ای از ریه ام کنده و وارد دهانم میشود . گرسنه بودم ولی نمیتوانستم از جا بلند شوم . این یک هفته روزگارم همین بود .



چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت . اگر هم می‌رفت من جان تکان خوردن و کپ‌ذا درست کردن را نداشتم . یک تکه نان می‌خوردم و برای این که خشکی اش گلویم را اذیت نکند کنارش کمی هم آب می‌خوردم .

حاج علی نبود . زن و بچه هایش را برده بود تهران . گفته بود برمی‌گردد ولی هنوز خبری ازش نبود . بهتر ، حوصله ی ابراز نگرانی هایش را نداشتم . میدانستم اگر نگرانی هایش بیشتر شود ممکن است با دایی تماس بگیرد و حرّی بزند و بگوید که بیایند و مثلاً ابراز پشیمانی کنند تا من از شر این تنهایی به قول خودش " خطرناک " خلاص شوم . ولی فایده ای نداشت و این را هم فقط خودم میدانم .

از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم . هوا داشت تاریک تر میشد . ترس برم میدارد . پرده را میکشم تا تاریکی شب را در حیاط نیبم . شب های حیاط آنقدر ترسناک بود که از ترس یک گوشه ی اتاق کز می‌کردم و نگاه مسقیمم را بین پنجره و درِ اتاق می‌چرخاندم . صبح ها را نمی‌فهمیدم چطور شب میشوند ولی همین که خورشید کُروب می‌کرد و هوا تاریک میشد ، توهمات ذهن خسته ی من هم شروع میشدند !

گاهی صداهایی از حیاط به گوشم میرسید که تا مرز سگته می‌رفتم . صدای خش خش درخت ها که انگار چیزی از زیرشان حرکت کند ... هیچ وقت این ساعت کُروب سمت آشپزخانه نمی‌رفتم . مسیرش طولانی بود و مدام ترس این را داشتم که چیزی به سمتم حمله کند . دست خودم نبود . خانه شب ها ترسناک میشد . از ترس تمام چراغ ها را از اول عصر روشن می‌کردم . گاهی هم تلوزیون را روشن می‌گذاشتم تا سکوت فضایی

بشکند و کمی ترسم بریزد ولی بعد دوباره میبستمش . میترسیدم کسی وارد حیاط شود و صایش را نشنوم ...

امشب را تصمیم گرفتم کنار تلفن بمانم تا اگر خبری شد ، سریع با کسی تماس بگیرم . تلفن هم نزدیک پنجره بود و ترسم را بیشتر میکرد . ولی خب حسنش این بود که دریچهی زیرزمین ، همین قسمت بود و اگر چیزی میشد سریع به زیرزمین میرفتم و پنهان میشدم . در حالی که همه ی حواسم به حیاط و صداهای عجیب و کپریش بود ، سرم را به دیوار تکیه میدهم و سعی میکنم نفس هایم را منظم کنم . میترسیدم چشم هایم را ببندم و باز کنم و چیزهای ترسناک پیش چشمم بیایند . با صدای ناگهانی زنگ موبایلم ، با وحشت از جا میپرسم . دستم را روی دهانم میگذارم و تند نفس میکشم . چه بود این لامصب ؟

کمی که آرام شدم گوشی را برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم . شماره ناشناس بود . ترسیدم جواب بدهم ولی با فکر این که ممکن است حاج علی باشد تماس را وصل میکنم .

\_ الو ؟

گوشم تیز میشود . صدایش را تحلیل میکنم .

\_ با خانوم مهر آسا تماس گرفتم ؟

گلویم را میمالم تا شاید کمی از دردش کم شود .

\_ سلام آقای حاتمی .

صدایش با کمی مکث به گوشم میرسد ؟

\_ خودتی؟ خوبی؟ ... صدات چرا این شکلیه؟

ب‌ئ‌ض میکنم . نمیدانم چرا با شنیدن صدایش ب‌ئ‌ض میکنم . با شنیدن لحن نگرانش ...

با صدای لرزانی میگویم :

\_ سرماخوردم ...

دوباره مکت میکند .

\_ فقط سرماخوردی؟

لب‌هایم را روی هم فشار میدهم تا گریه‌ام صدادار نشود . چقدر سوال پرسیدن ماهان شبیه پدربزرگ بود!

\_ مهرآسا؟

جواب نمیدهم . فقط بلند نفس میکشم تا بتوانم جلوی صدای گریه‌ام را بگیرم .

\_ دو هفته‌ست کلاساتو کپیبت خوردی . کتاب خونه هم که دیگه نیمای ... فقط سرماخوردی؟

دیگر نمیتوانم بی‌صدا اشک بریزم . با گریه تنها میگویم :

\_ بابابزرگم ... همه چیم تموم شد ...

گوشی را زمین میگذارم و با صدای بلند زار میزنم . همه چیز تمام شد ... کنکور و درس و

دانشگاه دیگر برایم معنی نداشت ... وقتی پدربزرگ نبود دیگه هیچ چیز معنی نداشت ...

دیگر همه چیز برایم تمام شد ...

\*\*\*

با صدای زنگ موبایل از خواب میپریم . کمی طول کشید تا موقعیتم را بفهمم . با حس سوزش چشمانم یاد دیشب میفتم . چشمانم را میمالم و گوشی را برمیدارم . همان شماره ی دیشب بود . پس ماهان است . تماس را وصل میکنم .

\_ الو ...

\_ سلام ... خوابی ؟

دوباره بئض ... بئض لعنتی .

\_ نفهمیدم چی شد خوابم برد .

\_ مهم نیست . بیا درو باز کن ...

چشمانم تا آخرین حد ممکن گرد میشوند .

\_ چی ؟

\_ دم درم . لباساتو بپوش بیا .

با بهت بلند میشوم و چادر نماز گوشه ی اتاق را سرم میکنم . میدانستم پشت در کوچه ی عقیبست . آخر در کوچه ی جلویی را نمیشناخت .

در را باز میکنم . به ماشین تکیه داده بود و سرش پایین بود . با صدای در سرش را بلند و نگاهم میکند . کمی نگاهش را درچهره ام میچرخاند و میگوید :

– اینطوری میخوای بیای؟ مگه نگفتم بپوش بیا؟

آنقدر از اینجا بودنش تعجب کرده ام که نمیتوانتم حرفی بزنم. تنها میپرسم:

– کجا؟

– نگاهی به ساعتش می اندازد و میگوید:

– یا کتابخونه یا به کافی شاپی چیزی ...

معذب بودم. نگاهی به در خانه ی خدیجه خانم می اندازم. اگر مثل همیشه از پشت در کوچه را بپاید چه؟

–

آوای ش, [۱۴.۱۰.۱۷.۱۱:۳۵]

این وقت صبح کسی بیدار نیست. ولی اگه عجله نکنی همه بیدار میشن. بدو همینجا ایستادم

...

با شناخت اندکی که این مدت ازش پیدا کرده بودم میدانستم تا وقتی لباس پوشم و سوار ماشین نشوم از اینجا نمیرود. ناراضی از وضعیت، بدون حرفی میروم تا لباس پوشم. خیلی سریع لباس هایم را میپوشم و مئنه ی مشکی ام را سرم میکنم. مثل همیشه در را قفل میکردم ولی محض احتیاط کارت های عابر بانک مادر و پدر بزرگ را، همراه سند خانه برمیدارم و توی کوله ام میگذارم. از خانه خارج میشوم و در را میبندم.

سوار ماشین شده و منتظر بود . در ماشین را باز میکنم و مینشینم . بدون حرّی سریع گازش را میگیرد و از کوچه خارج میشود . حرفی نمیزنم ولی همین که کمی از کوچه دورتر شد میپرسم :

– چی شد اومدین اینجا ؟

نگاهم نمیکند . نگاهش به چراغ راهنماست و سرعتش را بیشتر میکند تا قبل از قرمز شدن چراغ بتواند رد شود . سوالم را دوباره تکرار میکنم . نگاهم میکند و میگوید :

– شام نخوردی . نه ؟

فقط نگاهش میکنم . گاهی این اخلاقش در نشنیده گرفتن بعضی حرّی هایم ، اعصابم را به هم میریخت .

– نخوردم ... میشه جوابمو بدین ؟

– نمیشه .

دیگر حرفی نمیزنم . سرم را برمیگردانم و بیرون را نگاه میکنم . در این اوضاع خراب من ، وقت گیر آورده بود ...!

– رسیدیم .

نگاهی به اطرائی می اندازم و پیاده میشوم . چشم هایم درد گرفته بودند . با کلافگی میپرسم :

– اینجا که کتابخونه نیست .

سویچ ماشین را در جیبش میگذارد و میگوید :

\_ ساعتو ندیدی عقل کل ؟ الان کدوم کتابخونه ای بازه ؟

با لحنی که همه ی سعیم را میکردم خشن نشود میگویم :

\_ پس چرا اینجا بازه ؟

و با دست به دیزی پزی روبه رویمان اشاره میکنم . باز هم نگاهم نمیکند . در حالی که داشت گوشش را چک میکرد و سمت دیزی پزی میرفت گفت :

\_ اینا از سر صبح باز نکنن که کاسبی نمیتونن بکنن ...

گوشی را هم در جیبش میگذارد و ادامه میدهد :

\_ بیا بریم تو .

با فاصله پشت سرش به راه می افتم . پشت یکی از میزها مینشیند و با چشمانش به صندلی رو به رویی اش اشاره میکند . بدون حرئی مینشینم . هوای اول صبح ، زیادی پاک بود و راه نفسم را باز میکرد .

\_ داروهاتو نخوردی مگه ؟ چرا حالت بدتر شد ؟

دلم یک لیوان آب جوش میخواست . خجالت کشیدم بگویم برای همین بی خیالش شدم .

\_ خوب شده بودم . دوباره گرفتم .

\_ دکتر رفتی ؟

کاش میشد سرم را روی میز می گذاشتم و چشمانم را میبستم . این یک هفته را شب ها از ترس نمیخوایدم . بعد از یک هفته دیشب را خوابیده بودم و حالا دلم میخواست باز هم بخوابم .

\_ نرفتم .

صدای نفس عمیقش را شنیدم . از آن آه هایی بود که برای معلوم نشدن تبدیل شدند به نفس عمیق !

\_ میخوای تا دیزی رو بیارن برو تو ماشین بخواب . آوردنی زنگ میزنم بیای .

کنار بعضی از بیشعوری های اعصاب خرد کنش ، یک مهربانی و درک فوق العده داشت ... یک جور مهربانی از جنس مهربانی پدربزرگ . نمونه اش را فقط در پدربزرگ دیده بودم . دستم را زیر چشم هایم میکشتم تا اگر اشکی بی اجازه ریخته پاکش کنم . ولی زیر چشم هایم خشک بود .

\_ نیازی نیست ...

بیشتر از این نمیتوانستم حری بزنم . بئاض از یک طری و گلودرد از طری دیگر راه حنجره ام را بسته بود . سرم را میچرخانم و نگاهم را به بیرون میدوزم . نمیخواستم بئاضم به گلوی او هم سرایت کند . یادم می آید گفته بود که او هم پدربزرگی داشته که از دستش داده .

ظری های دیزی را روی میز میگذارند و میروند . بوی فوق العاده اش اشتهايم را باز میکند .

\_ بیا اینو . مال تو روکپنش زیاده . ضرر داره .



ظرفی خودش را با مال من عوض میکند و مشغول میشود . دلم میخواست به رویش لبخند بزنم . از همان لبخند هایی که به روی پدر بزرگ میزدم . ولی لب های بی جان کش نیامدند . بیخیال لبخند زدن میشوم و ترجیح میدهم کچدایم را بخورم تا زودتر از آنجا برویم .

آوای ش, [ ۲۰.۱۰.۱۷.۰۹:۳۲ ]

ی توجه به من که دست به سینه نگاهش میکردم ، کچدایش را خورد و اهمیت نداد که من دارم تز جلز و ولز رفتارش ، پدر پوست لبم را در می آورم . کچدایش که تمام شد ، بلند میشود و میگوید :

- پاشو بریم .

بلند نمیشوم . با استفهام نگاهم میکند و وقتی نگاه اخموی من را میبیند اوهم می نشیند . قبل از این که حرفی بزند میگویم :

- بابت صبحونه ممنون .

تنها سرش را تکان میدهد . در ادامه ی حرفم میگویم :

- میشه بگین امروز برای چی اومدین ؟ دیشب که زنگ زدین کار واجبی باهام داشتین ؟ من حالم خوب نبود نتونستم حرفی بزنم .

لبخند میزند .

- اتفاقا چون دیدم حالت خوب نیست اومدم . فهمیدم قراره گند بزنی به آیندت خودتم نمیفهمی ...

یک لیوان آب برای خودش میریزد .

- من اصلا قصد نداشتم امروز صبح پیام دم درتون . دیروز یه سر رفتم آموزشگاه .  
اتفاقی فهمیدم که میخوان اسمتو خط بزنی . روزی که ثبت نام کردی بهت نگفتن بیشتر از دو جلسه کپیبت مجاز نیست ؟

دیشب فهمیده بود این مدت چه بلایی سرم آمده . چشم میدوزم به لیوان آبش و پرتوی کوچک نوری که از پنجره روی میز تابیده بود .

- نمیتوستم پیام ... از این به بعد نمیتونم پیام . امروز اگه بتونم پیام این جلساتی که اومدمو تصویه میکنم .

وقتی میبینم چیزی نمیگوید ، نگاهش میکنم . لبخند داشت . به صندلی اش تکیه میدهد و دست هایش را به سینه میزند .

- وقتی گفتم میخوای گند بزنی تو آیندت منظورم همین بود .

اخم میکنم . به او چه ربطی داشت ؟ آینده ی من نبود مگر ؟

میخواستم طوری این را بگویم که بی احترامی نشود ولی وقتی نتوانستم یک جمله ی درست و حسابی و محترمانه پیدا کنم ، بیخیالش شدم و ترجیح دادم فقط با همین اخم نگاهش کنم .

متوجه منظورم شد انگار ؛ از حالت نگاهش فهمیدم .

- به خاطر پدربزرگته . میدونم . الان پیش خودت حس میکنی که عملا به هیچ دردی نمیخوری و دیگه چیزی نیست که بخوای به خاطرش زنده بمونی . فکر میکنی به درد زنده موندن نمیخوری ...

آه میکشد .

- من و ورهرامم همین حسو داشتیم . ما فقط چند سال تونستیم با پدربزرگمون زندگی کنیم . کسی رو جز اون نداشتیم . اون سالی که پدربزرگم مرد من کنکور ارشد داشتم . نتونستم قبول شم . ورهرامم به هم ریخت ولی مثل من نشد . اون تونست خودشو جمع و جور کنه . افتاد دنبال زندگی من تا از بقیه ی آدما عقب نیفتم . تا آیندم از بین نره . تو هم الان تو شرایط مایی . تو درست گفتی . من اون زمان ورهرامو داشتم . اگه اون نبود منم زندگیم تو همون سال متوقفت میشد و دیگه چیزی رو ادامه نمیدادم .  
 نگاهش مهربان میشود . همدرد میشود .

- ولی تو کسی رو کپیر پدربزرگت نداشتی . تو الان هیچ ورهرامی دور و برت نیست که کمکت کنه . آدمایی مثل ما فقط یه راه برای ادامه ی زندگیشون دارن .

انگشتم را زیر چشمم میکشتم و خیسی اش را میگیرم . با سری که پایین انداخته بودمش  
 میپرسم :

- میخواین بگین یکی باید باشه که کمکم کنه ؟ خودتون که گفتین من کسی رو ندارم .  
 نکنه شما میخواین کمکم کنین ؟

یک طرئی لبش کش می آید . از آن کش آمدن ها که نه پوزخند بود و نه لبخند !

- نه دختر جون . هیچ کس نمیتونه به تو کمک کنه ...

گنگ نگاهش میکنم .

- تنها کسی که میتونه کمکت کنه خودتی . هر اتفاقی که برات افتاده ، فقط خودتی که میتونی کنترلت کنی . هر مشکلی که برات پیش اومده ، این فقط خودتی که میتونی حلش کنی . مشکل تو حتی اگه برای کسی اهمیت هم داشته باشه بازم اون فرد نمیتونه کاری برات انجام بده . میدونی چرا ؟ چون از دردی که میکشی خبر نداره . هر مشکلی که برات پیش میاد ، تا کسی به جای تو باهاش مواجه نشه نمیتونه به خاطرش تو رو درک کنه . در نتیجه کمکی هم که بکنه به در لای جرز دیوارم نمیخوره . میتونی بفهمی چی میگم ؟ فقط خودتی و خودت ...

سنگینی حرئ هایش ، شانه هایم را خم میکند . ذهنم دنبال دلیلی چیزی میگشت تا گفته هایش را رد کند ولی چنین چیزی پیدا نکرد . گیج بودم گیج تر هم شدم . حرئ هایش را یک گوشه از مئزم انبار میکنم تا در یک فرصت مناسب دوباره ب ای خودم تحلیلشان کنم . چیزی که نفهمیده بودم ، دلیل آمدن او و زدن این حرئ ها بود . اگر من کسی هستم که به خودم کمک میکنم پس نقش او این وسط چیست ؟ اگر حق با او بود پس من و او اینجا سر یک میز چه کار میکنیم ؟ من چه اهمیتی برای او میتوانم داشته باشم که برای کمک به من تا در خانمان بیاید ؟! همه ی این ها را خلاصه وار در یک جمله میپرسم :

- پس کاری که شما میکنین چیه ؟ اگه کمکم نمیکنین پس اسمش دقیقا چیه ؟

با دهان بسته میخندد که باعث میشود یک چال کوچک کمی بالاتر از گوشه ی لبش نمایان شود . دوست داشتم بیشتر به چهره اش دقت کنم ولی آنوقت حواسم از حرئ هایش پرت

میشد . حواسم را جمع میکنم تا حرتی هایش را بفهمم . چون تنها چیزی که در مورد او خیلی دقیق فهمیده بودم این بود که او هیچ وقت چرت و پرت نمیگوید .

- چهارشنبه ها که میای همدیگه رو تو کتابخونه میبینیم ، دقیقا چه کاری انجام میدیم ؟

- خب ... رو درسا

آوای ش, [۲۰۱۰.۱۰.۱۷:۰۹:۳۲]

ی من کار میکنیم دیگه .

هر دو ابرویش را کمی بالا می برد .

- اشتباه گفتمی . کسی که رو درسات کار میکنه خودتی . کاری که من میکنم اینه که بهت میگم

چطور این کارو انجام بدی . کدوم روش برای درس خوندنت بهتره . اینجا کار اصلی درس خوندنه که تو خودت انجامش میدی . من که نیام جای تو تست بزنی و کتابا رو بخونم ! من فقط بهت میگم چطوری بخونیشون . تستا رو چطوری بزنی . چه کارایی بکنی که بتونی تو این درس خوندنه بهتر عمل کنی ...

کم کم داشت یک چیز هایی برابم روشن میشد .

- کاری که من امروز کردم هم دقیقا همینه . من هیچ وقت نیام به جای تو زندگی کنم . من به جای تو با مشکلاتت رو به رو نمیشم . ولی میتونم بهت بگم چطوری باهاشون رو به رو بشی تا خودتو گم نکنی . چطوری بتونی باهاشون کنار بیای و آینده ی خودتو به باد ندی . وگرنه در اصل کار سخت رو خود تو انجام میدی ... این یه قراردادده . مثل قانونای فیزیک

میمونه . هیچ کسی نمیتونه ت غییرش بده چون یه قراردادده . کسی که بخواد یه قانون فیزیکی نقض کنه با روش اشتباه یه سوالو حل میکنه و به جواب اشتباه میرسه . هر کسی هم بخواد قانون زندگی رو عوضش کنه آخر مسئله ی زندگی به یه اشتباه خیلی بزرگ میرسه . من فقط امروز آوردمت اینجا تا اینا رو بهت بگم . راه حل درست رو نشونت بدم تا تو ، تهش به اون اشتباه بزرگ نرسی و بتونی یه جواب درست واسه مسئله ی زندگی پیدا کنی .

آوای ش, [ ۲۰۱۰.۱۰.۱۷:۰۹:۳۳ ]

AM #۹۵ ۱۲:۵۹, ۲۰۱۷-۱۸-۰۰

به ظاهر چشمم به خیابان بود ولی فکرم داشت دور و بر حرئ های انروزش میچرخید . از وقتی که از دیزی پزی بیرون آمدم یک کلمه هم حرئ نزد . اجازه داد ذهنم با حرئ هایش تنها باشد تا شاید با هم کنار بیایند !

راست میگفت . همه ی حرئ هایش درست بود . در این دنیا هیچ کس نیست که کمکت کند . خواه یا ناخواه ، هیچ کاری از دستش بر نمی آید که کمکت کند . شاید برای همین بود که تا این سن همیشه احساس تنهایی داشته ام . هیچ کس نتوانست کمکم کند . نه مادر ، نه سیروان ، نه دایی ها و خاله ها ... فقط پدربزرگ بود . او واقعا کمکم کرد .

پدربزرگ به جای من زندگی کرد تا من بفهمم چطور باید زندگی کنم . خودش را در مرکز مشکلات من انداخت تا تنهایی مقابلشان نایستم . شاید ماهان هم برای همین امروز آمده بود . شاید پدربزرگ او هم مثل پدربزرگ من بود . ماهان نه ، ولی احتمالا ورهراوم خوب میفهمید

حال یکی مثل من را . شاید حتی حال او بدتر از من بوده . او مجبور شده علاوه بر زندگی خودش ، زندگی ماهان را هم در دستش نگه دارد . مسئولیت او سنگین تر بوده . سرم را به شیشه تکیه میدهم . تب کرده بودم . سرمای شیشه کمی از گرمای بدنم کم میکند . چشم هایم را میبندم و دوباره در حرّی هایش کپرق میشوم . چطور میتوانستم به خودم کمک کنم ؟ تا این سن از خودم فرار کرده ام . خودم و زندگی ام را به بدترین شکل ممکن تنها گذاشته ام . چطکر باید به خودم کمک میکردم ؟ چطور باید با این آوای تنهایی که توی دامنم انداخته اند زندگی میکردم ؟

چشم هایم را باز میکنم . ماهان مثل همیشه راه را نشان نداد . فقط گفت که خودمم و خودم و من را توی این م‌ئز پر از حرّی تنها گذاشت . به سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم . کمی سرش را سمتم میچرخاند و کوتاه نگاهم میکند . قبل از این که حرفی بزند ، من دهان باز میکنم .

- آقای حاتمی !؟

با شنیدن صدایم انگار خودم هم تازه فهمیدم تا چه اندازه گیج و درمانده شده ام .

- بله ؟

دوست داشتم زار بزوم . هم از درد حرّی های ماهان و هم از درد بدی که به جان استخوان هایم افتاده بود . استخوان هایم گز گز میکردند .

- شما گفتین فقط خودم میتونم به خودم کمکم کنم ...

کمی روی صندلی ام جا به جا میشوم . هوا به نظرم سرد بود .

- خب ؟

دوست داشتم صندلی را بخوابانم و یک طرفه ، رو به او بنشینم و دست هایم را ب ئال بگیرم .  
دوست داشتم دراز بکشم تا شاید این سوزی که تا م ئز استخوانم را گرفته بود کمی کمتر  
شود . با صدایی که بیشتر به ناله شبیه بود میگویم :

- چطوری ؟

صدایم به گریه می افتد .

- چطوری اینکارو بکنم ؟

چشم هایم هم به گریه می افتند ...

- چطوری زندگی کنم ؟

نگاهم میکند . راهنما میزند و کنار خیابان نگه میدارد . کامل به سمتم برمیگردد و با نگاه  
دقیقش چهره ام را میکاود .

- خوبی ؟

دستش را جلو می آورد . م ئزم واکنش نشان میدهد . هوشیار میشود . عقب میروم .

- میخوام بینم تب داری یا نه .

خودم را جمع میکنم . با همان صدای گریان ، ولی آهسته تر میگویم :

- دارم ... تب دارم ... سردمه ...



دندان هایم را روی هم فشار میدهم تا جلوی لرزش فکم را بگیرم . هوا خیلی سرد بود . ولی من داغ بودم . یعنی هم داغ بودم هم یخ زده بودم ! بدنم هم میسوخت هم یخ زده بود ! چشم هایم را میبندم و پلک هایم را روی هم فشار میدهم . گریه ام میگیرد از این درد . از این درد تمام نشدنی ...

- منو میبرین خونه ؟ میخوام بخوابم .

ماشین را روشن میکند و دوباره به راه می افتد .

- داروهات تموم شدن ؟

بیشتر در خودم جمع میشوم .

- نمیدونم .

دست میبرد و بخاری را روشن میکند .

- قشنگ معلومه نمیدونی . یکم صبر کن الان میریم بیمارستان .

نفهمیدم منظورش چه بود . اهمیتی نمیدهم و همانطور میمانم . گرمای مطبوعی صورتم را نوازش و چشم هایم را گرم میکند ، ولی سرما انگار در بافت های بدنم رسوب کرده بود ! ولم نمیکرد .

بعد از کمی رانندگی یک جایی نگه میدارد .

- پیاده شو ببینیم .

تکیه ام را از صندلی میگیرم و اطرائی را نگاه میکنم . همان بیمارستانی بود که دفعه پیش آمده بودیم . در را که باز میکنم ، سرما بیشتر میشود . پیاده میشوم و پیش خودم میگویم که فقط چند قدم است ؛ اگر نپایم این لرز تمام میشود . کنار می آید و میدانم برای این است که اگر نتوانستم بایستم و افتادم ، نگهم دارد . برای این که چنین اتفاقی نیفتد همه ی سعیم را میکنم که راست بایستم و راست راه بروم ...

\*

وضع کمی وخیم تر از این بود که در خانه زیر پتو دراز بکشم و آب جوش بخورم تا بهتر شوم . دکتر گفت ریه هایم عفونت کرده اند . نگفت بستری شوم ولی گفت بهتر است کمی بمانم تا اثر آمپول ها و دو تا قرصی که خوردم ، تب و لرزم را قطع کند و کمی حالم برای رفتن به خانه بهتر شود .

روی یکی از تخت ها دراز کشیده ام و ماهان هم کنار تخت روی صندلی نشسته . نگاهم به سقّی بود و داشتم به امشب فکر میکردم . با این حال خرابم نمیتوانستم بیدار بمانم . اگر هم میخوایدم خطر داشت و ممکن ب

آوای ش, [۲۰۱۰.۱۷.۰۹:۳۳]

ود کسی وارد خانه شود و نفهمم .

- واقعا کسی نیست ؟

نگاهش میکنم .

- کسی نیست امشب بیاد پیشت ؟

فکر میکنم . نه به فامیل ، بلکه به همسایه ها . تا ببینم به کدامشان میتوانم رو بیندازم و بخواهم که دو شب بیاید و پیشم بماند ! ولی کسی نبود . همه کار و زندگی داشتند .  
 خجالت میکشیدم چنین چیزی ازشان بخواهم .

- تا شب بهتر میشم .

یعنی امیدوار بودم تا شب بهتر شوم . و گرنه نمیدانستم اگر شب دوباره تب کنم و اینطور بی حال شوم دقیقا چه کار باید بکنم .

- مادرت کجاست ؟ پدرت ؟

نفهمیدم کنجکاوای کرد یا چیز دیگر . ولی دلم خواست عوض آن سوالاتی که بی جواب می گذاشت ، این سوالش را بی جواب بگذارم . نمیشد به این سوال جواب بدهم ...!  
 نمیتوانستم ...

کمی نیم خیز میشوم و به بالش خشک و کوچک روی تخت تکیه میدهم . هنوز جواب سوالی که در ماشین پرسیدم را نداده بود .

- نگفتین ... چطوری باید به خودم کمک کنم ؟

نگاهش میکنم تا جوابی که میدهد را بهتر بفهمم . طبق عادت نشستنش روی صندلی ، دست هایش را به سینه میزند و نگاهم میکند .

- تا همین چند وقت پیش چیکار میکردی ؟ الان همونو ادامه بده .
- تا همین چند وقت پیش بابانریمان پیشم بود . الان نیست ... چیکار کنم ؟
- بابانریمانت که بود ، چیکار میکردی و است ؟ حالا که نیست خودت اون کارو واسه خودت انجام بده .
- میشد؟! ممکن بود!؟

- من نمیدونم بابا نریمان چیکار میکرد . ولی هر چی که بود نمیزاشت استرس بگیرم .
- اصلا نمیدونم چطوری بود فقط میدونم که همیشه بود . چون همیشه بود نگران هیچی نبودم .
- الا که نیست نمیدونم چیکار کنم . الان که نیست انگار منم نیستم .
- سکوت میکند . میدانم که میفهمد چه حسی دارم . این خلا و جای خالی بزرگ زندگی ام را خوب درک میکند .
- پس کاری نمیتونی بکنی ...

آوای ش, [ ۲۰۱۰.۱۷.۰۹:۳۴ ]

, ۲:۰۶:۹۶ PM #

نفهمیدم چه گفت . مثل تمام حرفی هایی که زد و من مثل بز فقط نگاهش کردم . زل میزنم به چشم هایش . با صدای ترس زده ام میپرسم :

- یعنی چی ؟ منظورتون چیه ؟

لبخند میزند .

- نبودن بابا نریمان تو چیزی جبران نمیکنه . همونطوری که نبودن پدر بزرگ منو چیزی جبران نکرد . حتی وره رام ! ولی خب میبینی که من الان اوضاع زندگیم خوبه . سخت میگذره ولی میگذره .

خسته شده بودم از بئاض و اشک . فقط میپرسم :

- چیکار کنم من ؟

- یهویی که همیشه کاری کرد . باید آروم آروم پیش بری . مثل درسات که آروم آروم داشتی راه میفتادی . الان به نظرم تنها کاری که باید بکنی اینه که به درسات فکر کنی . چون تا کنکور وقتی نمونده که بخوای با عادت کردن به زندگیت تلفش کنی . کلاساتو ادامه بده . میدونم حواست پرت میشه سر کلاس . واسه همین بهتره یه ضبط صوت داشته باشی یا با ضبط صدای گوشیت کل اون تایم کلاسو ضبط کنی . تو خونه هر وقت که دیدی یکم حواست جمعه اونارو گوش بده و مثالی که تو کلاس حل کردن دوباره واسه خودت حل کن .  
مجبوری برنامه روزانه داشته باشی . دانشگاه ارومیه رو میشناسی ؟

سرم را تکان میدهم .

- سایت اونجا مثل کتابخونه ی اینجاست ولی محدودیتش کمتره . اگه بتونی هر روز بیای اونجا میتونم بیشتر کمکت کنم . اینطوری وقت خود منم تلئ همیشه تو همون دانشگاه کارامو انجام میدم . فعلا دو سه روز تو خونه استراحت کن تا یکم حالت بهتر بشه . به چیزایی هم که گفتم فکر کن . میفهمی چی میگم ؟ اصلا نگران آیندت نباش . الان فقط باید نگران

کنکورت باشی . تنها راه نجات همین کنکوره . بخوای حواستو با ترس و دلهره ی زندگیت پرت کنی گند میزنی به همه چیز . تا آخر عمرت دیگه نمیتونی اونطوری که میخوای زندگی کنی . گرفتی که چی شد ؟

دوباره سرم را تکان میدهم . کاش میشد همینطوری که گفت پیش بروم . میشد یعنی ؟ راه را نشان داد ولی من آدم پیمودن این راه بودم ؟  
نمیدانم .

\*\*\*

رخت خوابم را کنار تلفن پهن میکنم . مردد نگاه دیگری به حیاط می اندازم . ماهان گفته بود باید وقتخوابم تنظیم شود . وگرنه هیچ چیز از درس هایی که در طول روز میخوانیم نمیفهمم . ولی خب دست خودم که نبود . شب ها تنهایی میترسیدم . اصلا نمیتوانستم با این ترس بخوابم . اگر هم چشم هایم گرم میشد و به خواب میرفتم تا خود صبح کابوس میدیدم و هزار بار از خواب میپریدم .

با کلافگی پوفی میکشم و مینشینم . برای این که مجبور نشوم به آشپزخانه بروم ، از عصر که هوا روشن بود ، دارو هایم را با یک بطری آب به این اتاق آورده بودم . بعد از خوردن داروها دراز میکشم و با پا کلید لامپ را میزنم و خاموشش میکنم . سرم را به بالش فشار میدهم و چشمانم را میبندم .

یک دقیقه میگذرد . گوش هایم تیز تر از همیشه میشوند و امواج صداهای عجیبی را به م‌ئزم میفرستند . صداهایی که شاید فقط توهم بودند و بس .

پنج دقیقه هم میگذرد . حس ششمم هم توهم زده . حس حضورهایی در اتاق باعث میشود تمام پوست بدنم مور مور شود و موهای بدنم همه سیخ شوند .

ترس باعث میشود دمای بدنم افت کند و هر چه سرما هست در رخت خواب من و زیر لحافم متمرکز کند ! با لرز دوباره چراغ را روشن میکنم . چیزی در اتاق نبود ! صداها هم خاموش شدند !

تصمیم میگیرم با چراغ روشن بخوابم . هنوز سرم را روی بالش نگذاشته بودم که صدای تلفن باعث میشود زهره ام بترکد و راست بنشینم . فحش زیرلبی نثار این فلاکت میکنم و سمتش میروم . با دیدن شماره ای که افتاده بود یک لحظه از تعجب ، ترس فراموشم میشود . با تردید دستم را سمت گوشی میبرم . نباید جوابش را میدادم . نمیدانم چه در سرش بود . ولی به این فکر میکنم که شاید از وسایلشان اینجا مانده و برای همین زنگ زده . مردد گوشی را برمیدارم و دم گوشم میگیرم .

- الو آوا ؟

صدایش نگران بود . ب‌ئاض میکنم .

- الو ؟ هستی ؟

فرو میدهمش . دیگر خودم هم خسته شده بودم از این حجم بزرگ گلویم . از این همه ضعیف خسته شده بودم .

- الو . هستم .

- سلام دایی . خوبی ؟

حجم گلو به جهنم . اشک ها چه میگوید این وسط !؟

- سلام . خوبم ممنون .

- مطمئنی ؟ صدات چرا گرفته ؟

چشم هایم را فشار میدهم .

- سرما خوردم .

- دکتر رفتی ؟

لحنش نگران بود و من لحن نگران بهامین را خوب میشناختم . فقط نمیدانم چرا سعی داشت مکالمه مان را عادی جلوه بدهد . انگار که همه چیز عادیست و این وسط اتفاقات خاصی نیفتاده .

- آره . رفتم . خوبم الان .

- دیشب خواب بد دیدم . نگران شدم . واقعا مشکلی نیست ؟

مشکل !؟ مشکل خاصی نبود . جز این که در این خانه ی درندشت تنها بودم و از ترس شبها نمیخواهیدم . جز این که نمیتوانستم فقط یک روز جلوی گریه ام را بگیرم و روزم را بدون گریه شب کنم . جز این که در این قبر گیر افتاده بودم و نمیتوانستم کارهایی که زنده ها انجام میدهند را انجام دهم . هیچ مشکلی نیست ... جز این که نمیتوانم زندگی کنم



- نه . نیست .

- حاج علی میاد بهت سر میزنه ؟ شبا تنها میخوابی ؟

- آره صبحا میاد . ش

آوای ش, [۲۰.۱۰.۱۷.۰۹:۳۴]

با ولی تنهام .

حرئ زدنمان شبیه بازجویی شده بود . نمیدانم چرا فقط دوست داشتم او بپرسد و من هم مثل یک زندانی جواب بدهم و بعد گوشی را قطع کند و من به ترسم ادامه بدهم ! از یک طرف هم ، آن ته دلم میخواست که گوشی را قطع نکند . تمام شب تماسش وصل باشد تا نترسم . ولی کپرورم این را قبول نمیکرد . نمیخواستم بهانه دست کسی بدهم .

- نمیترسی شبا ؟ چراکای حیاطو روشن بزاریا . چراکای خونه رو هم روشن بزار فقط اون جایی که میخوابی رو خاموش کن .

- نمیترسم ...

زبانم نمیچرخید بیشتر حرئ بزنم . ولی بهامین پر حرئ تر شده بود . آن وقت ها که زنگ میزد به زور دو کلمه صحبت میکرد و بعد میگفت که گوشی را به مادر بدهم چون کارش دارد . آن وقت ها اصلا برای حرئ زدن با خود من با من تماس نمیگرفت

- شبا سنگین نخوابی دایی . ظهرا زیاد بخواب که شبا خوابت سنگین نشه . کپذای سنگینم نخور . خورد و خوراکت خوبه ؟ درساتو میخونی ؟ پول و اینا کم نداری ؟ اگه مشکلی داشتی بهم بگو پول میفرستم واست .

دستم را به گردنم میکشم . حرئ های جدید و عجیبش هسچ حسی بهم نمیداد . فقط ترسم کم میشد چون یک صدایی به جز صداهای آزار دهنده ی خانه میشنیدم .  
- میخونم . پولم هست نیازی نیست بفرستی .

- آوا ؟

لرزش صدایش حجم گلویم را میلرزاند . لحن پر خواهشش باعث میشود دلم به هم پیچد . میتوانستم حرفش را حدس بزنم .

- بله .

- کاش میزاشتی مامانت بیاد پیشت . اون خونه واسه دختر تنهایی مثل تو خطرناکه . بابا دوست و دشمن زیاد داشت . الان همه میدونن فوت شده . همه میدونن تو تنهایی . اگه یه شب یکی از دیوار خونه بیاد تو چیکار میکنی ؟

پوزخند ناخواسته مهمان لب هایم میشود . نمیدانم چه چیزی تا این حد نگرانش کرده . نمیخواستم به نگرانی اش تهمت بزنم و بگویم دروغ است . وی مگر راهش را نمیدانست ؟ کافی بو عذرخواهی کند . کافی بود باور کند که من بیگناه بودم . که من کل عمرم بی گناه بودم .

- نگرانی ؟

مکث میکند .

- معلوم نیست ؟ تو شهر کَریب تنهایی تو یه خونه ی بی در و پیکر داری زندگس میکنی .  
نگران نباشم ؟

نفس عمیقی میکشم و چشمانم را میندم .

- چرا زنگ زدی دایی ؟ میخواستی عذرخواهی کنی ؟

جواب نمیدهد .

- اگه خیلی نگرانی چارش فقط یه عذرخواهی . یعنی اینقدر مطمئنی که من ناپاکم ؟ تا این حد  
مطمئنی که خرابم ؟

باز هم چیزی نمیگوید . آخ ... آخ از این سکوت های بهامین . درد سکوت های بهامین خیلی  
بیشتر از درد سیلی های دایی بود . سکوت او کل وجودم را آتش میزد .

- وقتی مطمئنی من گناهکارم پس چرا زنگ زدی ؟ چرا نگرانم شدی ؟ نگرانی ؟ عذرخواهی  
کن و از تهمتی که بهم زدی پشیمون شو . اونوقت میتونی بیای اینجا و بهم سر بزنی . اینقد  
سخته باور کنی که من راست میگم ؟

سکوت ، جواب کشنده ی اوست .

- واقعا چرا نمیتونین باور کنین ؟ چرا باور نمیکنین ؟ من چند بار تو عمرم دروغ گفتم که اونو  
بزنین تو سابقم و بگین که اینجا هم ددروغ گفتم ؟ من چند بار دست نامحرم بهم خورده که  
بزینش تو سابقم ؟ من چند بار پیش نامحرم موهانو انداختم بیرون که بزینش تو سابقم ؟  
چی تو من دیدین که اینطوری پرتم کردین دور ؟ مگه بودن من اذیتتون میکرد ؟ مگه

میخواستین از دستم خلاص بشین که اینطوری انداختیم آش ئالی؟ خدایی اندازه آش ئالم نبودم براتون مگه نه؟ ولی آخه چرا؟ خدایی چرا؟

- آوا ... موضوع این نیست ...

اهمیتی به این که موضوع دقیقا چیست نمیدهم. اصلا مگر الان موضوع مهم بود؟ به نظرم هیچ توضیح و بهانه ای آنقدر گویا و واقعی نبود که این تنهایی و ترس و بدبختی الان مرا توجیح کند.

- نگرانی شما الان چه فایده ای داره؟ موضوع الان چه اهمیتی داره؟ چیزی که اهمیت داشت من بودم. آینده ی من بود. موضوعی که میگی میتونه همه چیزو حل کنه؟ چیزی که میخوای بگی میتونه همه چیزو جبران کنه؟ آیندمو تضمین میکنه؟ این همه عذابی که کشیدمو از یادم میبره؟ چه فایده ای داره؟ میتونه حالمو خوب کنه؟ میتونه همه چیو برگردونه به قبل؟ میتونه؟

سکوت ... خدایا ... لعنت به این سکوت لعنتی ...

- دیگه فایده ای نداره. نگرانی تو فایده ای نداره. نه تو نه هیچ کدومتون. حتی مامان. تو فکر کردی مامان میتونه بیاد اینجاییش من؟ به بابام نکردی؟ فکر کردی نمیدونم داری بهاین فکر میکنی که راضیم کنی برگردم خونه خودمون؟

- من فقط نگرانتم آواجون. تو خونتون باشی خیلی بهتر از اینه که اونجا تنها باشی. من چشمم به اون خونه نیست. به خدا نیست. به روح بابانریمانم نیست ... به خدا فقط نگران توام. به روح بابا فقط نگران توام.

روح پدرش بود که این قدرت را به رگ هایم تزریق کرد . آنقدر که صدایم را صای کردم تا بتوانم جلوی تمام تفکرات بی فایده اش بایستم و نرم نشوم .

- گفتم که . نگرانیت دیگه فایده ای نداره . مگه وصیت بابانریمان یادت رفته ؟ من تا وقتی شاکیل نشم و خونه نگیرم باید همین جا بمونم . به همون روحی که الان قسم خوردی قسم میخورم که از این خونه هیچ جا نمیرم . ت

آوای ش, [۲۰.۱۰.۱۷.۰۹:۳۴]

ا وقتی عذرخواهی نکنی نگرانیت فایده ای نداره .

عکس پدربزرگ را نگاه میکنم . روی دیوار بود . با همان نوار بدرنگ .

- یادمه بابانریمان همیشه بهم میگفت حسی که باعث انجام عمل نشه به درد نمیخوره . نگرانی تو هم وقتی باعث عمل نمیشه به درد نمیخوره . وقتی باعث اشتباهتو قبول کنی به هیچ دردی نمیخوره ..

آوای ش, [۲۷.۱۰.۱۷.۲۰:۳۸]

PM #۹۷ .۹:۱۱ ,۲۰۱۷-۹

با شنیدن صدایی آرام از خواب میپرسم . اتاق روشن بود . گوشه ی پرده را کنار میزنم و حیاط را نگاه میکنم . چیزی نبود . ولی من مطمئن بودم که صدایی شنیدم . بلند میشوم و نگاهی به ساعت می اندازم . سه نصی شب است . لحای را کنار میزنم و می ایستم .

گوشی ام را برمیدارم و حین این که با احتیاط سمت در میرفتم ، لیست شماره هایم را می آورم . عرق سردی از گردنم راه گرفت و تا کمرم آمد . خدایا ! چیزی نبود که با آن از خودم دفاع کنم . عقب می ایستم و در را با پا هل میدهم . طبق توصیه ی بهامین همه ی چراغ های خانه را روشن گذاشته بودم . اگر چیزی بود میدیدمش . خانه جای مخفی شدن نداشت . کسی نمیتوانست خودش را پنهان کند . وارد راهرویی میشوم که یخچال قدیمی را آنجا گذاشته بودند . میدانستم پدر بزرگ آنجا یک سرنیزه داشت . از زمان جنگ نگهش داشته بود و برای این که دست بچه ها نیفتد همیشه یک جای بلند می گذاشتش . در حالی که همه ی حواسم به در حیاط بود ، دستم را بلند میکنم و روی یخچال میکشم . سرنیزه را برمیدارم و محکم در دستم میگیرمش . خانه امن بود ولی حیاط را نمیدانم . در این تاریکی ، هر جای این حیاط میشد خودت را قایم کنی !

سمت در میروم که بازش کنم ولی ... ترس عجیبی دلم را به هم زد . رگ گردنم تیر کشید . عقب رفتم . این ساعت شب محال بود بتوانم این در لعنتی را بازکنم و بیرون بروم . کلید های خانه کنار بالشم بود . با دو میروم و برمیدارمشان . برمیکردم و تمام درهای خانه که به حیاط راه داشتند را قفل میکنم . پنجره ها را بدون این که چشمم به حیاط بیفتد چک میکنم تا مطمئن شوم قفل اند . همه ی خانه روشن بود ولی ترسم کم نشد . به اتاق تلوزیون برمیکردم . هیچ چیز دلم را آرام نکرد . نمیتوانستم چکار میتوانم بکنم .

با خودم فکر میکنم که مگر نمیشود پنجره را شکست ؟ مگر باز کردن یک در که قفلش هم قدیمی بود ، کاری داشت ؟ هنوز هم یادم می آید که سیروان بعضی وقت ها که بیرون میرفتم و کلیدها را جا می گذاشتیم ، با یک ترفندی با قفل ها ور میرفت و بازشان میکرد . گوشه را در

یک دستم و سرنیزه را در دست دیگرم فشار میدهم . میمردم مشکلی نبود . نگران ته مانده ی آبرویم بودم ...

سمت رخت خوابم میروم و مینشینم . دوباره از پنجره نگاهی به حیاط می اندازم . چشمم به نرده های راه پله ی زیر زمین می افتد . سریع گوشه ی فرش را بلند میکنم . در زیرزمین از داخل قفل میشد و از بیرون ، هیچ راهی برای باز کردنش نداشت . این دریچه هم روی سقّی زیرزمین بود . رخت خوابم را تا میزنم و لوله میکنم تا از دریچه رد شود . دریچه را باز میکنم و نگاهم را در فضای تاریک زیرزمین میچرخانم . مطمئن بودم هیچ چیز نمیتوانست وارد اینجا شود . آب دهانم را قورت میدهم . هر چیزی هم که نباشد مطمئن بودم کم کم عنکبوت و سوسک را دارد !

سعی میکنم خودم را قانع کنم که الان شرایط ترسیدن از سوسک و عنکبوت را ندارم . همین که مطمئن باشم خطر دیگری نیست برای گذراندن شب هایم کافیهست . رخت خواب را به زور از دریچه رد میکنم و پایین می اندازمش . با افتادنش گرد و کپبار ، پایین را میگیرد . طوری خاک بلند شد که تا بالا هم آمد و به سرفه افتادم . کمی عقب تر میروم و صبر میکنم گرد و خاکش بخوابد . چراغ قوه ی گوشی را روشن میکنم . پاهایم را از سقّی زیرزمین آویزان میکنم . زیر پام رخت خوابم بود و اگر میپزیدم آسیبی نمیدیدم .

سعی میکنم از سقّی آویزان شوم تا مجبور به پریدن نباشم . دست هایم را به لبه ی دریچه میگیرم و آرام آرام خودم را به پایین سر میدهم . وقتی از سقّی آویزان شدم و مطمئن شدم که فاصله ام با زمین کم است ، چهارچوب دریچه را ول میکنم و روی تشکم می افتم . جلوی دهانم را میگیرم تا خفه نشوم . جایی را نمیدیدم . گوشی را اطرائی میگردانم تا ببینم کجا

میتوانم بخوابم . اینجا هوایش سردتر از بالا بود . با یک دست تشک را میکشم و سمت کرسی مادر بزرگ میبرمش . گوشی را روی میز ، به دیوار تکیه میدهم تا نورش در فضا پخش شود و کمی اطرائی را روشن تر کند . فقط در حدی که وسیله ها را ببینم . دنبال چیزی میگشتم که زیر پام بگذارم و بتوانم دریچه را ببندم . بشکه های پلاستیکی ، روی میز بزرگ گوشه ی دیوار بود . خواستم برشان دارم ولی سنگین بودند . در یکی را که باز کردم ، دیدم پر از بسته های لوبیا و عدس و اینهاست . کمی از بسته ها را برمیدارم و روی میز میگذارم . بشکه که سبک تر شد ، برش میدارم و زیر دریچه میگذارمش . با احتیاط روی بشکه میروم و بلند میشوم . به سختی توانستم دستم را به گوشه ی دریچه گیر کنم و ببندمش . قفلش هنوز هم روی حلقه اش بود . کلیدش روی دسته کلید پدر بزرگ بود که با خودم برداشته بودم . قفل را میبندم و پایین می آیم .

سمت دری که رو به راه پله بود میروم و آن را هم قفل میکنم . قفل اینجا را کسی نمیتوانست باز کند . درش تماما آهنی بود و فقط یک پنجره ی کوچک داشت که آن را هم پدر بزرگ با توری فلزی و محکمی پوشانده

آوای ش, [۲۷.۱۰.۱۷.۲۰:۳۸]

بود و نمیشد از طریق آن در را باز کرد .

نفس راحتی میکشم . تشک را روی همان سیمان سرد پهن میکنم و برای این که سرما اذیتم نکند ، لحای را هم روی آن میکشم . قابلمه ها و دبه های روی کرسی را برمیدارم و روی زمین میگذارم . لحای ضخیم و پشمی مادر بزرگ هنوز روی کرسی پهن بود .



با هزار زحمت برش میدارم و روی تشک می اندازمش . خرت و پرت ها را دوباره روی کرسی میگذارم و گوشی ام را برمیدارم . ساعت را نگاه میکنم ؛ یک ربع به چهار مانده بود . هشدار گوشی را برای سه ساعت دیگ کوک میکنم و زیر لحائی میخزم . گرم بود و سنگین . آنقدر هم بزرگ و پهن بود که مطمئن بودم هیچ سوسک و عنکبوتی نمیتواند راهی به زیرش پیدا کند . اگر از سر و صورتم بالا نمیرفتند نمیتوانستند زیر لحائی بروند ! از تصور راه رفتنشان روی پوست بدنم ، مور مورم میشود . سرم را تکان میدهم و چشم هایم را میندم . باید سعی کنم بخوابم تا فردا موقع درس خواندن لنگ نزنم . ماهان گفته بود بهتر است هشت صبح که سایت نسبتا خلوت تر است آنجا باشم

آوای ش, [۲۷.۱۰.۱۷:۲۰:۳۹]

بی توجه به دانشجوهای اندکی که هر کدام جایی نشسته بودند ، پشت میزی که مشرفی به در ورودی بود مینشینم تا ماهان راحت تر بتواند پیدایم کند . کتاب هایم را همراه دفتر برنامه ریزی ام ، از کوله ام بیرون می آورم . نگاهی به برنامه ی امروزم می اندازم . امروز را ماهان گفته بود اختصاصی ها را فقط تست بزنم و عمومی ها را فقط مرور کنم . سرم را که بلند میکنم میبینم دارد سمتم می آید . رو به رویم مینشیند سلام میدهد . جوابش را می دهم .

– خوبی ؟

– خوبم مرسی .

دفتر را از دستم میگیرد و ورق میزند .

\_ حل تست بود و مرور .

نگاهم میکند . سرش را تکان میدهد و میگوید :

\_ تا تو خلاصه هایی که نوشتی رو مرور کنی من چند تا تست علامت میزنم واست . باشه ای میگویم و مش ئول مرور میشوم ...

نمیدانم دقیقا چقدر بود که داشتم تست میزدم . اصلا مجال استراحت نمیداد . تا تست های یک درس را میزدم ، کتاب بعدی را مقابلم باز میکرد و میگفت که تست هایی که علامت زده را بزنم . دیگر مئزم نمیکشید . خسته شده بودم . او هم به نظر خسته می آمد .  
\_ خسته شدم دیگه .

ابروهایش را در هم میکشد . نه از حرئ من . میدانستم از خستگیست .

\_ من دو ساعت دیگه باید برم به جایی . سریع برو به آبی به دست و صورتت بزن برگرد بدش من برم . تو این دو ساعت دو تا کتابم میخونیم . پاشو یالا .

چشم هایم را میمالم و بلند میشوم و سمت سرویس بهداشتی میروم . رو به روی آینه می ایستم و به چهره ام نگاه میکنم . گودی زیر چشم هایم کمتر شده بود . تیرگی اش هم همینطور . احتمالا به خاطر تنظیم ساعت خوابم بود . منظم که میخوابیدم کمتر احساس خستگی و بی حوصلگی داشتم . از یک طرف هم این وقت هایی که با ماهان کار میکردیم حالم را بهتر میکرد . ماهان آنقدر سوال و نکته توی سرم میریخت که نمیتوانستم به چیزی جز درس فکر کنم .

سریع از آنجا خارج میشوم و سمت میزمان میروم . نشسته بود و با خودکار ، روی میز ضرب گرفته بود . من را که دید گفت :

– بشین من الان میام .

و بلند میشود و میرود .

روی صندلی مینشینم و کمی کتاب ها را مرتب تر میکنم . زیادی روی میزپخش بودند . مدادها و خودکارها را هم یک طری میگذارم تا دست و بالم کمی باز تر باشد . دست هایم را به روش ماهان روی سینه ام قفل میکنم و به صندلی تکیه میدهم . دانشجویهای زیادی اینجا می آمدند . دختر و پسر . سر و صدای اینجا کمی از کتابخانه بیشتر بود ولی برای من و ماهان مشکلی نداشت . در کتابخانه من و او زیاد نمیتوانستیم حرفی بزنیم .

نگاهم به چند دختر میفتد که با چشم هایشان جایی را هدی گرفته بودند . مسیر نگاهشان را که گرفتم ، رسیدم به اکیپ پسر هایی که داشتند میخندیدند و سر به سر هم میگذاشتند . یکی از پسرها مچ نگاه دختر را گرفت و کپافلگیرش کرد . با لبخند چشمکی زد و در هوا بوسی برایش فرستاد . صورتم جمع میشود . حالم به هم می خورد از این حرکت بی معنی و حال به هم زنش . نگاهم را از آن ها گرفتم و به دانشجویهای دیگر دوختم . دختر و پسری نشسته بودند و داشتند با هم حرف میزنند . رو به رویشان هم یک کتاب باز بود . پسر داشت چیزهایی را برای دختر شرح میداد . از حرکت دست ها و حالت چهره اش فهمیدم .

سرم را برمبگردانم و در ورودی را نگاه میکنم . دختر و پسری وارد شدند که دختر ، دستش را دور بازوی پسر حلقه کرده بود و لبخند به لب داشت . به دستش که دقت میکنم میبینم

حلقه ندارد . پس یعنی ازدواج نکرده بودند؟! تُرک ها معمولا روی حلقه پوشیدن دختر متاهل حساسیت نشان میدادند!

در این لحظه دختر سمت پسر خم شد و صورتش را رو به روی صورت او گرفت . یک لحظه فکر کردم میخواهد کار خاصی انجام دهد! ولی فقط لبخندش را عریض تر کرد و چیزی گفت که باعث شد پسر هم خنده اش بگیرد . ناخودآگاه خنده ام میگیرد . عجب فکری کردم! از وقتی دوباره درس خواندن را شروع کرده ام م‌ئزم باز تر شده و فکر های جدیدی هم به سرم میزند!

دوباره نگاهم را در اطرائ میچرخانم . یک لحظه دلم کمی شیطنت خواست . کمی تفکر دخترانه . از آن فانتزی های دختر های دبیرستانی ...

هیچ وقت پیش خودم به یک پس فکر نکردم . همیشه سعی میکردم از مسائل اینچنینی دور باشم . آنقدر درگیر زندگی ام بودم که فکر کردن به چنین چیزهایی برایم بی معنی بود . نه این که کلا به یک زندگی مشترک فکر نکنم ؛ هر چه باشد من هم دختر بودم و همه ی دخترها بدون استثنا در زندگی آینده ، خودشان را در یک خانه ای تصور میکنند که خودشان خانم آن خانه اند . من به بودن کسی فکر نمیکردم ولی زندگی در یک خانه ، در آرامش کامل ، چرا! همیشه که مادر و پدر با هم جر و بحث میکردند ، شبش موقع خواب به این فکر میکردم که من هیچ وقت در انتخاب همسر آینده ام بی دقتی نمیکنم .

هیچ وقت به آینده ی بچه هایم فکر نمیکنم . من نمیخواستم در زندگی آینده ام مثل مادر باشم . مادر میگفت فقط به خاطر آینده ی من بود که از پدر طلاق نگرفت . میگفت قبل از من هم به خاطر سیروان این کار را نکرد . مادر میگفت که پدر

آوای ش, [۲۷.۱۰.۱۷.۲۰:۳۹]

از اول اخلاقش به این گندی نبود. تا وقتی من به دنیا نیامده بودم اوضاع به این بدی نبود. ولی بعد از من انگار تازه پدر یادش افتاد که تا به حال روزگارمان را سیاه نکرده. بعد به دنیا آمدن من یهو به سرش زد که بد شود. خبیث شود. عذاب بدهد. خونمان را به شیشه بریزد ... من نمیخواستم مثل مادر ریسک کنم. من اگر بینم یک ذره، فقط یک ذره من یا همسر من از زندگی مشترکمان راضی نیستیم طلاق میگیرم. قبل از این که پای بچه ای وسط بیاید من عقب میکشم تا بچه هایی مثل خودم متولد نشوند ...

در زندگی آینده ام، خودم را در تهران میدیدم. یک خانه ی بزرگ در یک گوشه ی دنجش گرفته بودم و به روزمرگی هایم میرسیدم. بدون هیچ تنش و استرسی. در آسایش کامل زندگی میکردم. با سوگل میرفتیم و میگشتیم. سر به سر صدرا میگذاشتم و با ریحانه صبح ها برای پیاده روی به پارک کنار خانه شان میرفتیم. شب ها به خانه برمیگشتم و شام را حاضر میکردم. پشت یک میز مینشستم و در دو بشقاب کپذا میکشیدم. یکی را جلوی خودم میگذاشتم و آن یکی را جلوی فردی که همیشه رو به رویم، پشت میز مینشست ... شب را در آرامش میخوابیدم. کنار کسی که نمیدیدمش!

هیچ وقت نخواستم بینمش. فقط حضورش را برای خودم ترسیم میکردم و به خودم قول میدادم که من هیچ وقت گیر یکی مثل پدر نمی افتم.

به خودم قول داده بودم اگر در آینده خواستگاری داشتم، نگذارم کسی برای تحقیق برود. خودم میرفتم و درموردش تحقیق میکردم تا مطمئن شوم همان است که باید باشد! به حرّی هیچ بنی بشری اعتماد نمیکردم.

قول داده بودم به خاطر فرار از مشکلاتی که در این دوران زندگی ام دارم ، هیچ وقت به ازدواج فکر نکنم . چون به نظرم ازدواج راه فرار نبود . اگر اینطور درباره اش فکر کنم از چاله ی زندگی مجردی ام ، به چاه زندگی متاهلی می افتم ! به نظرم زندگی متاهلی فراتر از حد تفکرات من بود . برای همین به جزئیات آینده ام فکر نمی کردم . به نظرم زود بود که بخواهم ذهنم را درگیر چیزی بکنم که در فکر و تصور نمیگنجد و اطلاعات به درد بخوری درموردش ندارم . الان ولی فرق داشت . آن زمان من فقط هفده سال داشتم . الان که این دانشجوها را میدیدم به خودم می آمدم و میفهمیدم که چقدر بزرگ شده ام . چقدر بالغ تر از قبل شده ام . چقدر تجربه کسب کرده ام . شاید خیلی بیشتر از تمام دانشجوهای حاضر در اینجا ! من هم ، همسن بیشتر دختر و پسرهایی بودم که اینجا نشسته بودند و به کارهای روزانه شان میرسیدند .

دلم کمی شیطنت میخواست . کمی رد شدن از خط قرمزهایی که از هفده سالگی ام تا الان مانده بودند . به آن فردی فکر میکنم که پشت میز کپذاخوری خانمان ، رو به رویم مینشیند و من برای هر دویمان کپذا میکشیم . ویژگی هایش را نمیدانستم . نمیتوانستم چهره و مشخصاتش را برای خودم تصور کنم . سعی میکنم از پسرهای حاضر در سایت برایم عزم کمک بگیرم . نگاهم را میچرخانم سمت همان اکیپ پسرهای خندان و بی قید . چهره هایشان بد نبود ولی روحیاتشان را دوست نداشتم . چنین اخلاقی نمیتوانست جوابگوی یک عمر زندگی باشد . زیادی ناپایدار و سست بود . فکر کن چنین پسری یک روز ازدواج کند . بدون شک امکان نداشت آن زندگی به آخر برسد . هیز بودن یکی از گزینه های نفرت انگیز یک پسر بود . به نظرم آن مردی که رو به رویم مینشیند باید محبوب باشد . وقتی در خیابان راه میرویم همه ی حواسش فقط به من باشد . آنقدر که بتواند چشم از صورت های

رنگ شده که در خیابان ها راه میرفتند بگیرد و فقط مرا ببیند . چنین کسی در زمان مجردی اش هم محبوب است . آن مرد باید کسی باشد که نگاهش در چهره ی دخترها نچرخد و به دخترهای رنگارنگ ، صرفا به عنوان یک انسان نگاه کند .

نگاهم را میگیرم . سمت آن پسری برمیگردم که داشت برای دخترک چیزی شرح میداد . اینطوری به نظرم بهتر بود . با حوصله بودن برای یک مرد یک نقطه ی اوج بود . مرد نشسته رو به روی من باید با حوصله باشد . باید تحت هر شرایطی کمک کند . باید با حوصله کنارم باشد و نگذارد هیچ کدام از ثانیه های کپمگینم را تنهایی سپری کنم ... باید طوری باشد که کنارش هیچ ثانیه ای کپمگین نباشد ... باید در تمام لحظه هایی که کمک لازم داشتم باشد و پشتم را گرم کند ... تا مطمئن شوم از خوب بودن نتیجه ی کاری که انجام میدادم ...

باید طوری باشد که بدون ترس به او تکیه کنم و به بودنش اعتماد داشته باشم ...

لبخندی میزنم و دوباره نگاهم را میچرخانم . دنبال همان دختر و پسر میگردم که دختر از پسر آویزان شده بود . حالا یک گوشه نشسته بودند و همچنان دختر مثل گربه داشت برای پسر ناز میکرد . این مدلی را هم دوست نداشتم . آرایش فوق العاده کپلیژ دختر به اندازه ی کافی توجه ملت را به خودش جلب کرده بود . با این ناز کردن ها و عشوه هایش دیگر شورش در می آمد .

به نظرم پسر باید کپیرت داشته باشد . یک جور کپیرت شیرین و به جا . این که برای تو مهربان باشد و پیشش راحت باشی ولی نه در یک فضای عمومی مثل اینجا .



آوای ش, [۳۹:۲۰ ۱۷.۱۰.۲۷]

... بودن هایش پیش چشم رژه میروند ...

یک چیزی در درونم میلرزد ... یک چیزی میریزد ... یک چیزی تکان میخورد و می افتد ... افتادنش را در دلم حس کردم ...

دلم به هم میپیچد ... ضعی می کند ... دستم را رویش میگذارم ... قلم لرزید ... ریخت ... یک چیزی محکم تکانش داد ... محکم محکم ...

زل زدم توی چشم هایش که حالا عجیب توی چشم بودند ... رنگشان ، حالتشان ...

زل زدم به چهره اش ... به اخم ریز و محوش ... به تک تک ازای صورتش ...

و دیگر نتواستم چشم بگیرم !...

نفهمیدم چه شد ...! فقط یک چیزی در درونم تکان خورد ... یک چیزی در دلم لرزید و همه ی دنیای درون ذهن و قلبم را هم با خودش تکان داد و لرزاند ...

فقط فهمیدم که گرفتن نگاه از چشم هایش که داشت کتاب هایم را برای پیدا کردن سوال میگشت ، برایم ممکن نبود ...!

فقط همین را فهمیدم ...

... و دیگر انگار هیچ چیز در این دنیا فهمیدنی نبو

آوای ش, [۳۹:۲۰ ۱۷.۱۰.۲۷]



دوست داشتم مردی که رو به رو من مینشیند در بیرون از خانه ابهت داشته باشد . اخم داشته باشد و حواسش باشد که کسی بد نگاهم نکند . دوس داشتم در خیابان ها که کنار هم راه میرفتیم ، سرسنگین رفتار کند و معمولی به نظر برسیم . مرد من باید کپرت داشته باشد و موقع سرپیچی های من از قوانین او ، اخم کند و با نگاهش بگوید که بس است . جواب شیرینی ات را در خانه میگیری ! اینجا دست و بالم بسته است !

از تصورش لبخندم پهن تر میشود ...

تکیه ام را از صندلی میگیرم و ساعدم را روی میز میگذارم . پسرهای دیگر را هم میبینم . پسری کتاب به دست داشت با مسؤل سایت حرئی میزد . هیکل لاچر و نحیفش با مدل ساده ای که داشت ، باعث میشد شبیه دانشجوهایی خیلی درسخوان به نظر بیاید . اینطوری هم دوست نداشتم . اینقدر لاچر و ساده به دلم نمی نشست . دوست داشتم مرد رو به روی من چهارشانه باشد . مثل پدربزرگ و پسرهایش ! طوری که وقتی نگاهش میکنم ، دلم برایش ضعیی برود . دوست داشتم مثل پدربزرگ دو سر و گردن از من بلندتر باشد . کنارش که راه میروم ، مثل پدربزرگ ، سایه اش در برم بگیرد . دوست داشتم اهل ورزش باشد و به سلامتی اش اهمیت دهد . به این که هیکل روفرم داشته باشد و قوی باشد ، اهمیت بدهد .

لبخندم باز هم عریض تر میشود . دوست داشتم دست هایش قوی باشند و وقتی دستهایم را میگیرد ، قدرتش را به من هم منتقل کند و من پر شوم از اعتماد و اطمینان ... پر شوم از آرامش و امنیت ... دست هایم را بگیرد و بین دست های بزرگ و مردانه اش پنهانشان کند . چشم هایم میگردند دنبال پسری با ویژگی های اینچنینی ...! فردی که در تصوراتم رو به روی من مینشیند و با هم کپذا میخوریم ، در یک چنین محل پر رفت و آمدی رفتارهای خاصی باید با یک دختر آشنا داشته باشد . مثلا باید حواسش به آن دختر باشد و هوایش را داشت باشد .

حرّی زدنش مردانه باشد . طوری که به حرّی هایش ایمان داشته باشی . طوری که بدانی همه ی حرّی هایش راست است و او هیچ وقت دروغ نمیگوید ...

وقتی پیش توست و داری با او حرّی میزنی تمام حواسش را به تو بدهد . کار درست و اشتباهت را نشانت دهد و مواظب باشد که درگیر اشتباهات این دوره و زمانه ی جوان های بی تجربه نشوی .

باید مهربان باشد و تا جایی که از دستش بر می آید کمکت کند . باید حواسش به محرم و نامحرمی باشد . چنین مردی در زمان مجردی اش ، وقتی با دختری حرّی میزند باید سنگین رفتار کند و حرّی بیجا نزند . با بهانه و بی بهانه شوخی نکند . شور خنده و لبخند را در نیاورد و متین رفتار کند ...

سرم را بلند و در ورودی را نگاه میکنم . دوست داشتم در زندگی آینده ام ، چنین فردی کنارم باشد . کسی که از ساعت های زندگی خودش برای من کنار بگذارد . کسی که عمده ی وقتش برای من و ایجاد آرامش برای من باشد ...

ماهان را میبینم که وارد میشود . نگاهش به من است و به سمت میزمان می آید . دو تا لیوان در دستش دارد . از مدل گرفتن لیوان میفهمم که یک چیز داغ است . از دور که می آید ، توجهم به قدش جلب میشود . با افرادی که از کنارش میگذشتند مقایسه اش کردم ... قدش بلندتر بود ... شانه هایش پهن تر بود .... از همه ی پسرهایی که امروز اینجا دیدم ورزیده تر بود ...

آمد و روی صندلی ، رو به رویم نشست ... یکی از لیوان ها را جلوی من گذاشت و یکی را کنار دست خودش .

\_ قهوه گرفتم خستگی در بره .

خودش خسته تر از من بود ... ولی قهوه گرفته بود که خستگی من در برود ...

\_ تا خنک بشه یکم استراحت کن م‌ئزت باز شه .

به فکر باز شدن م‌ئز من بود ...! به فکر این بود که خسته ام و م‌ئزم قفل کرده ... در حالی که خودش از من بدتر بود . سه ساعت تمام درس خواندم و تست زدم و او هم پا به پای من در درس خواندم شرکت داشت . آن هم با این سنش ! با این سن حوصله میخواست که درس های یک دختر بچه ی پشت کنکوری را توی م‌ئزش فرو کنی .  
حوصله میخواست چیزهایی که خودت ، چند سال پیش ، یک دور خوانده ای را حالا توی م‌ئز فرد دیگری مثل من جا بدهی ... حوصله میخواست ...

... حوصله میخواست ...!؟

نگاهش میکنم ... دقیق تر از نگاه های چند لحظه ی پیشم ...

مقایسه اش میکنم با همه ی چیزهایی که امروز دیدم ... با همه ی چیزهایی که امروز از فکرم گذشت ... با همه تصوراتم ...

مقایسه اش میکنم با مردی که سر میز ک‌ذاخوری ، روبه رویم مینشیند و من برایش ک‌ذا میکشم ... رو به رویم مینشیند و همراه من ک‌ذا میخورد و حواسش به من است ...  
حواسش به این هست که من وجود دارم ... دختری به اسم آوا وجود دارد ... آوایی که او هوایش را داشته باشد ...

مقایسه اش میکنم با آن مرد ... و به یاد می آورم تمام روزها و لحظه هایی را که ماهان بود ...  
از همان لحظه ای که برای اولین بار ، در آموزشگاه دیدمش ، همه را به یاد می آورم ...

... و مقایسه میکنم با آن مردی که رو به رویم منشیند ...!

دوباره دوره میکنم این سه ماهی را که از اولین ثانیه ی دیدنش میگذرد ... همه ی بودن های  
این مدتش را دوباره میبینم

آوای ش. [۲۷.۱۰.۱۷.۲۰:۳۹] -

۲۰۱۷، ۱۱:۵۷ #۹۹ PM دست هایم

را به سینه میزنم تا لرزششان معلوم

نشود. این که سرم را سمت پنجره

گرفته بودم تا نگاهش به چهره ام

نیفتد ، همه ی انرژی ام را میگرفت !

دلم میخواست یک ثانیه هم چشم از

صورتش نگیرم ولی این حرارتی که

در بدنم بود ، مطمئنا تمام صورتم را

هم گرفته بود و الان سرخ سرخ بودم

. نمیدانم چرا اینطوری شدم . یک

دفعه دیدم هیچ چیز نمیفهمم . هیچ

چیز نمیبینم . فقط ماهان بود و بس ...

نمیفهمیدم چه میگوید . چند بار تشر زد که چرا حواسم نیست . ولی خودم هم نمیدانم چه شده بود ! دوست داشتم تمام حواسم را فقط به او بدهم . نه حرئ هایش ، نه آموزش هایش ... فقط خود او ...

\_ چرا ساکتی ؟

دوباره یک چیزی در دلم لرزید . تمام اعصاب شنواییم فعال شدند و صدایش را به آپکوش کشیدند !

میترسیدم حرفی بزنم و او پی به این آشفته بازاری درونم ببرد . با صدای آهسته ام فقط میگویم :

\_ خستم .

کمی سرعتش را بیشتر میکند . هم خوشحال میشوم از این که زودتر به خانه میرسم و هم کپصه میخورم از این که به خانه میرسم ...! هم میخواستم به خانه برسم ، هم دوست داشتم که تا ابد در این ماشین بمانم و تا ابد به خانه نرسم ...!

\_ رفتی خونه یک و نیم ساعت میخوابی بعدش یک و نیم ساعت میزاری برای مرور چیزایی که امروز خوندیدم . نیم ساعت قبل خوابتم اون لئت هایی که تو کتاب علامت زدم مرور میکنی .

کاش میتوانست بفهمد که وقتی حرّی میزند چه اتفاقی در دلم می افتد ...

\_ باشه .

مثل همیشه کمی بالاتر از کوچه نگه میدارد . حسی که داشتم را در ته قلبم حبس میکنم تا بتوانم دل بکنم و پیاده شوم . خداحافظی میکنم و جوابم را میدهد . از ماشین بیرون میپریم و بدون این که برگردم و نگاهش کنم ، با دو خودم را به خانه میرسانم . در را باز میکنم و وارد میشوم و حتی یک نگاه هم نمی اندازم که ببینم رفته یا نه . حس میکردم اگر رفتنش را ببینم قلبم تا فردا تاب نمی آورد !

لباس هایم را عوض میکنم و به آشپزخانه میروم . بطری آب را از یخچال برمیدارم و سر میکشم تا شاید این حرارت کمی بخوابد . آب خوردن فایده نداشت . سمت ظرفی شویی میروم و آب سرد را باز میکنم . سرم را زیر آب میگیرم و صبر میکنم تا مئزم کاملاً یخ بزند ... تجربه ثابت کرده که وقتی مئزم یخ میزند دیگر به چیزی فکر نمیکنم . بعدش خودم هم یخ میزنم و یک گوشه مینشینم و آرام میگیرم ...

درست نشد . مئزم یخ زد ، ولی او را هم در خودش منجمد کرد . انگار نمیخواست دل از اسمش بکند !

اسمش را روی تکه های یخ زده اش حک کرد . انگار میخواست برای همیشه نگهش دارد ...

کلافه میشوم . شاید چاره ام یک دوش آب گرم بود . فشارم اگر پایین می آمد شاید بی حال میشدم و خوابم میگرفت . شاید بعد بیدار شدن کمی حالم بهتر میشد .

آب گرم از سرم راه میگیرد و تا گردنم می آید . کم کم داغ میشود ولی از زیر دوش کنار نمیروم . داکی اش داشت یخ م‌ئزم را آب میکرد ... یخش که داشت آب میشد سوزشی را در تمام نقاط بدنم حس میکردم ... جای اسمش روی م‌ئزم میسوخت و تمام بدنم را هم با خودش میسوزاند ...!

اصلا م‌ئزم بود یا دلم ...!؟

آب را ولرم میکنم .

مزم به کار افتاد ... فکر کردم ... یک ساعت ... یک و نیم ساعت ... دو ساعت ...

آنقدر فکر کردم تا این که به تهش رسیدم ... و مردم ...

\*\*\*

به کرسی تکیه میدهم و زانوهایم را با ب‌ئل میگیرم . چشم هایم را میندم و اجازه میدهم اشک هایم بریزند .

بدبخت شدم؟! هنوز نمیدانم . هنوز هم به نتیجه ی افکارم شک دارم . نمیتوانستم باور کنم . اینقدر یک دفعه ای باختن را نمیتوانستم باور کنم ...

همیشه فکر میکردم جزو قویترین زن های دنیام . به نظرم تنها زنانی قدرتمند بودند که میتوانند احساساتشان را کنترل کنند . زنانی که عقلشان را به احساسشان نمیفروشند .

همیشه فکر میکردم که من هیچ وقت به حرّی احساساتم گوش نمیدهم . این که به حرّی دلت گوش کنی یعنی یک رسک بزرگ ! یعنی یک چیزی که شانس به نتیجه رسیدنش پنجاه پنجاه است ! و من به این اعتقاد داشتم که کسی مثل من ، به هیچ وجه فرصت ریسک کردن ندارد . فرصت امتحان کردن خواسته ی قلبش را ندارد ...

همیشه فکر میکردم که با عاقلم تصمیم میگیرم و مطمئن میشوم که آینده و خوشبختی ام تضمین میشود .

امروز ولی همه چیز عوض شد . همه ی باورهایم درمورد خودم نابود شد . حس کردم که فروریخته ام و حالا یک آوای جدید متولد شده . آن پوسته ی سخت را دورم احساس نمیکردم . آن حصاری که دور ذهنم کشیده بودم تا جلوی ورود یک مرد را بگیرد ، الان دیگر حسش نمیکردم . دیگر وجود نداشت انگار ...

این که بین گریه هایم ، اسمش مدام در ذهنم بالا و پایین میپرد ، بیشتر اعصابم را به هم میریزد !

این که بی اطلاع من قلبم برایش میروید ، این که به محض بستن چشم هایم ، چهره اش پیش چشمم می آید ، این که در این سکوت محض ، صدایش مدام در سرم تکرار میشود ، این که همه ی این ها دلم را میلرزاند و کنارش ، قلبم را پر از آرامش میکنند ... این که عاشقش شده ام ، عذابم میدهد

آوای ش, [۲۷.۱۰.۱۷.۲۰:۳۹]



د...!

ریسک کردم ... یعنی تقصیر من نبود . اصلا نفهمیدم چه شد . فقط یک لحظه به خودم آمدم و دیدم که فکرم پر شده از او ...

در این اوضاع بد فقط همین یکی را کم داشتم ... گفته بود یک ساعت و نیم بخوابم . یک ساعت و نیم درس های امروز را مرور کنم . نیم ساعت لغت ها را مرور کنم ... من چه کرده بودم ؟ فقط نشسته بودم و فکر کرده بودم ... به او فکر کرده بودم ... به این مدت زمانی که کنارش بودم و مدت زمانی که قرار است کنارش باشم ... تا روز کنکور بود یعنی ؟ چند ماه تا کنکور مانده ؟ یعنی فقط تا روز کنکور در ارومیه میماند ؟ یعنی بعدش به تهران برمیگردد ؟ بدون این که دیگر خبری از من بگیرد ؟ دل من که یک لحظه هم به نبودنش فکر نمیکرد ، ولی او چطور ؟ یعنی دلش تنگ نمیشد ؟

دلتنگی ؟ همان حسی نبود که بهش عادت کرده بودم ؟ همان که شده بود دمساز ثانیه های تنهایی ام در این خانه ی تاریک ؟ من که بهش عادت کرده بودم پس چرا حالا اینقد عذابم میداد ؟

نفس عمیق میکشتم . بی اختیارگوشی ام را برمیدارم و در لیست مخاطبان ، اسمش را نگاه میکنم . به خاطر " آقا " ی قبل اسمش ، درست در اول لیست بود و همان لحظه ، با دیدن اسمش ، قلبم افسارش را پاره کرد و طوری خودش را به قفسه ی سینه ام کوبید که ...

گوشی را کناری پرت میکنم . دستم داشت میرفت که شماره اش را بگیرد . گوشم تحریک میشد برای شنیدن دوباره ی صدایش . چشم هایم بهانه ی دیدنش را میگرفتند ...

سرم را روی بالش میگذارم و سعی میکنم همه ی این ها را آرام کنم!

با گریه قول میدهم که فردا صبح دوباره میبینمش ... با گریه التماسشان میکنم که بگذارید بخوابم . امشب را بگذارید بخوابم تا فردا بهتر بتوانم ببینمش ... تا حواسم بیشتر جمعِ بودنش باشد ...! تا گرمی وجودش بیشتر آرامم کند ... تا محبتی که داشت ، بیشتر اعصاب متشنج و ضعیفم را تسکین دهد ...

امشب را بخواید تا فردا بهتر برایش بمیرم ... تا بهتر با دیدنش از خود بی خود شوم ... تا بهتر با دیدنش لرزه تمام اندام هایم را بگیرد ...

امشب اگر بتوانیم بخوابیم فردا باز میبینمش ... تازه پس فردا هم هست ... پس پس فردا هم هست ... بعد از آن هم بقیه ی روز ها هستند ... میبینمش ...

قول میدهم ... امشب را اگر آرام باشید و بخواید ، دیگر یک عمر کسی را به جز او نمیبینم ...

میتراود مهتاب

میدرخشد شبتاب

نیست یک دم شکنند خواب به چشم کس و لیک

کچم این خفته ی چند

خواب در چشم ترم میشکند

آوای ش, [۲۷.۱۰.۱۷.۲۰:۳۹]

PM #۱۰۰۰۷:۴۶, ۲۰۱۷-۳

دست و صورتم را آب میزنم و در آینه نگاهی به خودم می اندازم . چهره ام چیزی را معلوم نمیکرد . نفس هایم منقطع شده بودند . یک لحظه یک بار حس میکردم نفسم میرود و بعد مجبور میشدم یک نفس عمیق بکشم .

صورتم را خشک میکنم و میروم که لباس بپوشم . حین پوشیدن مانتوم ، در خانه را زدند . حدس زدم حاج علی باشد . سریع دکمه هایم را میندم و شالم را سر میکنم .

- کیه ؟

- منم آوا جان .

خدیجه خانم بود . در را باز میکنم .

- سلام دخترم .

- سلام خاله . خوبین ؟

از به زبان آوردن لفظ خاله حس کپریبی پیدا میکنم . خیلی وقت بود برای کسی به کارش نمیبردم .

- مرسی دخترم . خودت خوبی ؟ حالت خوبه ؟

نگاهی به لباس هایم می اندازد و میگوید :

- جایی میری این وقت صبح ؟

دقیقا به خاطر همین اخلاق بدش ، هیچ وقت دوست نداشتم با او همکلام شوم . از آن زن های خطرناک و ترسناک بود . کافی بود از کسی خوشش نیاید تا هر انگی که راه داشت به طری بزند !

- کلاس دارم .

لبخندی میزند و ظرفی از زیر چادرش بیرون می آورد و به دستم میدهد .

- به سلامتی . واسه شهریار دلمه بار گذاشتم گفتم یکمم واسه نهار تو بیارم .

دقیق نگاهش میکنم . از آن باهوش های عالم بود .

- دستتون درد نکنه . نهارو وقت نمیکنم پیام خونه . نگه میدارم واسه شام .

نگاهش کمی دقیق تر میشود ولی موضعش را حفظ میکند .

- اشکال نداره عزیزم . در هر صورت نوش جونت .

ساعتم را نگاه میکنم .

- فقط من الان عجله دارم . دیرم شده . اگه میشه شب ظرفو برگردونم .

دستش را تکان میدهد .

- ای بابا آوا جون . یه ظرفه دیگه ! هر وقت تونستی بیار ...

کمی چادرش را جمع و جور میکند . نگاهی به کوچه می اندازد و میگوید :

- اگه خیلی دیرت شده میخوای بگم شهریار برسونتت . ها ؟

طرز نگاه و لحن بیانش ، همه چیز را در آن واحد برابم روشن میکند ! تا ته افکارش را خواندم

اخم میکنم . طوری که بفهمد حرفش به مزاجم خوش نیامده .

- نیازی نیست . خودم میرم .

برق نگاهش از بین رفت . در دلم پوزخند میزنم .

- باشه دخترم . خداحافظ .

میروود و من هم نمیانم که با نگاهم بدرقه اش کنم . ظرفی دلمه را میبرم و داخل یخچال

میگذارمش . کوله پشتی ام را برمیدارم و از خانه خارج میشوم ...

با دو وارد سایت میشوم . سرم را بلند میکنم و نگاهش را روی خودم میبینم . نفس زدن های

دویدن از ایستگاه اتوبوس تا دانشگاه یک طری ، با نگاه قهوه ی روشنش نفسی برای کشیدن

باقی نماند ...

قدم هایم را آرام برمیدارم تا ضربان قلبم به حالت طبیعی خودش برگردد ... ولی برخلاف

انتظارم ، هر قدم که به سمتش میرفتم ، ضربانم بدتر از تنظیم می افتاد !

رو به رویش مینشینم و سلام میدهم .

- سلام . دیر کردی چرا ؟

تقصیر چشم و گوش و حواسم بود که دیشب نگذاشتند بخوابم ! تقصیر خود او بود اصلا

!...

- دیشب بد خواب شدم . صبح خواب موندم .

- چرا ؟ شام چرب و چیلی خوردی ؟

دست هایم را زیر میز میبرم . هیجان بودن روبه رویش داشت میکشت مرا !

- نه . شام نخوردم اصلا . نمیدونم چرا خوابم پرید . هر کاری کردم نتونستم بخوابم .

میدانستم چرا خوابم پرید . مقصرش خود او بود ... او و نگاه دردسر سازش ... او و صدای خوش آهنگ پدر دربیارش ... او و اسم زیبایش که دیشب یک لحظه هم نگذاشت فکرم از یادش خالی بماند ... تقصیر خود او بود ...!

- خیلی خب . برنامتو بده بینم امروز چی داریم .

حین خالی کردن محتویات کوله ام میگویم :

- صبح نگاهش کردم . امروز آزمون آزمایشی بود .

ابرو هایش را بالا میدهد . لبم را از داخل گاز میگیرم . نگاهم را میگیرم تا در چشم هایش گره نخورد . خدا خودش امروز را به خیر کند !

- تا تو یکم حواستو جمع کنی و کلوچه بخوری ، من میرم از سوالا پرینت میگیرم میام .

قلبم گلایه کرد از رفتنش . از تنگ تر و کوچکتز شدنش فهمیدم .

- سوالا پیشتون نیست مگه ؟ تا کجا میخواین برین واسه یه پرینت ؟

میخندد . چال کوچکش که پیدا میشود ، رسما میمیرم ... خدایا ! چه دردی بود که به جانم انداختی ؟

- عقل کل جون ، اینجا سایته . هم کامپوتر داره هم پرینتر ...

خجالت زده از سوتی که دادم ، سرم را پایین می اندازم و آهانی میگویم . دوباره میخندد . اینبار با صدا . با صدایی آهسته که فقط خودم شنیدم ...

خدایا ! واقعا چه دردیست ؟! اصلا اگر درد است ، پس چرا آرامم میکند ...!؟

\*\*\*

صدایش را میشنوم .

- بسه دیگه . وقتت تموم شد .

نفس عمیقی میکشم و مداد را کنار میگذارم . دستم درد گرفته بود آنقدر حلیات را نوشتم و پاک کردم .

- برو دست و صورتتو بشور خستگی در بره .

لبخند میزنم . لبخند زدن برایم راحت تر شده بود . ماهیچه های دور لبم نرم تر شده بودند انگار !

بودن رو به روی او و حس حضورش ، نگذاشته بود خسته شوم .

- خسته نیستم . خوبم .

لبخند او فرق داشت . خیلی فرق داشت ...

لعنتی میدانست کدام طرفی بخندد که چال گوشه ایش خودنمایی کند ...!

- پس من برم دو تا قهوه بگیرم پیام جوابا رو بررسی کنیم .

آوای ش, [ ۱۷.۱۱.۱۱ : ۰۸ : ۵۶ ]

PM #۱۰۱۰۴:۴۰ ,

خسته بودم . دلم میخواست بخوابم . ترجیح دادم به جای سه ساعت خوابیدن در خانه ، این نیم ساعت را در ماشین ماهان بخوابم . به این ماشین بیشتر از آن خانه اعتماد داشتم ! آرامش خیلی بیشتر بود . با خجالت میگویم :

- ببخشید ... من اگه این نیم ساعتو یکم بخوابم موقع رسیدن بیدارم میکنین ؟

او هم خسته بود . تازه گفته بود که جای دیگری هم کار دارد . با این جال چون میگفت مسیرمان یکیست ، نگذاشت که با اتوبوس برگردم و خودش زحمت رساندنم را کشید . نمیتوانستم نگاهش کنم و لبخند روی لبم ننشیند . برای خودم هم عجیب بود که چطور یک دفعه ای تمام حواسم را جمع خودش کرد . تا همین دیروز حتی دوست نداشتم قیافه اش را کنکاش کنم . اما حالا ... نگاهم میخواست روی نقطه به نقطه ی صورتش بچرخد . به زور جلوی نگاهم را میگریتم تا کار دستم ندهد و آبرویم را نبرد .



- خب برو خونه بخواب دیگه .

دهان باز کردم که جوابش را بدهم ولی صدای زنگ گوشی دعانم را بست . گوشی را بر میدارم و صفحه اش را نگاه میکنم . با دیدن اسم سیروان به قدری تعجب میکنم که کلا موقعیتم از یادم می‌رود . در آن واحد نگرانی همه ی وجودم را گرفت . طوری که همانطور نشسته حس کردم سرگیجه گرفتم . نکند برای مادر اتفاقی افتاده ؟

با این فکر تماس را وصل میکنم . جرعت نکردم حرفی بزنم .

- الو ؟

- الو ...

- آوا ؟ خودتی ؟

صدایش سرد بود . کمی امیدوار میشوم .

- بگو ...

- قدیما حال و احوال میپرسیدی .

خیلی سعی کردم پوزخند نزنم . موفق هم شدم . نگرانی نگذاشت .

- ماما طوری شده ؟

- حتما باید ماما طوری بشه که من بهت زنگ بزنم ؟

هه ... داشت خودش را محکوم میکرد !

از این که حال مادر خوب است مطمئن شدم . حالا راحت تر میتوانستم بفهمم چرا زنگ زده . دوست داشتم طعنه بزنم ولی در آن صورت صحبتمان طولانی میشد و من هم هیچ علاقه ای به شنیدن صدایش نداشتم .

- حرفتو بزن . چرا زنگ زدی ؟

- برای چی تلفن خونه رو جواب نمیدی ؟

اینبار پوزخند میزنم . با صدا

- ببخشید تو رو خدا . اینقدر بهم زنگ میزدن حالمو میپرسیدن نمیتونستم به درسام برسم . واسه همین سیمشو کشیدم .

- تقصیر خودت نبود مگه ؟ جایی واسه احوال پرسی نداشتی .

حس کردم درست وسط جهنم به سلیمم کشیدند و مذاب روی سرم ریختند ! سوختن و آتش گرفتن سلول به سلول بدنم را حس کردم .

- او مای گاد ! پس خدا رو شکر تو اشتباهی شماره منو گرفتی . حالا که کاری نداری خداحافظ

...

آدمم قطع کنم که صدای بلندش مانع شد !

- آوا !

صدای من بلندتر بود . همین لحظه یاد گرفتم جواب بی ادبی یک آدم نادان را با ادب نمیدهند

- ها؟ چیه؟ آوا مرد چرا ولش نمیکنین؟ وقتی کاری باهام نداری کپلط کردی زنگ زدی. کپلط کردی زنگ زدی چرت و پرت میگی. یا مثل بچه آدم زرتو بزنی یا گم شو بزار من به زندگیم برسم.

مکت کرد. سکوت کرد. این آوا را ندیده بود. این صدای بلند را تا به حال کسی از من نشنیده بود.

من ولی عوض کردم. آوا را عوض کردم. طوری توی گوش آن آوای سابق کوییدم که صورتش تا ابد سرخ بماند. تا صورتش سرخ بماند و یادش نرود که جواب آن همه احترامی که برای خانواده اش قائل بود آخرش چه شد! طوری زد که یادش بماند با او چه کار کردند و او حالا باید چکار کند.

- هیچی. فقط خواستم بگم برگرد خونه.

- برنمیگردم. حرّی دیگه؟

- آوا تو چرا حرّی حالت نیست؟ تو تنهایی تو اون خونه چه کپلّی میکنی؟ اصلا اون به درک اینجا بابا خون مامانو کرده تو شیشه. تربیت ناقص تو رو انداخته گردن

مامان. روز خوش برامون نداشتته. هر چی سیمکارت و تلفن همراه بود زد شکست.

تلفن خونه رو قطع کرده. به مامان اجازه نمیده از خونه بره بیرون...

نفسم رفت. دلم ریخت. بمیرم برایت مادر...!

- آوا خودت خوب میدونی همش تقصیر تو. مثل بچه ی آدم برگرد تکاب.

چشم هایم حتی خیس هم نشدند . من و مادر عادت کرده بودیم به این وضع ولی انگار برای سیروان تازگی داشت ! یاد روزهایی می اقوم روزهایی که سیروان در مراپه دانشجو بود و شش ماه یکبار زنگ نمیزد که ببیند ما اصلا زنده ایم یا نه ! سیروان هیچ وقت نفهمید آن شش ماه ها برای من و مادر چگونه میگذشت . هیچوقت نفهمید وقت هایی که با پدر تماس میگرفت و پول میخواست ، پدر من و مادر را مجبور میکرد تا یک ماه از ضروری ترین نیازهایمان بزنیم فقط برای این که سیروان در مراپه پول کم نیاورد .

چشم هایم را روی هم فشار میدهم . بعد از چند ماه که زنگ زد فهمیدیم پول ها را برای شهریه ی باشگاهش میخواست ! سیروان هیچوقت نفهمید وقتی که او با سرخوشی تمام در مراپه برای خودش خوش بود ، ما در تکاب چه میکشیدیم !

- مسئله ی من و مامان به من و مامان مربوطه . ربطی به تو نداره که بخوای نخود هر آش بشی .

عصبانیتش انگار پیش چشمم بود . عصبانیتش یک ذره هم از آتشی که به جانم زده بود کم نکرد .

- میفهمی چی میگم دختره ی احمق ؟ به خاطر گهی که تو خوردی همه ی این اتفاقا افتاد ... نمیگذارم ادامه بدهد .

- من گ

هی نخوردم که به خاطرش مجبور شم به یکی مثل تو جواب پس بدم . الانم تو بیخود زنگ زدی . من اسمم از شناسنامه بابا خط خورده . از تو هم خیلی ممنون میشم اگه منو خط بزنی . میفهمی که چی میگم ؟ من دیگه نه به تو ربط دارم نه به بابا . مامان هم اگه صلاح میدونست خودش زنگ میزد از وضعش شکایت میکرد . حرفی تو و بابا که به درد تره خورد کردنم نمیخوره . اگه مامان خودش ازم میخواست برمیگشتم . حالا که نخواستی شما خودتو ننداز وسط

نفس عمیق میکشم . له شدنش را حس میکردم . ولی این آتش لامصب باز هم خاموش نشد .

- دفعه دیگه به من زنگ نزن . این که صداتو بشنوم حالمو بد میکنه . فقط اینو بدون تو که هیچ عددی برای من نیستی ، بزرگتر از تو هم بیاد نمیتونه منو از خونه بابانریمان بیرون کنه . بزرگتر از بزرگترتم بیاد نمیتونه منو به تکاب برگردونه .

سکوتش یعنی آتشش زدم . بد هم آتشش زدم .

آتشم خاموش شد . دلم سرد شد . پوزخندی زدم و تماس را قطع کردم . با قطع شدن تماس اعصاب دستم سست شد و گوشی از دستم روی پام افتاد .

مستم را روی دهانم میگذارم . نفس های عمیق و متوالی میکشم تا آرام شوم . تا خنک شوم .

مستم را باز میکنم و کت دستم را روی چشم هایم میگذارم . خیلی میسوختند .

دستم را از روی چشم هایم سر میدهم و روی پیشانی ام نگهش میدارم . آرنجم را به جایی

تکیه میدهم دستم را تکیه گاه سرم میکنم . سرم زق زق میکرد .

- خوبی ؟

بازدم عمیقم متوقف می‌شود . دیگر نفس نمی‌کشم . با بهت سرم را بلند می‌کنم و نگاهم را میدوزم به ماهان که داشت نگاهم می‌کرد . اطرائی را نگاه می‌کنم . کنار خیابان پارک کرده بود . آتش یکباره خاموش شد . حالا یخ زدم . از تصور این که ماهان همه ی حرئی هایم را شنید یخ زدم . چطور یادم رفت که در ماشین او نشسته بودم و او درست کنارم بود ؟

- مهر آسا ؟

سرم را به صندلی تکیه میدهم و چشم هایم را می‌بندم . بدختی پشت بدبختی داشت روی سرم میریخت . نمیدانم تا کجا ... نمیدانم تا کی ...

- امروز واحداثو حدئی کن . معلومه درس بخونی هم هیچی نمیفهمی .

سرم را میچرخانم و نگاه خیسیم را به بیرون میدوزم . چرا به راه نمی افتاد ؟

- چرا نمیرین ؟ دیرتون میشه .

- تو یکم بهتر شو بعد میرم .

سرم را سمت او میچرخانم .

- من بهتر نمی‌شم . شما برین . میترسم کارتون دیر بشه .

کمر بندش را باز میکند و دست به سینه مینشیند .

- با این اوضاع داکون نرو خونه . اگه اتفاقی بیفته چون حواست سر جاش نیست ، نمیفهمی .

همانطور که نگاهش میکردم ، اشکم روی گونه ام ریخت . لب هایم را روی هم فشار میدهم تا صدایم در نیاید . حالا چه فکری درموردم میکرد ؟

- شما چه فکری درموردم میکنین ؟

اشک ها سرعت گرفتند . این که ماهان هم تهمت بزند را نمیتوانستم درک کنم . این که همیشه یک جایی باید زمین بخورم را نمیفهمیدم . این که هیچ وقت از دوست داشتن یک نفر شانس نیاوردم ، دلم را میسوزاند ...

- هیچی . من وظیفه ندارم تو زندگی بقیه سرک بکشم و در موردشون قضاوت کنم ...

گریه کردن یادم رفت . چه گفت !؟

با شیطنت لبخندی میزند .

- ولی اگه تو فکر میکنی با حرّی زدن بهتر میشی و میتونی تا دوازده شب درس بخونی ، پس بهتره حرّی بزنی که هم تو از درست نمونی هم من زود برم به کارم برسم .

دلم مالش رفت ... دلم برایش رفت ... این بزرگواری و درک بالایش باعث شد دوباره گریه ام بگیرد . انگار حالا که یک آدم با درک پیدا شده بود ، کِصه هایم بیشتر خودنمایی میکردند . چون میدانستند کسی هست که درکشان کند و آن ها را به باد تهمت نگیرد .

خواستم حرّی بزنی ولی نمیدانستم چه بگویم . از کجا بگویم . باز هم لال شدم و فقط سرم را سمت پنجره چرخاندم . کمی که گذشت خودش پرسید :

- پدر و مادر داری ؟

همین یک سوالش باعث شد دوباره ب‌غض کنم . با صدای آهسته و لرزانم می‌گدیم :

- مادر دارم ... پدر هم دارم ... یه برادرم دارم ؛ همینی که زنگ زد ...

چشم‌هایم را می‌بندم .

- تازه دو تا دایی و دو تا خاله هم دارم ...

بعد از کمی مکث می‌پرسد :

- پس چرا تو خونه پدربزرگت تنهایی ؟

سعی می‌کنم خلاصه بگویم . فقط می‌خواستم یک نفر خبر از بلاهایی که سرم آمده داشته باشد .

کسی که نه به من حق بدهد نه به بقیه . فقط بشنود تا من راحت شوم از این بار سنگین که روی

قلبم سنگینی میکرد . خیلی خلاصه از اولِ اولش شروع می‌کنم ...

- سال پیش ، تا روز کنکور همه آزمونا رتبه میشدم . همه ی درصدام بالای شصت ، هفتاد بود .

روز کنکور بابام از لج مامانم وایستاد جلو در نذاشت برم سر جلسه . فقط به خاطر این که یه

ماه قبلش هشت تومن دادم یه کتاب واسه جمع بندی خریدم ... بابانریمان وقتی فهمید ، اومد

تکاب و منو آورد پیش خودش . همه کار کرد تا حالم خوب بشه و دوباره بتونم درس بخونم

. اون موقع هم اوضاعم به بدی الان نبود . درسته دیگه امیدی نداشتم و افسرده بودم ولی

هنوزم دلم به بچه های بابانریمان خوش بود . دلم به خود بابانریمان خوش بود . تنها نبودم .

هنوزم درصدام بالای پنجاه بود .

تا این که دخترداییم ز



آوای ش, [۱۷.۱۱.۱۱:۵۶:۰۸]

نگ زد گفت عروسیمه . پاشین بیاین تهران . برادر شوهرش یه پسر مجرد بود . اسمش بردیا بود ...

یاد بردیا می افتم و بئضم بزرگتر میشود . بعد از آن شب دیگرندیدمش ...

- پسر خیلی خوبی بود . مثل ما معتقد نبود ولی فرهنگ داشت . خیلی مودب بود . میدونست کی و کجا چه حرفی بزنه . دنیا دیده بود ... شب عروسی ما رفتیم خونه ی امیراینا . شوهر دختر داییمو میگم . من رفتم تو یه اتاق نمازمو بخونم . بردیا هم اتفاقی اومد تو همون اتاق . خاله کوچیکم اومد و تا من و اونو تو یه اتاق دید ، بهمون تهمت زد که ...  
زبانم را گاز میگیرم تا بیشتر از این حرئ نزنم . ماهان هر چه باشد نامحرم است .  
شرمم میشد پیشش اینطوری حرئ بزنم .

- اون شب دایی بزرگم منو برد خونه . روم دست بلند کرد . هیچ وقت فکر نمیکردم همچین روزی برسه که داییم منو بزنه ... داییمو خیلی دوست داشتم . واسشون جونمم میدادم . خاله هامم همینطور . فقط فاطمه یه جوری بود اخلاقش . همه رو اذیت میکرد

...

گریه ام میگیرد ...

- منو بیشتر از همه ... بابابزرگ اون شب نمیدونم کجا بود . رفته بود دیدن یکی از دوستاش فکر کنم . وقتی برگشت و اوضاع رو دید ، بچه هاشو عاق کرد . گفت دیگه حق ندارن بیان خونه پدریشون .

صدای پدر بزرگ در سرم میپیچد . گریه ام شدت میگیرد .

- با هم برگشتیم ارومیه . همه به جز مامانم طردم کردن . بابابزرگم همه رو به جز مامانم طرد کرد . وقتی برگشتیم دیگه هیچی مثل سابق نبود . فقط من و بابانریمان بودیم . هر دومونم تنها . من فقط اونو داشتم . ولی اون طوری بود که دلم قرص میشد . نمیترسدم که نباشه . مثل شما فکر میکردم امکان نداره بمیره . حالا حالاها نمییره ...

درد ، امانم را میبرد . جانم را میگیرد ...

- به خودم اومدم دیدم هیچی از درسام نمیفهمم . تا کتاب باز میکنم جلوم حواسم پرت میشه . هیچ کدوم از فرمول ها و نکته ها یادم نمونده بود . بابانریمان منو برد آموزشگاه ثبت نام کرد . برادرتون بهم گفت بهتره کلاس کنکوری ثبت نام کنم . نفهمیدم چقدر گذشت . نمیدونم چطور گذشت . یه روز که از کتاب خونه رفتم خونه دیدم بابابزرگ خوابیده تلوزیونم بازه ...

گریه ... گریه ... گریه ...

- فکر کردم خوابه ... باور نکردم ... صداش زدم . تکونش دادم . سر و صورتشو بوسیدم ...

نگاهش میکنم . نگاهش به من بود . نگاه مهربان و همدردش ...

- وقتی بیدار نشد فهمیدم دیگه نیست ... اصلا نفهمیدم کی وصیت نامشو نوشت . به من چیزی

نگفته بود . بچه هاش اومده بودن واسه مراسم و خاکسپاری و اینا . یه یکی از دوستای

بابانریمان اومد گفت میخواد وصیت نامشو بخونه . میشناختیمش . میدونستیم اهل دروغ

نیست ... بابانریمان وصیت کرده بود تا وقتی بچه ها از اشتباهشون پشیمون نشن و از من

عذر نخوان حق ندارن پاشونو تو خونه پدریشون بزارن . گفته بود تا وقتی من شاکل نشدم و خونه نگرفتم واسه خودم ، اون خونه به نام منه و کسی نمیتونه منو از اونجا بیرون کنه ... بچه ها هیچکدوم عذرخواهی نکردن . پشیمون نشدن . چمدوناشونو بستن و رفتن ... الان برادرم زنگ زده بود . میگفت برگردم . قرار بود کسی قضیه ی تهرانو به بابام نگه . نمیدونم سیروان کی باهش تنها شد و همه چیو گذاشت کت دستش .

این مال قبل فوت بابابزرگ بود . از مامان شنیدم بابام اسممو از شناسنامه پاک کرده . واسم مهم نبود . بودنش چه خیری واسم داشت که نبودنش ناراحتم کنه ؟ بابام تو کل عمرم به بار منو ندید . به بارم دنبال کارامو نگرفت ... بود و نبود من واسش مهم نبود ... الان سیروان میگفت برگردم . میگفت بابا مامانو اذیت میکنه از لجش . حالا که بابانریمان نیست داره زور میگه ...

دستم را روی دهانم میگذارم و هق میزنم . چیزی نمیگویم و میگذارد آنقدر گریه کنم که آرام شوم . آنقدر که خالی شوم ...

کم کم گریه ام قطع شد . صورتم را پاک میکنم و دستمالی از جعبه ی روی داشبوردها برمیدارم .

نگاهش میکنم . نگاهش به بیرون بود و حواسش جای دیگر ... انگار داشت چیزهایی را برای خودش مرور میکرد . سنگینی نگاهم باعث شد سمتم برگردد . با دیدن من که حالا آرام گرفته بودم و نگاهش میکردم ، لبخندی میزند و میگوید :

- خوبی ؟

به چشم هایش دقت میکنم . چشم هایش دلم را به باد میدادند آخر ... مگر میشود کسی تا این حد خواستنی باشد؟! مگر میشود کسی تا این حد خوب باشد؟! کاش میتوانستم بفهمم چه کسی این پسر را تربیت کرده . فرض کنیم ورهرام باشد ، چه کسی خود ورهرام را تربیت کرده ؟

چطور این دو برادر اینقدر با بقیه فرق داشتند ؟ عقایدشان ، رفتارشان ، اخلاقشان ... در دلم کسی که این دو پسر را اینطوری بار آورده میستایم . باید به خودش افتخار کند . همین که یادشان داده هیچ وقت آدم ها را قضاوت نکنند خودش گویای همه چیز است ...  
آوای ش. [ ۱۷.۱۱.۱۱ ۰۸:۵۷ ]

PM #۱۰۲۰۷:۰۱, ۲۰۱۷

وارد خانه میشوم و در را میندم . نعشم را تا اتاق کشان کشان میبرم و لباس هایم را از تنم میکنم . به خانه که رسیدم خستگی ام چند برابر شد . ماهان گفته بود کمی استراحت کنم . داروهایم را بخورم و اگر حالم بهتر شد کمی درس بخوانم . اگر هم نه که استراحت کنم تا فردا در سایت لنگ نزنم . یادش که میافتم ، در اوج خستگی لبخند روی لبم مینشیند . امروز چقدر قشنگ پای حرّی خایم نشست . نه چیزی پرسید نه حرفی زد .

فقط پرسید " خوبی ؟ " انگار خوب بودن من برایش مهم تر از حرّی هایی بود که زدم .

لبخندم کش می آید . موقع پیاده شدن گفت صبر کنم . نگاهش را به رو به رویش دوخت و گفت :

- زندگی تو زندگی تو ا . هر جور خودت بخوای باید ادارش کنی . تو یه سر و گردن سرترا از هم سن و سالاتی . پس کسی نمیتونه جای تو تصمیم بگیره . اینا همش ویژگی های

خوبیه که تو داری . اما نکته ی مهم یه چیز دیگست . این که مادرت یا پدربزرگت این همه برات زحمت کشیدن ، صرفابه خاطر این نبوده که زنده بمونی . بیشتر به این دلیل بوده که زندگی کنی ... من قبلا چی بهت گفتم ؟ گفتم چیزایی که واسشون مسئولی ، تو اولویتن . تو مسئول اتفاقیایی که برای مادرت میفته نیستی . تو مسئول عاق بچه های بابانریمانت نیستی . تو مسئول مرگ پدربزرگت نبودی ... مادر و بابانریمان اون همه تلاش کردن تا تو الان بدونی که مسئولیت چیو باید قبول کنی . همونطور که قبلا هم گفتم تنها چیزی که الان تو مسئولشی آینده ی خودته . یعنی الان تنها چیزی که تو اولویته آینده ایه که داری . این که سال پیش همیشه تو آزمونا رتبه میشدی خیلی خوبه . درسته الان خیلی چیزا یادت رفته ولی دیگه آلازایمر که نگرفتی . خیلی ها فشار روحی دارن . خیلی هم چیز بدیه . هیچ کسم نمیتونه این فشارها رو تحمل کنه . ولی تو وقتی برنده ای که با وجود اینا بازم به همون درصدای شصت ، هفتاد برسی . زندگی همیشه سخته . برای همه سخته . فقط نوع سختیش فرق میکنه . اون عذابی که هر کس میکشه فرق میکنه .

ممکنه ماشین نداشتن یه نفرو عذاب بده ولی واسه یکی دیگه نداشتن ماشین اصلا مهم نباشه . هیچ کس کاملا خوشبخت و آروم نیست . هیچ کس بدون درد زندگی نمیکنه . این وسط خوشبخت کسیه که بتونه درداشو کنترل کنه . بتونه احساساتشو کنترل کنه تا جلوی زندگی کردنشو نگیره ...

در آخر قبل از خداحافظی لبخندی زد و با شرارت گفت :

- حالا که گای دادی درصدا تو منم فهمیدم که تا الان زیادی بهت آسون گرفتم . اما دیگه از این خبیرا نیست ...

چشم هایم را میبندم و هر چه هوا در اتاق هست وارد شش هایم میکنم . خب حق داشتم اینقدر برای خودم عزیزش کنم ! حق داشتم اینقدر بیقرارش باشم ...

سمت یخچال میروم و نگاهی به داخلش می اندازم . دلمه های خدیجه خانم بود ولی اصلا حس گرم کردنش را نداشتم . کلا حس کپذا خوردن نداشتم . یخچال را میبندم و سمت ظرفشویی میروم برای وضو گرفتن . وضویم را میگیرم و راهی اتاق تلوزیون میشوم .

نگاهی به دریچه ی زیر زمین می اندازم . نمیدانم حکمتش چه بود ولی از وقتی ماهان وارد زندگی ام شده بود دیگر زیاد از این خانه نمیترسیدم . همه ی فکرم درگیر او میشد و وقت کافی برای پرداختن به توهمات پوچ و بی اساس نمیماند !..

وسط نماز بودم که صدایی از حیاط به گوشم رسید . قشنگ معلوم بود صدای چیست . دقیقا مثل پریدن کسی از یک جای بلند ...! کسی وارد خانه شده بود !؟

با هول نماز را قطع میکنم و سمت پنجره میروم . از گوشه ی پرده که نگاه میکنم قلبم میایستد . قبل از این که دست ببرد و چراغ ته حیاط را خاموش کند سرش را میبینم .

چراغ را که خاموش کرد از ترس پاهایم سست شد . همه ی بدنم لرزید . همه ی وجودم یخ زد . به زور و با عجله ، سجاده و هر چه که دم دست بود را برداشتم و بئال زدم .

موبایلم را از کنار تلفن برداشتم و دریچه را باز کردم . هر چه زیر بئالم بود را داخل پرت کردم و خودم هم پایین پریدم . آنقدر هول بودم که یادم رفت ارتفاعش دقیقا چقدر بود . مچ پام پیچ خورد . دردش تا مئز استخوانم پیچید . محکم جلوی دهانم را گرفتم تا داد نزنم .

بافکر این که الان به خانه میرسید ، همه ی سعیم را میکنم که بلند شوم . بشکه را زیر دریچه میگذارم و با هزار بدبختی رویش می ایستم . دریچه را با نهایت احتیاط ، به آرامی میبندم و

قفلش میکنم . پام بدجور درد میکرد . نمیدانستم در رفته یا فقط ضرب دیده . از روی بشکه که پایین آمدم ، چشمم افتاد به در زیرزمین . این در چرا باز بود ؟ با عجله ، با لی لی سمتش رفتم و آهسته بستمش . خدا را شکر سه روز پیش به خاطر صدایی که داشت روپن کاری اش کرده بودم . آهسته تر قفلش میکنم و همانجا پشت به در ، سر میخورم و روی زمین مینشینم . درد پام داشت هی بیشتر میشد . ضربان قلبم را در حلقم حس میکردم ! م‌ئزم قفل کرد . نمیدانستم چه کار باید بکنم . کجا قایم شوم . اگر دریچه را پیدا کند چه ؟ نگاهی به قفلش می اندازم . نمیشود این را باز کرد ؟ فکر نکنم .

قفلش از اینجا بسته م

آوای ش, [ ۱۷.۱۱.۱۱ : ۰۸ : ۵۷ ]

یشد .

بیرون هیچ راهی برای باز کردنش نداشت . گریه ام میگیرد .

صدای باز شدن در خانه باعث میشود از جا بپریم . چطور وارد خانه شد ؟ صدای قدم های آرامش را از اینجا میشنیدم . خدایا ... صائ وارد اتاق تلویزیون شده بود . سکسکه ام گرفت از ترس . هر دو دستم را روی دماغ و دهانم میگیرم تا صدایم را نشنود . با لرز روی زمین مینشینم و آرام خودم را زیر میز بزرگ میکشم . یک گوشه ، زیر میز کز میکنم و دهانم را میگیرم . طوری که حتی خودم هم صدای نفس هایم را نشنوم !

گوشی را برمیدارم و بدون نگاه کردن به صفحه اش دکمه های مختلفی را فشار میدهم .

همه ی حواسم به آنطری میز بود و گوش هایم را تیز کرده بودم برای شنیدن صدای باز کردن در زیرزمین . صدایی ضعیفی به گوشم میرسد . با ترس دنبال صدا میگردم . نگاهم که به گوشی می افتد میبینم با کسی تماس گرفته ام . گوشی را به گوشم می چسبانم و با آهسته ترین صدای ممکن میگویم :

- الو ؟

با استیصال زمزمه میکنم :

- به کی زنگ زدم ؟

- الو مهر آسا ؟ کجایی ؟ حالت خوبه ؟

لحن مهر آسا گفتنش باعث میشود نگاهی به صفحه ی گوشی بیندازم . خدایا من چرا با ماهان تماس گرفته ام ؟

- الو آوا ؟!

صدای بلندش گریه ام را شدید تر میکند . حس میکردم فرد توی خانه صدایش را میشنود .

- آرومتر تو رو خدا . میشنوه الان .

- کی میشنوه ؟ چی شده ؟

صدایی آمد . صدای پایین آمدن کسی از پله های زیرزمین . چشم هایم تا آخرین حد ممکن باز میشوند . با هر جان کنده که بود خودم را از زیر میط بیرون کشیدم . بدون کوچکترین



صدایی روی زمین چهار دست و پا میروم سمت کرسی . سرنیزه را از زیرش برمیدارم و رو به رویم میگیرمش . صدای ماهان ، در سکوت پخش شد و ترسم را بیشتر کرد . گوشی را دم گوشم میگذارم و صدایش میزنم .

- آقا ماهان ...

نه گریه ام دست خودم بود ، نه بیشتر شدنش ! این را که ماهان آخرین کسی باشد که صدایم را میشنود ، دوست داشتم . و این که این اولین و آخرین باری بود که به اسم کوچک صدایش میزدم .

- مهر آسا مثل آدم بگو کجایی ؟ چت شده ؟ کی اونجاست ؟

به این فکر کردم که اگر آن فرد بتواند وارد اینجا شود ، من میتوانم با این سرنیزه از خودم دفاع کنم ؟! مگر قدرت من چقدر بود ؟ حالا هم که با این پای ناقص اصلا هیچ شانسی برای من باقی نمیماند . فقط میتوانستم به خدا التماس کنم .

- آوا جواب بده . خونه ای ؟ من الان میام اونجا ...

هوشیار میشوم . نه ! اگر می آمد به دردمر می افتاد . این ها به کنار . اگر می آمد با خودش پلیس را هم می آورد . پلیس اگر پایش به اینجا باز میشد بدبخت میشدم . آبرو برایم نمیماند .

- نه نیاین . تو رو خدا نیاین ...

- چی میگی تو ؟ بلندتر حرف بزن . نمیشنوم .

چشم هایم را با درد میبندم . نوک سرنیزه را روی شکم میگذارم . با آهسته ترین صدای ممکن شروع میکنم به حرکات زدن . طوری که خودم هم نمیتوانستم صدای خودم را بشنوم !  
- منو ببخشین باشه ؟ یکم دیگه شاید بمیرم ... نباید به شما زنگ میزدم ... واستون دردسر میشه الان ...

آن فرد چند ضربه ی آهسته به در زیرزمین کوبید . صدایم در حنجره خفه شد . نفس هایم خفه شدند ... قلبم خفه شد ... تماس را قطع میکنم . فشار سرنیزه را روی شکم بیشتر میکنم ولی جرعتش را ندارم که همه ی قدرتم را به دستم بریزم و همه چیز را تمامش کنم .  
نیتوانستم زندگی ام را تمامش کنم . آن هم اینقدر فلاکت بار و رقت انگیز !

صدایی به گوشم میرسد . صدای بوق های ممتد یک تماس . انگار آن فرد داشت با کسی تماس میگرفت . نمیترسید من صدایش را بشنوم ؟ چرا صدای گوشی اش اینقدر بلند بود ؟  
- الو سلام .

گوش هایم از این تیزتر نمیشد . چشم هایم هم از این گرد تر نمیشد ! شیخ هایم هم به اندازه ی کافی رشد کرده بودند و حالا از شدت تعجب فقط میتوانستم مات ، به در زیرزمین خیره شوم . سرنیزه را زمین میگذارم .

- عمو من داخل شدم ولی کسی خونه نیست آخه .

دست هایم ، کرخت و بی حس کنارم می افتند . شناختم صدایش را .

- تو حیاطم بابا . داخل نفرتم .

هه ! داخل نرفته بود ؟

نمیفهمم ! چرا ایستاده بود و درست دم در زیرزمین با تلفن حرف میزد؟! اصلا چطور جرعت کرد وارد خانه ی نریمان نیاوران شود؟! او که از این عرضه ها نداشت!

- آخه من چیکار میتونم بکنم؟ منو فرستادین اینجا یه دختر بچه رو بترسونم که چی؟

نفهمیدم . چه شد؟! کسی او را فرستاده که من را بترساند؟ - بابا دارم میگم خونه نیست . اگه

بود تا الان میومد بیرون ...

میشناختمش . عرضه ی آدم کشتن هم نداشت . با سستی بلند میشوم و سمت در میروم تا بهتر صدایش را بشنوم .

- فقط عمو بهامین ؛ مطمئن باشم مامانم چیزی نمیفهمه ؟

همانجا قلبم می ایستد . حس میکردم الان است که تمام رگ هایم بترکند . فشار خونم در آن واحد طوری زد بالا که حس میکردم تمام مویرگ های بدنم متورم شده اند . پلکم میپرد . لبم کج میشود . دستم میلرزد . روی زمین می افتم ...

من درست نشنیدم ، یا واقعا او گفت " عمو بهامین "؟!...

=====♡♡♡♡=====

آوای ش, [ ۱۷.۱۱.۱۱ ۰۸:۵۸ ]

AM #۱۰۳ ۱۲:۳۷, ۷

روی پله ی ایوان مینشینم . هنوز هم ماتم . هنوز هم گیجم . اصلا باورم نمیشود . اصلا مگر چنین چیزی امکان هم دارد ؟ بهامین پسر خدیجه خانم را بفرستد به این خانه ، آن هم فقط برای این که من را بترساند ؟ مگر میشد ؟ آن ها مرا به خاطر این که یک پسر نامحرم میخواست شالم را سرم کند طرد کردند . حالا چطور ممکن بود بهامین خودش یک پسر کپریه را بفرستد تا مرا بترساند ؟

ویبره ی گوشی توجهم را جلب میکند . به صفحه اش نگاه میکنم . بهامین بود . با امید به این که افکارم اشتباه باشند ، تماس را وصل میکنم .

- الو ..

- الو سلام . کجایی ؟ چرا تلفن خونه رو جواب نمیدی ؟

خدا ...

- کجام ؟ خودت چی فکر میکنی ؟

- دارم میگم این وقت شب کجا رفتی ؟

سرم را تکان میدهم . خنده ام گرفت . آنقدر که گوشی را از گوشم دور کردم و خندیدم

...

آنقدر خندیدم که اشکم در آمد ...

آنقدر اشکم در آمد که دیگر اثری از خنده در صورتم نماند ... گریه کردم ...

گوشی را دوباره دم گوشم گذاشتم .

- تو از کجا فهمیدی من خونه نیستم ؟

- پس نیستی ...

صدایش تحلیل رفت . مثل صدای من .

- کجایی آوا ؟

خدایا ! این چه رویی بود که این ها داشتند ؟

- خونم آقا بهامین . جایی نرفتم .

- دروغ نگو . از آشناها دیدنت که از خونه رفتی بیرون ...

اینبار دیگر نمیتوانم نخندم . در اوج گریه بلند زیرخنده میزنم . مثل دیوانه های زنجیری

میخندم ... مثل دیوانه های درمانده ...!

- به چی میخندی ؟ دق دادیم آوا بگو کجایی ...

دق دادمش ؟ هه ! کاش لااقل میدانست دق را با کدام " قای " مینویسند !

کلی حرّی میخواستم بزنم . میخواستم بگویم آن آشنایتان یادش رفت نگاهی به زیرزمین  
 بیندازد ...! خواستم فحش بدهم و داد بزنم و بگویم بی کپیرت ، من مگر ناموس تو محسوب  
 نمیشدم ؟ آخ خدا ... دنیایت امروز عجیب جهنم شده . تو را به قرآنت بیا و دنیایت را جمع و  
 جور کن ...

به جای همه ی حرّی هایی که داشتند مثل اسید ذره ذره تجزیه ام میکردند ، فقط میگویم :

- چرا دروغ میگی ؟ کدوم آشنا ؟ من زیرزمین بودم ...

مکت کرد . داشت دوباره خنده ام میگرفت . احتمالا حدس میزند که همه چیز را فهمیده ام !

- زیرزمین چیکار میکردی ؟

اجازه میدهم صدای پوزخندم ، خیلی واضح به گوشش برسد .

- خونه ی به این درندشتی ، منم که به دختر تنها ، با کلی دوست و دشمن خانواده ی نیاوران ،

نکنه انتظار داری با امنیت کامل ، تو آرامش کامل ، تو اتاق تلویزیون ، سرمو بزارم رو بالش

و بخوابم ؟ تنها جای امن این خونه زیرزمینشه دیگه .

مکشش طولانی تر شد . مثل امروز من که هر لحظه طولانی تر میشود ...

- آوا ... کاش

با عصبانیت تمام داد میزنم

- کاش چی ؟ ها ؟ کاش چی ؟ کاش برگردم خونمون ؟ آقا برنمیگردم . هر کاری دلتون

میخواد بکنین . من به اون خونه برنمیگردم . به خدا ، به قرآن ، به روح بابانریمانم

برنمیگردم ...

دیگر جانم را به لبم رسانده بودند . دیگر خیلی زیاده روی کرده بودند ...!

سعی میکنم یک بار برای همیشه اتمام حجت کنم :

- بزار روشنت کنم بهامین ؛ هر اتفاقی که بیفته ، هر بدبختی که تو این خونه داشته باشم ، هر بلایی که تو این خونه سرم بیاد بازم من سر حرفم هستم . من به تکاب بر نمیگردم . مهم نیست اگه قاتل بیاد سراچم . مهم نیست دزد بیاد سراچم . مهم نیست آدم ناباب بیاد سراچم . هر اتفاقی برام بیفته مهم نیست ؛ من از این خونه برو نیستم . اینو یادت باشه تا دفعه ی بعد زنگ نرنی . اینو بدون تا دیگه صداتو نشنوم ...

بدون خداحافظی تماس را قطع میکنم . از شدت عصبانیت دوست داشتم چیزی را محکم بشکنم . اگر سرم را به دیوار میکوبیدم کسی نبود جلودارم شود و تا صبح میمردم . بلند میشوم و با قدم های بلند داخل میروم . تلفن خانه را برمیدارم و باز برمیگردم . با همه ی زورم ، درست وسط حیاط میکوبمش . طوری پرتش میکنم که تکه هایش در نقطه نقطه ی حیاط پخش میشود . مثل تکه های قلب من ... مثل تکه های کپرور من ... مثل تکه های عزت من .... مثل تکه های من ... تکه های آوا ...

گوشی دوباره روی ویبره میرود . با عصبانیت به سمتش میروم تا آن را هم بردارم و روی زمین بکوبم تا از تمام تماس های شوم امروز راحت شوم . تا آدم بردارمش چشمم خورد به اسم ماهان ... و دوباره یک چیزی تکان خورد و لرزید ... همه ی عصبانیتیم یک باره تبدیل به نگرانی شد . نگرانی برای او که حس میکردم الان نگران است ! با آن وضعیت زنگ زده بودم و میدانم که حالا هزار فکر به سرش زده . با همان حال نزارم تماسش را جواب میدهم . مجال نمیدهد و به محض وصل شدن تماس میگوید :

- آوا ؟ الو آوا خونه ای ؟

در میان این همه بدبختی امروز ، شنیدن این لحن نگرانش ذهنم را آرام میکند . قلبم را هم ...

- سلام . خونم .

دوست داشتم گریه کنم و به ماهان بگویم که بهامینم ، پاره ی تنم امشب چه کار کرد !  
دوست داشتم بگویم که بهامین تکه ای از قلب من بود و امشب حس کردم که تکه ای از قلبم  
در من شورش کرد . شورش کرد که من را نابود کند ...

- حالت خوبه

آوای ش, [ ۱۷.۱۱.۱۱ ۰۸:۵۸ ]

؟ چی شده ؟ چرا اینقدر زنگ زدم جواب ندادی ؟

میتوانستم دروغ بگویم یا تفره بروم ؟ میتوانستم بگویم کاری از دست تو ساخته نیست ؟  
درمورد بهامین کاری از دست کسی ساخته نبود . من بهامین را به خدا سپردم . فقط خدا  
میداند دقیقا چه چیزی شایسته ی بهامین است ...!

- یه اتفاقی افتاد . ببخشید من اصلا نمیدونستم با کی تماس میگیرم . نفهمیدم چی شد شما رو  
گرفتم .

با لحن نسبتا آرامی گفت :

- من مگه اینا رو پرسیدم ؟ دارم میگم حالت خوبه ؟ برای چی جواب نمیدادی ؟ کسی اومده  
بود خونه ؟



معلوم بود نگران است . چه میگفتم به او ؟ نمیگفت چرا به پلیس زنگ نزدی ؟ هه !  
نمیگفت چرا به خانواده ات زنگ نزدی !؟

- آره . یه نفر اومد ولی الان رفته . منم حالم خوبه . گوشی سایلنت بو برای همین نفهمیدم  
زنگ زدین .

- یعنی چی یه نفر اومده اونجا ؟ بعد تو آروم نشستی میگی حالتتم خوبه ؟ به پلیس زنگ زدی  
؟

بهتر نبود یکی در جریان این مصیبت ها باشد ؟ ماهان که کپریبه نبود . در مقایسه با بهامین و  
سیروان ، ماهان دوست ترین آشنای من محسوب میشد ! بهتر بود یکی بداند .  
یکی مثل ماهان که به او اعتماد داشته باشم .

- آقا ماهان ...

شیرنی بردن اسم کوچکش ، طعم تلخ و گس دهانم را از بین میبرد . ساکت میماند تا من  
حرفم را بزنم .

- داییم میخواست منو یکم بترسونه . تا من بترسم و برگردم خونه خودمون .

- یعنی چی ؟ این دیگه چجور مسخره بازی ایه ؟ مگه بچست که این کارو بکنه ؟  
میخندم باز .

- چه میدونم . فقط مردم و زنده شدم . اتفاق خاصی نیفتاد !

- اگه باز بیاد چی ؟ کسی نیست امشب بری پیشش ؟ تو همسایه هاتون کسی نیست ؟

چقدر شیرین بود خدا . این که ماهان نگرانت باشد . این که بدانی کسی واقعا از ته قلبش نگران توست و برایش مهم است که تو امشب را با ترس و وحشت صبح نکنی .

- نیامد میدونم . منم میرم زیرزمین . زیرزمینمون خیلی امنه . کسی نمیتونه بیاد تو .

- همیشه که اینجوری .

بئاض میکنم . گریه میکنم . زار میزنم و او فقط گوش میدهد . تماس را قطع نمیکند .

خداحافظی نمیکند . بعد از چند دقیقه صدایم میزند :

- آوا ؟

اشک هایم را پاک میکنم . هق هق میکنم فقط .

- بسه دیگه گریه نکن .

با این صدای آرام ، آتشفشان در حال فوران هم آرام میشد چه برسد به من که شاید فقط

منتظر یک صدای آرام و مهربان اینچنینی بودم !

- وره رام تهرانه . زن و بچش اینجا تنهان . تا لباساتو پوشی راه میفتم میام دنبالت میبرمت

اونجا .

مخالفت میکنم . درست نبود اینطوری .

- من خوبم آقا ماهان . چیزیم نمیشه . همینجا میمونم .

- نمیشه . اونجا بمونی خوابت نمیره از ترس .

- زشته به خدا . خانوم برادرتون حتی اسم منم نمیدونه . یه کپریه رو ببرین خونش بد میشه .
- زنداداش من اینجوری نیست . ما هم اینجوری نیستیم . نمیخواد معذب بشی .
- آقا ماهان من واقعا راحت نیستم . همینجا میمونم . مشکلی ندارم .
- از حرّی در و همسایه ها میترسی یا از این که بری خونه ی یه کپریه ؟
- کپریه ؟ کاش لااقل خودش را کپریه نمیدانست .
- بحث کپریگی و اینا نیست . من به شما اعتماد دارم . اما خب تو در و همسایه هم درست نیست . اگه کسی منو ببینه بد میشه .
- میخوای من اینا رو بیارم اونجا ؟
- اینطوری بهتر نبود ؟ دیگه نمیترسیدم آنوقت .
- آخه شما چی اونوقت ؟ مگه شما پیش برادرتون زندگی نمیکنین ؟
- میخندد .
- میترسی تو شهر به این بزرگی جا واسه مرد به این گندکی پیدا نشه ؟
- آخه خب درست نیست که . به خاطر من آواره ی خیابونا میشین نصّی شبی .
- تو کاری به اونش نداشته باش . فقط بیدار بمون من برم بیارمشون .
- لبخند خسته ای میزنم و میگویم :
- باشه .

خداحافظی میگوید و قطع میکند . دیگر نمیترسیدم . هنوز هم کپصه داشتم ولی حداقلش این بود که دیگر گریه نمیکردم . حرب زدم با ماهان حالم را کمی بهتر کرده بود . بلند میشوم و داخل میروم . زشت بود آن ها بیایند و چیزی برای پذیرایی نباشد . سماور را روشن میکنم و یخچال را میگردم بینم چیزی برای خوردن هست یا نه . شام نداشتم ولی میوه چرا . حاج علی گاهی که به خرید میرفت برای من هم خرید میکرد . میوه ها را توی سینک ظرفشویی میریزم و میشورمشان . چایی را دم میکنم و استکان ها را هم توی سینی میچینم . نمیدانستم خانشان چقدر با اینجا فاصله دارد . لباس هایم را عوض میکنم و آبی به سر و صورتم میزنم . کمی خانه را مرتب میکنم و نگاهی به ساعت می اندازم . گوشی ام زنگ میخورد . ماهان بود . جواب میدهم .

- الو

- پشت دریم . بیا درو باز کن .

قطع که میکند سمت در میروم و بازش میکنم . زنی چادری ، با پسر بچه ای حدودا چهار ساله پشت در بودند . ماهان هم بود . به محض باز کردن در ، نگاهم میکند و میپرسد :

- خوبی ؟ چیزی نشده که ؟

لبخند ناچیزی میزنم و میگویم :

- خوبم ممنون .

کنار میروم تا داخل شوند .

- بفرمایین تو . خوش اومدین .

زن دست پسرک را میگیرد و با لبخند وارد میشود . سلام میدهد و میگوید :

- آوا خونومی شما ؟

دستی به سر پسر شیرین میکشم .

- بله . خودمم .

اتاق

آوای ش, [ ۱۱.۱۱.۱۷.۰۸:۵۸ ]

تهی را نشانش میدهم و میگویم :

- راحت باشین . اونجا رخت آویز هست . برین لباساتونو عوض کنین .

تشکر میکند و میرود . به نظر خیلی خونگرم و صمیمی می آمد . زن که رفت ، جلو میروم . ماهان با حرکت ابرو اشاره ای به پایم میکند و میپرسد :

- پات چی شده ؟

درد پیچ خوردگی هنوز هم در مچم بود و باعث شده بود موقع راه رفتن کمی لنگ بزنم .

- چیزیش نیست . پیچ خورده یکم درد میکنه .

سرش را تکان میدهد .

- بده زنداداش یکم ماساژش بده شاید خوب شد . خب دیگه کار دیگه ای با من ندارین ؟ من برم .

قدردان نگاهش میکنم . اگر او امشب نبود تا صبح من چه کار میکردم ؟

- خیلی ازتون ممنونم . خیلی بهم لطفی کردین امروز .

دوباره سرش را تکان میدهد و میرود و سوار ماشین میشود . تک بوق کوتاهی میزند و از کوچه خارج میشود . تا لحظه ی خارج شدنش از کوچه ایستادم و نگاهش کردم . به دلم حق میدادم تا این حد پر شود از عشقش ! ماهان لیاقت بهترین و زیباترین احساسات را داشت .

در را میبندم و وارد میشوم . سمت اتاق آخری میروم تا ببینم این زن مهربان و مسر شیرینش چیزی میخواهند یا نه . وارد آشپزخانه که شدم دیدم سر گاز ایستاده و دارد روشنش میکند . با شرمندگی میگویم :

- نمیدونم آقاماهان گفتن یا نه . من امشب اصلا شرایط پذیرایی نداشتم . نتونستم شام بزارم . ببخشین . با لبخند لپم را میگیرد و میکشد .

- چه حرفیه میزنی عزیزم ؟ ما شام خوردیم ولی چون فکر کردم تو احتمالا نتونستی چیزی بخوری ، سریع یه چیزی تو خونه آماده کردم که برات بیارم .

دوباره بئض میکنم . دستم را به صورتم میکشم و به رویش لبخند میزنم .

- دستتون درد نکنه . افتادین تو زحمت .

میخندد . چه گرم میخندید .

- نگو عزیزم . وظیفمونه .

با لبخند چشم میگردانم دنبال پسرش . سر و صدایش از اتاق می آمد . وارد اتاق که می شوم میبینم نشسته و دارد با ماشین کوچکی در دستش بازی میکند . کنارش مینشینم و دستم را روی سرش میکشم . موهای سراسر مشکی و براقش با پوست سفیدی که داشت باعث شد یاد صدرا بیفتم . یاد صدرا هم باعث میشود یاد پدرش بیفتم ... برای منحرفی کردم فکرم ، سرم را تکان میدهم . با لبخند از پسرش میپرسم :

- اسمت چیه آقا پسر ؟

نگاهم نمیکند . همچنان مشغول بازی با ماشین است .

- وحید .

خم می شوم و سرش را میبوسم .

- قربونت برم آواجون . بیا شام حاضره گلم .

چه اخلاق عجیبی داشت ! یک ذره هم حس کپریبی نمیکردم . خودش هم که انگار نه انگار این اولین دیدارمان است . طوری بود که انگار چند سال است میشناسی اش . خیلی صمیمی و مهربان بود .

کذا را با هم میخوریم و سفره را هم با هم جمع میکنیم . نمیخواستم اجازه دهم کار کند ولی او مدام میگفت : برو بشین . اینا رو راست و ریس کنم پیام بینم پات چشه .

شب را در اتاق تلوزیون برایشان رخت خواب پهن کردم . رخت خوابم را کنار خودش کشید و گفت :

- پیش من بخواب که نترسی ...

نمیدانم ماهان دقیقا به او چه گفته بود . کمی عجیب بود که این زن بداند که کسی وارد اینجا شده و بعد با خیال راحت ، همراه برادر شوهرش بلند شود و تا اینجا بیاید . ولی خب خجالت کشیدم پیرسم . شب را کنارش خوابیدم و آرام گرفتم . نمیدانم چرا خیالم اینقدر راحت بود . ترسم کنارش ریخت و او هم آنقدر دست روی سرم کشید که آخرش توانستم از فکر امشب و اتفاق هایش بیرون بیایم و چشم هایم را ببندم و آرام بخوابم

آوای ش, [۱۷.۱۱.۱۱ ۰۸:۵۸]

که ای از کلوچه ی کشمشی را در دهانش میگذارد و میگوید :

- اینا رو از کجا میخوری اینقدر خوشمزن ؟

لبخند میزنم . خوشحال از این که طعم کلوچه ها به دلش نشسته میگویم :

- سر راه که اتوبوس عوض میکنم از یه سوپرمارکت میخرم .

قلنج گردنم را میشکنم . گردنم این روز ها زیاد درد میگرفت . آنقدر که سرم در کتاب بود و درس میخواندم . کمی از قهوه ی وانیلی ام میخورم و میگویم :

- شما این قهوه ها رو از کجا میگیرین ؟ اینا هم طعمشون خوبه .



کتاب ها را برای پیدا کردن دفتر خالی ، بالا و پایین میکند .

- کتابخونه هه بود اول میرفتیم اونجا ؛ یه دکه بیرونش هست قهوه وانیلی میفروشه . هر بار که میرم اونجا یه بسته کامل ارزش میخرم .

دوباره لبخند میزنم و با شیفتگی نگاهش میکنم .

بعد از آن شب ، چند بار دیگر هم طوبی خانم آمد و پیشم ماند . همان همسر مهربان ورهرام . اصلا دهانم باز میماند از این همه محبتی که داشت . بی دریگ هر کاری برایت میکرد . بدون این که انتظاری ازت داشته باشد . فقط تا میتوانست به بقیه خوبی میکرد .

پسرش را نگویم ! آنقدر شیرین بود که گاهی از اداهایش دستم را روی دلم میگذاشتم و قاه قاه میخندیدم . ورهرام گفته بود بعد کنکور میتواند به ارومیه برگردد . گویا کارهای آموزشگاه کمی عقب مانده و او باید به بچه کنکوری هایش برسد . این برای من خوب بود . نمیدانم اگر ورهرام زودتر از روز کنکور برمیکشت ، باز هم ماهان را میدیدم یا نه . به نظر خودم که میدیدمش . چون ماهان الان از تمام برنامه های درسی من خبر داشت . اصلا خودش همه ی برنامه هایم را تنظیم میکرد . نمیشد که وسط راه این ها را رها کند و برود .

لبخندم کش می آید . مرام و معرفتش بیشتر از این ها بود . آنقدر که هر لحظه برای چک کردن برنامه ام تماس میگرفت . هر واحد مطالعاتی که تمام میشد زنگ میزد و میپرسید که چطور خواندم و چقدر تست زدم . به ریزترین مسائل رسیدگی میکرد و نمیگذاشت فکرم از درس منحرف شود . با وجود طوبی حتی نگران کپذا خوردنم هم نبودم . چون من و ماهان وقت نمیکردیم برای ناهار به خانه برگردیم ، اندازه جفتمان کپذا درست میکرد و به ماهان میداد تا ظهر ها وقت گرسنگی فست فود نخوریم . حاج علی در موردشان کنجکاو شده بود .

گفتم که پدر بزرگ آن‌ها را میشناخت و به آن‌ها اعتماد داشت. این را که گفتم خیالش راحت شد.

این وسط تنها چیزی که اعصابم را خرد کرده بود، فضولی‌ها و اعلام حضورهای خدیجه خانم بود. به طور خیلی ضایع و معلومی داشت میگفت که من و پسر هم هستیم؛ یک نگاهی هم به ما بنداز!

هر بار که پسرش را میدیدم، به زور جلوی خودم را میگرفتم که نروم و تئ نکنم توی صورتش. بدتر از آن سوء استفاده‌ی مادرش خدیجه خانم از وضعیت من بود! خدیجه خانم از هر کاری که میکرد هدفی داشت. مثل طوبی نبود که بدون هدئ خیری برایت داشته باشد! و من هم قشنگ فهمیده بودم در ازای این خودشیرینی‌هایش چه میخواهد. زن بی عقل این کارها را میکرد که از تنها بودن من استفاده کند و به قول معروف من را برای پسرش کنار بگذارد. پسر بی لیاقت و بی ناموسش ...

خیال باطل بود. این که در نظرش من یک دختر دم دستی و راحت الوصول باشم را نمیتوانستم قبول کنم. بهم برمیخورد وقتی به این فکر میکردم که او بخواهد من را یک دختر بی کس و کار ببیند و خیال کند که من به خاطر تنهایی ام از ازدواج با پسرش استقبال میکنم!...

آوای ش, [۱۱.۱۱.۱۷.۰۸:۵۹]

ش ماه بعد :

از سر شب استرس داشتم. نه این که به خودم اعتماد نداشته باشم؛ میدانستم آنقدر بلام که نتیجه‌ی خوبی بگیرم. فقط استرس داشتم.

این وسط قلبم مدام نطق میکرد و اصرار داشت که به ماهان زنگ بزنم . هی زمزمه میکرد و میگفت که اگر با ماهان تماس بگیرم همه چیز حل میشود و آرام میشوم . خوب میدانست صدایش هر چه استرس هست را دود میکند و از بین میبرد . از همان اول صبح منتظر تماسش بودم . ثرار بود بیاید تا هم طوبی را به خانه اش برساند و هم من را به حوضه ی آزمون . طوبی در آشپزخانه مشغول پختن شیرینی بود . کلی آب و آبمیوه و شیرینی و شکلات برایم کنار گذاشته بود تا سر جلسه بهورم و مئزم قفل نکند . هی امید میداد و میگفت که توکلم فقط به خدا باشد . میگفت از او که آرامش بخواهم همه چیز حل میشود . صدای زنگ گوشی لبخند به لبم مینشانند . میدانستم ماهان است . شماره ی جدیدم را فقط ماهان و طوبی و مادر داشتند . مادر را ندیده بودم ولی گاهی تماس میگرفت . میگفت که دایی زنگ زده و پدر را قشنگ شسته و روی بند انداخته . پدر هم از ترسش دست از کارهایش کشیده و مادر را راحت گذاشته . تماسش را وصل میکنم و قبل از او سلام میدهم .

- سلام صبح به خیر .

بیتاب شنیدن صدایش بودم . اصله ی زمانی بین سلام من و جواب او چقدر بود ؟ همان هم بی طاقتم میکرد و جانم را به لبم میرساند !

- سلام خانوم دکتر . صبح شمام به خیر . آماده ای ؟ مداد و پاک کن و اینا همش آماده دست ؟

دوست داشتم بهندم . با وجود او و صدایش م‌ئزم فقط فرمان خندیدن و لبخند زدن را صادر میکرد .

- بله آمادن . از دیشب آمادشون کردم .

- آفرین . پس به زنداداش بگو آماده بشین پیام دنبالتون . صبحونه خوردی تو ؟

سمت آشپزخانه میروم .

- بله . به زور طوبی جون خوردم .

میخندد . خنده اش بهتر از هر چیز انرژی زایی ، حالم را خوب میکند ! حسرت خوردم که

پیشم نیست و نمیتوانم چال زیبا و کوچکش را ببینم .

- خوبه پس . زود بپوشین اومدم .

خداحافظی میکنم و قلبم برای چند ثانیه میرد . با وجود این که میدانستم چند دقیقه ای میرسد

و مبینمش ، باز هم خداحافظی کردن با او دلم را تنگ میکرد . آهم را در سینه ام خفه میکنم

و با لبخند رو به طوبی میگویم :

- آقا ماهان بود . گفت آماده بشیم میاد دنبالمون .

سرش را تکان میدهد .

- تموم شد عزیزم . تا این شیرینی ها خنک بشن لباس میپوشیم . ماهان که اومد میریم .

ولی دلم نیامد وحید را بیدارش کنم . زیادی ناز خوابیده بود . میروم و لباس هایم را میپوشم . کی کی کوچکم را برمیدارم و یک بار دیگر محتویاتش را چک میکنم تا کم و کسری نباشد . همه چیز آمده بود . وحید را آرام بئال میگیرم . طوری که بیدار نشود . طوبی خواست از دستم بگیردش که نگذاشتم . دلم کمی از آرامش کودکانه اش میخواست . مثل صدرا که تا بئالش میکردم همه ی تلاطم های درونی ام آرام میشد .

ماهان آمد . صدای ترمز کردن ماشینش را شنیدم . طوبی در را باز میکند و بیرون میرود . پتوی دور وحید را روی سرش میکشم تا سوز دم صبح مریضش نکند . با یک دست در را میندم و قفلش میکنم و کلید را توی جیبم می اندازم . سوار میشوم و سلام میدهم و ماهان هم بعد از جواب دادن به راه می افتد .

بعد از کلی راه به خانه ی وره رام رسیدیم . طوبی به آرامی وحید را از بئالم میگیرد .  
گونه ام را میبوسد و میگوید :

\_ اصلا نترسیا . امیدت به خدا باشه .

لبخندی میزنم و او بعد از خداحافظی میرود . پیاده شده و جلو سوار میشوم و میرویم .

\_ استرس اینا نداری که ؟

با نوک کفشم ، کی ماشین آهسته ضرب میگیرم .

\_ نه . هیجان دارم فقط .

سرش را تکان میدهد .

\_ فقط پنج ساعته . این پنج ساعتو خوب پاس کنی به عمر راحتی .

امیدوار بودم همانطوری شود که او میگوید . بر اساس درصدهایم در چند آزمون اخیر ، تضمین کرده بود که به رتبه ی مورد نظرمان میرسم .

\_ امروز عصر وحید و طوبی رو میبرم پارک . تو هم میبرییم . بعد شیش ماه یکم حال و هوات عوض میشه .

حال و هوا؟! خبر نداشت که شش ماه است شده تمام حال و هوای من . خبر نداشت که در طول این شش ماه ، با تماس ها و بودن هایش ، حال و هوای هر لحظه ام را عوض میکرد .

کاش بیشتر حرفی بزند . صدایش آرامبخش بود . حرفی هایش امیدبخش بود . بودنش مسکن بود اصلا!

\_ حالا شیرینی چی میدی به ما ؟

لحن طلبکارش باعث میشود خنده ام بگیرد . بدم نمی آمد کمی شوخی کنم تا او خنده اش بگیرد و من هم انرژی بگیرم .

\_ طوبی جون اول صبحی کلی واسم شیرینی گذاشت . اگه سر جلسه تمومشون نکنم بعد آزمون براتون میارم .

میخندد . همان طوری که دلم میخواست . همان طوری که دلم را میبرد . همانطوری که انرژی بخش بود .

\_ میدونی من به اشتباهی کردم ؛ طوبی رو فرستادم پیش تو و خودم موندم . الان که همه حواسش پیش تو از من کپافل شده . قبلا نمیزاشت به لحظه هم گرسنه بمونم .

از حرّی های صمیمی اش ذوق میکنم . دلم دوباره برایش ضعی می‌رود . مثل این چند ماه اخیر . مثل این روز هایی که گذشته بودند . روزها

آوای ش, [ ۱۱.۱۱.۱۷.۰۸:۵۹ ]

بی که با او گذرانده بودم . با هم گذرانده بودیم ...

عزیز دل شیرینی دستپخت طوبی را دوست داشت . میخندم و از کیفم ، پلاستیک حاوی شیرینی ها را برمیدارم . در دلم به شیرینی ها پوزخند میزنم . در برابر شیرینی لبخند های این مرد ، این ها اصلا طعمی نداشتند !

\*\*\*

روی نیمکت مینشینم و نفس عمیق میکشم . چند تا پشت سر هم ... هر کدام عمیق تر از قبلی ... آنقدر که حس میکنم شش هایم درد میگیرند .

به خودم اعتراض میکنم که پایان این آزمون ، یکی از شیرین ترین پایان های عمرم بود . در واقع تنها پایانی بود که عذاب نداشت !

ذوق عجیبی از تمام شدنش داشتم . حال خوشی مثل یک اسیر که بعد از نوزده سال آزادش کرده باشند . آزاد شده بودم . از اسارت سال های سختم آزاد شده بودم . از اسارت استرس آینده آزاد شده بودم . از اسارت گذشته ی سختم آزاد شده بودم . زنجیر اسارت انگار از گردنم کنده شده بود . بال های شکسته ام انگار استخوان هایش جوش خورده بود و حالا ذوق عجیبی داشتم برای پریدن . برای پریدن و اوج گرفتن . اوج گرفتنی که فرود نداشته باشد !

آزاد شده بودم از دردی که شاید اگر بیشتر میماند ، در وجودم تبدیل به یک سرطانمیشد .  
سرطان درد داریم؟! یک کپده ی سرطانی بزرگ از درد؟! آزاد شده بودم از دردی که داشت  
میرفت که سرطان بشود ...!

یاد ماهان می افتم . کسی که بال های شکسته را بست و آنقدر ازشان مراقبت کرد که خوب  
شوند . آرزوهایم را جلوی چشمم پرواز داد و گفت که من هم باید پشت سر آن ها پرواز کنم  
تا به چیزی که میخواهم برسم . حالا رسیده بودم . خوب میدانستم که رسیده ام  
. هرچند که تا اعلام نتایج خیلی مانده ولی من میدانم که چه نتیجه ای میگیرم .

گوشی را از کی بیرون می آورم و روشنش میکنم . بی معطلی شماره ی ماهان را میگیرم و  
گوشی را دم گوشم میگذارم . کمی طول میکشد که جواب بدهد .

\_ الو سلام .

سلام پر از هیجانش حال خوشم را دو چندان میکند .

\_ سلام ...

دوست داشتم فقط سلام خالی ندهم . دوست داشتم کنارش یک عزیزم هم بیاورم . یک عشقم  
یا یک صفتی با پسوند " م " که دوست داشتنش را برایم تثبیت کند .

\_ تموم شدی به سلامتی ؟ چطور بود ؟ شام مهمونیم یا نه ؟

سرخوشانه میخندم . برای اولین بار در زندگی ام ، با آرامش کامل ، بدون هیچ کپسه و  
استرسی ، بلند میخندم .

\_ شما وقتتونو تنظیم کنین به من بگین . هر وقت شما بگین مهمونتون میکنم .



با همه ی ذوقم ادامه میدهم :

\_ عالی بود اصلا . سوالاتی بود انگار حفظ بودمشون . مطمئنم همه ی عمومیا بالای هشتاده  
 . زبان و دینی اگه اشتباه نداشته باشم فکر کنم صد میزنم . تو اختصاصیا هم زیستو از همش  
 بیشتر زدم . فکر کنم هشتاد یا هشتاد و پنج بشه . اصلا گل کاشتم اساسی !  
 او بلندتر از من میخندد .

\_ نفس بگیر عزیزم . سعی کن تا من میرسم زنده بمونی .

زمان در یک لحظه متوقفت شد انگار . هیچ صدایی نشنیدم ... به جز صدای کر کننده ی ضربان  
 قلبم . همه ی حواسم رفت پی عزیزم ناگهانی اش ...  
 \_ کجایی ؟ سخته کردی ؟

نفس عمیق میکشتم تا علائم حیاتی ام نرمال شوند . از ذوق در یک لحظه تا مرز سخته هم رفتم  
 ! هه .. سخته از خوشی ! جالب نمیشد ؟

\_ نه اینجام .

\_ دلم باز هم شوخی خواست . فقط به بهانه ی این که او بخندد .

\_ من تازه یه شام افتادم . زشته قبلش سخته کنم .

میخندد و دلم را میبرد . میخندد و من از ذوق شنیدن خنده اش نزدیک است که واقعا سخته  
 کنم !

\_ باشه پس . همونجا بمون من الان راه میفتم میام دنبالت .

خواستم بگویم که با اتوبوس میروم ، ولی بیتابی دیدنش نگذاشت . دوست داشتم بینمش و برایش از تک تک سوال ها و حلشان بگویم . از مراقب ها و پیچ پیچ های اعصاب خرد کنشان . از هوای سالن و خیل عظیم داوطلبانی که آنجا بودند . از این که بعضی ها مثل من حالشان خوب بود و بعضی ها از شدت استرس ، حالشان خراب شد . دوست داشتم همه را برایش تعریفی کنم .

\*\*\*

با عشق دنبالش میدوم و او هم بلند و کودکانه میخندد . ماهان رفته بود بستنی بگیرد . ورهرام و طوبی هم نشسته بودند و من و وحید را تماشا میکردند . ورهرام امروز صبح از تهران برگشته بود و من خبر نداشتم . بعد از جلسه که ماهان آمد ، خبر برگشتنش را داد و گفت که شام را در پارک میخورند . من را هم دعوت کرده بودند و حالا من داشتم با وحید عشق میکردم .

یکی از بهترین شب های زندگی ام بود . خنده های از ته دلی و بودن کسانی که اصلا تو را کپریه نمیدیدند ... کم بودند . تعدادشان زیاد نبود که از سر و صدایشان حس کنم دور و برم شلوغ است . همش سه نفر بودند ولی وقتی کنارشان بودی حس میکرد دنیا را داری .

شام را کنار شوخی ها و شیرین کاری های وحید ، با کلی صمیمیت و عشق خوردیم و من برای اولین بار طعم یک کپزای صمیمانه را چشیدم . بدون این که چیزی زهرمارم شود ...!

...

روی جدول ، رو به روی محوطه ی بازی نشسته ام و فکر میکنم . حس عجیبی داشتم . حس یک جور پایان خوش . هنوز هم کامل درک نکرده بودم که همه چیز تمام شده !

– اینجا چرا نشستی؟

ن

آوای ش، [۵۹:۰۸ ۱۷.۱۱.۱۱]

گاهش میکنم . آن ته قلبم عزا بود ! حالا که همه چیز تمام شده یعنی ماهان هم تمام میشود ؟  
فکرش باعث میشود بئض کنم . برای این که در تاریکی برق اشک را در چشمم نبیند ،  
نگاهم را میگیرم و دوباره زمین بازی و بچه ها و جیگ و دادشان را تماشا میکنم .

– نمیدونم . یکم گیج شدم .

کنارم مینشیند . بودنش کنار من ، مثل همیشه اینقدر نزدیک ، نهایت خوشی و خوشبختی  
امروزم بود !

– خوش به حالت که گیج شدی . همیشه که نباید همه چی رو دونست . بعضی وقتا هم باید  
گیج باشی .

نفسم را با قدرت بیرن میدهم . راست میگفت . بعد یک عمر دانستن و فهمیدن و درک کردن  
همه چیز ، الان این گیجی آرامم میگرد .

نگاهش میکنم . حس آزادی به کنار ، ولی حس اسیر شدن در نگاه ماهان ، معنایی فراتر از  
واژه ی آزادی بود !

آهی میکشم و میگویم :

\_ آره . اینطوری خوبه . اصلا چیزی تو م‌ئزم جا نمیشه . دلم میخواد فقط یه گوشه بشینم و زل بزnm به یه جا .

بئضم حجیم تر میشود . اینبار از ذوق بود .

\_ هیچ وقت باورم نمیشد بتونم از پس کنکور بریام . کنکور واسم مثل یه پل بود . یه پلی که صائ میخورد به آیندم . من هیچ وقت فکر نمیکردم بتونم از این پله رد بشم .

دوست داشتم کمی ، فقط کمی گردنم را خم کنم تا سرم روی شانه اش قرار بگیرد ...

\_ امروز همیشه برام دور بود . حال الانم همیشه برام یه خواب بود . یه همچین شبی رو حتی تو خوابم نمیتونستم ببینم .

دوست داشتم او کمی ، فقط کمی دست هایش را سمت دست های در هم گره خورده ی من بیاورد و بگیردشان ...

\_ اون شبا که مامانم به بابا میگفتی که اونروز چه کتابایی خریدم ، بابام میگفت این کتابا همش یه مشت پوله که میندازینش دور . همش میگفت از آوا هیچی در نییاد ... میگفت آوا آخرش به هیچ جا نمیرسه . درصدهامو میدید . رتبدو میدید . ولی بازم میگفت آوا به جایی نمیرسه ...

قطره اشکی ، بدون اجازه ی من ، روی گونه ام می افتد .

\_ همیشه میگفت آوا بیخود به دنیا اومد ...

خیسی مزاحم را پاک میکنم . امروز وقت گریه کردن بود ؟

\_ دلم میخواست الان بابا نریمان پیشم بود . دلم میخواست زنده بود . تا همین امروز صبح دلم اینو میخواست . بعد کنکورم همینو میخواست . الانم میخواد ولی دیگه به خاطرش کچه نمیخورم . شما واسم همون کاری رو کردین که میدونم اگه بابا نریمان زنده بود واسم انجام میداد . تا خود امروز فکر میکردم که امشب از دلتنگی واسش خوابم نمیره . فکر میکردم اینقدر دلم تنگ میشه که میترکه و دیگه به صبح نمی‌رسم . فکر میکردم اینقدر گریه میکنم که رسماً کور میشم . حس میکردم امشب تا صبح نمیتونم دووم بیارم ...

نگاهش میکنم . نگاهش مثل من به رو به رو بود و با حس نگاهم ، به سمتم برمیگردد .

\_ شما باعث شدین من امشب راحت خوابم ببره . پدربزرمو برام زنده کردین . یادم انداختین کنار خانواده بودن چه حسی داره .

زبانم امشب باز شده بود ... دل به دریا زده بودم انگار ...!

به رویش لبخند میزنم . با همه ی عشقی که در ذره ذره ی وجودم ، نسبت به او جان گرفته بود و به روح من هم جان دوباره میداد !

\_ من چطوری از شما تشکر کنم ؟

نفسش را آه مانند بیرون میدهد . مثل خودم لبخند میزند و در جوابم میگوید :

\_ تو فقط این شام ما رو بده . خودش تشکریه واسه خودش !

لحن پر از حسرتش ، با چشم هایی که از شیطنت برق میزدند ، باعث شد نتوانم جلوی خنده ام را بگیرم . دستم را جلوی دهانم گرفتم و از ته دل خندیدم ...

آوای ش, [۰۰:۰۹ ۱۷.۱۱.۱۱]

PM #۱۰۶۰:۲۶

\*\*\*

از خوشحالی نفسم بند رفته بود . دهانم مدام برای داد زدن باز میشد ولی میبستمش .  
دستم را روی دهانم میگذارم و گازش میگیرم . یک جوری باید این هیجان را خالی میکردم تا  
سکته نکنم . باورم نمیشد . اصلا فکرش را نمیکردم . اصلا خوابش را هم نمیدیدم ...

ماهان با صدای بلند ورهرام و طوبی را صدا میزند .

\_ ورهرام ... زنداداش ... بیاین بینین دخترمون چیکار کرده.

ورهرام و طوبی با هم وارد اتاق میشوند . ورهرام دستش را پشت صندلی ماهان میگذارد و  
سمت لپ تاپ خم میشود . با دیدن رتبه ام ، گل از گلش میشکفت . با سرخوشی میگوید :

\_ به به به . مبارکه خانوم دکتر . ماشالا بد زدی ترکوندیا .

طوبی بئالم میکند و میچلاندم . بعد کلی قربان صدقه رفتن میگوید :

\_ برم واسه عزیزم اسفند دود کنم .

و میرود سراغ اسفند . ورهرام میخندد و چشمکی به ماهان میزند .

\_ منم برم سراغ کادوی دخترمون که گل کاشته .

او هم می‌رود و میماند ماهان که داشت با لبخند دندان نما و چال دلبرش نگاهم می‌کرد . شدت هیجان و تعجب و ذوق اشکم را در می آورد . با دیدن گریه ی من خنده اش می‌گیرد . خنده ای از روی شوق به خاطر من که داشتم از شوق گریه می‌کردم !

رتبه ی ۱۴ چیزی نبود که فکرش را می‌کردم . ۱۴ یعنی خود تهران . یعنی پزشکی دانشگاه شهید بهشتی . یعنی همه ی آن چیزی که به خاطرش تا امروز این همه عذاب را تحمل کردم . چیزی که به خاطرش تا امروز با سیاهی جنگیدم و حالا حس می‌کنم که شکستش داده ام ؛ آن هم به فجیع ترین شکل ممکن .

\_ می‌گم ۱۴ خیلی بهتر از چیزی بود که در نظر داشتیم . پس شیرینیشم باید بهتر باشه . یه شام کفایت نمی‌کنه .

بلند می‌خندم . دوست داشتم دست دور گردنش بیندازم و آنطور که دلم می‌خواهد از او تشکر کنم ... ولی فقط توانستم از ته ته دلم بلند بخندم . چشمکی میزند و می‌گوید :

\_ جایزه ی ما هم می‌مونه وقتی رفتیم تهران بهت میدم . التهاب و خجالت و ذوق با هم قاطی میشود و گر می‌گیرم .

دوست داشتم با مادر تماس بگیرم . دوست داشتم الان کنارم بود . آنقدر دلم برایش تنگ شده بود که حاضر بودم برای دیدنش تا تکاب هم بروم ! با دود اسفندی که دورم را گرفت به خودم می‌آیم . لبخندم دوباره شکل می‌گیرد . تشکر می‌کنم و وره‌رام ، بسته ی کادوییچ شده ای به دستم می‌دهد .

\_ از تهران مخصوص خودت خریده بودم . میدونستم خوب میاری .

در مدت این شش ماه بود که معنای واقعی اعتماد به نفس را درک کردم . در همین مدت بود که فهمیدم وقتی کسی به طرز عجیبی باعث میشود به خودت اعتماد کنی یعنی چه !  
نه پدر ، نه مادر و نه هیچ کس دیگر اینقدر با اطمینان در مورد آینده ام نظر نمیدادند .  
پدر که کلا مرا به رسمیت نمیشناخت ! مادر هم با وجود تمام تلاشی که برایم میکرد هیچ وقت نگفت : " میدانم که تو میتوانی . " فقط تهدید میکرد که اگر نتوانم ، دیگر اسمم را نمیبرد .  
میگفت به اندازه ی تلاش او من هم باید تلاش کنم . حسی که در خانه ی خودمان داشتم فقط ترس بود و عذاب وجدان این که مبادا یک وقت نتوانم !

این ها ولی اینطوری نبودند . در این شش ماه ، نداشتن خانواده و تنهایی ، آخرین چیزی بود که برایم اهمیت داشت . یا شاید اصلا نداشت ؛ چون اینها اصلا یک لحظه هم تنهایم نمیگذاشتند .

آن چهارده روز حالا برایم دور بود . کمرنگ بود . در آن چهارده روز ، خدا هم دلش برایم سوخت که ماهان را سر راهم آورد . ماهان و طوبی و ورهرام را . خدا خیلی دوستم داشت که نگذاشت دوباره خاکسترم آتش بگیرد ...

خدا خیلی دوستم داشت ... همیشه دوستم داشته ...

\*\*\*

با آب و تاب برایش که داشت گریه میکرد تعری ئی میکنم :



\_ مامان نمیدونی چقر به دادم رسیدن . اگه نبودن به این رتبه نمیرسیدم . اگه ماهان کمک نمیکرد ، اگه طوبی شبا پیشم نمیوند تا حالا صد دفعه از ترس سخته کرده بودم .  
مخصوصا ورهرامشون خیلی مهربون بود . اصلا مثل باباهایی که یه دختر یکی یه دونه دارن حواسش بهم بود . اینقدر خانوادشون خوب بودن ! اصلا نداشتن یه لحظه هم به بدبختیام فکر کنم .

\_ خدا خیرشون بده مامان . یه روزی اساسی ازششون تشکر میکنم . تو هم زحمت کشیدی عزیزم . تو هم خیلی خون دل خوردی ...

خون دل ... زیادی برای من و مادر آشنا بود .

\_ رومو سفید کردی قربونت برم . سرمو بلند کردی فدات شم .

میان گریه خنده اش میگیرد .

\_ کاش بودی قیافه باباتو میدیدی . این ذلیل مرده سیروانم هنگ کرده بود . آی دلم خنک شد . آی نفس راحت کشیدم ...

دل من هم خنک شده بود . از این که رویشان را کم کردم و نشانشان دادم که من آن بی خاصیتی که آنها فکر میکنند نیستم . دلم خنک شده بود از این که سیروان آتش گرفته بود .

\_ نمیدونی چقدر ذوق کردم . کاش این مرده شور برده میزاشت میومدم . میدونم الان بهش بگم لج میکنه نمیزاره بیام پیشت . میخوای برو خونه برزین کمکت کنه وسایلاتو جمع کنی . ها ؟

برای یک لحظه اخم میکنم .

\_ نه نمیخواد . طوبی خانوم هست اون کمکم میکنه .

\_ خریداتو چیکار میکنی ماما ؟ اصلا خوابگاه و اینا رو

آوای ش, [ ۱۷.۱۱.۱۱ ۰۹:۰۰ ]

چطور میخوای رو به راه کنی ؟ زنگ بزم به داییت بگم بیاد کمکت ؟ یا بگم سوگلو بفرسته ؟  
لبخند میزنم . فقط برای این که نگران چیزهایی که میگفت نبودم . ماهان بود . قول داده بود  
کمکم کند .

\_ آقا وره رام کارش ارومیه تموم شده . منتظره نتیجه ی انتخاب رشته ی من بیاد .

بعدش میرن تهران . گفتن منم میبرن . ماهان هم گفته تو کارای دانشگاه کمکم میکنه .

خرید زیادی هم لازم نیست . روپن و ماکارونی و این چیزا تو زیرزمین هست .

خریدای کوچیک و هر روزه رو هم از همون تهران میخرم .

\_ آخه مامانی ! قربونت بشم زشته همه زحماتو بندازی گردن اونا . اصلا اگه بتونم باباتو راضی

کنم خودم میام کاراتو با هم راست و ریس میکنیم .

این که به خاطر من بخواهد به پدر رو بیندازد ، ناراحتم میکند . رگ کپیرتم اجازه نمیداد به

خاطر چنین چیزی ، مادربا پدر هم صحبت شود !

\_ اگه اینا رو میشناختی اینو نمیگفتی . الان شیش ماهه دارن منو مثل دختر خودشون تر و خشک میکنن . حتی لقمه ی دهنم طوبی درست میکنه . درختای باکچه رو آقا وره رام میاد هرس میکنه . همه ی کارای درسیم ، ریزبه ریز برنامه های هر روزم ، زیر دست آقا ماهانه . اینا اصلا آدمو معذب نمیکنن . کاری که واسه آدم میکنن رو زحمت نمیبینن . با جون و دل به آدم کمک میکنن . با هیچ کسم تعاری ندارن . به منم یاد دادن باهاشون تعاری نداشته باشم . شما نگران کارای من نباش . وسایلمو خودم جمع میکنم . خریدامم حالا یا خودم میرم یا با طوبی خانوم میریم . خوابگاهم که آقا ماهان گفته کمک میکنه دیگه نگرانی نداره که .

\_ والا چی بگم عزیزم . بازم هر جور صاح بدونی .

تلخ میخندد .

\_ بابام یه چیزی میدونست که راضی شد تو اون خونه تنها بمونی . میدونست میتونی خودتو جمع و جور کنی .

لبخند میزنم . تلخ تر از خنده ی مادر .

\_ تونستی زود به زود زنگ بزنی . تهران اومدنی هم بیا بهم سر بزنی . آقا ماهان میگه خوابگاه ها اتاق مهمون هم دارن . اومدنی بیا اونجا یکی دو روزی با هم بمونیم .

\_ معلومه که میام . به اجازه باباتم نیاز ندارم . زنگ میزنم داداش فرمان درست میکنه همه چیو

بله حق با او بود . دایی درستش میکرد . دایی برای همه مشکل گشا بود ولی من انگار برایش استثنا بودم !

\_ آوا به وقت فکر تو درگیر اینور نکنی؟ نگران اخلاق گه باباتم نباش باشه؟ هیچ کاری نمیتونه بکنه. همونطوری که تا الان نتونست کاری بکنه و الانم داره جolz ولز میکنه. نه که میدونه آخر و عاقبتت خوبه، الان خودشو لعنت میکنه که مثل آدم تو خونه رفتار نمیکرد. میخوام بگم تو نگران هیچی نباش. همه ی فکر و ذکر تو بده به درست که بازم بری بالا تر. بینم چیکار میکنی دیگه. تا میتونی موفق شو که من بکنمش تو چشم همه ی اونایی که قدر تو ندونستن.

خنده ام میگیرد از لحنش.

\_ خیالت راحت. حواسم هست. شما هم زیاد باهاشون کل کل نکن. از هیچی هم دریگ نکن خب؟ هر چی دوست داشتی واسه خودت بخر. نشینی با خودت فکر کنی که من تو تهران پول کم میارم. سود پس انداز بابابزرگ واسه من کافیه. تازه این کارتی هم که بهم دادی خودش کافیه اصلا. کمتر کار کن. فقط اندازه ی خودت کار کن. باشه؟ من نیاز مالی ندارم اصلا. نگران نباش...

مدتی هم حرّی میزنیم و بعد خداحافظی میکنیم. بلند میشوم و به آشپزخانه میروم. نزدیک ظهر بود و طوبی گفته بود که می آید و کمک میکند وسایلم را جمع کنم. وقتی گفتم وسایل خودتان چه میشود، گفت که همیشه ورهراام جمعشان میکند. خنده ام گرفت. کلا ورهراام از آن مردهایی بود که به هیچ کاری نه نمیگفتند! طوبی گاهی میخندید و میگفت که ورهراام کار خانه را بهتر از کارهای مربوط به آموزشگاه انجام میدهد.

تکانی به گردنم میدهم تا قلنجش بشکند و بعد میروم سماور را روشن میکنم. چمدان هایم را قبلا آماده کرده بودم و فقط مانده بود بردنی ها را داخلشان بچینم. تصمیم میگیرم تا قبل

آمدن طوبی به زیرزمین بروم و هر چیز بردنی را که لازم بود بردارم . احتمالا بارهای من را ماهان میبرد . ماشین ورهراام جا نداشت آخر .

سمت زیرزمین میروم و به این فکر میکنم که این اولین بند و بساطی است که برای جمع کردنش هیجان دارم و خوشحالم ...!

===== SILVER ROSE =====

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۱۳]

نفس عمیقی میکشم و جزوه های دست نویسم را داخل کیفم میگذارم . دستی به مقنعه ام میکشم و به سمت نیمکتی که ماهان گفته بود میروم . به یادش که می افتم لبخند میزنم . امروز اینجا بود . آمده بود پروژه ای را تحویل بدهد و الان هم داشت با مدیر گروه ما حرف میزد . گفته بود روی نیمکت بنشینم و منتظر باشم . شدیداً هیجان داشتم از دیدنش .

دلم برای زمان کنکور تنگ شده بود . موقع کنکور هر روز میدیدمش . الان نه او وقتش را دارد و نه من . با این که هنوز ترم های اول است و طبق شنیده هایم باید حجم دروس سبک باشد ، ولی اینطور نبود . درس های دانشگاه حتی سنگین تر از کنکور بود

. لبخندم را کش میدهم . این که هم را نمیدیدیم دلیل نمیشد تماس نگیریم . تقریباً هر روز یا من ، یا او به بهانه های مختلفی با هم تماس می گرفتیم و حرف میزدیم ولی خب از آنجایی که شنیدن کی بود مانند دیدن ، من همیشه دلم برای دیدنش تنگ میشد .

صدایش همیشه دست میشد و سر و صورتم را نوازش میکرد ولی دیدنش یک چیز دیگر بود .  
چشم های قهوه ای و مژه و ابروی سیاه و پرپشتش چیزی نبود که بشود از دیدنش گذشت .  
تیپ ها و ژست های مردانه اش را صدایش برایم تداعی نمیکرد ... خنده های پشت تلفنش  
دلم را برای چال گوشه لبی اش تنگ میکرد ...

\_بریم خانوم دکتر ؟

سریع سرم را برمیگردانم و نگاهش میکنم . با لبخند پشتم ایستاده بود . به احترامش بلند  
میشوم . به احترام عشقش !

\_ سلام . کارتون تموم شد ؟

گوشی توی دستش را در جیبش میگذارد .

\_ آره بریم .

قبل از من به راه می افتد و من هم فرصت پیدا میکنم که قامت راست و چهارشانه اش را با  
نگاهم زیر و رو کنم ، بدون این که او پی به نگاه مشتاقم ببرد . موهای همیشه مرتبش از پشت  
هم خوب و زیبا دیده میشد . امروز قهوه ای پوشید بود . پیراهن قهوه ای روشن و شلوار پارچه  
ای قهوه ای تیره . صدای ضربان قلبم را میشنیدم . ضربه های تند و کوبنده و متوالی فقط به  
خاطر دیدن ماهان . فقط به خاطر ماهان !..

کمر بندم را میبندم و به راه می افتد . نگاهم را در جاده قفل میکنم تا میخ صورت او نشود . نه  
هوا گرم بود نه بخاری ماشین روشن ، ولی هوای داخل ماشین همیشه یک جور گرمی خاص  
داشت . یک جور گرمای دلچسب و لذت بخش . گرمایی که وقتی به جانم رسوخ میکرد تا

ساعت ها دیگر هیچ سرمایی اذیتم نمیکرد . تب میکردم از حضور گرمش . تب میکردم از این گرمای لطیف و ملایم ...

\_ درس اینا که نداری ؟ بریم یه چیزی بخوریم ؟

حتی اگر درس داشتم هم مهم نبود . مگر میتوانستم این فرصت را از دلم بگیرم ؟ فرصت نشستن رو به روی او و کپرق شدن در قهوه ای های زیبایش !

\_ درسم زیاد نیست . بریم ...

صدای آهنگ را بیشتر و مسیرش را کج میکند .

\_ دیگه چه خبر؟ از صبح تا حالا ؟

خنده ام میگیرد . صبح زنگ زده بود . هفته ای یک بار به زور میدیدمش ولی هر روز که تلفنی حرف میزدیم ، تمام ریز و درشت های روز مره را برایش تعریف می کردم .

ریزترین اتفاق ها را هم برایش میگفتم . در حال حاضر در تهران به جز او هیچ دوستی نداشتم . شده بود همه کسم و هر چیز کوچک و بزرگ ، مهم و بی اهمیت ، هر چه که بود را به او میگفتم . مشکلاتم را هم به او میگفتم و او با حوصله راهنمایی ام میکرد و میگفت که چه کار کنم . بعضی وقت ها هم که کاری از دست من بر نمی آمد خودش دست به کار میشد و به دادم میرسید .

\_ هیچی . فقط خیلی خسته شدم . استاد این کلاسمون امروز یکم کلاسو طولش داد .

دیگه داشت خوابم میگرفت . کلاسش خیلی کسل کننده است . خیلی آروم حرف میزنه عقبیا کلا میخوابن سر کلاسش .

سرش را تکان میدهد .

\_ آره بعضی کلاسا اینجورین .

کنجکاو میشوم . با لبخند سرم را کج میکنم و میپرسم :

\_ شما تو اینجور کلاسا چی کار میکردین ؟ اون زمان که دانشجو بودینو میگم .

لبخند میزند . دست هایم را مشت میکنم و ماهیچه های بدنم را منقبض . آخرش این چال لامصب کار دستم میداد !

\_ منم مثل اون عقیبا میگرفتم میخوایدم .

میخندم . تصورش کمی سخت بود . نمیخورد آدم قانون شکنی باشد .

- نمیترسیدین بیرونتون کنن ؟

- نه . به هیجانش می ارزید .

میخندم . شیطنتم گل میکند باز .

- یعنی منم میتونم به خاطر هیجانش سر بعضی کلاسا بخوابم ؟

با تعجبی آلوده به خنده نگاهم میکند .

- تو یعنی از این کارا هم بلدی ؟ از این جرعتا داری یعنی ؟

مثل خودش میخندم . اصلا با او که بودم فقط میخندیدم . راحت و بی قید میخندیدم ...

- نه . حقیقتا همچین آدم نترسی نیستم . اگه یه بار از کلاس بیرونم کنن میمیرم .



ابروهایش را بالا میدهد .

- میبینیم اون روزی رو که این چیزا دیگه واست مهم نیست .

دستش را از فرمان جدا و دنده را عوض میکند . با حسرت به دست بزرگ و مردانه اش نگاه میکنم . به نظرم جای دست کوچکم زیر دستش خالی بود ...!

- با مدیر گروهتون حرف زدیم . اول این که گفت عوض کردن سوویت خوابگاه به اون ربطی نداره . در نتیجه این شرطو من بردم . دوم این که مسئول خوابگاهتون از آشنای خیلی نزدیک همین مدیر گروهتونه واسه همین قول داد

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۱۳]

با مسئله حرفی میزنه و مشکلمونو حل میکنه . پس شرط دومم باز من بردم . حالا چیکار کنیم با تو ؟

حالا چیکار کنیم ؟

با لبخند مضحکی چند بار پلک میزنم . هر دو شرط را برده بود که !

از سوویت خوابگاه راضی نبودم . بوی بدی داشت . پنجره اش هم زیادی کوچک بود و اتاق اصلا نورگیری خوبی نداشت . از این ها گذشته از هم اتاقی هامم راضی نبودم . همه ترم بالایی بودند و اخلاق و روحیاتشان با من نمیخورد . در واقع یک اکیپ بودند و چون ظرفیت اتاق به اندازه ی یک نفر جا داشت ، از شانسم مسئول خوابگاه من را فرستاد تا ظرفیت اتاق پر شود . حالا هم آن ها اصلا با من جور نبودند و اذیت میکردند . خصوصا سر انجام کار

های اتاق خیلی درگیر میشدیم . البته من کوتاه می آمدم ولی ماهان از این بدش می آمد و میگفت که تا نتوانم از خودم دفاع کنم ، به درد زندگی در تهران نمیخورم . از خودم هم دفاع کردم ولی باز هم مشکل من و آن سوییت حل نشد .

به ماهان گفتم که مدیر گروه میتواند این مشکل را حل کند ، ولی او گفت که این امکان ندارد چون مدیر گروه اصولا در امور سکونت دانشجویان دخالت نمیکند . من هم قبول نکردم و سرش شرط بستیم که هر کس درست گفت کاری که آن یکی میخواهد را انجام دهد . بعد از آن هم حرفی افتاد که اگر مدیر گروه نتواند مشکل را حل کند پس حتما مسئول خوابگاه میتواند . اینبار هم ماهان گفت که نمیشود مستقیم از مسئول خواست که سوییت را تئیبیر دهد و باز هم مجبوریم دست به دامن مدیر گروه بشویم . باز هم من لج کردم و سر همین موضوع هم یک شرط دیگر بستیم .

میرانستم ماهان آنقدر تجربه و شناخت از افراد دارد که حرفی هایش درست باشد ، ولی خب من این بازی را دوست داشتم . شرط بندی و بازی های اینچنینی یعنی ما صمیمی بودیم و این صمیمیت برای من مثل یک خوشبختی محال بود . " صمیمیت با کسی که دوستش داری " شیرین نبود ؟ بود دیگر !

- فعلا بریم به چیزی بخوریم بعد من تصمیم میگیرم که ازت چی بخوام .

هیجان داشتم برای شنیدن خواسته اش . با خودم فکر کردم هر چیزی که باشد شیرین است ! قطعا چیزی نبود که کپوروم اجازه ی انجامش را ندهد . چون ماهان ذاتا آنقدر مهربان بود که میدانستم دلش نمی آید چنین چیزی بخواند .

کنار رستورانی نگه میدارد .

- بزن بریم .

پیاده میشویم و سمت ورودی میرویم . سمت یکی از میزهای خالی میروود . مینشینیم و او اشاره ی کوچکی به گارسون میکند .

- چی میخوری ؟

به تیپ خدمه و مدل رستوران نمی آمد زیاد کپذاهای با کلاس و گران قیمت داشته باشد . اینطوری خوب بود . اگر ماهان اجازه نمیداد کپذای خودم را حساب کنم معذب نمیشدم .

- نمیدونم . هر چی شما میخورین منم از همون میخورم .

سفارش کوبیده میدهد و بعد از رفتن گارسون میگوید :

- حساب ، حسابِ کاکا برادر باشه ؟ یا شما دختر خوبی میشی و میزاری من حساب کنم ؟

میخندم . سری پیش هم که با هم به یک فست فودی رفته بودیم به خاطر این که او مهمانم کرد معذب شدم و گفتم که دفعه بعد یا من حساب میکنم یا حساب ، حسابِ کاکا برادر باشد !

- همیشه اینو من حساب کنم ؟ یادتون رفته ؟ شیرینی رتبه ی من مونده هنوز .

بازی هایی که ماهان راه می انداخت دوست داشتم ... مثل بازی چشم هایش با دل بی قرار من !...

- اون شامه خانوم دکتر . این ناهاره .

دست به جیبش میکند و میگوید :

- حالا این بارم مهمون من . دفعه ی دیگه هر چی تو بگی .

دلم نمیخواست زیاد مخالفت کنم . جدی نگاهش میکنم و میگویم :

- قول دادینا .

نگاهش برای چند ثانیه در صورتم قفل میشود . قفل میکنم ! نیمچه لبخند دلبری میزند و با لحن آرامی میگوید :

\_ من معمولا زیر قولم نمیزنم مهر آسا جون .

... معلوم بود ... راست میگفت انگار ... قول داده بود دمار از روزگار دلم در بیاورد و حالا داشت به بهترین شکل ممکن به قولش عمل میکرد ... یعنی میرسید روزی که در چشمانم نگاه کند و بگوید : " قول میدهم تا آخر عمر دوستت داشته باشم ... " ؟

بدنم لرزید . از تصورش دلم پیچ خورد و ضعیف کرد ...

\_ در مورد خوابگاه ...

دست هایم را روی میز به هم گره میزنم و منتظر ادامه ی حرفش میمانم .

\_ من اون زمان یه مدت خوابگاه میموندم . میدونم چه وضعی داره . حالا ما پسر بودیم راحت تر با هم کنار میومدیم ولی خب خوابگاه پسرونه هم بدی های خودشو داشت .

برای شما سخت تره . تو سوویت های دیگه هم بری بازم از این مشکلک برات پیش میاد .

لب برمیچینم . نفس حبس شده ام را بیرون میدهم و میگویم :

\_ خب چیکار کنم؟ چاره ی دیگه ای ندارم باید بسازم دیگه .

چهار انگشتش را توی موهایش فرو میبرد و عقب میدهدشان . نزدیک پنجره ی بزرگ و شیشه ای نشسته بودیم . نگاه کوتاهی به بیرون می اندازد و میگوید :

\_ به نظرم خونه بگیری خیلی بهتره . تو خوابگاه به درستم نمیتونی برسی . سختت میشه . خونه راحت تره .

قبلا هم ، چند باری خیلی سطحی و گذرا درمورد خانه گرفتن حرفی زده بودیم . حق با او بود ولی من شرایطش را نداشتم .

\_ آقا ماهان؟ اینجا تهرانه ها . میدونین قیمت خونه چقدره؟

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۱۳]

من از پس هزینش برنمیام .

چشم هایش لبخند میزنند . نه ...! انگار قسم خورده بود امروز ، من را از هستی بیندازد .

\_ خب تو مگه الان مفتی تو خوابگاه میمونی؟ خونه هم هزینش یه چیزی تو همون مایه هاست دیگه . تو به هزینش فکر نکن خونه خیلی بهتر از خوابگاهه . به امنیتش می ارزه .

نگاهم را به فضای بیرون میدوزم . نمیشد فکر نکرد . قیمت شهریه ی خوابگاه ، نصی کرایه ی ماهانه ی یک خانه ی اجاره ای نبود . اصلا توان اجاره کردن یک خانه را نداشتم . سود پس انداز پدربزرگ فقط برای هزینه های روزمره و خرج های اضافی دانشگاه کافی بود . با پس

لنداز مادر هم شهریه ی خوابگاه را میدهم . خود ماهان میدید چطور دارم خرجم را کنترل میکنم تا مبادا یک وقت پول کم بیاورم . مگر زندگی در تهران ساده بود ؟ قیمت همه چیز دو برابر جایی مثل ارومیه یا تکاب است .

نفسم را آه مانند بیرون میدهم .

- مگه میشه به قیمتش فکر نکرد ؟ من واسه خوابگاه فوقش پونصد تومن میدم . کدوم خونه ای الان کرایه پونصد هزار تومنی میگیره؟! باید برم از پایین شهر خونه بگیرم که اونم سخته . خوابگاه به دانشگاه نزدیکه و لااقل خرج رفت و آمد ندارم .

لبخند میزند . لبخندش تمرکز را برای حرف زدن میدزدد . دیگه چیزی نمیگویم و فقط نگاهش میکنم .

- آره راست میگی . طرفای خانی آباد و اینا خونه خیلی ارزون تره ولی راهش خیلی دوره . چند تا مسیر با اتوبوس و تاکسی باید عوض کنی .

چشمکی میزند و ادامه میدهد :

- یه آی کیویی مثل تو راحت گم میشه .

از لحن پر از خنده اش حرصم میگیرد . دو سه بار تنهایی برای خرید کتاب بیرون رفتم و گم شدم . حالا برای او سوژه شده بودم و میگفت که هیچ وقت نباید تنها بیرون بروم .

- من یه خونه دارم این نزدیکیا . میتونی بری اونجا .

چشم هایم گرد میشوند .

- چی ؟

شانه بالا می اندازد .

- یه خونه ی حدود ۱ صدمتریه . واسه تو خیلی مناسبه . محلش خوبه همسایه هاشم میشناسم .  
آدمای آرومین . میتونی بری اونجا بمونی . حداقل تا وقتی که دکتر بشی و بتونی واسه خودت  
خونه بخری .

تعجب کرده بودم . پیشنهادش کمی ناگهانی بود .

میدانستم پیشنهادش از روی مهربانیست ولی کمی زیاد بود . خانه ی خودش را به من بدهد ؟  
خودش چه میشد آنوقت ؟ اصلا خانه ی او اینطوری ها نبود . چون همیشه کلی راه برای آمدن  
به دانشگاه رانندگی میکرد و اگر در این خانه ای که میگفت زندگی میکرد ، زودتر به دانشگاه  
میرسید .

- چی میگین آقا ماهان ؟ همیشه که اینطوری .

- چطوری ؟ چی همیشه ؟ اگه بخوای قفل و ایناشو هم میتونی عوض کنی . کلا خونه ی راحتیه .  
سرم را تکان میدهم .

- من از اون لحاظ نگفتم . میگم این یکم زیادیه . شما خیلی به من لطفی داشتین تا حالا .  
من امیدوارم بتونم یه روز همشو جبران کنم ولی این که خونه ی خودتونو بدین من توش  
بشینم یکم زیاده . من نمیتونم قبول کنم . خودتون چی میشین اونوقت ؟  
میخندد . کمی بلند .

- میدونم حرفت چیه دختر جان . ولی من از اون خونه استفاده نمی کنم . وره رام زیاد دوست نداره من ازشون جدا باشم واسه همین با اونا میمونم . اتفاقا همین چند وقت پیش که گفتم با خوابگاهتون مشکل داری گفتن که تو بری پیش اونا بمونی و منم برم خونه خودم . ولی اونم من قبول نکردم . میدونستم تو راحت نیستی اینجوری .

سختوتمند بود . مهربان بود . بادرک و فهم بود ...

همین ها برای عشق بودنش کافی نبود !؟

- حالا نگران اجارش نباش .

دوباره چشمک میزند . کلیظ تر از قبل ...

- من و تو سر قیمتش کنار میایم .

استفهامی نگاهش میکنم . راستش آن شیطنت چشم هایش با آن چشمکی که زد ، حواسم را پرت کرد و نفهمیدم منظورش چه بود .

نگاه پرسشگرم را که میبیند ، میگوید :

- من راضی به گرفتن پول نیستم ولی میدونم تو لج میکنی اونموقع . همون هزینه ای که واسه خوابگاه پرداخت میکنی برای اون خونه هم کافیه .

این که خانه اش را به من اجاره بدهد به مزاجم خوش آمد . فقط اگر خودش خانه اش را لازم داشت چه ؟



- آگه خودتون لازمتون شد چی؟ من مطمئن باشم که شما پیش آقا و رهبرام راحتین و پیش اونا زندگی میکنین؟

- آره خیالت راحت. من لازم ندارم اون خونه رو.

سرم را پایین می اندازم. پیشنهاد خوبی بود ولی باید درموردش فکر میکردم.

این وسط یک چیزی مدام قلقلکم میداد. یعنی ماهان چقدر در آن خانه زندگی کرده بود؟ در

حدی بوده که آن خانه بوی حضورش را بگیرد...؟ اگر اینطور بود با سر قبول میکردم...

نمیتوانستم از خانه ای که حس و حال و بوی ماهان را دارد بگذرم...

اینطوری شبها آرام میخوابیدم. روزهایم پر از آرامش میشد... آرامشی از جنس ماهان...

آرامشی از نوع او... خاص و قشنگ...

فکر نمیکنم در آن خانه هیچ وقت به بخاری یا پکیج نیاز داشته باشم... خانه ای که ماهان در

آن زندگی کرده باشد، مرکز عشق است...

هر جا هم که عشق باشد گرمایش هم هست

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۱۴]

AM #۱۰۸ ۱۲:۰۹,۷

آرنجم را به لبه ی پنجره تکیه میدهم و به هوای ابری و دلگیر زمستانی خیره میشوم.

زمستان تهران کمی بی روح تر از ارومیه بود. زمستان ارومیه اگر هوایش ابری بود، کنارش

برئ هم داشت و کلی خوش میگذشت بازی با آن سفیدی های زیبا، ولی تهران برئ نداشت.

بیشتر به درد این میخورد که کنار پنجره بایستی و به آسمان ابری خیره شوی در حالی که یک ماگ چای داغ در دست داری. البته چیز دیگری هم بود که حالم را خوب میکرد. چیزی که هیچ چیز از ارزشش کم نمیکرد ... ماهان را میگویم.

این چند وقت اخیر را با بوی او در این خانه زندگی کردم. نمیدانم به خودم تلقین میکردم یا واقعا خانه بوی او را میداد! اینجا پر از اکسیژن بود. پر از هوای خوب. اصلا هوای این خانه متفاوت با جو تهران بود. هر جای خانه که پا میگذاشتم حس میکردم ماهان هم آنجاست ... دیوانه شده بودم ...!

چایی گرم را جرعه جرعه مینوشم و فکر میکنم. و طبق معمول به ماهان ... و لبخندروی لب مینشیند ... طبق معمول به خاطر ماهان ...

طبق محاسبات دلم، تا نیم ساعت دیگر احتمالا تماس میگرفت. اگر نمیگرفت من زنگ میزدم

گوشی را روی میز گذاخوری گذاشته بودم. برمیدارمش و توی جیب سویشرتم میگذارم. لیوان خالی را روی کابینت میگذارم و سمت پذیرایی میروم. حس و حال درس خواندن نداشتم. طبق توصیه های ایمنی ماهان هم نمیتوانستم از خانه بیرون بروم. گم میشدم آنوقت. گفته بود هر وقت حوصله ام سر رفت یا در خانه، تنهایی دلم گرفت، با او تماس بگیرم تا بیاید و با هم برویم کمی بگردیم ... و چقدر پررو هستم من که هر یک روز در میان تماس میگیرم و میگویم که دلم در خانه از تنهایی گرفته و نشستن در خانه دلم را تنگ میکند! در حقیقت دلم تنگ خودش بود و در خانه تاب نمی آوردم ... و چه با حوصله و مهربان بود ماهان

که تا تماس می‌گرفتم ، نیم ساعت بعد دم در خانه بود و من تنها را میبرد در شهر بگرداند تا دلم باز شود .

این روز ها دیگر دلم به شنیدن صدایش راضی نمیشد . صدایش را که از پشت گوشی میشنیدم بئض میکردم که چرا پیشم نیست . دلم بدتر میگرفت . بیشتر برایش تنگ میشد . تا نمیدیدمش آرام نمیشدم . گاهی که به سرم میزد ، صبح ها پشت پنجره ی رو به خیابان می ایستادم و ماشین ها را میپاییدم . به امید این که مسیر ماهان از این طری باشد و از خیابان رد شود تا من هر چند برای چند ثانیه ، بتوانم بینمش . یعنی با وجود این که تقریبا هر روز پیشش بودم ، باز هم وقت هایی که در خانه ام ، دلم برای دیدنش میرود ...!

صدای موبایل لبخند به لبم می آورد . با تمام ذوق و اشتیاقی که دارم تماس را وصل میکنم و سلام میدهم . کمی میکث میکند . جانم به لبم میرسد تا جواب سلامم را بدهد .

- سلام . خوبی ؟

روی مبل دراز میکشم و سرم را به لبه اش تکیه ز .

- خوبم ممنون . خوتون خویین ؟ سلامتین ؟

- آره فینگیل دکتر ، خوییم .

خنده ام میگیرد . مدتی میشد که لفظ فینگیل دکتر تکیه کلامش شده بود و به جای خانومدکتر به من فینگیل دکتر میگفت . عاشق لحن شوخش شده بودم . دوست داشتم او فقط شوخی کند و من هم بخندم .

- چه خبر ؟

میدانست که در خانه ام . از برنامه ی کلاس هایم خبر داشت و میفهمید کی زنگ بزند که در کلاس یا بیرون نباشم .

- خوش میگذره ؟

میدانست دقیقا کی دلم در خانه میگیرد و درست همان موقع تماس میگیرد و میپرسید " خوش میگذره ؟ "

لبخند میزنم .

- خبری نیست . خونه نشستم دارم گلای روی دیوارو می شمارم .

میخندد . دیوار ها همه یکدست سفید بودند و میدانست وقتی که حوصله ام کاملا ته کشیده این جمله را میگویم .

- پیام بریم بیرون ؟

روی شکم دراز میکشم و از شوق صورتم را در گوشه ی مبل پنهان میکنم .

- میانین ؟ کاری ندارین آخه ؟

- کار داشتم نمیومدم خب عقل کل . فقط مثل دفعه قبل نشه ها ! نیم ساعته اونجام دم در نباشی میرم .

از جا میپریم و مینشینیم . با لبخند میگویم :

- چشم چشم چشم . تا شما بیان حاضر میشم . خداحافظ .

به محض شنیدن خداحافظش ، گوشی را یک طرفی پرت میکنم و بلند میشوم که لباس بپوشم .  
به اتاقم میروم و کمدم را زیر و رو میکنم . با وسواس سه بار لباس هایم را میگردم تا یکی  
خوبش را پیدا کنم و بپوشم . کاش میدانستم امروز چه پوشیده ...

با کلافگی سرم را تکان میدهم . جدیداً روی این موضوع حساس شده بودم . دوست داشتم  
چیزی که میپوشم با چیزی در تن اوست همخوانی داشته باشد ... ناخودآگاه دلم میخواست به  
چشمش زیبا باشم به اندازه ی زیبایی او در چشم من ...!

در پیاده رو ، کنار خیابان می ایستم و منتظرش میمانم . زیاد طول نمیکشد آمدنش . ازدور  
ماشینش را میبینم که به این سمت می آید . گل از گلم میشکفت . کاش جوگیر بازی نمیشد ،  
کاش پای عقلم وسط نبود آنوقت راه آمدنش را سراسر گل میریختم . کاش میشد راهی که او  
می آید را کلا گل های خوشبو بکارم و او از بوی خوبشان لذت ببرد ...

کنار خیابان ترمز میکند و با لبخند میگوید :

- سلام فینگیل دکتر ... بیا سوار شو

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۱۴]

دوست داشتم اگر میشد ، اگر میتوانستم ، موقع رسیدنش دست هایم را دور گردنش حلقه  
کنم با بوسه ای روی پیشانی بلندش نشانش دهم که تا چه حد ، دلتنگ او و آمدن و دیدنش  
بودم ...

با دست و پایی لرزان و دلی لرزان تر ، میروم و سوار میشوم . روی صندلی که نشستم ، بدنم تحت تاثیر هوای خوب او ، مثل همیشه آرام گرفت و دست از لو دادن من کشید .  
دیگر دست هایم نلرزید و ترسمم از حرّی زدن و لو رفتن ریخت . با لبخندی حاکی از هیجان دست هایم را به هم میمالم و رو به او میگویم :

- آخیش ! داشتم کپک میزدم تو خونه .

سرم را کج میکنم و با شادی میپرسم :

- کجا میریم امروز !؟

نگاهم میکند . چند ثانیه مکث میکند و بعد ، زود سمت جاده برمیگردد . رو به جاده میخندد و میگوید :

- نمیدونم گوله کپک . تو دوست داری کجا بری ؟

از لحن شوخش خنده ام میگیرد . میخندم و سریع در ذهنم جاهای دوست داشتنی تهران را مرور میکنم . دوباره نگاهش میکنم و میگویم :

- پارک ملت رفتین تاحالا ؟

کمی بلندتر از قبل میخندد .

- نه نرفتم . نه که یکم راهش دوره واسه همین تا اونجا روندن سخته .

چشم هایم را گرد میکنم . لحنش طوری بود که انگار داشت مسخره ام میکرد . با لحنی پرسشی میپرسم :

- مگه چقدر دوره؟ کجاست اصلا؟

اینبار دیگه بلند میخندد.

- تو که دیگه رفتی اونجا دکتر جون. چطور نمیدونی کجاست؟

حرصم گرفت ولی خنده‌ی ماهان سرکوبش کرد. مثل خودش بلند و با سرخوشی میخندم و میگویم:

- از حرص شما من قول میدم کل آدرس‌های تهرانو تو یه ماه حفظ کنم. حالا این ملت کجاست که اینقدر دوره؟

"دور" را مثل خودش گفتم. سرش را تکان میدهد و میگوید:

- دو تا خیابون پایین تر از خونه ماست نخبه جان. این همه اومدی خونمون یه بارم سر راحت پارک به اون بزرگی رو ندیدی؟

از این خنگی خودم خنده ام گرفت. ماهان نمیدانست وقتی که پیش او هستم همه‌ی دنیا فراموشم میشود. وقتی او کنار من است و با من حرف میزند همه‌ی حواسم را به او و صدایش میدهم. وقتی او هست چشم‌هایم میل به دید زدن خیابان و اطرائی ندارند. فقط ماهان را میبینند...

- خب حواسم نبود دیگه. حالا بریم اونجا یا نه؟

دستی به گردنش میکشد و میگوید:

- اونجا واسه بساط پهن کردن خوبه فینگیل کپک جان.

پلیز ماشین را روشن میکند . بعد از چند ثانیه مکث ادامه میدهد .

- اتفاقا زنداداش امروز شام گذاشته که بریم ملت . گفته تو رو هم ببرم دلش واست تنگ شده

.

لبخند میزنم . خانوادگی عشق بودند .

- دستش درد نکنه .

با خنده ابروهایم را بالا میبرم .

- اگه بدونین چقدر دلم واسه دست پختش تنگ شده .

ابروهای او هم مثل من بالا میروند . میخندد .

- میبینم با طوبی خیلی بهت خوش گذشته فینگیل .

خوش گذشته بود ولی کاش ماهان میدانست که این کنار من بودنش برای من فراتر از

خوشگذرانی بود .

قیافه ام را مظلوم میکنم .

- حالا همیشه شما امروز انتقام نگیرین که بریم بگردیم من یکم از این حالت کپکی در پیام !؟

میدانست شوخی میکنم . میدانست که اینطور دلبر خندید و دلم را برد .

- باشه . امروز بیخیال میشم .



هوای زیادی را به ریه هایش میفرستد و نفسش را با صدا بیرون میدهد. خیلی خندیده بود امروز.

- از اونجایی که شما شناخت جالبی از تهران نداری من خودم انتخاب میکنم کجا بریم. الانم چون هوا سرده بریم کافه ای چیزی که یه چیز گرم بخوریم. بعدش اگه تو خریدی چیزی داشتی میریم انجام میدیم بعدم میریم باغ پرندگان. شبم که پارک ملتیم دیگه.

دست هایم را به هم میکوبم و میگویم:

- خیلی هم عالی دیگه.

\*\*\*

وحید طبق معمول داشت شیرین کاری میکرد و همه را شاد میکرد. برای همه چای میریزم و یکی یکی به دستشان میدهم. وره رام چای لیوانی دوست داشت. لیوان بزرگ چایی را به او دادم. ماهان چایی کم رنگ میخورد بدون قند. فنجان کم رنگ تر را به او دادم. من و طوبی هم برایمان فرقی نمیکرد چایی چه مدلی باشد. اساسا چیزی از طعمش نمیفهمیدیم. طعم زندگی طوبی وره رام بود و پسر شیرینش وحید. طعم زندگی من هم شده بود ماهان. و عجیب شیرین بود این زندگی با طعم حضور ماهان!

بعد از یک ماه دوباره این شور و اشتیاق خانوادگی حالم را خوب کرده بود. یک ماه پیش هم ناهار دعوتم کرده بودند و کلی خوش گذرانده بودم.

- چه خبر از دانشگاه آوا جان ؟

ورهرام بود با آن لحن پدرانہ اش . با او ہم گاهی تلفنی حرف میزدم . وقت هایی که دلم یک صدای پدرانہ میخواست با ورهرام حرف میزدم .

- خبر خاصی نیست . نزدیک میان ترمه بچه ها همه استرس گرفتن .  
میخندد .

- ای امان از این میان ترمای پدر دربیار . ولی تو استرس نگیریا من میدونم تو همیشه بابای امتحاناتو در میاری .

همه به لحن شوخ میخندیم . چایی ام را مینوشم و فکر میکنم به این که اگر این خانواده در سرنوشت من نبود ، من الان در این شهر بی رحم چه کار باید میکردم؟! هه ! اصلا پام به اینجا میرسید؟! در همان ارومیه میماندم و میپوسیدم و در همان خانه ی تاریک خاک میشدم ...

طوبی سفره اش را

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۱۴]

یدی . اگه اون فرد انتخاب درستی باشه هیچ اهمیتی به حرفات نمیده و فقط آره یا نه تو و اسش مهمه .

قاطعیت و تحکمش موقع حرف زدن را دوست داشتم . جا برای حرفی اضافی نمیگذاشت .  
دستی به صورتتم میکشم و میگویم :

- چشم . ولی چی شد که کلا این بحث پیش اومد ؟ خیلی یهویی بود .

مستقیم نگاهم کرد . لبخند یک طرفی اش باعث شد چال ریزش دوباره خودنمایی کند .  
با انگشت اشاره اش گوشه ی ابرویش را میخاراند و میگوید :

- هدفم از همش فقط این بود که بفهمم آره یا نه ؟

نفهمیدم . لبخندی میزنم و میپرسم :

- چی ؟ چی آره یا نه ؟

لبخندش کش می آید . چشم هایش هم لبخند دارند . با لحن خیلی واضحی شمرده و آرام میگوید :

- بزار خلاصت کنم . گذشته و خانواده ی تو واسه من مهم نیست . تنها چیزی که مهمه آره یا نه تو ا . حالا آره یا نه ؟

چشم چپم پرید . لب هایم کم کم از هم فاصله گرفتند . شوک شدیدی که در یک لحظه بهم وارد شد باعث شد کپ کنم . کلمه به کلمه ی جمله اش را دوباره برای خودم تجزیه و تحلیل کردم . میخوام مطمئن شوم که منظورش را درست متوجه شده ام ...

خیلی فکر کردم . خیلی به ذهنم فشار آوردم . نمیدانم چقدر دقیقه طول کشید این تحلیل سنگین ...! ولی نگاهش که کردم ، نگاهش را که دیدم ...

م‌ئزم بقیه ی کلمه ها را کنار زد و یکی را برایم قاب گرفت ... ماهان گفت " واسه من "

...

چه معنی دیگری می‌توانست داشته باشد این تاکید دلنشین روی ضمیر " من " ؟

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۱۴]

پهن میکند و شام را میکشد . کپذا خوردن کنارشان زیادی لذت بخش بود . مزه اش حالا حالا ها زیر دندانم میماند . این ها همیشه همینورند . برایت زیبایی ها را یسازند و از آن زیبایی ها مواظبت میکنند تا بتوانی مدت زمان بیشتری شاد باشی و بخندی . این ها خوبی میکنند و مواظب اند که خوبی هایشان برایت باقی بماند . برایت خاطره میسازند و مواظب اند ندگی ات رنگ خلاء به خودش نگیرد . دقیقا نمیدانم چطوری ، ولی این ها سوخت زندگی ات را تامین میکردند . انرژی ادامه دادن را تامین میکردند . وقتی کنارشان هستم دیگر نگران چگونه ادامه دادن نمیشوم ... این ها برای یکی مثل من معنی دقیق زندگی را میدهند !...

...

ظرفی های کثیفی را طوبی در سبد مسافرتی اش جا میدهد و سفره را هم جمع میکند .

- پیام خونه کمکتون کنم که با هم بشوریمشون ؟ دست تنها میمونین آخه .

لبخنو میزند . نگاه هایش امروز معنی دار بود . بیشتر در چشم هایم خیره میشد .

- حالا خوبه یه بشقاب از هر روز بیشتره ها . فکر کن تو هم بچه ی منی دیگه . اندازه یه بچه

بیشتر ظرفی شستن که زحمت نداره .

لبخندم را که میبیند خم میشود و لپم را میکشد .

رو به ماهان میگوید :

- من اینا رو جمع میکنم . شما برین یکم قدم بزنین کذاتون بره پایین . من و ورهرامم با وحید میریم بازی .

ماهان سری تکان میدهد و رو به من میگوید :

- پاشو بریم .

از ورهرام و طوبی تشکر میکنم بلند میشوم . هوا به سردی عصر نبود . برایم عجیب بود که تهران هوای زمستانی اش در روز سرد تر از شب است .

کنار ماهان راه می افتیم و او هم از یک سمت شروع میکند به قدم زدن . کم کنار هم نبوده ایم امروز . ولی همچنان کنارش که راه میروم حس میکنم خوشحال و خوشبخت ترین انسان روی زمینم .

کف دستم بهانه میگرفت . دلش دست های بزرگ ماهان را میخواست . چیزی که تا به حال تجربه اش نکرده بود ولی برایش له له میزد ...!

دست هایم را روی سینه ام قفل میکنم و نفس عمیق میکشم .

- سردته ؟

کنار ماهان باشم و سردم بشود؟! برایم خنده دار بود!

- نه هوا خوبه . گرم تر از عصره .

دست هایم را توی جیب شلوارش میکند و نثل من نفس عمیق میکشد .

- به خاطر دود ماشیناست . این موقع شب رفت و آمدشون این طرفا زیاده . الان بری سمت خونه ی خودت هواش سردتر میشه .

لبخند میزنم . خانه ی خودم؟!!

دوباره صدای نفس سنگین و پر صدایش را میشنوم . چرا امروز اینقدر بلند و منقطع و صدا دار نفس میکشید؟ مریض شده بود؟

- بریم یه چیزی بخوریم .

به سختی حواسم را از اختلالی قدامان پرت و نگاهش میکنم . به شوخی میگویم :

- این همه امروز خوردنی خوردیم . هنوزم جا دارین؟

او فقط لبخند میزند . یک لبخند حواس پرت . یک چیزی اینگار ذهنش را مشغول کرده بود .

- آره ... یه هات نوتلایی چیزی . میچسبه تو این هوا .

زرنگی میکنم و با شیطنت میگویم :

- پس باید بزارین من حساب کنم که بیشتر بچسبه .

نگاهم میکند ... خیره میشود ... نگاهی متفاوت با نگاه های هر روزش ...

گر گرفتم و جمع شدن خون در صورتم را حس کردم .

- باشه . بریم .

پشت یکی از میز های نزدیک به دریاچه مصنوعی مینشینیم . آب بوی جلبک و ماهی میداد . ناخودآگاه یاد رودخانه ی محبوبم در ارومیه افتادم . رودخانه ی خاطرات خوش ...!

- تو فکری .

نگاه از آب که به خاطر شب تیره دیده میشد میگیرم .

- چیزی نیست . یاد رودخونه ی ارومیه افتادم .

نگاهش میکنم . نگاهش روی من بود . مستقیم خیره به چشم هایم . با کنجکاوی نگاهی به دریاچه می اندازد و میپرسد :

- چطور ؟ مثل اینجاست ؟

سرم را پایین می اندازم .

- نه ... خیلی خوشگل تره ... آبش خیلی تمیز تره ... چند سال پیش همه ی پیکنیکای خانوادگیمونو میرفتیم لب اون رودخونه .

دست هایم را توجهم را جلب کرد . امروز دست هایم مثل من در هم گره خورده بود . مثل من انگشت هایم را در هم گره زده بود و روی میز گذاشته بود و گاهی متوجه فشار خفیفی که به دستانش میدهد میشدم .

- پیکنیکای خانوادگی ؟ با پدر و مادر و برادرت ؟

پوزخند زدم . اگر میشد بلند میخندیدم . ما در این حد خوشبخت نبودیم . اسممان خانواده نبود .

- نه . با دایی ها و خاله هام . با خانواده مامانم .

برعکس من که گرم بود ، او انگار احساس سرما میکرد . سردی دست هایش را انگار حس میکردم .

- تو هیچ وقت از خانوادت نگفتی . ما هر روز با هم حرّی میزنیم ولی هیچ وقت تو از خانوادت حرّی نزدی .

از سوال ناگهانی اش من هم سردم شد . یاد خانواده ام که می افتم کارم حسابی زار میشود . هم دلم برایشان تنگ میشود هم دوست ندارم در دلم جایشان بدهم . هم دوستشان دارم هم از از بدی هایشان دلگیرم . با یادآوریشان هم دلم لبخند میخواد هم گریه ... یادشان که می افتم نظم طبیعی زندگی ام به هم میریزد .

دستم را تکیه گاه سرم میکنم و نگاهم را به آب میدوزم . نفس سنگینی میکشم و میگویم :

- من سعی میکنم زیاد یادشون نیفتم .

با وجود همه ی بدی هایشان باز هم دلم نمی آمد بدشان را پیش کسی بگویم . بدی هایشان روی قلبم تلنبار میشد و رس

آوای ش, [۱۴:۱۳ ۱۷.۱۲.۱۶]

وب میکرد ولی به کسی نمیگفتم که بد گویی شود ... برای عقب راندن بئضم فقط میگویم :

- خیلی ازشون ناراحتم . بخوام بهشون فکر کنم از کار و زندگیم میفتم .



- پدر و مادرت چی؟ هنوزم به خاطر قضیه کنکورت ازشون ناراحتی؟  
با یادآوری مادر لبخند میزنم.

- من اصلا از مادرم ناراحت نیستم. اگه مامانم نبود خیلی وقت پیش تو خونه خودمون میمردم.

یاد پدر ولی اعصابم را به هم میریزد. در یک لحظه همه ی عذاب هایش روی شانه هایم ریخت و خمشان کرد. مگر به یک کنکور ختم میشد؟ پدر هر ثانیه ی زندگی من را به بدترین شکل ممکن زهرم میکرد. من چیزی از سال هایی که در تکاب زندگی میکردم نفهمیدم ...

- قضیه ی من و بابام ربط چندانی به کنکور نداره. امگار بابا به دنیا اومده که فقط عذاب بده. کار دیگه ای بلد نیست ...

چشم هایش مهربان شدند. مهربان تر از همیشه. فنجان رو به رویش را که برداشت متوجه فنجان ی که جلوی دستم بود شدم. کی این ها را آورده بودند!؟

- درسته ولی تا آخر عمرت که نمیتونی تنها زندگی کنی. از همه ی اینا گذشته ...

انگار برای گفتنش مردد بود. نمیدانم چرا امروز اینقدر موقع حرّی زدن مکث میکرد. همیشه محکم و قاطع حرفش را میزد و تمام میکرد.

- فردا پس فردا که خواستی ازدواج کنی هم به مشکل برمیخوری ...

نفنجانى كه مىخواستم سمت دهانم ببرم را دوباره روى ميز گذاشتم . اخم هايم بدون اجازه ي من در هم شدند . حس كردم قلبم منجمد شد با اين حرفش . ماهان داشت به ازدواج من فك مىكرد ؟ آن هم وقتى كه همه ي فكر و ذكر من شده بود او ؟  
خيلي ريز مىخندد .

- قيافشو ببين . يعنى تو به اينجاش فكر نكرده بودى ؟

فكر كرده بودم . شب ها كه مىخواستم بخوابم اين فكر ها م ئزم را به هم ميرىختند و خواب را فرارى ميدادند . وقتى به ازدواج با او فكر مىكردم بدتر عزا مىگرفتم . من برون اجازه ي پدر چطور ميتوانستم ازدواج كنم ؟ بدون يك مراسم رسمى خواستگارى ! من كه نميتوانستم بدون اطلاع مادر و پدر ازدواج كنم . مگر ميشد ؟ نفسم خشك ميشود و حين باز دم گلويم را خراش ميدهد .

خيره به فنجان مىگويم :

- كلا سعى كردم به ازدواج فكر نكنم . واسه يكي مثل من سخته بخوام درگيرش بشم . سخت بود . به خدا سخت بود . يك نمونه اش همين دوست داشتن ماهان . دوست داشتن كسى كه ميدانى مال تو نميشود درد نداشت ؟ دوست داشتن كسى كه نميدانى اصلا چه حسى نسبت به تو دارد سخت نبود ؟ يا حتى بدتر از اين ؛ دوست داشتن كسى كه احتمال دارد كس ديگرى را دوست داشته باشد ...! فكرش هميشه جهنم را برايم تداعى مىكرد ولي واقعيت بود . من كه از زندگى خصوصى ماهان يا افكارش خبر نداشتم . از كجا معلوم به ازدواج با فردى فكر نميكند ؟ از كجا معلوم كسى را دوست ندارد ...؟

سخت بود . برای من فکر کردن به ازدواج سخت بود . چون حرفی ازدواج که می افتاد فقط ماهان را میدیدم و ماهان را که میدیدم میفهمیدم که آخر این دوست داشتن من به هیچ جا نمیرسد ...!

نگاهش میکنم . کاش این مهربانی و ملایمتش تا ابد برای من بود . بئضم گرفت . اگر او یک روز بخواهد ازدواج کند من چکار میکردم ؟ لبخند هایش مال کس دیگری میشد . مهربانی هایش خرج کس دیگری میشد . حوصله اش صرفی فرد دیگری میشد ... نگاه همیشه مهربان و حامی اش ، خیره به چشم های دیگری میشد ... و من باز هم میماندم با یک دنیای زلزله زده و ویران شده . مثل همه ی سال های زلزله زده ی عمرم ...

- چرا سخته ؟ کی گفته سخته ؟

لحن ملایمش بئضم را حجیم تر میکند .

- تو فقط باید به انتخاب درست بکنی . الان ترم سوم دانشگاهی . ترم بعدی میری بیمارستان . تو به فضاهای جدیدی میفتی . آدمای جدید میبینی . با بعضی ها صمیمی میشی ... لین ارتباط ها ربطی به گذشته ی تو نداره . میفهمی چی میگم ؟ میخوام بگم که من میدونم چی تو ذهن تو ا . میدونم دوست داری گذشتتو تو به صندوق بزاری و مهر و مومش کنی و به جایی خاکش کنی تا دست کسی بهش نرسه . نه این که از گذشته بترسیا ، میدونم نمیترسی ولی دوستتشم نداری . چون دوستتشم نداری فکر میکنی بقیه هم اگه بفهمن ازش خوششون نیاد . ولی طبق معمول به فکر اشتباهی داری . کسی حق نداره تو رو به خاطر گذشتت سرزنش کنه . کسی حق نداره تو رو با خانوادت بسنجه . اگه کسی واقعا برای خود وجودیت ارزش قائل

باشه ، فقط خود تو واسش مهم میشی و دیگه گذشته و خانواده و این چیزا همش کشک به حساب میاد ...

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم به سمت پایین راه میگیرد . مثل همیشه حرّی هایش قفل شد و دهانم را بست . حرّی او حساب است و هیچ وقت جواب ندارد . راست میگفت . انتخاب درست را خوب برابم شرح داد . ولی خب من انتخابم خود او بود و میدانستم که درست ترین انتخاب عمرم هم خود اوست !

ولی ماهان چی ؟ من هم برای او یک انتخاب درست محسوب میشدم ؟

- آوا ... تو باید یه چیزی رو بدونی . اگه کسی ازت خواستگاری کرد سعی نکن گذشتتو ازش مخفی کنی . با احساسات تصمیم نگیر . اگه کسی ازت خواستگاری کرد با افتخار بگو که تنهایی به اینجا رس

آوای ش, [۱۵:۱۳ ۱۷.۱۲.۱۶]

PM #۱۰۹ ۱۲:۵۷ , ۰۱۷

یک هفته ای میشد نه با ماهان حرّی زده بودم نه با طوبی و نه با وره‌رام . وقت خواسته بودم برای فکر کردن . ولی الان خودم هم نمیدانستم دقیقا به چه چیزی باید فکر کنم . مگر نه این که ماهان همانی بود که من میخواستم ؟ و از خوب اتفاق ، گویا من هم همانی بودم که او میخواست ... لبخند میزنم از ذوق . خدایی بود که آن لحظه توانستم جلوی خودم را بگیرم که بالا و پایین نپریم ! ولی آن هیجان و ذوق به محض این که به خانه رسیدم خوابید . عقلم روی صندلی قضاوتش نشست و ماهان را از هر لحاظ بررسی کرد . زیر زره بینش گذاشت و تمام

ریز و درشتش را برایم معلوم کرد . هم من هم عقم ، ساعت ها و روزها نشستیم و گشتیم ولی چیزی برای جواب رد پیدا نکردیم .

در تمام این یازده ماهی که با هم بودیم حتی یک خطا یا اشتباه کوچک هم از او سر نزد . خیلی گشتم برای پیدا کردن یک ویژگی منفی ولی نبود . بارها و بارها مقایسه اش کردم با معیارهایم . ماهان خودش بود . اصلا چون با ملاک هایم جور بود عاشقش شدم . هنوز هم یادم هست آن روزی را که دلم برایش رفت و دیگر برنگشت ...

با همه ی این ها ولی نمیدانم چرا این فکر کردن یک هفته طول کشید . راستش نگران بودم . تا الان که حرّ ازدواج نبود فکر من هم فقط دور و بر ماهان میچرخید . ولی حالا که حرّ ازدواج است انگار تازه چشمم باز شده و بیدار شده ام و تازه فهمیده ام فکر کردن به زندگی یعنی چه ! وسواسی بودم . من و مادر قول داده بودیم که همسر من را با وسواس تمام انتخاب کنیم . مادر میگفت نه باید به چهره اهمیت بدهم نه وضعیت مالی نه احساس ! فقط روی اخلاقش تاکید میکرد . که با من بخورد و اگر نه ، به درد هم نمیخوریم . ولی خب ماهان باز هم برنده بود . این پسر دوست داشتنی حتی با معیارهای مادر هم جور بود .

هنوز با مادر در مورد ماهان حرّ نزده بودم . یعنی فرصتش پیش نیامده بود . اگر زنگ میزد هم نمیگفتم . اول باید با ماهان حرّ میزدم . با وجود این همه عشقی که نسبت به او دارم باز هم شرط هایی برای خودم داشتم و ماهان باید به آن ها پایبند میبود .

سرم را تکان میدهم . مئزم داشت میترکید . اجازه ی پدر چه میشود ؟ اصلا اگر آن ها قبول نکنند چه ؟ ولی نه ! ماهان گفته بود فقط آره یا نه ی من برایش مهم است . قبل از این که

خواستگاری کند خیلی خوب و کامل ویژگی های یک انتخاب درست را برایم شرح داده بود .  
آخرش هم گفت که اجازه ی والدین با او و جواب مثبت و منفی با من .

گفته بود هر کس باید به مسئولیت خودش برسد و من هم مسئول جوابی که باید بدهم بودم .

بلند میشوم و لباس میپوشم . هوای خانه دیگر مناسب فکر کردن نبود . داشتم خفه میشدم .  
برخلاف توصیه های ماهان از خانه بیرون میزنم . از یک طرف خیابان شروع میکنم به قدم زدن .  
قدم زدن و فکر کردن . آنقدر قدم زدم و فکر کردم که زمان کلا فراموشم شد .

صدای معده ام آخرین شرطی که در ذهنم بود را میپیراند و داد و بیداد راه می اندازد .  
یرم را بلند میکنم و نگاهی به اطرائی می اندازم . خنده ام گرفت . نمیدانستم اینجا کجاست .  
طبق معمول گم شده بودم . گوشی ام را برمیدارم و شماره اش را میگیرم .  
پوست کنار لبم را به دندان میگیرم . چطور باید با ماهان حرف میزدم ؟ به محض شنیدن  
صدایش از خجالت آب میشدم .

بعد از دو بوق جواب میدهد .

- الو ؟

از صدای خش گرفته اش فهمیدم در حال رانندگیست . همه ی عضلاتم منقبض میشوند .  
چه باید میگفتم ؟ اصلا برای چی زنگ زدم ؟ نگاهم را که اطرائی میچرخانم یادم می افتد که گم  
شده بودم . تک سرفه ای میکنم و با صدای آهسته ای سلام میدهم .

- سلام .

- به به . سلام فینگیل دکتر . احوال خانوم تنها در خانه ؟
- خنده ام میگیرد . خوشحال بودم که جدی برخورد نکرد . وگرنه خودم را گم میکردم .
- الان راحت تر بود . حس میکردم هنوز چیزی تئیر نکرده و این حال را خوب میکرد .
- راستش " تنها در خانه " نیستم ...
- مکش حال را خیلی بهتر کرد . با لبخند ادامه میدهم :
- یعنی " تنها " هستم ولی " در خانه " نیستم ...
- بلند خندید .
- گم شدی آره ؟
- بله . تو یه خیابونی گیر کردم نمیدونم کجاست .
- از یکی پیرس بینم کجایی .
- دوباره اطرائی را نگاه میکنم . سمت خانمی که داشت رد میشد میروم .
- ببخشید خانوم .
- نگاهم که میکند میپرسم :
- سلام . شما میدونین این خیابون اسمش چیه ؟ میخوام به یکی آدرس بدم .
- اسم خیابان و آدرس را میگوید و میرود . آدرس را به ماهان میگویم و او هم با خنده ای جواب میدهد :

- همونجا باش الان میام .

تماس را قطع میکنم و منتظرش میمانم . بعد از یک هفته حالا شوق عجیبی برای دیدنش داشتم . عجیب بود که این مدت دلم اصلا برایش تنگ نشد و این خوشحالم میکرد . این یعنی من با احساسم تصمیم نگرفته ام . نفس عمیقی میکشم و مردم را نگاه میکنم . در رفت و آمد بودند و کسی از درون کسی خبر نداشت . چه خوب است که احساسات را میشود حبس و پنهان کرد ...

\*\*\*\*

- من مگه نگفتم تنها بیرون نرو ؟

سرم را توی یقه ام فرو کر

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۱۵]

ده بودم . نمیتوانستم نگاهش کنم . میترسیدم حرکت ابروها و نگاه پر خنده اش با لبهای خندانش باعث شود افسار دلم پاره شود و بعد لو بروم .

با صدای آهسته ای میگویم :

- خواستم یکم قدم بزnm ...

میخواستم سر حرئ را باز کنم .



- هم هوا بخورم هم فکر کنم .

- آها پس بگو چرا اینقدر بد گم شدی .

نگاهش میکنم . منظورش چه بود ؟ سرش را تکان میدهد و به رو به رو اشاره میکند .

- فقط دو تا خیابون قدم زدی نخبه جان . همون راهی که رفتی رو برعکس میومدی به خونه میرسیدی .

از خجالت مثل لبو سرخ میشوم . دوست داشتم سرم را به چیزی بکوبم . فکرش را بکن ! به خاطر دو تا خیابان فاصله با خانه ، او را از ناکجا آباد به اینجا کشانده ام و گفته ام که گم شده ام ...

- حالا به چی فکر میکردی که این مدلی گم شدی ؟

میدانستم تا مدتی با این سوژه سر به سرم میگذارد . خجالت میکشیدم بگویم به جواب خواستگاریت فکر میکردم . در سکوت ، کوتاه نگاهش میکنم . او نگاه خوانی را خوب بلد بود .

راهنما میزند و یک گوشه ی خلوت خیابان پارک میکند . طبق عادت همیشگی اش دست هایش را به سینه میزند .

- به چیزی هم رسیدی ؟ یا بازم وقت میخوای که فکر کنی ؟

آهسته جواب میدهم :

- رسیدم .

گفتنش سخت بود . خجالت میکشیدم در مورد این ازدواج حری بزمن . او هم ساکت و منتظر بود که من خودم شروع کنم . با هزار عرق ریختن و سرخ و سفید شدن میگویم :

- من ... آخه میدونین ... بابام ...

میان حرفم میپرد .

- گفتم که ! بابات با من و وره‌رام . جواب خود تو مهمه . آره یا نه ؟

نگاه زیر افتاده ام را به بیرون از ماشین میدوزم .

- من ... آخه یه شرطایی هم هست خب .

- نشنیده قبول . حالا آره یا نه .

نگاهش میکنم .

- یعنی چی نشنیده قبول ؟ شاید چیزی باشه که شما باهاش کنار نمیاین .

نفسش را با صدا بیرون میدهد .

- خب میشناسمت .

نگاهم میکند .

- کچلمون کردی با این جوابت . آره یا نه ؟

سرم را پایین می اندازم . مرا میشناخت . به من اعتماد داشت . نمیشد از خیر این همه مردانگی

گذشت ...

- آره .

\*\*\*

معارض میشوم .

- آخه همیشه که اینجوری .

با لبخند مطمئنش نگاهم میکند .

- چی همیشه ؟ به هر حال یه خواستگاری رسمی باید باشه دیگه .

دستم را مشت میکنم .

- خواستگاری من از کی ؟ بابام منو طردم کرده .

کامل به سمتش برمیگردم .

- من میترسم ... میترسم برین اونجا بعد بابا بدرفتاری کنه . اون ...

حرفم را قطع میکند .

- آواجان ! پدرته . این خیلی بده که من بدون دیدن اونا و اجازشون تو رو ببرم عقدت کنم . تو

که بی کس و کار نیستی . به هر حال هر چیزی یه آدابی داره . این اجازه گرفتن هم به عهده

ی بزرگتراست . شاید اصلا من اونجا حرفی نزنم و ورهراهم همه چیزو ردی تی کنه .

نگرانم . دست خودم نیست . از من آدرس میخواستند که به تکاب بروند و رسماً من را از پدر و مادر خواستگاری کنند . گفتم مگر اجازه مهم نیست ؟ من زنگ میزنم و از خانواده ام اجازه میگیرم . وره‌رام ولی قبول نکرد . گفت این رسم خواستگاری درست و حسابی نیست . دلم شور میزد . میترسیدم پدر حرّی بدی بزند . یا بدتر ؛ اصلاً راهشان ندهد .

با دیدن قیافه ی آویزان و نگرانم میخندد و میگوید :

- حالا همه ی اینا به کنار ، وره‌رام و من معتقدیم شیرینی خواستگاری به همین سختی ها و پدر دراومدن هاشه . حالا بریم یکی دو تا چک و لگدم بخوریم . چی میشه مگه ؟ نوش جونمون . نمیپریم که ...

نتوانستم نخندم . خنده ام را که دید خیالش راحت شد .

- خداروشکر OK شدی پس . حالا آدرس خونتونو بده کلی کار داریم

آوای ش, [۱۶:۱۳ ۱۷.۱۲.۱۶]

سترس داشتم . از شدت استرس مدام فشارم بالا و پایین میشد . طوبی هی دلداری ام میداد . به حالم میخندید و از خودشان تعریّی میکرد . قضیه ی خواستگاری وره‌رام را ! آنقدر بامزه بوده که گاهی واقعا با فکر کردن بهش خنده ام میگرفت . گویا وره‌رام پدرش درآمده تا بتواند طوبی را از پدرش بگیرد .

امروز صبح راه افتاده بودند . احتمالا سه یا چهار عصر به تکاب میرسیدند . هنوز اصل قضیه در مئزم جا نگرفته بود . تا با ماهان سر سفره ی عقد نمینشستم باورم نمیشد که دیگر مال من است .

واقعا مال من است ؟ خدایی ؟ خواب نباشد یک وقت ؟

برای بار پنجاه و چهارم شماره ی مادر را میگیرم . باز هم جواب نمیدهد . مدام رد تماس میداد و این مرا بیشتر نگران میکرد . یعنی پدر خانه بود . سرم را به لبه ی مبل تکیه میدهم و چشم هایم را میبندم . کاش میشد کمی بخوابم .

- بازم جواب نداد ؟

نگاهش میکنم . در دستش شربت داشت . چندمین لیوان شربتی بود که برایم درست میکرد ؟ - نه . حتما بابا خونست که نمیتونه جواب بده .

یک حسن فوق العاده ای که ورهرام و طوبی داشتند این بود که حتی یک کلمه هم درمورد پدر و مادر و خانواده ام نپرسیدند . هر کس دیگری بود کنجکاو میشد بفهمد که اصل و ریشه ی من کیست . دلیل اصلی این که تنها زندگی میکنم چیست . اصلا کدام برادری راضی میشد که تنها برادر کوچکش دست روی یک دختر تنها با گذشته ای نامعلوم بگذارد ؟ ورهرام به خاطر من ماهان را تهدید کرده بود ! گفته بود یا مثل بچه ی آدم من را از پدر خواستگاری میکند یا دیگر هیچ ! گفته بود عروس این خانه یا باید آوا باشد یا این که ماهان کلا حق ازدواج ندارد . یعنی یا آوا یا هیچ کس ...!

برایشان فقط من و اخلاق من مهم بود نه چیز دیگر .

- تترس قربونت برم . اینجوری تا برگردن که تو پس میفتی . ماهان بیاد بیینه آب رفتی منو میکشه ها .

میخندم . از ذوق ...

- چیکار کنم قربونتون بشم . نگرانم دست خودم نیست .

ول کن بابا این فکرا رو . خودشون درستش میکنن .

نمیدانم آن ها تا کی در خانه ی ما میمانند ولی میدانم به محض خروجشان از خانه ، مادر با من تماس میگیرد . از صبح داشتم حرّی هایی که باید به مادر میگفتم را برای خودم مرور میکردم .

نگران این نبودم که مادر قبول نکند . مطمئن بودم که ماهان دل مادر را هم میبرد . ولی چه کنم . دست خودم نبود . تا وقتی زنگ نزنند و نتیجه را نگویند همینجور خون خونم را میخورد از نگرانی .

نگاهم را به فرش میدوزم و در دلم خدا را صدا میزنم . فقط خدا میتوانست کمکم کند تا آرام شوم ...

.....

با بلند شدن صدای زنگ موبایل از جا میپریم . ساعت دوازده نصّی شب بود . سریع بدون این که نگاهی به صفحه بیندازم تماس را وصل میکنم .

حین گفتن " الو " از اتاق خارج میشوم تا ططوبی بیدار نشود .

- الو آوا ؟

قلبم ریخت . مادر بود . از عکس العملش ترسیدم . سعی میکنم خونسرد باشم .

- سلام مامان .

نشد . نتوانستم .

- سلام ...

نشد . او هم نتوانست خونسرد باشد . اینطوری نمیشد . خودم شروع کردم .

- الان رفتن ؟

نفسش را بیرون داد ... با کپم !

- آره . خیلی اصرار کردم بمونن ولی قبول نکردن .

اصرار کرده که بمانند ؟ مگر میشود بدون رضایت پدر چنین اصراری بکند ؟

- مامان ؟ بابا چی گفت ؟

نترس . بد و بیراه نگفت . فقط بهشون رو نداد . کم محلشون کرد یکم .

به آشپزخانه میروم برای خوردن جرعه ای آب .

- چی شد مامان ؟ چی گفتن ؟ شماها چی گفتین ؟ سیروانم بود ؟

اینبار آه کشید .

- آره سیروانم بود . کلی هم تیکه انداخت . بابات ولی زیاد حرّی نزد ... آوا؟ چی شد اینقدر یهویی اومدن؟

اینبار من نفسم را فوت میکنم . لعنت به تو سیروان ...

- میخواستم بگم . یه روز تمام فقط بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی . ماهان ازم خواستگاری کرد بعد آقا ورهرامم گفت که باید مراسم خواستگاری رسمی باشه واسه همین آدرس گرفتن اومدن تکاب .

- آخه چرا آدرس دادی؟ بنده خداها اومدن سنگ رو یخ شدن بعد نصّی شبی زدن به خیابون .

ترسیدم . الان راه افتاده اند سمت تهران؟ این موقع شب؟

- راه افتادن سمت تهران؟

- آره . خیلی گفتم بمون . باباتم حتی گفت ولی نموندن .

فکر میکردم اگر الان در آینه نگاه کنم دو تا شاخ روی سرم میبینم ! پدر تعاری کرده که شب را نگهشان دارد!!؟

- بابا گفت بمون؟! مامان مطمئنی؟

آه اینبارش جگرسوز نر بود .

- آره گفت . ولی مگه باباتو نمیشناسی؟ از هر حرکتش یه هدفی داره ...



کمی فکر میکنم . چه هدفی میتوانست داشته باشد ؟ حدس های بدی میزدم . پدر را میشناختم ...

- مامان ! جواب خواستگاریشونو چی داد ؟ ردشون کرد ؟

نه رد نکرد . گفت آوا دیگه دختر من نیست که از من اجازه بگیرین ... گفت میزارمش به عهده ی خود آوا . هر چی خودش بگه ... آوا اگه بدونی چه ننه من کپریم بازی در آورد ... حس کردم رنگم پرید . تکیه ام را له یخچال دادم تا سقوط نکنم .

- چی بهشون گفت مامان ؟

- نگفت . ولی با رفتارش قشنگ همه چیو برعکس نشون داد . تو رو کرد بچه ی نا اهل خودشو کرد پد

آوای ش, [۱۶:۱۳ ۱۷.۱۲.۱۶]

ر نمونه !

گریه ام گرفت . به حق حق افتادم .

- گریه نکن . من رفتنی جوابشونو دادم .

چشم هایم را با درد میبندم .

- چی گفتی بهشون ؟

- موقع رفتن وره رام جلو بابات گفتم " آواخانوم واسه شما احترام زیادی قائله . جواب شما چیه ؟ اجتره میدین این دو تا ازدواج کنن ؟ "

برای شنیدن جوابش داشتم له له میزدم .

- منم گفتم واسه این دختر من عمرمو گذاشتم . گفتم من و آوا مادر و دختر نبودیم . ما رو به پدر بزرگ کرد ... اجازه ی آوا دست پدر بزرگش بود که فوت شد ... گفتم پدر بزرگ آوا به همه ی تصمیماش احترام میزاشت چون همیشه به انتخاب های آوا اعتماد داشت ... دستم را جلوی دهانم میگیرم تا صدای گریه ام به اتاق نرسد و طوبی را بیدار نکند . مادر ولی نگران صدای گریه اش نبود ...!

- گفتم من واسه آوا خیلی زحمت کشیدم ولی زحمتی که آوا واسه زندگی خودش کشید حتی مادراهم واسه بچشون نمیکشن ... گفتم دختر من با خون دل خودش بزرگ شد ... خون جیگر خودشو خورد تا بزرگ شد ... گفتم دختر من قوی بار اومده . نترس بار

اومده . با دل و جرعت بار اومده . لوس نشده . نازک نارنجی نشده ... گفتم حرّی آوا همیشه حقه ولی بدونین اگه دخترم جوابش مثبت باشه منت بزرگی سرتون گذاشته ...

گفتم دختر من از بچگیش بزرگ و عاقل بوده . هر کسی لیاقت اونو نداره ولی اگه خودش شما رو انتخاب کرده پس حتما لیاقتشو دارین ...

گوشی را از گوشم دور کردم و بی صدا مثل ابر بهار باریدم ... پدر اگرچه مرا خرد کرده بود ، اگرچه مرا شکسته بود ، ولی مادر پیش ماهان و وره رام صد برابر برایم احترام خریده بود . بزرگم کرده بود ...

صدای مادر را میشنوم :

- ولی پسر خوبی بود آوا . خیلی مودب بود . با فرهنگ بود . با شعور و با درک بود .

گوشی را دوباره به گوشم میچسبانم .

- اگه بدونی وره رام چقدر ازت تعری می‌کرد . اصلا انگار تو دختر اون بودی بعد واست

اومده بودن خواستگاری . بیشتر از داداشش جوش تو رو میزد ...

با صدای لرزانم صدایش میزنم :

- مامان ...

- جانم مامان ؟ جانم عزیز دل ؟

- تو موافقی ؟ ازم عصبانی نیستی ؟

با بئض خندید .

- نه قشنگم . عصبانی چرا ؟ مگه کار اشتباهی کردی ؟ اصلا خواستگاری بهتر از این مگه میشد

؟ کی حاضر میشه از تهران بکوبه بیاد تکاب که فقط از بابای دختر مورد علاقت اجازه

ازدواج بگیره ؟! تو عاقلی عزیزم . زیردست بابام بزرگ شدی . تو حتی از همه ی ما هم

عقلت بیشتره . من فقط میتونم دعاتون کنم که خوشبخت بشین . مراسم اینا هم میگیرین ؟

باید باباتو راضی کنم بزاره پیام تهران .

اشک هایم را پاک میکنم .

- نمیدونم . هنوز معلوم نیست . کاش زودتر برسن بینم چی به چیه . بعدش بهت خبر میدم .

- باشه عزیزم . فقط آوا یه چیزی ؛ جهیزیتو چیکار میکنی ؟ من بیام تهران با هم بریم خرید یا اگه بابات نداشت پول بفرستم خودت میتونی بری ؟

ماهان گفته بود جهیزیه لازم نیست . من قبول نکرده بودم . به کپرورم برمیخورد . کاش ش ئلی داشتم و میتوانستم خودم جهیزیه ام را بخرم ولی مادر امکان نداشت چنین چیزی را قبول کند . او هم کپرور مادرانه ی خودش را داشت .

- اگه گذاشت بیا . اگه نه همون پولو بفرست . فقط یه وقت به خودت فشار نیاری ها . از کسی هم قرض نکن . من با ماهان حرفی میزنم میریم بانه از اونجا خرید میکنیم . اینطوری ارزون تر درمیاد . تازه پس انداز بابابزرگ و کارتی که بهم دادی هست . نفرستی هم زیاد مهم نیست من با اونا هم میتونم وسیله هامو بخرم .

- نه . به اون پس اندازا دست نزن . نگهشون دار بعدا لازمت میشن . اصلا الکی خرجشون نکن باشه ؟ جهیزیه ی تو با من . اصلا نگران نباش . یه عمره این همه کار کردم فقط واسه تو بوده . میدونستم بابات خرج تو رو نمیده . کار کردم که یه همچین روزی پول کم نیاری .

مادر بود و روی همه ی مادر ها را سفید کرده بود . خدا را شکر که من مادرم را داشتم . خدا را شکر که مادرم کنارم ماند و تنهایم نگذاشت . خدا را شکر که مادرم دنیای من است و خدا را شکر که من دنیای بزرگی دارم ...!

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۱۹]

وا خانوم ؟

تمایلی به باز کردن چشم هایم نداشتم . دوست داشتم بیشتر صدایم بزند .

- فینگیل خانوم نمیخوای بیدار شی ؟ دانشگاه داریا .

زیر پوستی لبخند میزنم . کمی جا به جا میشوم و صورتم را زیر پتو میبرم . تخت پایین میرود

برعکس ضربان قلب من که بالا رفت . پتو را میگیرد و از روی سرم برمیدارد .

یک چشمم را باز میکنم و با نهایت خواب آلودگی نگاهش میکنم . خم میشود و چشم بسته ام

را میبوسد .

- بیدار شو خانوم کوچولو . گشمنونه .

انگشتانش را بین موهایم فرو میکند و شانه میکندشان .

- پاشو تا این موهارو شونه کنی ظهر میشه .

از موهایم که تعری میگرد انگار در آسمان داشتم راه میرفتم . عاشق بلندی موهایم شده بود

. دستش آرام بین موهایم حرکت میکرد و بیشتر دعوتم میکرد به خوابیدن .

راست میگفت . چند لحظه ی دیگر هم میماندم ، بمب اتم هم نمیتوانست بیدارم کند . کمی

سرم را بلند میکنم و بوسه ی کوچکی روی گونه اش میزنم .

- صبح به خیر فینگیل جان .

لبخندی میزنم و بوسه ی دوم را روی چال انرژی بخشش میزنم .

- صبح به خیر . ساعت چنده ؟

- هفت و نیم .

نیم خیز میشوم و دست هایم را کمی میکشم و موهای به هم ریخته ام را عقب میدهم .  
هنوز هم مست خواب بودم ولی دیگر بیشتر خوابیدن جایز نبود . بلند میشوم و حین رفتن  
سمت روشویی میگویم :

- برو الان میام حاضر میکنم صبحونه رو .

دست و صورتم را میشورم و بیرون میروم . ماهان در اتاق نبود . سریع لباس خوابم را عوض  
میکنم و سریع تر از آن دستی به سر و صورتم میبرم . موهایم را شانه میکنم و بدون بستنشان  
از اتاق خارج میشوم . سر گاز بود و از بوی پخش شده فهمیدم که در حال نیمرو پختن است .  
عاشق نیمرو های خاصش بودم . با لبخند وارد آشپزخانه میشوم و میگویم :

- آخجون . نیمرو همسر پز . چه شود ...

میز را میچینم و مینشینیم .

- میان ترم ها کی تموم میشن ؟

محتویات دهانم را میبلعم و جواب میدهم :

- هفته ی دیگه . چطور ؟

چشمکی میزند و میگوید :

- بریم یکم بگردیم .

چشم هایم را گرد میکنم و با ذوق تمام میپرسم :

- جدی ؟ میتونیم بریم ؟

لبخند میزند .

- آره فینگیل . مرخصی میگیرم میریم .

بلند میشوم و دستم را دور گردنش حلقه میکنم . جیگ خفیفی میکشم و حلقه ام را تنگ تر میکنم .

- مرسی مرسی مرسی .

سرم را بلند میکنم . چشم هایش میخندید .

- خان داداش هم میاد ؟

به ورهراام خان داداش میگفتم . ذوقی که میکرد قابل وصی نبود .

نوک بینی ام را میبوسد .

- نه اون کار داره . خودمون میریم .

سرم را یک طرفی خم میکنم و موهایم یک طرفی میریزند . ماهان میگفت سرم را که اینطوری

خم میکنم نازتر میشوم .

- اشکال نداره .

گردن میکشم و ساعت روی اپن را نگاه میکنم . داشت دیرم میشد . دست هایم را از هم باز

میکنم و از جا میپریم .

- آقایی دیر شد پاشو بیوش من برات لقمه میگیرم .

بلند میشود و میگوید :

- نمیخواد خانوم ریزه . سیر شدم .

- چیزی نخوردی آخه .

- اشکال نداره . تا اینا رو جمع کنی من آماده میشم میریم .

سرم را تکان میدهم و او میرود . میز را جمع میکنم و ظرفها را توی سینک میگذارم تا برگشتنی بشورمشان . لبخند میزنم . انجام کارهای این خانه ذوق عجیبی داشت . هر چیزی که به این خانه و ماهان مربوط میشد را دوست داشتم .

- آوا؟ ماشینو میبرم بیرون زود بیاها .

دوباره نگاهی به ساعت می اندازم و آه از نهادم بلند میشود . نگاه دقیقی به لباس هایش می اندازم و لبخند میزنم .

- برو منم الان میام .

سریع سمت اتاقمان میروم و لباس میپوشم . کمی آرایشم را کمرنگ تر میکنم و بیرون میروم . یک دور نگاهم را در خانه میگردانم و بعد میروم .

سوار میشوم و میگویم :

- بریم عشقم .



او که راه می افتد ، پلیس ماشین را روشن میکنم و صاف میروم سراغ ترک محبوبم .  
 انرژی عجیب و کپیر قابل وصفی داشتم . مثل تمام صبح های این یک ماه که با صدای ماهان و  
 بوسه اش روی چشم هایم بیدار میشدم . صدای آهنگ را کمی بیشتر میکنم و نگاهش میکنم  
 که بینم اعتراضی میکند یا نه . متوجه نگاهم میشود و با خنده سرش را تکان میدهد . خیالم  
 که از او راحت شد با خیال راحت به ورجه و ورجه های همیشگی ام پرداختم و میدانستم که تا  
 دانشگاه قرار است کلی حرصش را در بیاورم . البته آخرش کوتاه می آمد و فقط میخندید .  
 گاهی هم تهدید میکرد که در خانه هم را میبینیم و من هم با پرویی میگفتم : " ایشالا آقایی .  
 "

زندگی ام دچار یک تحول صد و هشتاد درجه ای شده بود . حسی که داشتم خوشبختی محض  
 بود . همان چیزهایی که میخواستم . همان رویاهایی که برای خودم داشتم . همان مردی که با  
 تمام وجودم میخواستمش .

یک ماه پیش بود که عقد کردیم . وره رام خیلی اصرار کرد که جشنی چیزی بگیریم ولی من  
 راضی نشدم . کسی را نداشتم که دعوتش کنم . ترجیح دادم خیلی ساکت ازدواج کنیم و به  
 جای جشن گرفتن یک سفر با هم برویم . آخر سر قبول کردند و با یک مراسم کوچک و جمع  
 و جور عقد ، رفتیم خانه ی خودمان . همان خانه ی دنج و گرم ماهان .  
 مادر بیشتر تماس میگرفت و حالمان را میپرسید

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۱۹]

. حدسم درست بود . ماهان بیشتر از من به دل مادر نشسته بود . شده بود پسر خوب و با  
 لیاقت مادر !

زندگی ام شده بود همانی که میخواستم . همان برنامه ای که دوست داشتم را برایش ریخته بودم و به کمک ماهان اجرایش میکردم . عصر ها دوچرخه سواری ، جمعه ها پیکنیک دسته جمعی با ورهرام ، کوهنوردی های دو هفته یکبار ...

کلاس های مختلفی که بعضی هایشان به اصرار ماهان بود مثل کلاس نقاشی و طراحی . یک بار که دلم برایش ضعیف کرد و چهره اش را کشیدم ، طرحم را دید و بعدش کچلم کرد که چرا تا به حال کلاسی ثبت نام نکرده ام برای ادامه دادن هنری که دوست دارم .

باشگاه هم میرفتم . برنامه ام را ماهان پر کرده بود . تا میدید به یک فعالیتی علاقه نشان میدهم تشویقم میکرد که دنبالش را بگیرم . میگفتم کی به زندگیمان برسد ؟ میگفت حال زن خانه که خوب باشد ، زندگی خودش جاری میشود ... من هم میگفتم که همه ی زندگی زن خانه مرد اوست حالا چه کار کنیم ؟ میخندید و سرم را روی سینه اش می گذاشت و روی موهایم را بوسه باران میکرد ... و همین برای هر دویمان معنی زندگی را میداد ...

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۱۹]

AM #۱۱۲ ۰۳:۵۱, ۲۰۱۷-۴

چمدان آخری را هم میندم و بلند میشوم . دو تقه به در حمام میزنم و میگویم :

- ماهانی ؟ اینم تموم شد کجا بزارمش ؟

داشت موهایم را میشست .

- برندار . الان خودم میام جا به جاش میکنم .

برایش حوله گرم میکنم . دوست داشت موهای خیسش را با حوله ی گرم خشک کنم و شقیقه هایش را ماساژ دهم .

از حمام خارج میشود و ستم می آید . کمی خم میشود و سرش را محکم تکان میدهد . هر چه قطره آب روی سرش بود روی صورتم ریخت و قیافه ام را در هم کرد . پسرک خبیث ! قیافه ام را که میبیند زیر خنده میزند . کنارم روی تخت مینشیند و من هم به جان موهایش می افتم . کمی که به هم ریختمشان حوله را برمیدارم و خشکشان میکنم . تمام که میشود ، دستم را دور گردنش می اندازم و خم میشوم برای بوسیدن صورتش . دست هایم را میگیرد و روی تخت دراز میکشد . میان بازوهای قدرت مندش حبسم میکند و با صدای آرامش میگوید :

- زوده بریم فینگیل خانوم . نیم ساعت بخوابم بعد راه میفتیم .

لبخندی میزنم و سرم را به سینه اش میچسبانم . آنقدر میماند تا این که از حرکت منظم قفسه ی سینه اش میفهمم که خوابیده . گوشم را روی قلبش تنظیم میکنم و صدای ضربانش میشود لالایی من ...

\*\*\*

اعتیاد بدی به عکس گرفتن پیدا کرده بودم . ماهان هم فقط میخندید و اجازه میداد هر کاری که دلم می خواهد انجام دهم . البته حواسش بود که گاهی شیطنت هایم از حد نگذرد و باعث سرخوشی بقیه نشود !

بهترین مسافرت عمرم بود . دیدن جاها و آدم هایی که تا به حال ندیده بودم . افرادی با فرهنگ هایی متفاوت از جایی مثل ارومیه و تکاب . مردم برایم جالب بودند . رفتار خوب و مهمان نوازی هایشان به دلم مینشست . من و مادر دور ترین جایی که سفر میکردیم تهران بود .

بهترین چیزی که حال ، این بود که همسفرم کسی بود که تا ته دنیا عاشقش بودم . کسی که دوست داشتم هر ثانیه از عمرم را کنار او باشم و با او یک دنیای جدید و عالی برای خودم بسازم . دنیایی دور تر از روز های سخت گذشته . دنیایی دورتر از تکاب و درد هایش ... عشق میکردم وقتی هم صحبتش میشدم تا حوصله اش سر نرود و خوابش نگیرد . عالمی داشت این هم صحبتی . عالم دیگری بود میوه پوست کندن و توی دهانش گذاشتن و بعد بوسیده شدن سر انگشتانم با لب های او ... عالمی داشت سر گذاشتن روی شانه هایش موقع استراحت یا گرفتن دستم در مواقعی که کنار میزند برای یک چرت کوتاه پانزده دقیقه ای ... به طرز عجیبی حس واقعی زن بودن را کنار ماهان تجربه میکردم . که زن ها کافیست یک حمایت خالص و مردانه از مردشان ببینند تا بتوانند زنانگی را با تمام سلول های وجودیشان حس کنند ... حمایت مردانه ی ماهان باعث میشد به جنسیتی که دارم بیالم ...!

ورهرام گاهی تماس میگرفت و حالمان را میپرسید . قول سوکاتی گرفته بود . وحید هم همینطور . میخواستم برایش یک اسباب بازی خاص بگیرم .

عاشق خرید کردن برای بچه ها بودم . اصلا بازار های هر شهر را که میگشتیم ، بیشترین توقفم رو به روی ویتترین های بچگانه بود . اسباب بازی ها و لباس های بچگانه را که میدیدم دلم برای این موجودات کوچک پر میکشید ... ولی با وجود این شوق و ذوق باز هم با نظر

ماهان نسبت به بچه دار شدن موافق بودم . میگفت درس های دانشگاه روز به روز سخت تر میشود و اصلا وقتی برای بچه داری نمیماند . از طرفی میگفت که باید اول خودم را آماده کنم و من میدانستم که برای بزرگ کردن یک بچه آماده نیستم . خودم هنوز خیلی از بچگانگی هایم را در بچگی جا گذاشته بودم . اول خودم باید بزرگ میشدم . اول من باید بچگی ام را تمام میکردم تا آماده شوم برای مادر شدن ...

الان نزدیکی های کیش بودیم . ماهان برای نهار ننگه نداشت تا بی وقته رانندگی کند و بتوانیم تا وقت شام به کیش برسیم .

تکه ای شکلات تلخ از بسته ای که در راه گرفته بودیم ، میشکنم و جلوی دهانش میبرم . با لب هایش شکلات را میگیرد و تشکر میکند ... و دلم را میبرد مثل همه ی ثانیه هایی که کنارش بودم .

دلم برای خنده اش تنگ شد . حدود یک ربعی از آخرین لبخندش میگذشت . به سمت او مینشینم و سرم را خم میکنم . نگاهم میکند و لبخند میزند . اشاره ای به حالت میزند و میپرسد :

- چی شده خانوم ریزه ؟ شیطون نشستی !

میخندم و لپش را میکشم . سمتش خم میشوم و گوشه ی لبخند زیبایش را میبوسم و صادقانه میگویم :

- دلم خواست آقاهه یکم بخنده من ضعیف کنم .

میخندد و سرش را تکان میدهد . دستم را میگیرد و به لب هایش میچسباند .

- خدا خانوم ریزه رو واسمون نگه داره .

عشق میکردم وقتی اینطوری وجود همیشگی ام را از خدا میخواست . معتقد بود خدا خیلی دوستش داشته که با من آشنایش کرده .

خدا من را هم خیلی دوست داشته . شاید مرا بیشتر از ماهان دوست داشته که الان کنارش آرامم ...!

انگشت اشاره اش را روی گونه ام میکشد و دوباره دستم را میگیرد . مست از عشق بی اندازه اش چشم هایم را میندوم و لبخند میزنم و در دلم آرام زمزمه میکنم : " خیلی دوستت دارم خدا . م

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۱۹]

رسی واسه ماهان ... "

\*\*\*

دو روزی که در کیش ماندیم یک طری، یک هفته ای که در راه گشتیم یک طری دیگر ! قطعاً هیچ جای این مسافرت به اندازه ی کیش خوش نگذشت . بیشتر از تمام جاهای دیدنی و زیبایش ، وقت هایی را دوست داشتم که کنار دریا با ماهان قدم میزدیم و از آ آینده میگفتیم . از اتفاق هایی که دوست داشتیم برایمان بیفتد . از احساساتی که در دلمان میخروشید حرئ

میزدیم و خالی میشدیم . از گذشته میگفتیم ... از پدر بزرگ هایمان ، از افراد مهم زندگیمان ، از سختی هایی که کشیده ایم ... کنار آب راه میرفتیم و هر موجی که به پاهایمان برخورد میکرد ، انگار دلمان را هم میشست و سبک تر میشدیم .

بیشتر از آن ، شب های سرد کنار دریا را دوست داشتم ... ماهان کاپشن سرمه ای که برایش خریده بودم را روی شانۀ هایم می انداخت و بعد دستش را دورم حلقه میکرد و با هم به دریایی که تهش معلوم نبود خیره میشدیم و صدای نفس های هر کدامان ، آن یکی را آرام میکرد ... این دو روز کیش را به اندازه ی یک عمر زندگی کردیم ...!

آخرین ساعاتی بود که اینجا بودیم . فردا صبح راه می افتادیم سمت تهران . کنار آتش کوچکی که ماهان در مخزن کوچکی روشن کرده بود نشسته ایم . سرم روی شانۀ اش بود و دستم میان دست های بزرگش ... ساحل خلوت بود . به خاطر فصل پر مش‌ئله ، افراد کمی برای مسافرت و خوشگذرانی اینجا می آمدند ...

صدای سوختن چند تکه چوب توی آتش ، با صدای آرام آب ، مثل یک موسیقی آرامبخش بود و احساسات را زیر و رو میکرد . نفس عمیقی میکشتم و عطر پیراهن ماهان را وارد ریه هایم میکنم . دلم حری زدن میخواست . صدایش میزنم .

- ماهان ؟

سرم را میبوسد .

- جانم ؟

کمی توی آکپوشش جمع میشوم . حلقه ی دستش را تنگ تر میکند .

- بازم بیایم اینجا؟
- سرم را بلند و نگاهش میکنم .
- اصلا ماموریتی پروژۀ ای چیزی میفته که مجبور شی بیای کیش؟
- لپم را میگیرد و میکشد .
- آره خوشگل خانوم . هر وقت همچین چیزی افتاد تو رو هم میارم با خودم .
- لبخند میزنم . دوباره سرم را روی شانه اش میگذارم و دوباره لب هایش روی سرم مینشیند .
- جایی نزدیک گوشم زمزمه میکند .
- چطوری تو رو اون سر ایران بزارم خودم برم این سرش؟
- ریز میخندم . لب هایم را جمع میکنم و مثل خودش آرام میگویم :
- اگه دکتر شدم چی؟ همیشه که به من مرخصی نمیدن .
- ماموریت ها طول میکشن . سه ماه یا زیاد باشه حتی یه سال . تو انتقالی میگیری نخبه ی خوشگل من .
- خنده ام گرفت . راست میگفت . انتقالی گرفتن را فراموش کرده بودم .
- هوا داشت هی تاریک تر و سردتر میشد . دلم نمیخواست از آن فضای آرام و گرمای آکپوش ماهان دل بکنم .
- ماهانی؟



- هوم ؟

- امشب بیشتر اینجا بمونیم ؟

- آگه یخ نزنیم باشه .

لبخندی میزنم و خیره میشوم به حرکت های آرام آب . دل من هم آرام بود . مثل همین دریا ... شاید آبی هم بود . چون پر از امید بودم ... امید به آینده ام با ماهان . امید به خوشبختی کنار ماهان ...

دلم به اندازه ی همین دریا آبی بود ...

مپرس از من

چرا در پیله ی مهر تو محبوسم

که عشق

از پیله های مرده هم پروانه میسازد ...

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۰]

دوسال بعد

کتاب ها و جزوه های مختلفی دمار از روزگارم در آورده بود . اصلا فکر نمی کردم درس این ترم اینقدر سنگین باشد . استاد های مختلفش هم بیشتر حرص میدادند . یکیشان هر جلسه کوئیز میگرفت و اعصاب همه را متشنج میکرد . کذا گذاشتن و رسیدن به خانه را ماهان به عهده گرفته بود . میگفتم لااقل از بیرون کذا بگیر ولی معتقد بود درس خواندن و کپذای آماده با هم جور نیستند . درس خواندن تئذیه ی سالم میخواهد . اول ها با وجود فشار درس ها سعی میکردم کار های خانه را هم انجام دهم . ولی بعدها ماهان اجازه نداد و گفت که درس واجب تر از کار خانه است .

نگاهی به ساعت می اندازم و بلند میشوم . مئزم دیگر داشت میترکید . از ماه بعد کار در بیمارستان شروع میشد . هیجان داشتم ولی آن موقع شرایط خانه سخت تر هم میشد . ماهان را دیر به دیر میدیدم و پدر دلم در می آمد . دلم نمی آمد در خانه تنها باشد . از تنهایی زیاد کشیده بودم و برای ماهان نمی خواستمش .

به روشویی میروم و آبی به سر و صورتم میزنم . نزدیک های ظهر بود و ماهان حدود نیم ساعت دیگر برمیگشت . ظهر ها را خانه بود . بعد دوباره برای شیفیت عصر میرفت و شب برمیگشت . کار در دو شرکت انرژی اش را میگرفت و خسته اش میکرد . بی خیال درس میشوم و تصمیم میگیرم امروز را خودم به کارها برسم .

به آشپزخانه میروم و بساط آشپزی را پهن میکنم . ماهان قرمه سبزی هایم را دوست داشت . خوشبختانه مواد پخته اش را در یخچال داشتم . سریع کمی قرمه سبزی بار میگذارم و اندازه ی دو نفر هم برنج آب کش میکنم .

کار کپذا تمام میشود . میخواستم برایش کیک هم بپزم . با حداکثر سرعت هر چه لازم بود را با هم مخلوط میکنم و در قالب داخل فر میریزم . کار کیک را هم تمام میکنم و میروم دستی به سر و گوش خانه بکشم . به لطف ماهان ، خانه نیاز چندانی به گردگیری نداشت . فقط کمی کاور مبل ها را مرتب میکنم و دستمالی هم روی میز ها میکشم .

سمت اتاقمان میروم و پشت میز آرایشم مینشینم . گوشی روی میز بود . بر میدارم و با ماهان تماس میگیرم . بعد چند لحظه جواب میدهد .

- سلام خانوم ریزه .

هنوز هم بعد دو سال این خانوم ریزه گفتنش لبریز از خوشی ام میکرد . خانوم ریزه یا فینگیل خانوم که میگفت آرزو میکردم که بزرگ نشوم تا او باز هم همینطوری صدایم بزند .

- سلام آقاهه خوبی ؟

- با تشکر از فینگیل خانوم . خودت خوبی ؟

- با تشکر از آقا ماهانمون . کجایی ؟

- نزدیک خونم . الان میرسم .

- باشه پس منتظرم . فعلا .

- فعلا .

تماس را قطع میکند و من هم به خودم میرسم . آرایشی که دوست دارد را روی صورتم مینشانم و در آینه نگاهی به خودم می اندازم . ماهان معتقد بود چهره ی معصومی دارم و با

آرایش معصومیت کمتر میشود . برای همین همیشه میگفت آرایش کمرنگ خوردنی ترم میکند ...!

صدای آیفون که بلند میشود به سمتش تقریبا پرواز میکنم . با دیدن چهره ی خسته ولی لبخند به لبش ، کلی قربان صده اش میروم و در را باز می کنم . صدای بالا آمدنش از پله را میشنوم . در را باز میکنم و عقب می ایستم تا داخل شود . کفش هایش را در می آورد و وارد میشود . در را میبندم و سلام میدهم . در جوابم اول نرم و کوتاه گونه ام را میبوسد و بعد میگوید :

- سلام .

کتش را از دستش میگیرم و جواب بوسه اش را بر گوشه ی لبش میدهم و میگویم :

- خسته نباشی . برو لباساتو عوض کن یه دوش بگیر بیا نهار .

- دستت درد نکنه . زود میام .

سمت اتاق میروم و من هم میروم سراغ کپذا . فر را خاموش میکنم و کیک را بیرون می آورم . خورشت ولی کمی دیگر باید میجوشید . برنج هم دم کشیده بود . میز را میچینم و کیک را قاچ میکنم و کنار پنجره میگذارم تا کمی زودتر خنک شود . پشت میز مینشینم و منتظرش میمانم . کمی طول میکشد آمدنش . ترجیح میدهم به جای نشستن ، ظرفی هایی که کثیف شده اند را بشورم . آهنگی را میزنم پخش شود و شروع میکنم به شستن ظرفی ها .

کپرق ظرفی شستن بودم که صدایش را شنیدم .

- خانوم ریزه ؟ تموم شدی بیا نهار .

آخرین ظری را هم آب میکشم و دست هایم را با حوله خشک میکنم . آهنگ را قطع میکنم و خورشت را در بشقابی میریزم و سر میز میبرم . برای هر دویمان کذا میکشد و میگوید :

- " خانوم ریزه با ملاقه سحر آمیز " منی تو .

میخندم و ابرو بالا می اندازم .

- خیلی لطی داری شما . بخور نوش جونت .

در سکوت و آرامش کذایمان را میخوریم . تمام که شد تشکر میکند و میگوید :

- میرم یکم دراز بکشم .

سرم را تکان میدهم و او هم میرود . سریع میز را جمع میکنم و ظری ها را هم داخل سینک میریزم . الان حس شستنتشان نبود . بیشتر دوست داشتم پیش ماهان باشم .

آشپزخانه را جمع و جور میکنم و سمت اتاق میروم . ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود .

جلو میروم و روی تخت مینشینم . با چشم های بسته ، دستانش را از هم باز میکند . به

بئالش میخزم و سرم را روی بازویش میگذارم . رو به من به پهلو دراز میکشد و بیشتر به

سمت خودش میکشدم . صدای آرام و خواب آلودش را میشنوم .

- امروز در

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۰]

س نداشتی ؟

- چرا داشتم . کم بود ولی .

- بازم هست تا شب ؟

این فضای کوچک خاصیتی بیشتر از دیازپام داشت !

- آره یکم دیگه مونده .

سرش را بین موهایم میبرد و نفس عمیق میکشد .

- درساتو بخون تموم کن شب حاضر شو شام بریم بیرون .

چشم هایم هوس خوابیدن میکنند . مثل صدای او که هی آهسته تر و خش دار تر میشد .

- خسته نمیشی آخه ؟

- نه عروسک کوچولو . تو و خستگی با هم جور نیستین . تو باشی خستگی نیست .

لبخندی میزنم و برای تشکر سرم را جلو تر میبرم و چانه اش را میبوسم . چشم هایم را میندم و آرام آرام هر دو به خواب میرویم .

\*\*\*

رستوران مورد نظرش جای خوبی بود . فضای خوبی داشت . نگاهی به منو می اندازد و میگوید :

- چی میخوری عروسک ؟ طبق معمول کوبیده ؟

عروسک را از امروز ظهر استفاده میکرد. این را هم دوست داشتم. میخندم و میگویم :

- بله. همون همیشگی!

سفارش کوبیده میدهد و رو به من میگوید :

- این علاقه ی شدید و وخیم تو به کوبیده منو یاد ورهram میندازه. اونم عاشق کوبیدست. تقریباً کباب همه ی رستوران های تهرانو خورده. ولی همچنان معتقد به کباب خودش خیلی خوشمزه تره.

ریز میخندم و جواب میدهم :

- راست میگه خب. کوبیده های خان داداش حرّی نداره. اصلاً ما هر وقت میایم رستورانی چیزی من یاد کباب های اون میفتم بعد هوس میکنم کوبیده سفارش بدم.

چشمکی میزند و میگوید :

- اینو خوب اومدی. بزار یه زنگ بزnm بگم فردا نهارو آماده کنه بزnm بیرون.

گوشی اش را برمیدارد و شماره ی ورهram را میگیرد. با لبخند منتظر جواب دادن ورهram بود.

- الو سلام خان داداش... چطوری؟ زن داداش خوبه؟ وحید چطوره؟... خیلی ممنون آوا هم خوبه سلام میرسونه. چه خبر؟... کپرض از مزاحمت این آوای ما و یار کوبیده های تو رو کرده گفتم زنگ بزnm ببینم فردا دستت خالیه یه کبابی ردی کنی بریم بیرون؟

صدای خنده ی بلند و رهرام را از پشت گوشی میشنوم و خنده ام میگیرد . نمیدانم چه گفت که ماهان هم خنده اش گرفت . با خنده گفت :

- بزار گوشو بدم بهش به خودش بگو .

گوشی را به دستم میدهد و منتظر عکس العمل من میماند . گوشی را دم گوشم میگذارم و سلام میدهم .

- سلام خان داداش .

- سلام عزیز دل خان داداش .

- خوبین ؟ طوبی جون و وحید خوبن ؟

- خوبیم به خوبی تو . شنیدم و یار کباب های ما رو کردی .

شرمزده میخندم .

- بله دیگه چه میشه کرد کباب خانداداش پز خوردن داره .

- ا ؟ اینطوریه ؟ پس آوا خانوم اینم بدون تا وقتی واقعا و یار دستپخت منو نکنی از کوبیده خبری نیست . میدونی که ؟ بستگی داره من کی عمو بشم .

مات از حرفی که زد ماهان را نگاه میکنم که از خنده صورتش سرخ شده بود . خون بدنم در صورتم جمع میشود و از خجالت گر میگیرم . با تته پته میگویم :

- ا ... من گوشی رو میدم به ماهان ... سلام برسونید ...

حتی خداحافظی هم نکردم . ماهان گوشی را میگیرد و حرّی میزند .



- ... آره بابا خودتو خلاص کردی دیگه با این حرفت .

آن ها میخندند و من هم حرص میخورم . برعکس من ، خداحافظی گرمی میکند و با خنده  
گوشی را روی میز میگذارد .

- خب خب آوا خانوم . دیگه چه خبر ؟

تک سرفه ای میزنم و سرم را پایین می اندازم . از خجالت من بیشتر خنده اش گرفت .

- نگاه کن تو رو خدا چه سرخ شد یهو .

صدایش را صائ می کند و با لحن شوخش میگوید :

- عزیزم چیز خاصی نگفت که . گفت یه عنایتی بفرما یه فینگیل موجودی بنزاز تو دامنمون  
بزرگش کنیم .

چرا دست برنمیداشت ؟ داشتم آب میشدم . با حرص میگویم :

- بسه ماهان میام میکشمتا .

میخندد . متوجه میشدم که بعضی ها چشمشان روی ما بود و بیشتر خجالت میکشیدم .

کمی خنده اش را جمع میکند و میگوید :

- همچین بی راهم نمیگه ها . دو سال شده الان .

چه میگفت ماهان؟ درس ها را او میخواست به جای من بخواند؟ ترم بعدی را در بیمارستان بودم و شیفت های شب، پدرم در می آمد. با شکمی برآمده که نمیتوانستم رو به روی استاد بایستم و گفته هایش را بنویسم. فکرش را بکن! زیادی ضایع بود خب.

- ماهان دانشگاهو چیکار کنم؟ ترم بعدی کارم سخت تر هم میشه ها.

اینبار لبخند میزند.

- اشکال نداره عروسک جون. کلی وقت هست. ماه دیگه که ترم بعدی تو شروع میشه تابستونه. تو میتونی ترم تابستونی برنداری. این از سه ماه. بعدشم میتونی یه ترم مرخصی بگیری. تازه شرایط دانشگاه که اینقدرم سخت نیست به هر حال وضعیتتو بینن کوتاه میان خب.

درست میگفت. کمی فکر میکنم.

- اگه به درس باشه خب چیزیه که همیشه هست. زیادم بگذره ممکنه مشکلی پیش بیاد. همیشه بحث های این شکلی که پیش می آمد خجالت میکشیدم. ماهان هم حرفش را میزد و آخرش کلی به خاطر گونه های سرخ شده ام دستم می انداخت.

- حالا فعلا کداتو بخور بعدا نظر مثبتتو اعلام میکنی.

با چشمان گرد نگاهش میکنم و او با خنده اشاره ای به دیس کباب رو به رویم میکند. کی آوردند این ها را!؟

بدون حرئی دیگری کدایمان را خوردیم. هرچند که چیزی از مزه اش نفهمید

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۰]

حالی که داشتم زمین و زمان را به خاطر تاخیر بی آر تی فحش میدادم ، گوشی را برمیدارم و شماره ی مریم را میگیرم . به دو بوق نرسیده جواب میدهد .

- الو آوا کجا موندی ؟

خدا خدا میگردم استاد راهم بدهد .

- الو سلام . بی آر تی دیر کرده دارم با تاکسی میام . هنوز شروع نشده که ؟

- نه ولی زود باش الانا دیگه میرسه .

باشه ای میگویم و تماس را قطع میکنم . استادان دانشگاه ما تصمیم گرفتند که برخی دانشجویان را برای امتحان پایان ترم به دانشگاه علوم پزشکی بفرستند . ورقه سوالات دست استاد دانشگاه علوم پزشکی بود و قرار بود امروز اولین امتحانمان باشد که گویا از شانس بدم دیر میرسم ! دیگرم کم داشتم قید این امتحان را میزدم .

دم در دانشگاه کرایه را حساب میکنم و پیاده میشوم . با نهایت سرعت خودم را به اتاقی که مریم آدرسش را فرستاده بود میرسانم . با بیچارگی به در بسته خیره میشوم و در دلم مینالم که چطور در بزنم و وارد شوم ؟ اگر خواست خرابم کند چه ؟

کمی می ایستم تا تنفسم آرام شود . نفس عمیقی میکشم و دو تقه به در میزنم . به آرامی در را باز میکنم و نگاهی به دانشجویها می اندازم که در حال نوشتن بودند . یا خدا !

نگاهم را سمت میز استاد میچرخانم ولی به محض دیدن فردی که پشت میز ایستاده بود ، در جا خشک میشوم . با چشمانی گرد شده به فرد که با تعجب داشت نگاهم میکرد خیره میشوم .

فشارم افتاد . دستم را به چهارچوپ در تکیه میدهد تا جلوی افتادن احتمالی ام را بگیرم .

- خانوم مهر آسا؟!!

مرا یادش بود ... مگر میشد از یادش بروم ؟ با آن گندی که خانواده ام بالا آوردند ...!

- بفرمایین بشینین ورقتونو بدم بنویسین .

او زودتر از من به خودش آمد . هنوز هم لحنش پر از تعجب بود ولی به خودش آمد و فهمید که از دانشجو های امتحان امروزم .

ولی خدایا ! مگر تمرکزی برای نوشتن جواب ها مانده بود؟! اصلا مگر میتوانستم رو به روی او مثل یک انسان عادی بنشینم و امتحان بدهم؟! به همین راحتی؟! واقعا کاش میشد قید این امتحان را زد ... ولی آنوقت ماهان اخم میکرد که خب هر کس که هست به هر حال یک آدم دیده ای نه کپول بی شاخ و دم! البته نمیدانم شاید هم درک میکرد ...

برای این که تمرکز بقیه را به هم نزنم با هزار بدبختی میروم و در اولین جای خالی مینشینم . می آید و با مکث ورقه سوالی را جلویم میگذارد . با صدای آهسته ای میگوید :

- یه ربع دیرتر از بقیه اومدین . میتونین یه ربع دیرتر برگتونو تحویل بدین ...

به برگه خیره شده بودم و فقط توانستم سرم را تکان بدهم . شاید خودش فهمید زیادی شوکه شده ام ... آخر او همیشه میفهمید !

بعد از مکث کوتاهی میرودم و دوباره پشت میزش مینشیندم . واقعا می‌توانم برای جواب دادن کار نمی‌کردم . می‌توانستم سرم را بلند کنم و ببینم که او هم دارد نگاهم میکند . تحمل یک چنین موقعیتی را نداشتم . با دست هایی لرزان خودکارم را از داخل کیفم برمیدارم و روی یکی دو تا از سوال ها را میخوانم . چند نفس عمیق کشیدم . سعی کردم خودم را قانع کنم که دیدن بردیا به اندازه ی خوب دادن این امتحان مهم نیست ! دستی به پیشانی ام میکشتم و چیزهایی که بلد بودم را به برگه منتقل کردم ...

تقریبا سوال های آخرم بود . همه ی دانشجو ها برگه هایشان را تحویل داده بودند و در کلاس جز من و بردیا کس دیگری نبود . این تنهایی دونفره ناخودآگاه باعث ترسم شده بود . خاطره ی خوبی از این تنها شدن نداشتم . درست است که در آن اتفاق نه من مقصر بودم نه بردیا ولی ... دست خودم نبود . می‌توانستم ...

سوال آخر را مینویسم و بلند میشوم . با قدم های ناپایدار و سری پایین افتاده به سمتش میروم برای تحویل برگه ام . برگه را که روی میز میگذارم صدای آرامش را میشنوم :

- آوا خانومین دیگه !؟

به جز تعجب نتوانستم هیچ حسی را در لحنش تشخیص دهم . با صدایی تحلیل رفته میگویم :

- بله ... آوام .

- خدایی اصلا انتظار نداشتم اینجا بینمت! از بچه های شهید بهشتی هستی؟ اونجا قبول شدی!  
!؟

تشویق و خوشحالی لحنش کمی از این گر گرفتگی کم میکند. سرم را بلند میکنم تا حالت  
چهره اش را هم ببینم. چهره اش هم خوشحال بود هم متعجب... کلا اینطور به نظر می آمد  
که نمیخواهد گذشته را به رخ بکشد. آب دهانم را فرو میدهم و میگویم:  
- بله اونجام.

کلمه ها فرار کرده بودند. چه حرّی دیگری باید میزدم؟ اصلا باید میماندم و حرّی میزدم یا  
باید خداحافظی میکردم و میرفتم؟ ته دلم میخواست بمانم و بفهمم این سال ها چطور گذشته.  
ولی به من چه ربطی داشت؟ نمیدانم... گیج شده بودم.

- خدا رو شکر... خدا میدونه چقدر خوشحال شدم که اینجا دیدمت... اگه بدونی چقدر نگران  
کنکورت بودم! از نوگل سراپتو میگرفتم ولی اون زیاد خبری ازت نداشت.  
خواستم پیام ارومیه ولی ترسیدم اوضاع بدتر بشه...

منظورش از "بدتر" را فهمیدم. هنوز هم مثل آن موقع ها فهمیده و با درک بود.

- چه خبر؟ دانشگاه چگونه؟ تهران زندگی میکنی؟

نفس کشیدن برایم کمی راحت تر شد. چه خوب بود که ا

ینقدر خوب و راحت برخورد کرد!

- بله . نزدیکی دانشگاه میشینم . دانشگاهم خوبه بد نیست .

- تنها زندگی میکنی ؟ ماما پیشته ؟

حرفی از پدربزرگ نزد . حرفی از آن سال تنهایی نزد . مطمئن بودم خبر فوت پدربزرگ را از نوگل شنیده . و مطمئن بودم میداند که بعد از پدربزرگ کسی سراپی از من تنها نگرفت . ولی خب چه کاری از دست این پسر خوب برمی آمد !؟

- تنها نیستم ...

نمیدانم نوگل از ازدواجم خبر دارد یا نه ! اگر بردیا بهش خبر میداد هم زیاد مهم نبود .

- ازدواج کردم .

ابرویش بالا میرود . لب هایش کم کم به لبخندی باز میشوند . با ذوق میگوید :

بابا ایول ! خدا رو شکر ! چقدر عالی ! به قول قدیمیا این آقای خوشبخت کیه ؟ اهل ارومیست

؟

یک لحظه مات ماندم . انتظار چنین برخوردی را نداشتم ! فکر میکردم شوکه میشود و یا احتمالاً مشکوک برخورد میکند ... آخر موفقیت یک دختر تنها در این دوره و زمانه کمی دور

از انتظار بود !

یاد پدربزرگ افتادم ! در دلم لبخند زدم ...

همه میدانند کسی را که پدر بزرگ تربیتش کند نمیشود از راه به در کرد . من کسی نبودم که گول هر مرد به درد نخوری را بخورم . من آدم انتخاب های درست بودم ... به نظر می آمد که بردیا هم این را میدانست .

- نه اهل تهرانه ...

حالا که او حرفی خاصی از گذشته نزد من هم ترجیح میدهم فکرم را درگیرش نکنم .

درمورد اینجا بودنش کنجکاو بودم . بند کیفم را روی شانه ام جا به جا میکنم و میپرسم :

- شما از استادای اینجا باین ؟

- آره . بعد از اندی تلاش به درجه ی استادیاری نائل گشتیم .

با حالتی درمانده میگویم :

- پس یعنی امتحانای دیگه رو هم شما قراره بگیریین ؟

یک لنگه ابرویش بالا میرود . مثل ماهان !

- با اجازه بزرگتر ابله . خدایی نکرده مشکلی هست ؟

متاهل بودم و خجالت کشیدم مثل قبل بی قید به شوخی هایش بخندم و به لبخند خیلی محوی اکتفا میکنم .

- نه چه مشکلی ؟ فقط برگه ها رو شما تصحیح میکنین یا استاد های خودمون ؟

میخندد .



- چطور؟

با بی‌اعتنایی‌شانه بالا می‌اندازم. نباید زیاد اینجا بمانم.

هیچی همینجوری پرسیدم.

- آها! خب ممکنه بعضی درسا رو من اصلاح کنم ولی همشو نه. مثلاً امتحان امروزتون برگه

هاش مال منه من تصحیح میکنم. بقیشو ولی نمیدونم ممکنه مال من باشه ممکنه نباشه.

سرم را تکان میدهم.

- خب پس... اگه امر دیگه ای با من ندارین مرخص شم.

مثل همان موقع‌ها لبخند میزند. بردیا اصلاً عوض نشده بود.

- نه چه امری؟ خوشحال شدم دیدمت...

بلند میشود و می‌ایستد.

- من تو همین دانشگاهم. اگه مشکلی چیزی تو دانشگاه پیش اومد یا تو درسات کمک لازم

داشتی بهم بگو.

برای تشکر لبخند شرمگینی میزنم.

- ممنون. لازم شد کمک میگیرم. با اجازه.

خداحافظی میکند و از اتاق خارج می‌شوم . دستم را روی قفسه ی سینه ام میگذارم و نفسم را بیرون میدهم . گوشی ام را برمیدارم و صدای تماسش را بیشتر میکنم . مریم پیام فرستاده بود . بازش میکنم : " آوا جون من دیرم شد . داداشم اومد دنبالم مجبور شدم برم . بخشید . "

گذاشتم تا بعدا جوابش را بفرستم . حین خروج از دانشگاه شماره ی ماهان را میگیرم . زود جواب میدهد .

- سلام عروسک کوچولو ...

لبخند میزنم . شنیدن صدایش حالم را خوب کرد .

- سلام آقامون . خوبی ؟

- خوبیم به خوبی . چه خبر ؟ کتک لازم که نیستی ؟

شوخی میکرد . تهدید کرده بود که اگر نمره هایم به اندازه ی زحمتی که در خانه میکشیدم خوب نباشد تنبیهم میکند .

راستش نمیدونم ...

با هیجانی آلوده به استرس ادامه میدهم :

- اگه بدونی امروز چقدر شوکه شدم .

- چرا ؟ چی شد مگه ؟

صدایش مشکوک شد . کمی جدی شد . فکر کرد کسی مزاحم شده یا برایم مشکلی پیش آمده . با تمام این ها مطمئن بودم نسبت به دیدن بردیا واکنش بدی نشان نمیدهد . ماهان بی جهت کپیرتی نمیشد .

- یادته اون موقع ها پرسیدی چرا تنها زندگی میکنم ؟ اون برادر شوهر نوگل که گفته بودمو امروز دیدم .

جواب دادنش کمی طول میکشد . بعد از چند لحظه میگوید :

- آها ! همون پسر مودب و بادرک رو میگی ؟

و پشت بند حرفش میخندد . خوشحال از این برخورد راحتش لبخندی میزنم . با چند سرفه ی الکی صدایش را صای میکند .

- عروسک جون دیدن این آقا بهونه ی خوبی واسه کم گرفتن نیستا ! سعی نکن از تنبیه در بری .

میخندم .

- مرسی واقعا ماهان جان .

- خواهش میکنم عزیزم قابل شما رو نداره . حالا چی گفت این پسر ؟

- شانسم زده از استادامونه . امروز که رفتم واسه امتحان دیدمش . مراقب امروزمون بود .

- عه؟! تونستی تقلب کنی ؟

می ایستم . چه ربطی داشت ؟

- چی میگی ماهانی؟ چه ربطی به تقلب داره .

نچ نچی میکند و با لحن تاسی باری میگوید :

همینه دخترا بده دیگه . رودربایستی دارن با همه . بابا مراقب از آشناها تونه دیگه یه چشمی میچرخوندی چیزی نمیگفت بهت که . تازه این بچه با درک هم هست دیگه چی میخواستی ؟ من بودم حسابی از فرصت استفاده میکردم .

به نظر می آمد حال ماهان زیادی خوب است ! با این شوخی های جالبی که میکرد آوای ش ،

[۲۰:۱۳ ۱۷.۱۲.۱۶]

کم کم داشتم حضور شاخ های تعجب را روی سرم احساس میکردم .

- ماهان؟! من اینقدر تو خونه درس بخونم شام و نهارو بندازم گردن تو بعد برم تو امتحان  
تقلب کنم؟ نمیکشی منو اونوقت!؟

بلند میخندد .

- البته که میکشم فینگیل جان ...

نمیدانستم کجاست که اینقدر راحت حرّی میزند و میخندد .

- نترسیدی که؟

نفسم را بیرون میدهم .

- نه زیاد . یعنی اولش خیلی ترسیدم ولی بعد دیدم هیچی به روم نیاورد یکم بهتر شدم .

بنده خدا کلی ذوق کرد که بهشتی قبول شدم .

- خوبه پس .
- گفت اگه تو دانشگاه یا تو درسا کمکی چیزی لازم داشتی روش حساب کنم .
- ابروهای بالا رفته اش در ذهنم مجسم میشوند .
- باریکلا ! خوبه دیگه میتونی منابع امتحانا رو ازش پرسی . یا واسه درسای مختلفی بهت کتاب معرفی کنه بخری .
- این حجم از اعتماد شوهرم باعث میشد به خودم افتخار کنم . چه خوب بود کسی با تمام وجودش به تو اعتماد داشته باشد .
- باشه . کجایی آقامون ؟
- آزمایشگاهم .
- کسی نیست اینقدر راحت و بلند حرف میزنی ؟
- نه یه پروژه یه هفته ای بهم دادن . تا یه هفته آزمایشگاهو دادن کارامو بکنم .
- کجسه ام شد . نکند سرش شلوغ شود و نهار را خانه نباشد ؟
- نهارو خونه ای دیگه ؟
- تجسم لبخند مهربانش هم سخت نبود .
- آره خانوم کوچولو .
- باشه پس میرم خونه نهارو آماده کنم . کاری نداری ؟

- نه خداحافظ .

- خداحافظ .

تماس را قطع میکنم و نفس راحتی میکشم . حسابی انرژی گرفته بودم . با قدم هایی تند از دانشگاه خارج میشوم . کنار خیابان می ایستم و برای اولین تاکسی دست تکان میدهم . نگره میدارد و سوار میشوم و آدرس خانه را میدهم .

راه می افتد و من هم نگاهم را به شهر میدوزم . یک جورهایی دیدن بردیا برایم هیجان انگیز بود . انگار یک نفر از فامیل را که با او صمیمی هستی بعد از چند سال بینی .

من و بردیا با هم زیاد صمیمی نبودیم ولی با او خاطرات خوبی را تجربه کرده بودم . یاد گردش های دسته جمعی که سال عروسی سمانه رفتیم می افتم و لبخند میزنم . بعد چهارسال یک چنین فردی را دیدن هیجان انگیز بود .

ماهان هم خوب برخورد کرد . فکر نمیکردم با کمک گرفتن از بردیا موافق باشد . او تا به حال بردیا را ندیده بود و فکر میکردم در وهله ی اول نسبت به او بی اعتماد شود .

نفس عمیقی میکشتم . هر چه بود به خیر گذشت !

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۱]

به لطف کمک های بردیا و حمایت و بودن های ماهان امتحاناتم را به بهترین شکل ممکن داشتم پاس میکردم . بردیا تمام کتاب های ترم های قبلش را داشت و هر از گاهی میدیدم با یک جعبه کتاب می آمد و آخر کلاس تحویل میداد و میگفت برای فلان امتحان فلان کتاب را

بخوانم . ماهان میگفت یک بار باید بیاید و از بردیا تشکر کند . عاشق این فرهنگ و شعورش بودم .

به خاطر امتحانات فعلا حرفی از بچه دار شدن نمیزد . نمیخواست ذهنم را درگیر کند . من هم مخالفت نبودم . من عاشق بچه ها بودم و قطعا اگر خودم بچه دار میشدم جایزه ی بهترین مادر دنیا را میگرفتم !

داشتم خانه را مرتب میکردم . لباس پوشیده و آماده بودم و چون ماهان دیر کرده بود خواستم کمی خانه را جمع و جور کنم . گفته بود می آید تا برویم کمی خرید کنیم . نگاهی به ساعت می اندازم . شش عصر بود . الان ها دیگر سر میرسید . گوشی را برمیدارم و شماره اش را میگیرم . خیلی سریع جواب میدهد :

- پیر پایین فینگیل .

بی هیچ حرفی ، با لبخند قطع میکنم . دستکش هایم را میپوشم و از خانه خارج میشوم . ماشین جلوی خانه بود . میروم و سوار میشوم .

- سلام . دیر کردی چرا ؟

- سلام . کارم یکم طول کشید .

دستی به موهایش میکشتم و کمی صای و صوفشان میکنم . کاش شانه ای به موهایش میکشید .

- از تو داشبورده اون شونه رو بده .

خنده ام گرفت . تلپورت داشت؟! شانه را از داشبورد برمیدارم و روی موهایش میکشم .  
نگاهی در آینه به خودش می اندازد و راه می افتد .

- کجا میریم الان؟

- اول به سر بریم ستارخان . بعدم میریم فروشگاه .

سرم را تکان میدهم و صدای آهنگی که پخش میشد را بیشتر میکنم .

...

خرید چندانی از ستارخان نداشتیم برای همین زیاد معطل نشدیم و ماهان راند سمت فروشگاه .

کنار فروشگاه که نگه داشت یک لحظه اخم هایم درهم شد . یاد فاطمه افتادم . در یکی از  
شعبه های همین فروشگاه ، در قسمت حراست کار میکرد . میدانستم در این شعبه نیست .  
شعبه ی آن ها چند منطقه دور تر از اینجا بود . پیاده میشویم و با هم سمت ورودی میرویم . از  
یک سمت شروع میکنیم به گشتن .

خرید با ماهان را دوست داشتم . خیلی با حوصله بود . اصلا بهانه نمیگرفت که دیر شد و لفت  
نده و زود انتخاب کن و ... اعصاب خیلی آرامی داشت موقع خرید و بازارگردی  
! سلیقه اش هم خوب بود . لباس هایی که انتخاب میکرد را دوست داشتم . رنگ و تنخورشان  
قشنگ بود . مثل این مرد های متعصب و بی دل نبود که معتقدند زن جماعت نباید لباس رنگ  
روشن بپوشد! ماهان معتقد بود رنگ های روشن و دلپاز به آدم روحیه میدهند .

- بریم به چرخی هم بالا بزنیم .



دستش را میگیرم و با لبخند میگویم :

- از الان میخوای سیسمونی بگیری عشقم ؟

طبقه ی بالای فروشگاه بیشتر مربوط به سیسمونی بچه و اسباب بازی و این ها بود .

- خدا رو چه دیدی شیطون جان ؟ شاید یه چیزایی هم گرفتیم حالا .

با ذوق میپرسم :

- پسرونه یا دخترونه ؟

میخندد .

- قطعاً دخترونه .

میدانستم دختر دوست دارد . برای من فرقی نمیکرد . بیشتر دوست داشتم فقط موجودی باشد

که با صدایی کودکانه " مامان " صدایم کند .

حین بالا رفتن از پله ها میپرسم :

- پسر شد چی ؟

ابروهایش را بالا میدهد .

- مهم نیست . دخترونه میپوشه .

از تصورش خنده ام گرفت . ناز میشد پسر سیسمونی دخترانه داشته باشد . مثل صدرا که نتیجه ی سونوگرافی اش اشتباه بود و همه فکر میکردیم دختر است ولی پسر به دنیا آمد .

رو به روی م‌ئازه ای می ایستیم و ویتزینش را تماشا میکنیم . بیشتر لباس و کاپشن زمستانی داشت . سرهم هایش را بیشتر دوست داشتم . نازتر بودند .

- میتونی یه لحظه اینجا وایستی من برم دستشویی برگردم ؟  
نگاهش میکنم .

- باشه همینجام . زود برگرد .

سرش را تکان میدهد و میرود . از یکی از افراد یونیفرم دار نشانی سرویس بهداشتی را میپرسد و به سمتی میرود . مش‌ئول تماشای ویتزین میشوم تا برگردد .

انتظارم کمی طول میکشد . نگاهی به ساعت می اندازم . پانزده دقیقه شد ولی برنگشت . گوشی ام را از جیب بیرون می آورم و شماره اش را میگیرم . کلی بوق میخورد ولی ماهان جواب نمیدهد . نگرانش شدن احمقانه بود ولی عجیب بود که احساس نگرانی داشتم . به سمتی که رفت میروم به امید این که سرویس بهداشتی که در آن سمت بود را پیدا کنم . شاید هم دوستی را دیده و مش‌ئول حرئ زدن با اوست ولی خب چرا جواب تلفنش را نداد ؟ ماهان هیچ وقت گوشی اش روی حالت سایلنت نمیاند .

دوباره تماس میگیرم . تماسم را که قطع میکند همانجا می ایستم . چه شد ؟!

از یکی از مسئول های اطرائ میپرسم که سرویس بهداشتی مردانه کجاست . نگاه عجیبی میکند و با دستش به ضلع شرقی فروشگاه اشاره میکند . تشکر میکنم و سمت ضلع شرقی میروم و نگاهی به اطرائ می اندازم .

نگاهم جایی ثابت میشود . کمی دورتر میبینمش . اخم هایی که شدیداً در هم بودند و زنی که رو به رویش ایستاده بود و گویا داشت حرّی میزد . زن پشتش به من بود و قیافه اش را نمیدیدم ولی گویا از مسئولان بود . چون یونیفرم مخصوص

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۱]

ص داشت .

اخم هایم درهم می شود . مثل اخم شدید ماهان . ژست ایستادن زن را دوست نداشتم . اخم ترسناک ماهان را دوست نداشتم . این را که حین حرّی زدن این زن ، من تماس بگیرم و ماهان تماسم را قطع کند دوست نداشتم ...

با قدم هایی بلند به سمتشان میروم . نزدیک تر که میشوم با شنیدن صدای زن ، سرعت حرکت هم کمتر میشود . گوشه‌هایم را تیز میکنم تا مطمئن شوم صدای خودش است ... مات میشوم . دست هام به لرزه می افتند ... زانو هام ... پاهام ... جایی نبود که بگیرمش و نیفتم ... تمام جرعت از دست رفته ام را جمع میکنم و دو قدم دیگر جلو میروم .

- خلاصه از من گفتن بود آقا پسر ... این دختر تو هر زندگی که رفته داکچونش کرده ... زندگی مامانش هم به خاطر این به هم ریخت .

برای یک لحظه همه جا تار میشود . سرم به طرز فجیعی به دوران می افتد ... حس کردم الان است که مئزم بترکد و سرم را هم بترکاند ... رگ های بدنم تیر کشید ... فشارم بالا زد .

با صدایی تحلیل رفته اسم ماهان را صدا میزنم . نمیشنود . بیشتر از این جرعت تکان خوردن نداشتم . بیسیمش صدا میدهد . صدایش زدند .

- من کار برام پیش اومده باید برم . به چیزایی که گفتم فکر کن . این دختر به درد زندگیت نمیخوره . زندگی که زنش دروچکگو باشه به جایی نمیرسه .

این را میگوید و مستقیم ، بدون این که برگردد ، میرود ... میرود و نگاه عصبانی ماهان به زمین خیره میشود ... میرود و جان من را هم از بدنم بیرون میکشد و میبرد ...

نگاه ماهان بالا آمد . تازه چشمش به من افتاد که در شری افتادن بودم . در یک لحظه در نگاهش عصبانیت جایش را به نگرانی داد . به سمت آمد و زیر بازویم را گرفت . دستم را گرفت و با لحن نگرانش گفت :

- یخی که .

یخ؟! چطور این آتشی که در جانم بود را حس نمیکرد؟! چطور سوختم را نمیفهمید؟! " چطور به این آتش تهمت یخ بودن میزد؟! "

نگاهش میکنم . بی فروغ ... سرد و آتشی ! و با صدای سردی که حنجره ام را میسوزاند میگویم :

- میخوام برم خونه .

دست های یخ زده ام را میگیرد . دست های او هم سرد است ... و با این فشاری که ناخودآگاه به دستم وارد میکند ، میتوانستم عمق فاجعه را تخمین بزنم ...

بی حرّی میراند . بدون این که چیزی پیرسد ... بدون این که حالم را پیرسد ...!  
 از خودم تعجب می‌کردم . ماهان حرّی نمیزد ؛ من چرا ساکت بودم ؟ من چرا چیزی نمی‌پرسیدم  
 ؟ چرا مثل متهم هایی که گناهشان را قبول کرده اند ، ساکت نشسته ام و زل زده ام به فضای  
 بیرون ماشین ... !؟

نفس کشیدن سخت شده بود . دستم را زیر شالم می‌برم و دکمه ی بالایی پالتو را باز می‌کنم

دلم کمی آب می‌خواست ...

تا به خانه برسیم صدبار مردم و باز زنده شدم و باز جمله ی آخرش مثل پتک به سرم خورد و  
 باز ...

نای تکان خوردن نداشتم . دوست داشتم یک جا بنشینم و همه جا ساکت باشد . دوست داشتم  
 در یک سکوت محض بنشینم و به جایی زل بزنم تا م‌ئزم از کار بیفتد . چرا این زن دست از  
 سر من برنمیداشت ؟ چه لذتی از عذاب دادن من مُبرّد؟! چه بدی به او کرده بودم که اینقدر با  
 من بد تا میکرد؟!

خدایا کی سایه اش را از زندگی ام دور میکنی ؟ کی کابوسش را از بیداری هایم فراری میدهی  
 ؟ کابوس دیدن در بیداری خیلی سخت تر است خدا ... در خواب که کابوس میبینم از خواب  
 میپریم و وقتی ماهان ب‌ئلم میکند ، میفهمم که هیچ چیز واقعی نبوده و همه چیز تمام شده ...  
 ولی این کابوسی که امروز در فروشگاه دیدم ...

آخ خدا ...! نگاه ماهان ... قطع تماسش ... این سکوت طولانی اش ...

افکار بد مثل موجودات موزی به جان م‌ئزم افتاده اند و ذره ذره نابودش میکنند . از هر راهی که میتوانستم سعی میکردم جلویشان را بگیرم ... جلوشان را میگرفتم تا مبادا در حالت عصبانیت و ناراحتی ، قضاوتی بیجا بکنم .

بدون این که منتظر ماهان باشم ، از پله ها بالا میرم و در خانه را باز میکنم . برای اولین بار در خانه احساس سرما کردم ! کفش هایم را از پا میکنم و وارد میشوم . سمت اتاق خواب میروم و لباس هایم را از تن میکنم . دیگر تحمل سنگینی شان را نداشتم . داشتند خفه ام میکردند !

فضای ساکت خانه داشت هوش و حواسم را برمبگرداند ... و هر چقدر حواسم جمع تر میشد ، عصبانیتم از فاطمه هم بیشتر میشد و عجیب ترکیب میشدم به فروشگاه برگردم و یک بار برای همیشه حالش را بگیرم تا یقه ی زندگی مرا ول کند ... ولی مگر میشد ؟ من همیشه خفه خون گرفته ، میتوانستم بروم و تمام حرئی هایش را توی صورتش بکوبم و داد بزنم که از زندگی من گمشو !؟

در آینه نگاه عصبانی ام را به چشم هایم میدوزم . به خودم پوزخند میزنم . به سرخی ناشی از خیزی چشم هایم ! به تلاشی که برای گریه نکردن میکردم ...! پوزخند میزنم به سکوتی که حتی در آینه هم ولم نمیکرد ...! به حرئی هایی که در آینه ، در صورت خودم میدیدم و نمیتوانستم به زبان بیاورم ...! پوزخند میزنم به حس احترامی که به خاطر بزرگتر بودن فاطمه نثارش کردم !! حقش نبود همانجا که آن جمله ی آخری را گفت ، دستم را مشت کنم و توی دهان

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۱]

ا میبُرد . انگشتانم را بین موهایم میبرم .

\_ تا بهم نگی چی شنیدی آروم نمیشم .

و قبل از این که شاهد از ریشه در آمدن خرمن محبوبش بشود ، از اتاق خارج میشوم و به آشپزخانه میروم برای خوردن یک مسکن ...

برای امشب یک مسکن قوی تر از آپکوشش نیاز داشتم ولی نبود ... کل دنیا را هم که بگردم ، کل داروسازهای جهان هم که جمع شوند ، باز هم هیچ آرامبخشی قوی تر از آپکوش ماهان نیست ...

گریه ام گرفت ... با بیچارگی تکیه ام را به یخچال دادم و روی زمین سر خوردم ...

فکر میکردم زندگی با ماهان برایم با بقیه ی سال هایی که داشتم متفاوت است ! فکر میکردم دیگر نگران روزهای سخت نمیشوم چون ماهان و آن فضای بین بازوهایش ...

آخ ... آخ خدا ...

خدا ...؟! دقت کرده ی؟! در تمام لحظه های سخت و پر از درد زندگی ام ، درست همان چیزی که در آن لحظه به شدت به آن نیازمندم را نداشته ام ...! فقط یک بار این لطفی را به من کرده ای آن هم شب عروسی نوگل بود که به پدربزرگ نیاز داشتم و او بعد از آن شب ، یک لحظه هم مرا رها نکرد ...

خدا...؟! تو که میدانستی دنیای من بدون پدربرگ از جهنم هم بدتر است ، تو که میدانستی فقط پدربزرگ لحظه های پر از عذابم را به جانم میخرید ، تو که میدانستی فقط پدربزرگ

میتوانست از من در برابر بچه هایش محافظت کند ، تو که میدانستی فقط پدربزرگ میتوانست در لحظه های جهنمی ام به جای من زندگی کند ... تو که همه ی این ها را میدانستی پس چرا او را از من گرفتی ؟ چرا تنها ریشه ی محکم را از من ناپایدار گرفتی ...؟ چرا تنها تکیه گاه واقعی ام را ازم دور کردی وقتی میدانستی که بعد از او دیگر کسی نمیتواند کمکم کند بایستم ...؟ چرا حتی ماهان که با این همه وسواس انتخابش کردم هم نتوانست شبیه پدربزرگ باشد ...؟ چرا با این که میدانستی ماهان هیچ وقت برایم مثل پدربزرگ نمیشود ، سر راهم قرارش دادی ...؟ چرا پدربزرگ را بردی وقتی میدانستی بعد از مرگ او ، جهنم لحظه به لحظه تعقیب میکند تا یک جایی ، تنها گیرم بیاورد و زهرش را بریزد ...؟ چرا خدا ...؟ چرا ...؟

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۱]

ش بگویم ؟ حقش نبود هر چه از دهانم در می آمد بارش کنم ؟ حقش نبود با دایی تماس بگیرم و بگویم که خواهرت باز هم دارد زندگی ام را به لجن میکشد ...؟ هه ...! دایی ...؟! دایی را یادم نبود ...! همان که حاضر نشد تهمتی که زده را گردن بگیرد و عذرخواهی کند ... همان که فقط و فقط به خاطر حری فاطمه ، سیلی توی صورتم زد ...!

\_ آوا؟

نگاه از آینه ی بیرحم میگیرم و به سمتش برمیگردم . جلوتر می آید .

\_ خوبی؟



اخم دست خودم نیست . به خدا دوست نداشتم اخم را ماهان ببیند .. دوست نداشتم  
عصبانیتم سر او خالی شود ... دوست نداشتم از او دلگیر شوم ... دوست نداشتم ناراحتم کند ...  
دوست نداشتم باور کنم که حرّی های فاطمه را باور کرده ... به خدا دوست نداشتم به خاطر  
کپرورم ، تا وقتی در مورد امروز توضیح نداده ، خودم را از آپکوشش محروم کنم ...  
\_ آوا؟

به خدا دوست نداشتم از اسمم متنفر شوم ، فقط به خاطر این که فینگیل خانوم یا عروسک  
صدایم نزد ...

چشم هایم را میبندم و سوال مرگباری که میدانستم به تاراجم میبرد را میپرسم :

\_ چی شد که دیدیش ؟ چیا گفت بهت ؟

... عذاب ... اخم ماهان ... عذاب ...

\_ من که نمیشناختمش ! اون من و تو رو دیده بود ...

هه ... من و ماهان را دیده بود ؟ مثل وقتی که من و بردیا را دید ؟ یعنی مثل همان موقع که با  
دیدن من و بردیا به زندگی ام گند زد ، اینبار هم با دیدن من و ماهان به زندگی ام گند زده ؟  
یعنی اوضاع الانم به همان وخامت آن سال شوم است ؟ به نظرم اوضاع الان بدتر است ... خیلی  
بدتر است ...

بئاضی که مدام سرکشی میکرد و با گلویم میجنگید را فرو میدهم ... سرکوبش میکنم ...

\_ چی گفت بهت ؟

جلو تر می آید . دستش را روی موهایم میکشد . با همان دستش پیشانی ام را به لب هایش نزدیک میکند و میبوسدش .

\_ حرفاش چه اهمیتی داره ؟ من مگه تو رو نمیشناسم ؟

پا روی خواسته ی قلبم میگذارم و حس خوبش را به هم میزنم و سرم را کنار میکشم .

بئضم بعد از تجدید قوا دوباره حمله میکند ... صدایم خشک و جدی میشود .

\_ به نگاه به من بنداز . تا حالا منو اینجوری دیدی ؟ اینی که الان هستمو میشناسی ؟

... عذاب ... سکوت ماهان ... عذاب ...

\_ میشناسی ... پس مهمه . فاطمه چی بهت گفت ؟

سعی میکند یک لبخند خونسرد بزند ولی لبهایش فقط لرزید و ذره ای به لبخندی کش نیامد .

دستی به موهایش میکشد و میگوید :

\_ بین آوا میدونم حالت خوب نیست . الان شنیدن این که اون چی گفت حالتو بهتر نمیکنه .

فقط بدتر از اینی که هستی میشی . خودتم میدونی چه حرفایی ممکنه گفته باشه پس پیشو

نگیر !

بئض پیروز میشود . تا چشم هایم پیش میرود و بعد اشک میشود و روی گونه ام میچکد . با

صدای گریانم میگویم :

\_ ماهان ...باید بدونم ازم چی ساخته . باید حرفی بزنی ولی باید بدونم از چی . باید بدونم

درمورد چی .

میخواهد جلو بیاید برای به آپکوش کشیدن ...

این که هنوز تحمل دیدن گریه ام را ندارد ، کمی امیدوارم میکند ... با این حال عقب میکشم !  
 کپرور زنانه ام توضیح میخواهد ... میخواهد مطمئن شود که ماهان خزعبلات فاطمه را باور  
 نکرده ...

نفسش را کلافه بیرون میدهد .

– چی میخوای بدونی ؟ چی میتونه ازت ساخته باشه ؟

به اندازه ای که عقب رفته بودم جلو می آید .

– برای این که یه چیزی ازت بسازه باید چیزی که از تو ، تو ذهن من هست رو خراب کنه ...  
 مگه میشه کسی بتونه اینکارو بکنه وقتی من به تو اعتماد دارم ؟ من مگه دو سال پیش نگفتم  
 گذشته ی تو واسم مهم نیست ؟ ... عذاب ... لحن متفاوت ماهان ... عذاب

آنقدر عاشقش هستم که تن صدا و لحنش را در تمام حالت هایی که داشت ، تشخیص دهم ...  
 آنقدر میشناختمش که مطمئن شوم این حرئی هایی که میزند فقط برای این است که یک  
 امشب را آرام شوم ... میدانستم خودش هم دوست دارد این حرئی هایش را باور کند ...  
 خودش هم دوست دارد تا این حد منطقی با گفته های فاطمه کنار بیاید ... ولی حس زنانه ام  
 کسی که از سه سال پیش دوستش داشته را خوب میشناسد ... شاید ماهان فعلا حرئی های  
 فاطمه را قبول نکرده باشد ، شاید فکر بکند هنوز چیزی که از من در ذهنش هست نشکسته و  
 خراب نشده ... ولی من میدانم ، کپرور زنانه ام میداند که به فنا رفته ام . خراب شده ام و  
 ماهان هنوز با خرابه های من در ذهنش رو به رو نشده ...

صورت‌م را با دست میپوشانم . سرم درد گرفته بود . مثل روزی که پدر نگذاشت کنکور بدهم ... مثل روزی که دایی توی صورت‌م زد ... مثل روزی که پدر بزرگ در این دنیای جهنم زده تنهایم گذاشت ... دلم میخواست موهایم را بگیرم و بکشم ؛ مثل تمام آن روزهای طولانی و پر از درد ...

\_ آوا خواهش میکنم به خودت بیا . دارم میگم حرفای خالت اصلا واسم مهم نیست .  
برای چی اینقدر خودتو عذاب میدی ؟

یک نقطه ی نامشخص روی پیشانی ام نبض داشت . یک نبض شدید و دردناک . حس میکردم الان است که پیشانی ام را سوراخ کند . سرم را محکم تکان میدهم .  
با درد نگاهش میکنم و با بی‌خوابی میگویم :

\_ خودتو گول نزن ماهان ...

تاب نمی آورم . سردرد امانم ر

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۱]

چشم که باز کردم دست ماهان روی سرم بود و سر من روی بازویش . کمی طول میکشد تا اتفاقات دیشب و دیروز را یادم بیاورم . دوباره بی‌خوابی میگیرم . چند ثانیه به صورت اخم‌میش در خواب خیره میشوم . دلم برایش ضعیف می‌کند ولی ... حس میکردم این‌ها دیگر دوامی ندارند . منتظر بودم . منتظر حرفی‌هایی که شنیدنشان میتوانست مرا تا برزخ ببرد . ولی منتظر بودم و این دست من نبود . هنوز هم سرم درد میکرد ولی به اندازه ی دیشب عصبانی نبودم .

راحت تر میتوانستم فکر کنم . دستش را آرام از روی سرم برمیدارم و آرامتر بلند میشوم . شاید او هم دیروز خسته شده بود . بعد از کار صبح تا ظهر و خرید دم عصر و آن حرّی های فاطمه و رفتار دیشب من ... او هم خسته شده بود که تا الان خوابیده بود و با بلند شدن من بیدار نشد .

نفس عمیق و بیصدایی میکشم و از اتاق بیرون میروم . بدون این که صدایی ایجاد کنم بساط صبحانه را حاضر میکنم و پشت میز کچذا خوری مینشینم . میخواستم تا بیدار شدن ماهان کمی فکر کنم . فکر به این که چطور میتوانم اوضاع را عوض کنم . به آن سال فکر میکنم که پدر بزرگ از من در برابر فاطمه دفاع کرد . ولی من کار او را نمیتوانستم انجام دهم . باید اول میفهمیدم که فاطمه چه چیزهایی به ماهان گفته . باید ماهان را میسنجیدم . بعد از یک عمر دوساله باید دوباره میسنجیدمش . ماهان حق

نداشت که تحت تاثیر حرّی های فاطمه قرار بگیرد . شاید دیشب آن حرّی ها را زده باشد شاید محبتش هنوز سر جایش باشد ولی این ها مهم نبود . ناخودآگاهش مهم بود که آن هم ... فاطمه خوب میدانست چه بگوید که به باد بروی . اصلا دقیقا میدانست چه حرفی را پیش چه کسی بگوید یا چطور بگوید که آن فرد حرفش را باور کند . آن سال هم همه حرفش را باور کردن به جز مادر و پدر بزرگ . چون این دو نفر کسانی بودند که من زیر دستشان بزرگ شده بودم . از حاصل تربیت خودشان مطمئن بودند و به آن اعتماد داشتند . ولی بهامین و دایی و برزین را سالی دو سه بار میدیدم و روابطمان فامیلی بود . مادر و دختری یا پدر دختری نبود . ماهان هم خیلی تلاش کرد برای تربیتم . بعد از پدر بزرگ نه مادر بالای سرم بود نه پدر . تنها کسی که در آن روزهای سخت کمکم بود و راهنمایی ام میکرد ماهان بود . من چیزی از زندگی مشترک نمیدانستم ولی ماهان طکری با من زندگی کرد که بتوانم به راحتی زندگی

کنار همسر را درک کنم . ماهان هم تربیت کرد ولی یک تربیت دو ساله ، یک شناخت دو ساله هیچ وقت جای یک شناخت مادری یا پدری را نمیدهد .

دقیقا به خاطر همین دو سال بود که ماهان دیشب آن حرئ های قشنگ را زد ! کمی که بگذرد کم کم تاثیر حرئ های فاطمه در او هم پیدا میشود . خوب میدانستم این اتفاق می افتد و آن وقت ... من میمردم ! قطعا میمردم اگر ماهان عوض میشد .

سرم را گوشه ی میز میگذارم . فکرم درگیر حرئ های همیشگی مادر میشود . هر وقت پدر عصبانس میشد و جنگ راه می افتاد ، بعدش من با بئض سر مادر کپر میزدم که چرا وقتی میدانستی چنین اخلاقی دارد ، قبل از این که ما به دنیا بیاییم طلاق نگرفتی ؟ خودش هم بئض میکرد و میگفت که قبل از به دنیا آمدن من و سیروان ، پدر بهترین مرد محله ی خودشان بود . شیک پوش و مرتب و خوش بر و رو و خوش برخورد بود . با این که درآمد خوبی نداشت ولی نسبت به خرج خانه اصلا خساست به خرج نمیداد و حواسش بود که کم و کسری در خانه نباشد . میگفت سیروان که به دنیا آمد پدر عوض شد . دقیق نمیدانست چرا ولی میگفت که بعد از آن بیشتر اصرار میکرد به کار کردن مادر . کم کم دیگر به طرز پوششش توجهی نمیکرد . پایش را از خانه ی همه ی اقوامش قطع کرده بود تا مبادا رفت آمدی بشود و خرج اضافی برایش ایجاد شود .

اینها به کنار ... مشکل من و مادر بی پولی پدر نبود . بی عرضگی و اخلاق بدش بود . شکاکی بی اندازه اش ! میگفت تو کهبه دنیا آمدی شکاک تر هم شد . مادر میگفت بعد سیروان که اخلاق پدرت را دیدم تصمیم گرفتم که دیگر بچه دار نشوم . میدانم تو چطور به دنیا آمدی ! میگفت خیلی دقت کردم ، خیلی سعی کردم که دیگر بچه دار نشوم ولی وقتی

فهمیدم به تو باردارم که کار از کار گذشته بود . نمیتوانستم سقطت کنم . آن موقع تو روح داشتی . میتوانستم بکشمتم و دیه ات را پرداخت کنم ولی پدربزرگ نداشت .

پدر شک کرده بود به دنیا آمدن من . میپرسیدم یعنی چه که شک کرده بود ؟ نکند فکر میکرد که من بچه ی او نیستم ؟ مادر هم آهی میکشید و میگفت هیچ وقت علن ا به زبان نیاورد که من به تو شک دارم ولی کارها و حرئی هایش این را داد میزد . رفت آمدهایم را چک میکرد . شماره های اقتاده روی تلفن را چک میکرد . به طرز لباس پوشیدن و آرایش گیر میداد . به مشتری هایی که به کارگاه خیاطی می آمدند حساسیت نشان میداد ... میگفت روزی که با پدر ازدواج کرد به عکرش هم خطور نمیکرد که توی چنین تله ای بیفتد . برای همین همیشه نگران بود ... همیشه نسبت به مردها بدبین بود . مادر به هیچ مردی به جز پدر خودش اعتماد نداشت . درست مثل من !

همی

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۱]

شه حواسش بود که حالا حالا ها برای من خواستگاری پیدا نشود . میگفت که اشتباهات خودش را تکرار نمیکند و در انتخاب همسر من بیشتر دقت میکند .

من هم با مادر موافق بودم ... فقط یک فرق با او داشتم ... من حاضر نبودم اگر همسرم تئیر کرد تا اخر عمرم بسوزم و دم نزنم . من هم به خودم و هم به مادر قول داده بودم که اگر شوهرم فقط یک ذره با چیزی که در نظرم هست فرق داشته باشد ، طلاق میگیرم ... حتی اگر

بیشتر از خودم دوستش داشته باشم ... حتی اگر تمام صفات خوب دنیا را داشته باشد ولی یک خصوصیتش با معیارم جور نباشد قید دلم را میزنم و طلاق میگیرم ...

وقتی که با ماهان ازدواج کردم روی قولم یک خط قرمز کشیدم . مطمئن بودم ماهان همان است که میخواهم . هنوز هم با همه ی وجودم به این معتقدم ولی ... اگر تئیر کند ...

چشم هایم را میبندم و قطره اشکی سر میخورد و روی میز می افتد .

اگر ماهان تئیر کند و ذره ای در رفتارش تئیر ایجاد شود نمیانم ... حتی اگر این نماندن به قیمت جانم تمام شود باز هم ...

- آوا؟ خوابی؟

سریع دستی روی گونه ام میکشم و سرم را بلند میکنم . کنار میز ایستاده بود و نگاهم میکرد . صدایم را صائ میکنم و میپرسم :

- کی بیدار شدی؟

پشت میز مینشیند و دستی به گردنش میکشد .

- همین الان ... سرم را تکان میدهم و چشمم را میمالم . حس میکردم حرفی برای گفتن ندارم . برای فرار از مخمصه بلند میشوم و میپرسم :

- چایی بریزم برات؟

جواب نمیدهد . برمیگردم و نگاهش میکنم . با اخم به من خیره بود .



از کی تا حالا صبح ها قیافه‌اش اخم آلود است ؟ پس آن لبخند همیشگی اش چی؟!  
- قدیمایه صبح به خیری میگفتی .

مثل خودش خیره نگاه میکنم . بحث دیشب را فراموش کرده بود؟!!

- حالم خوب نیست ماهان . الان وقت حرّی زدن نیست . یکم دیگه دانشگاه کلاس دارم باید برم .

حاضر نیست چشم بگیرد . فقط اخمش کمی کپلیز تر میشود .

- اگه بری دانشگاه مشکلی نیست . الان حرّی نمیزنیم . ولی ...

جبهه میگیرم . یک قدم جلو میروم و با صدای آرام و مشکوکی میپرسم :

- ولی چی؟

تعجب ، به حالت های چهره اش اضافه میشود . چرا مثال هر کس که جبهه میگرفتم تعجب میکرد ؟ من مگر آدم نبودم که عصبانی شوم ؟ من مگر آدم نبودم که یک روز هم که شده حوصله نداشته باشم؟!!

- ولی اگه بخوای کلاسا رو دو دره کنی و بری فروشگاه ، بهتره خونه بمونی تا حرّی بزنی .

از این که دستم را خوانده بود حرصم میگیرد ولی تئیییری در حالت چهره ام ایجاد نمیکنم . با حالتی جدی میگویم :

- حرّی هم میزنیم . باید بزنی ... ولی باید از زبون خود فاطمه هم بشنوم . باید با فاطمه هم حرّی بزنی و برای همیشه مشکلمو باهاش حل کنم تا دیگه مزاحمم نشه .

یک ابرویش را بالا میدهد .

- پس یعنی میخوای بیچونی کلاستو ؟

پشت میز مینشینم .

- نه . بعد کلاس میرم سراکش .

سعی میکند بی خیالی اش را حفظ کند . لقمه ای با پنیر میگیرد و قبل از خوردنش میگوید :

- از کی تا حالا تنهایی پا میشی میری اون سر تهران واسه دعوا ؟

پیچش اعضای درونی بدنم را حس کردم . فشرده تر شدن قلبم را هم ... خدایا ! دیدی راست میگفتم؟! دیدی شروع شد!؟

- دعوا چیه ماهان ؟ من یه مشکلی با خالم دارم که باید حلش کنم . بدون تو هم باید حلش

کنم . چه ربطی داره به این که تنهایی جایی میرم یا نه ؟ مگه بار اولمه که تنها جایی میرم ؟

محتویات دهانش را فرو میدهد . میدانستم کذا در گلویش میماند ولی سعی میکرد خونسرد جلوه کند .

- تنها رفتنت مسئله نیست . ولی چه مشکلیه که من نباید بفهممش ؟ چرا تو باید یخوای

حرفایی که بین تو و خالت رد و بدل میشه رو من ندونم ؟ مگه قراره چیزی از من قایم بشه

؟

با دهانی باز نگاهش میکنم ... لعنت به تو فاطمه ... لعنت ...!

بدون حرّی بلند میشوم و بدون حتی یک نگاه کوتاه ، از آن فضای خفگان آور دور میشوم . به اتاق میروم و لباس میپوشم . کیّ و کتابم را برمیدارم و کلیدهای خانه را در جیبم میگذارم .

قبل از این که در خانه را باز کنم و خارج شوم صدایش را میشنوم .

- آوا بهتره بعدا نفهمم که تنهایی رفتی فروشگاه پیش خالت .

فشاری که به قلبم وارد میشد را به دستگیره در وارد میکنم . همه ی سعیم را به کار میبرم تا در خانه را نکوبم . اعصابم از این احساس همیشه درست به هم ریخت .

احساسی که تا یک چیزی را پیش بینی میکرد دقیقا همان چیز پیش می آمد .

خسته بودم . از دیشب تا امروز صبح به اندازه ی همه ی این سال ها خسته بودم . دسگر تحمل هیچ انتخابی را نداشتم ...

شکست فجیعی خوردم ... بدجور تهی شدم ... بدجور نابود شدم ... بدجور سوختم و خاکستر شدم ...

آخ خدا ... آخ ماهان ... چه کار باید میکردم ؟ چش شده بود امروز صبح ؟ حدس میزدم عوض شود ولی نه اینقدر سریع ! نه اینقدر که صبح با احم نگاهم کند . نه اینقدر که به رفتن پیش قاطمه گیر بدهد ... چانه ام میلرزد . سعی میکنم گریه نکنم .

نه اینقدر که مرا به پنهانکاری متهم کند

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۲]

به قول ماهان دو در کردم . فروشگاه نرفتم ولی حوصله ی نشستن در کلاس را هم نداشتم . وارد سایت شدم و یک گوشه نشستم و فکر کردم . به رفتار ماهان فکر میکردم . دنبال بهانه بودم که نگهش دارم . که به خودم ثابت کنم تئیییر نکرده . آنقدر نشستم و فکر کردم فکر کردم که یادم رفت پدیده ای به اسم ساعت اختراع شده ... با صدای زنگ گوشی افک ارم را متوقی میکنم . با نگاه به صفحه اش اسم ماهان را میبینم و تماس را وصل میکنم .

- الو آوا

- الو ...

حق داشتم خب ... بزرگترین تئیییرش این بود که دیگر به من لقب نمیداد و فقط اسمم را صدا میزد ...

- سلام . کجایی ؟

- دانشگاه .

- همونجا باش میام دنبالت .

چیزی قلقلکم میدهد که بپرسم " برای چی ؟ " ولی فقط میگویم باشه و خداحافظی میکنم . این سرمای عجیب بینمان را درک نمیکردم . داشتم عذاب میکشیدم . ماهان همیشه نازم را کشیده بود و حالا این فاصله افتاده بینمان اذیتم میکرد .

- خانوم مهر آسا ؟

سرم را بلند و نگاهش میکنم . پسری از دانشجویهای کلاسما بود . اسمش را یادم نمی آمد .

- بله ؟

لبخندی میزند .

- چرا نیومدین کلاس ؟

حوصله ی این یکی را دیگر نداشتم .

- کارم داشتین ؟

میفهمد بی حوصلگی ام را .

- نه فقط دیدم نیستین امروز جزوه رو من نوشتم . اگه بخواین یه کپی بدم بهتون .

از جام بلند میشوم و کیفم را برمیدارم . سرد نگاهش میکنم و پیش خودم پوزخند میزنم .

- ممنون . من از دوستم جزوه میگیرم .

- خانوم انوری هم امروز نیومدن .

نفس کلافه ای میکشم و دست چپم را دراز میکنم برای گرفتن جزوه . از قصد طوری جزوه را

میگیرم که حلقه ام دیده شود . و دیدم که یک لحظه ای نگاهش روی حلقه ثابت شد . با این

پسر در این ترم هم کلاس شده ایم . قبلا نبود .

- میبخشین . جسارتا شما متاهلین ؟

زیاد کوچک نمیزد . شاید کمی از ماهان کوچک تر بود .

- بله متاهلم .

نپرسیدم " چطور ؟ ". جواب احتمالی اش را دوست نداشتم . لبخند پررویی میزند . به نظر بی پروا می آمد .

- آها ... پس مهم نیست ... فقط من میتونم شمارتونو داشته باشم ؟ آخه امروز که کلاس نبودین استاد پروژه داد . گروه بندی کرد و من و شما و خانوم انوری تو یه گروهیم . شمارتونو واسه هماهنگی میخواستم .

دانشگاه بود و این موارد پیش می آمد . مطمئن بودم مشکلی برایم پیش نمی آید . شماره ام را میگویم و او سیو میکند . با یک خداحافظی کوچک خارج میشوم و سمت خروجی میروم . به محض خروج ، ماشین ماهان را میبینم که آنطرفی خیابان پارک کرده و منتظر من است . میخواهم از خیابان بگذرم که صدایی باعث میشود برگردم . همان پسر بود .  
- خانوم مهر آسا صبر کنین .

سریع سمت ماهان برمیگردم . داشت نگاهم میکرد و همان طور که حدس میزدم اخم داشت . با اخم سمت پسر برمیگردم و میپرسم :

- امرتون ؟

تکه ای کاپذ یادداشت به دستم داد . کاپذ را گرفتم و نگاهش کردم . شماره اش بود . دوست داشتم سرش را بگیرم و به دیوار بکوبم . مردک عهد بوقی ! میتوانست با موبایلم تماس بگیرد و شماره اش بیفتد . با حرص نگاهی به اطرائی می اندازم و میگویم :

- میتونستین زنگ بزنین شمارتون بیفته . این چه کاری بود آخه ؟

هول میشود .

- ببخشید قصد ...

حوصله ی هیچ چیز را نداشتم . در این لحظه فقط میخواستم بروم و کنار ماهان در ماشین بنشینم . خداحافظ پر از حرصی میگویم و و بدون شنیدن بقیه ی حرفش سمت ماشین ماهان میروم .

درش را باز میکنم و مینشینم .

- سلام فینگیل عصبانی .

تمام خشمم ، تمام بی حوصلگی ام ، تمام حال بدم برای یک لحظه دود شد با شنیدن این لفظش . نگاهش میکنم . اخم داشت ولی به شوخی .

- کی بودن ایشون ؟

لحنش شوخ بود . نتوانستم خرده بگیرم .

- سلام . از همکلاسیای جدیدمونه .

ماشین را روشن میکند و به راه می افتد .

- چرا فینگیل ما رو عصبانی کرد ؟

چش شده بود این پسر؟! چرا هی از این رو به آن رو میشد!؟

نگاهم را به بیرون ماشین میدوزم و با حرص وجوش جوابش را میدهم .

- پسره ی خر تو کاکپذ شماره میده بهم . دو هفتست همکلاسیم هنوز نفهمیده متاهلم .

حلقمو کردم تو چشش تازه میپرسه عه؟ شما متاهلین؟

- شماره داد!؟

یک لحظه از لحن خشک و جدی اش ترسیدم . برمیگردم و نگاهش میکنم . سعی میکنم گنددی که زدم را پاکش کنم .

- اونجوری شماره نداد که . استاد گروهی پروژه داده من و اینو مریمم تو یه گروهیم .  
 واسه همین ازم شماره خواست تو سایت . بعدشم پسره ی نفهم اومده اینجوری رو کاپذ  
 شمارشو نوشته داده به من .

سرش را تکان میدهد . فهمیدم که آرام شده .

- همینجوری روشو کم کن که پاش از گلیمش درازتر نشه .

حرفش بوی تهدید نمیداد . برعکس انتظارم ...

نگاهی به اطرائی می اندازم . راه خانه نبود . نگاهش میکنم و میپرسم :

- کجا میریم؟

لبخند میزند . کلافه و خسته .

- بریم یه جای آرام که بتونیم حرفی بزنیم .

دلهره ای به جانم نشست . حرفی زدن خوب بود ولی نه نثل این یک روز اخیر! حرفی نمیزنم و  
 منتظر میمانم که به این جای آرام برسیم .



نفس عمیقی میکشم و پیاده میشوم .

هوا سرد بود . زم

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۲]

ستان امسال خیلی سرد بود .

- شالگردنت کو ؟

نگاهش میکنم . دلم برای کپرزدن هایش تنگ شده بود .

- نیاوردم امروز .

اخم میکند . خیلی شدید ...

- دفعه دیگه بیایم بیرون بینم شال و کلاه نداری از همون راهی که آوردت برت میگرددونم .

همیشه همین را میگفت ولی وقتی چشم های مظلوم شده و پر از تمنای من را میدید زیر

پوستی لبخند میزد و حرفش را نادیده میگرفت . امروز ولی نیازی به مظلوم شدن نبود .

خودش تمنای حرّی زدن را در چشم هایم دید و گفت :

- بیا بریم تو .

کنارش راه می افتم و وارد کافه میشویم . گرمی مطبوع کافه صورتم را از آن حالت یخی خارج

کرد . چراغ هایش هم با آن نور زرد و آفتابی ، گرمای فضا را بیشتر میکردند .

- چی میخوری ؟

- هات نوتلا .

سرش را تکان میدهد و دو فنجان هات نوتلا سفارش میدهد . میرویم و پشت میزی نزدیک دیوار مینشینیم . لبخند ریزی گوشه ی لبم نشست . ماهان همیشه دنج ترین گوشه ها را برای نشستن انتخاب میکرد . جاهایی که حواست را فقط معطوی فرد مقابلت میکند .

دوست نداشتم سر حرّی را باز کنم . میخواستم او شروع کند . دست هایم را جمع میکنم و خودم را بئال میگیرم .

- سردته ؟

در سیستم بدنم چیزی به اسم تنفس آرام و طبیعی وجود نداشت ... همه ی عمرم یک چیزی نفس کشیدنم را دچار اختلال کرده . یا نفس های کوتاه میکشم یا بلند . یا منقطع یا عمیق و سنگین ... انگار همیشه حجم کپسه ی حبس شده در درونم را با نفس بیرون میدهم !

- نه ... هوا خوبه .

سنگینی نفسم به او هم سرایت کرده . او هم مدام نفس عای طولانی و سنگین میکشد - خب فینگیل خانوم ... راجع به دیروز چند تا نکته هست ... یک ؛ این که من و تو دیگه پامونو تو اون فروشگاه نمیزاریم ...

خب . نکته ی یک که به دلم نشست ... البته فعلا چون اگر ماهان حرّی نمیزد ، باید با فاطمه صحبت میکردم .

- دو ؛ این که شما صحبت با خالتو بیخیال میشی . من خودم بهت میگم چیا گفت ولی قبلش باید به چیزایی ر بدونی ...

منتظر ادامه اش هستم . تا اینجا که خوب پیش رفته بود .

- سه ... تو هیچ وقت ، هیچ جای دوری تنهایی نمیری ... من که با رفتنت مشکلی ندارم ، هر جا خواستی بگو منم باهات میام . تنها بری هم گم میشی هم این که اینجا تهرانه . تو این دوسال که اینجا بودی دیدی که چجور جاییه ! آدماش وحشی و اهلی دارن . اونوقت من همش استرس اینو میکشم که الان آوا میره به جایی به اتفاقی براش میفته . الان به مشکلی واسش پیش میاد . الان فلان جا با فلان جور آدم برخورد میکنه و خودشو گم میکنه ...

دوباره نفس عمیق میکشد . کسی روی یک سینی ، دو فنجان هات نوتلا می آورد و روی میز میگذارد و میرود .

- بین آوا ... واقعا نمیدونم چی از دیروز تا حالا اینقدر تئیر کرده . حرئ های خالت باعثش بود یا نه رو نمیدونم ... ولی میدونم تو از دیروز تا حالا اونی نبودى که من میشناختم ...

خواستم بگویم تو هم نبودى . تو هم به فجیع ترین شکل ممکن ماهانم را به تاراج بردى . - تو همیشه خیلی خوب تصمیم هاتو میگرفتی . همیشه قبل حرئ زدن یا انجام دادن به کار کلی فکر میکردى ...

حی‌ئی! حی‌ئی نمیداند که از همین دیروز تا الان، به اندازه‌ی کل این بیست و دو سال عمرم فکر کرده‌ام.

- رفتار دیروزت عجیب بود. حالی که داری رو تا حالا ندیده بودم. تو رو هیچ وقت اینقدر عصبانی و داکون ندیدم ...

دستم را به بدنه‌ی داغ فنجان می‌چسبانم. داکپی اش را دوست داشتم.

- دلیلش چی بود آوا؟ چون چیزی از حرفای خالت نگفتم؟

نگاهم را از چشم هایش می‌گیرم. بخار خارج شده از فنجان را هم دوست داشتم.

- چرا حرئی نمیزنی؟ مثل من بگو مشکلک چیه.

مشکل همین بود. من حرئی زدن بلد نبودم. من هیچ وقت حرئی نزدم. پدربزرگ همیشه حرئی‌هایم را از نگاهم می‌خواند و مجبور به کلمه‌چیدن و جمله‌ساختن و گفتن نبودم ... حالا بید نبودم حرئی بزدم. حس می‌کردم هر چقدر هم که منطقی و با دلیل بگویم مشکلم چیست باز هم من متهم میشوم. مثل وقت‌هایی که با سیروان دعوایمان میشد و من تا می‌آمدم از خودم دفاع کنم متهم میشدم. یا وقت‌هایی که فاطمه گیر میداد و من هرچقدر بیشتر توضیح میدادم ریشتر متهم میشدم. مثل وقت‌هایی که اشتباهی نداشتم و حقیقت را به مادر میگفتم ولی او فکر میکرد من اشتباه کرده‌ام و برای پنهان کردنش دروغ می‌گویم و باز هم من متهم میشدم ... حرئی زدن هیچ وقت برای من کارساز نبوده ... هیچ وقت مشکل من با حرئی زدن حل نشده ... تازه بیشتر هم شده!

آه میکشم. به داکپی بخار این نوشیدنی داغ ...

- فاطمه همیشه به همه گیر میداد . همیشه حال همه رو میگرفت . به من بیشتر از همه گیر میداد چون من نماز میخوندم و اون معتقد بود هیچ وقت یه نماز خون نباید گناه کنه . هیچ کار اشتباهی نباید انجام بده ... البته کار اشتباه از نظر اون با کار اشتباهی که تو فکر ماست فرق داره ... حتی داییم هم بعضی وقتا از دستش خسته میشه ولی ... خواهرشه . نمیتونه خواهرشو ول کنه ... قبل از عروسی نوگل ، خانواده شوهرش اومدن ارومیه . بردیا هم

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۲]

بود . اون موقع داشتم واسه کنکور میخوندم و هیچ کلاسی هم ثبت نام نکرده بودم . صبح ها اونا میرفتن گردش و منم به زور میبردن . مجبور میشدم روزا بگردم و شبا برای جبران ساعتی که از دست دادم درس بخونم ... ولی شبا هیچ چی تو م ئزم نمیرفت . هر چقدر میخوندم ، صبح که میشد میدیدم هیچی یادم نیست ... بردیا دکتر بود . خارج پزشکی خونده بود ... یه شب با یه سینی خوردنی اومد اتاقم و وقتی دید تو زیست مشکل دارم کمکم کرد . شبو بیدار موند و بهم درس داد تا جایی که همه چیزو یاد گرفتم ... خارج رفته بود . چشم و گوشش باز بود ولی موقع تدریس سرش تو کتاب بود ... اون شب فهمیدم همه ی دختر و پسرا پنبه و آتیش نیستن ... دختر اگه دختر باشه پسری نمیتونه چپ نگاهش کنه ... پسر اگه پسر باشه میتونی جلوی خودشو بگیره که نگاه بد به یه دختر ندازه ... بردیا همینطوری بود . من و اون کلی جا با هم رفتیم و گشتیم . کلی با هم خندیدیم ولی نه اون دلش لرزید نه من ... فقط شاد بودیم و شادی میکردیم بدون هیچ کپرضی ... بابابزرگم اینا رو میدونست . از بردیا خوشش اومده بود . از این که اخلاق منو تو دستش داره و طوری رفتار

نمیکنه که من بترسم . از این که تنها کسی بود که یکی مثل منو با اون همه تنهایی درک میکرد ... بابابزرگ میدونست من و بردیا چیزی بینمون نیست و هیچ وقتم چیزی بینمون نیاد ... ولی فاطمه و بهامین اینو نفهمیدن

...

دوست نداشتم اینجا گریه ام بگیرد ... به بئاضم التماس میکنم که برگردد و راحتم بگذارد

- بهامینو خیلی دوست داشتم ... ولی اون نداشت . گیر داد که پسر کربیه شب تا صبح تو اتاق تو چه کپلٹی میکرد ...؟ من حرفی که زدو به بابابزرگ نگفتم . میدونستم خوشو میریزه به خاطر تهمت زدنش ... اومدیم تهران واسه عروسی . ده روز زودتر رفتیم تا خریدای نوگل رو انجام بدسم و یکمم خوش بگذرونیم . بردیا همه جا باهامون بود . چون امیر کار داشت بردیو ما رو میبرد این ور اونور ... اگه بدونی چقدر خوش میگذشت ...! من اون موقع ها به هیچی فکر نمیکردم . به ازدواج که اصلو فکر نمیکردم . چیزی به اسم پسر بازی واسم معنا نداشت ... من فقط میخندیدم . فقط واسه خودم خوش بودم ... حتی واسم فرقی نمیکرد بردیا قصدش چیه . من واسه خودم خوش بودم ... بردیا پاک تر از این بود که بخواد نگاه بد به من بکنه ... حیاش بیشتر از این بود که قصد بدی از اون گشتن ها و خندیدن ها داشته باشه ... من و بابابزرگ اینو میدونستیم ... ولی فاطمه نمیدونست ... اونشب خونه گیرم انداخت و گفت دنبال پسرا راه میفتم و موس موس میکنم که توجهشونو جلب کنم . گفت اگه اینقدر زور میزنم که فقط نگاهم کنن ، اگه دلم شوهر میخواد این کارا لازم نیست ، خودش میفته واسم دنبال شوهر میگرده ... اون شب من مردم . با حرفایی که زد نابود شدم ... شب عروسی هم ...

تاب نمی آورم . خفت و خواری حرئ های آن شب را تاب نمی آورم و برخلاف خواسته ام یک قطره اشک روی گونه ام می افتد . سریع پاکش میکنم و سرم را تکان میدهم .

- چرا اینا رو قبلا نگفتی .

اثری از مهربانی در صدایش نبود . نگاهش میکنم . اخم هم نداشت . کاملاً خنثی زل زده بود به من ...

- گفتنش چه فایده ای داشت ؟ فقط حالمو بدتر میکرد . من این دوسال چیزی جز کنار تو بودنو نمیفهمیدم . نمیخواستم هم که بفهمم . دوست نداشتم کنار تو به اون روزام فکر کنم . پوست لبش را به دندان میگیرد . نمیدانم آثار این کلافگی یک دفعه ای چطور در او پیدا شد . بدون این که چیز دیگری بگوید فنجانش را برداشت و نوشیدنی گرمش را سر کشید . مشکوک میشوم . طبیعتاً نباید چنین برخوردی میکرد . ماهان را میشناختم . این حالت از او بعید بود مگر این که ...

- ماهان ؟

نگاهم میکند . مهربان نیست . همدرد نیست . همدل نیست ... وای ... لعنت به تو فاطمه !

- راستشو بگو ... فاطمه بهت چی گفته ؟

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۳]

گفت ... اخم کردم . حرّی زدم . التماسش کردم ولی یک کلمه هم نگفت ... فقط گفت چیزی که باید را فهمیده ... و من به طرز بدی از این چیزی که فهمیده بود میترسیدم .  
دیگر اخم نکرد . کلافه نشد . عجیب بود که لبخند هم به لب داشت و همچنان موقع صدا زدن میگفت " فینینگل خانوم " ... با همه ی این ها نگفت و این نگرانم میکرد .  
پله های خانه را بالا میروم و منتظر میمانم در را باز کند . وارد خانه میشویم و میپرسم :

- نهار چی درست کنم ؟

- دیره واسه نهار . من نیم ساعت دیگه میرم . خستم میخوام یکم بخوابم .

لب برمیچینم . این ماهان عجیب و کپریب از امروز صبح هم بدتر بود !

وارد اتاق خواب میشود و در را میندود . از کی تا حالا ظهر ها بدون من میخوابید ؟! او نبود که میگفت تا سرم روی سینه اش نباشد خوابش نمیبرد ؟!

با بی‌خوابی آزار دهنده شال و پالتویم را در می آورم و روی مبل پرتش میکنم . به آشپزخانه میروم و کمی آب میخورم . کاری برای انجام دادن به ذهنم نمیرسید . خوابم هم نمی آمد و به شدت هم خسته بودم . سراغ کیفم میروم و جزوه های آن پسر را برمیدارم . وارد اتاق دیگر میشوم و پشت میز مینشینم و شروع میکنم به خواندن جزوه .

\*\*\*



با حرص و بدون حرّی کتاب ها را توی جعبه جمع میکنم و از خانه بیرون میزنم . سخت بود همه را با هم برگردانم ... اصلا برگرداندن به کنار ! بردیا این همه زحمت کشید این همه کتاب را برایم آورد و حالا ماهان ...! ماهان عجیب این روز ها ...

اصرار داشت که کتاب ها را ببرم و برگردانم .

مگر میشود ؟ گفتم از خجالت آب میشوم و ماهان هم گفت که چندان مهم نیست ! گفت من و بردیا در دانشگاه های جدا هستیم و دیگر هم قرار نیست هم را ببینیم ... آن روز ... آن کافه ... انگار نفرین شده بود ... از وقتی برگشتیم ماهان تئیر کرد .

محبت میکرد . خوب و قشنگ و مودبانه حرّی میزد . مثل قبل با من مثل خانم خانه رفتار میکرد ولی ... عوض شده بود .

بیشتر درمورد رفت و آمد هایم میپرسید . بیشتر درمورد هم کلاسی هایم کنجکاو میشد . آرایش ملیح و کم رنگی که بیرون از خانه داشتم چه بود ؟ به آن هم گیر میداد ... مرکز گیرهای این روز هایش شده بود بردیا ... از هر طریقی که میشد ، به طور کپیر مستقیم میفهماند که دوست ندارد دیگر حتی اسمش را بیاورم ... و همه ی این ها برایم حکم فاجعه را داشت ...

این روزها حوصله ام عجیب ته کشیده بود . افسرده شده بودم و این را فقط خودم میدانستم ... روزهای اول دلیل میخواستم . بهانه میگرفتم و عصبانی میشدم ولی حالا ...

دیگر حسش نبود ...

این آخر ها دیگر قید حرّی زدن را زده بودم . حرّی هایم هیچ تاثیری روی ماهان نداشت . دیگر مثل قبل در خانه حساب نمیشدم ... محبت هایش بیشتر شده بود ولی ...

من را آرام نمیکرد ...

وقتی ماهان لب هایش را روی موهایم میگذاشت و میگفت آرامش یعنی من ... من به این فکر می افتادم که دیگر خود وجودی ام برایش مهم نیست ؛ چیزی که در وجودم هست برایش مهم است ... و آن هم آرامشی بود که از وجود من میگرفت و در مقابل آن را به من القا نمیکرد ...

روزها و شب هایم شده بود عذاب ... ماهان این چند وقت شده بود تمام آدم هایی که گذشته ی سختم را با بی رحمی می ساختند و بعد ادعای محبتشان میشد ... این روزها ماهان از سکوتم استفاده میکرد و به قول معروف اسبش را میتازاند ... مثل بهامین که همیشه از سکوتم ، علیه خودم استفاده میکرد .

این روزها طوری رفتار میکرد که انگار من گناهکارم و او از سر لطفی و دوست داشتن من را تحمل میکند و اجازه میدهد شب و روزم را در خانه اش بگذرانم ... و این عجیب روی شانه های نحیفم سنگینی میکرد ...

این روزها حتی به طلاق هم فکر میکردم . فقط از مطرح کردنش میترسیدم . من از ماهان این روزها خیلی بد میترسیدم ...!

گاهی به سرم میزد که به ورهراهم بگویم ولی این برایم سنگین بود . میترسیدم ماهان حرّی های فاطمه را به ورهراهم بگوید و برداش خودش را هم به او القا کند و من همین پدرانگی های اندک ورهراهم را هم از دست بدهم ...

گاهی دلم میخواست به مادر زنگ بزنم و بگویم که اوضاعم تا چه حد به هم ریخته است ... ولی بعد میدیدم که کاری از دست او بر نمی آید و فقط عذاب و کپسه خوردن نصیبش میشود .

کافی بود پدر بو ببرد که من مشکلی دارم . پیلخ میکرد که من حق داشتم در روز خواستگاری  
آنطور رفتار کنم و همیشه حق با من بوده و آوا همیشه بد بوده ...!

\*\*\*

رو به روی آینه نشسته ام . هوا کمی گرفته است . آینه یک آسمان از اتاق را نشان میداد که  
عجیب گرفته بود و هوای باریدن داشت ... موهای بلند و نرمم را تازه با سشوار خشک کرده  
بودم . دیگر دستم سمت لوازم آرایشی نمیرفت ... دلمرده بودم و امیدی به این آینده ی  
تاریک برایم نمانده بود ... دلم هیچ جوهره دیگر با ماهان راه نمی آمد ...  
ماهانی که این آخر ها عجیب مرا یاد جوانی های پدر می انداخت ... آن موقع هایی که مادر  
برایم تعری می کرد و میگفت که پدرت وانمود میکرد خانه و خانواده اش را دوست دارد !  
ولی با

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۳]

رفتارها و شکها و تهمت هایش خلافتش را ثابت میکرد ... همیشه میپرسیدم چرا طلاق  
نگرفتی؟ میگفت که فکر میکردم یک روز پشیمان میشود ... پشیمان میشود و عذرخواهی  
میکند ... و من پوزخند میزدم ؛ پدر و عذرخواهی !؟

مادد میگفت مثل تمام زن ها فکر میکردم با به دنیا آمدن یک بچه ، پدرت رفتارش بهتر  
میشود و به خودش می آید ولی به دنیا آمدن تو و سیروان فقط اوضاع را خرابتر کرد ...  
و من بعد از شما دام نیامد طلاق بگیرم و شما دو تا زیر دست کسی مثل او بزرگ شوید

...

حالا من داشتم به تجربه ی ماهان فکر میکردم و میخواستم یک تکلیفی برای این وضعیت مشابهی که داشتم پیدا کنم ... تکلیفی که میدانستم تهش به ضرر خووم است ولی هر چه که هست ، از ادامه دادن این زندگی بهتر است ... مگر نه این که همیشه باید بین بد و بدتر ، بد را انتخاب کرد ؟ بهنظر من باید به طرز مشابهی ، بین بدتر و فجیع هم ، بدتر را انتخاب کرد ... اگر طلاق میگرفتم برای من بدتر از بد بود ... نابود میشدم ...

من یک لحظه هم نمیتوانستم به نبودن ماهان فکر کنم ... حتی این ماهان آزاردهنده ی این روزها ...! اگر میماندم اوضاع دیگر بدتر نبود ... فجیع میشد و من میشدم یک بهار دیگر و بچه هام هم احتمالا میشدند آوا و سیروان دیگر ...

هنوز هم گاهی با خودم فکر میکنم که نه ؛ ماهان مثل پدر نیست . تهش به پدر نمیرسد ... آخر ماهان ، کسی مثل پدر نمیشود ... ولی بعد با شک از خودم میپرسیدم که اگر شد چی ؟ وقتی کار از کار گذشت چه کار میتوانم بکنم ...؟ به جز خودم ممکن بود زندگی دو یا سه تا بچه را هم نابود کنم ... و شاید دخترم که به سن الان من رسید ، مثل من که از مادرم پرسیدم ، او هم از من بپرسد که چرا وقتی اخلاق بابا ماهان را میدانستی ، طلاق نگرفتی ؟ ... و من حاضر بودم فجیع را انتخاب کنم ... حاضر بودم تنهایی و

زندگی بدون ماهان را به جانم بخرم تا یک روز ، یک دختر بچه ی مظلوم مثل خودم ، چنین سوالی از من بپرسد ...

صدای در خانه نوید آمدنش را میدهد . یاد روزهایی می افتم که موقع آمدن در میزد تا من بروم و در را به رویش باز کنم ولی حالا ...

صدایم میزند :

- فینگیل خانوم ؟

قبلا با شنیدن صدایش ، با بک بال به آسمان پرواز میکردم و با بال دیگرم به سمت او ، تا دست هایش را از هم باز کند و من بین بازوهایش زندانی شوم و نفسم برود ... ولی حالا ... سمت اتاق می آید . به سمتش برمیکردم و آهسته میگویم :

- سلام ... خسته نباشی ...

جلوتر می آید و روی موهایم خم میشود و ...

- خوش بوی من کیه ؟

بوی طبیعی موهایم را میگفت ... بویی که گویا فقط او میتواند استشمامش کند ...

آن موقع ها موهای نرم و لطیف همیشه برازم معنی لطفی زن بودن را میداد ... معنی زیبا و خواستنی بودن برای یک روح نیازمند به آرامش ... ولی حالا ... موهایم حالا برایم فقط معنی یک عضو از بدنم را داشت ... یک عضو که زیبایی خاصی داشت و جالب توجه بود برای یک جسم نیازمند به یک جسم زیبا به اسم زن !...

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۴]

AM #۱۱۹۴

برگه های مربوط به بانک را یک دور دیگر چک میکنم و تمام سرمایه ای که دارم را روی هم میگذارم . میخواستم مهریه ام را ببخشم .

هنوز موضوع طلاق را پیش نکشیده بودم . مطمئن ا مخالفت میکرد . هم او و هم وره رام و هم مادر ... ولی هیچ کدام نمیتوانستند جای من تصمیم بگیرند ... نگاهی به ساعت می اندازم . چیزی به آمدنش نمانده بود . کاکپذ ها و مدارک بانکی را جمع میکنم .

در خانه باز میشود و از بوی عطر پیچیده ، میفهمم که آمده . ردم را تا اتاق میگیرد و می آید . نگاهش میکنم و سلام میدهم . جلوتر می آید و از پشت دست دور گردنم می اندازد ... در آینه زل میزنم به چشم هایی که بسته بود ... کی میگفت که دلم برای این قهوه ای های دلربا تنگ نمیشود؟! ... کی میگفت بدون این ها نمییرم؟! ... ولی ماندنم از تمام این دلتنگی ها و مردن ها بدتر بود ... ماندنم چیزی فراتر از مرگ برای هر دویمان بود! ...  
دستم را روی دستش میگذارم .

کی میگفت دلم برای ماهان تنگ نمیشود!؟

مثل هر روز ، نفس عمیقی بین موهایم میکشد و سرم را میبوسد .

- خوشگل کی بودی تو؟

یاد بهامین می افتم ... همیشه همین را میگفت ... تهش چه شد؟

دست هایش را از دور گردنم باز میکنم و با صدای خسته ای میگویم :

- میرم میزو بچینم . لباساتو عوض کن بیا ...

و بی حرّی و بی توجه به نگاه اخمویی که داشت ، از اتاق خارج میشوم و به آسپزخانه میروم .  
میز را با بئاض میچینم و برای هر دویمان کپذا میکشم ... می آید و مینشیند و بدون حرّی  
هر دو مشئول میشویم .

بعد از تمام کردن کپذایش ، بلند میشود و با یک تشکر سرد و آرام میرود .

دست از کپذا میکشم و میز را همانطور که بود رها میکنم . از آسپزخانه خارج میشوم و میبینم  
که روی مبل دراز کشیده و ساعدش را روی چشم هایش گذاشته ... جلوتر میروم و روی زمین  
مینشینم و تکیه ام را به مبل میدهم .

- ماهان ؟

صدای خسته اش را میشنوم و اشکم میریزد .

- جانم ؟

هنوز هم این جانم هایش دلم را میلرزاند ... ولی اوضاع ، دیگر فرق میکرد ... این دل لرزیدن  
، عواقب خوبی نداشت ...

- باید حرّی بزنیم ... باید یه چیزی بهت بگم ...

.....

از صدای بلندش ، با ترس چشم هایم را بستم ... اولین بار بود که صدای بلندش را میشنیدم ...

- میفهمی چی میگم دختر احمق ؟ از کجا این فکرای احمقانه به سرت زده ؟

اخم میکنم ...

- داد زن ماهان ...

هر چهار انگشتش را توی موهایش فرو میکند و چنگشان میزند ... دلم برای کلافگی اش  
میلرزد ...

- من خسته شدم ... دیگه نمیتونم بمونم ...

چشم هایش را از روی خشم ، یک بار باز و بسته میکند .

- آخه برای چی؟! کی به تو چیز بدی گفته؟! من چه کار اشتباهی انجام دادم؟! از چی خسته  
شدی؟! ها؟! چی داره فراریت میده!؟

تصویرش از پشت پرده ی اشک تار دیده میشد ...

- تو عوض شدی ماهان ... روز به روزم داری بدتر میشی ... من میدونم تو دیگه اون آدم سابق  
نمیشی ... من نمیتونم اینو تحمل کنم .

سعی میکند نفس عمیق بکشد .

- آخه چه عوض شدنی دختر خوب ؟

مگه من تا حالا سرت داد زدم من ؟ مگه چیزی بهت گفتم تا حالا ؟ یکم انصاف داشته باش ...  
کم دوستت داشتم مگه ؟ چرا داری اینجوری اعصابمو به هم میریزی ؟

چشم هایم را میندم و کاسه ی پر شده ی چشمم پر میشود و سر میرود ... گریه میکنم برای  
بیچارگی ام ... گریه میکنم برای بیچارگی اش ... گریه میکنم برای بیچارگیمن ... - تو بهم  
نگفتی از فاطمه چی شنیدی ... از همون روزی که از اون کافه برگشتیم تو عوض شدی ... اصلا



از روزی که فاطمه رو دیدی تئیر کردی ... از همون روز داری هی درمورد قضاوت میکنی ...

نفسش را با حرص بیرون میدهد و جلوتر می آید ... سعی میکند به خودش مسلط شود ... صورتم را با دست هایش قاب میگیرد و با لحن نسبتا آرامی میگوید :

- بین آوا ... این که فاطمه چی گفت اصلا مهم نیست ... تو چرا اون قضیه رو ول نمیکنی ؟ ... بین ... فقط به چیزایی هست ... من به مردم ... تحمل خیلی چیزا رو ندارم ... با کت دست هایش ، خیسی گونه هایم را میگیرد .

- تو دنیای الان به اصل خیلی مهمی هست آوا ... مجبوری طبق اون با بقیه رفتار کنی ... هیچ پسری یوسئ پیامبر نیست ... ولی در مقابل هیچ دختری هم مریم مقدس نیست ...

یک چیزی میشکند ... دلم بود یا کپورم ؟ ... فکر کنم هر دو ... هر کدام که بود ... بدجور شکست ... خرده شکسته هایش مثل خمپاره همه جا پخش شد و از درون نابودم کرد ...

چیزی که نباید میگفت را گفت ... چیزی که نباید میشمیدم را شنیدم ... به من گفت مریم مقدس نیستم ... گفت هیچ دختری مریم مقدس نیست ... این یعنی چه؟! دقیقا یعنی آوای بدبخت! تو هم مریم مقدس نیستی ... آوای بیچاره! تو هم گناهکاری و به آن پاکی که میشناختم نیستی ... یعنی من حرئ های فاطمه را باور کرده ام ...

صورت‌م را از زندان دست‌هایش آزاد میکنم . حدس می‌زدم این را بگویند ... میدانستم یک روز این حرفی که روی دلش مانده بود را به زبان می‌آورد ... میدانستم با طلاق مخالفت میکند ولی به

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۴]

خودم قول داده بودم که اگر چنین حرفی را به زبان آورد ... به هر قیمتی که شده طلاق بگیرم ... حتی شده به قیمت استفاده از نقطه ضعفش ...!

چشم‌هایم را با درد می‌بندم ... دردی بیشتر از تمام سال‌های عمرم ... دردی بیشتر از شکستن تک‌تک استخوان‌های بدنم ... دردی بدتر از تکه‌تکه شدن قلبم ... دردی بدتر از ...

- ماهان ...

حرفش آتشم زده بود ... نابودم کرده بود ... قلبم را تکه‌تکه کرده بود ... شکسته بودم ... شکستم داده بود ... مرا ، دختر مورد علاقه‌اش را ، به فجیع‌ترین شکل ممکن شکسته بود ... من که دارم این درد را میکشم ... من که دیگر آب از سرم گذشت ... حالا هر کاری میکردم تا از چشمس بیفتم ... با وجود این آتش خاموش‌نشده ، دیگر مهم نبود در مورد چه فکری میکند ...

- دیگه حوصلتو ندارم ... بزار حقیقتو بهت بگم ...

حقیقت اصلی این است که این " حقیقت " ... دروغ‌ترین دروغ تمام عمرم بود ... این " حقیقت " دروغ‌ترین دروغ دنیا بود ...!

- من آیندمو اینطوری تصور نکرده بودم ... من هیچ وقت دوست نداشتم شوهرم اینقدر بی کس و کار باشه ... اینقدر تنها باشه ... من خودم به اندازه ی کافی تنها بودم ... همیشه دلم میخواست شوهرم خانواده دار باشه ...

اشک مجال حرّی زدن نمیدهد ... چشم های مات شده از تعجبش ... دهانش که هی باز میشد تا حرفی بزند و خالی شود ... آتشم میزند ... حال بدش ، بدتر از حرفی که به من نسبت داد ، آتشم میزند ... حال بدش خرابم میکند ... از شکستن ماهان ، همان تکه های شکسته ام هم ، دوباره میشکنند ...

چشم هایم را میندم ... تا بیشتر از این شاهد شکستن مردّم نباشم ... تحملش را نداشتم ...

- دیگه حوصلتو ندارم ماهان ... میخوام طلاق بگیرم ... طلاقم بده بزار راحت شم ...

تمام شد ... من مُردم ... ماهان مُرد ... فاتحه ی زندگیمان را در دلم زمزمه کردم ...

تمام شد ... اینبار دیگه ... وقعا همه چیز تمام شد ...

تمام شد ...

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۴]

PM #۱۲۰ ۰۱:۲۰

سرمای چهارچون آهنی پنجره مئزم را منجمد کرد ... با افتادن آخرین قطره ی اشک مرور طاقت فراسا هم تمام میشود ...

چشم هایم را یک بار باز و بسته میکنم ... آسمان از آن حالت م‌ئ‌رور در آمده ... با درد نگاهم میکند ... با دلسوزی ... دلت برای چه سوخته آسمان سیاه ؟ برای منی که همیشه روزهایم را مثل خودت سیاه کرده ای ؟ منی که هم رنگ تو ام و باید با من همدردی میکردی ... ولی تو ظالمی ... سیاهی برای تو درد نیست بلکه برتریست ... و شاید در نظر خودت خیرخواه باشی که میخواهی امثال من را هم به این برتری دردناک برسانی

...

من این برتری را نمیخواهم آسمان جان ... تو را به تاریکی ات قسم دست از سرم بردار

...

- ببخشید ...

با احساس نیرویی مثل برق گرفتگی همانجا خشک میشوم ...

با تمام درد و دلخوری نگاهی به آسمان می اندازم ... عجب موجود نفهمی بود !

به سمتش برگشتن ، برابر بود با خود مرگ ... خوب میدانستم این زاویه را که برگردم ، چشم

هایم مثل دو تا سیاهچال نابودم میکنند ... میدانستم تنها راه زنده ماندنم این است که او برود

و من همینجا رو به پنجره بمانم ... ولی این محال بود ... فکرش را بکن !

سرنوشت یک بار کمر به قتل من نبندد ... یک بار نقشه ی کشتن من را با خودش نریزد ... من

محکومم به مرگی که اسمش زندگیست ... به ضربان تکراری و پیوسته ای که برای بقیه نبض

حیاتشان است ولی برای من نبض مرگ ...

- آوا؟! -

قبل از مردن توسط نگاهش ، صدایش ب ئلم کرد و با طمانیه مرا در ب ئل عزرائیل انداخت  
... مرگ تدریجی که میگویند همین است ...

مجبورم به برگشتن ... مجبورم به مردن ... قدم برداشتنش به جلو را میفهمم ... نباید نزدیک  
تر میشد ... کاش از دور میکشت و راحت میکرد ...

دل به طوفانی بزرگ میزنم و آرام در حالی که سر تا پایم میلرزید به سمتش برمیگردم...  
ضربان مرگ بالا گرفت ... مگر همین دیشب به این قهوه ای ها را در عکس روی میزم سر  
نزدم؟! پس چرا الان طاقت نگاه کردن بهشان را ندارم؟

چشم هایم قهوه ای ها را ول کرد و گشت دنبال گوشه ی لبش ... همان چال دردرس ساز  
... قهوه ای ها دو دو زدند ... همان قهوه ای های دردرس ساز ...

لب هایش از هم باز شدند برای گفتن چیزی ... همان لب های ... خدایا؟! تمام نشد؟ چرا  
هنوز زنده ام؟

- آوا ...

زمزمه اش آرام بود ولی گوش های من که آماده بودند برای شنیدن ، با ولع موج به موج  
صدایش را بلعیدند و من بعد از پنج سال ... دوباره اسمم را از زبانش شنیدم ... و تمام شد ...  
مردم ...!

سرم را پایین انداختم . من مقصر بودم ؟ خب بودم . او هم مقصر بود ؟ خب او هم بود ... هر  
دوی ما به یک اندازه تقصیر داشتیم ...

تاب نمی آورم ... اگر یک ثانیه ی دیگر میماندم ، زانوهایم تا میشد و می افتادم ...

نمیخواستم باز هم پیش چشم هایش بیفتم ... هنوز هم احمقم و هنوز هم میخواهم احمقانه رفتار کنم ...

با نهایت سرعت از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون زدم ... جایی به ذهنم نرسید برای رفتن و پنهان شدن ... برای یک گوشه نشستن و دیوانه شدن ... این بیمارستان جای زنجیر پاره کردن نبود ...

سمت اتاقم میروم و کیفم را برمیدارم . دستم شل بود . کی از دستم افتاد ... بیخیالش شدم . فقط گوشی آگ را همراه کمی پول برمیدارم و بیرون میروم ... میخواستم فقط هر چه سریع تر به خانه برسم ... میخواستم زودتر خووم را به آسایشگاه شخصی ام برسانم ...

حتی فکر رانندگی هم برایم ترسناک بود ... الان پشت فرمان نشستن یعنی مرگ فیزیکی ... نمیخواستم در این حالت جسمم بمیرد . چون این یعنی ضعیت ... یعنی افتادن !... نمیخواستم بیفتم ...

کنار خیابان می ایستم . کمی دورتر از بیمارستان ... هیچ ماشینی نگه نداشت تا من سرمازده ... من مرگ زده را به خانه برساند ... نکند ترسیدند مرگ من به آن ها هم سرایت کند ؟

گوشی ام را محکم در دستم میگیرم و دنبال شماره ی بردیا میگردم . میخواستم خواهش کنم یک اسنپ برایم بگیرد ... نیم ساعت طول کشید با آن انگشت های یخ کرده و بی حس شماره اش را پیدا کنم ... با اولین بوق صدای کمی ببند و نگرانش در گوشم پیچید .. ولی در اکوی آوایی که ماهان گفت و هنوز در سرم به در و دیوار میخورد ، گم شد

...

فقط با بئض گفتم :

- بردیا ... یکم پایین تر از بیمارستانم ... یه اسنپ برام بگیر ... میخوام برم خونه ... چیزی که گفت را هم نشنیدم ... تماس را قطع کردم و باز هم یک قطره از گوشه ی چشمم چکید . خسته بودم ... انگار که زیر یک بار سنگین دفن شده باشم . زیر یک حجم بزرگ بهمن شاید ! هم سردم بود هم نفس کشیدن سخت بود هم تکان خوردن ... یک ماشین جلوی پام نگه داشت و پشت بندش بردیا با وحشت پیاده شد . با دو گام بلند به سمتم آمد .

- اینجا چیکار میکنی دختر ؟

چانه ام میلرزد ... چشم هایم پر میشوند .

- میخوام برم خونم .

در ماشین را باز میکند و کمکم میکند بنشینم :

- بیا ... بیا خودم میبرمت خونه ... ببین چه میلرزه خدا !

بخاری ماشین را روشن میکند و روی صورتم تنظیم ... و من هر

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۴]

اعصابم را آرام میکرد ... دلم صدای بلند تری میخواست ... بلند میشوم و دستم را زیر میز میبرم و با همه ی توانم بلندش میکنم ... نیرویم را در دست های گیجانم میریزم و سمت

تلویزیون پر تش میکنم ... صدای خرد شدن و شکستن شیشه اش با ترک خوردن صفحه ی تلویزیون ، هم عصبانیتترم میکند و هم م‌ئزم را آرامتر ...

داد میزنم ... همچنان گریه میکنم ... لعنت میکنم آن زن نفرت تنگیز و عقده ای را ... خودم را که احمقانه تصمیم گرفتم ... ماهان را که تحت تاثیر آن حرئ ها قرار گرفت ... حرئ هایی که هنوز هم نمیدانم دقیقا چیستند !

گلدان کنار مبیل را هل میدهم و روی زمین پر تش میکنم ... صد تکه میشود ... مثل قلب تکه تکه شده ی من ... سرم را میگیرم و موهایم را میکشم ... مثل همان سال ها نه ! خیلی محکم تر ... خدایا ... دیگر پدربزرگی نبود که بیاید و دست هایم را بگیرد و با نگاهش بگوید " نکن ... "

دیگر این خرمن به درد کسی نمیخورد ... فقط سنگینی اش مرا عذاب میداد ... سنگینی که دیگر توسط دست های ماهان لمس نمیشد ...

آنقدر میکشم که مطمئن شوم دستم پر میشود از تارهای بلند موهای مشکی و براق ... اینطری نمیشد ... باید از ته میزدمشان ... باید کوتاهشان میکردم تا دیگر حسرت بافته نشدنشان با دست های ماهان را نداشته باشم ... تا بلندیشان شب ها مرا دار نزند ...

به اتاقم میروم ... رو به روی آینه ام مینشینم ... قیچی برمیدارم برای بریدن ... بریدن موهایم ... بریدن نفسم ... بریدن رگ ضربان دار مرگم ... ولی با دیدن زن تنهای توی آینه دستم خشک میشود ... با دیدن چشم های سرخ و خیسش ... صورت رنگ پریده و ابروهای پایین افتاده اش ... چانه ی لرزان و ب‌ئض رقصانش ... قرچی را روی میز میگذارم ... چشم هایم دیگر توان کامل باز شدن ندارند ... دیگر انرژی ادامه دادن ندارم ... ولی پرم ... خیلی پرم ...



پر از عذابم ... پر از خشمم .. پر از گریه ام ... پر از خونم ... دست هایم را روی گوش هایم میگذارم و به اندازه ی تمام این سال های پر از درد داد میزنم ... به اندازه ی تمام حرّی های نگفته ام داد میزنم ... به اندازه ی تمام نئی های نکرده ام داد میزنم ... به اندازه ی تمام سکوت های پر از ناله ام داد میزنم ...

به اندازه ی تمام حجم تنهایی این سال هایم داد میزنم ... به اندازه ی حجم بئس های گلوگیر هر شبم داد میزنم ... به اندازه ی بی رحمی این شهر کپریب داد میزنم ... به اندازه ی شومی سرنوشت کم انگیزم داد میزنم ... به اندازه ی تمام آپکوش های از دست رفته ام داد میزنم ... به اندازه ی تمام دادهایی که در این سال ها باید میزدم و نزدم ، داد میزنم ... به اندازه ی خشمی که تا امروز سرکوبش کرده بودم داد میزنم ... به اندازه ی حسرتی که باید جبران میشد و نشد داد میزنم ...

آنقدر داد میزنم که به سرفه می افتم ... سرفه ی بی امان و فریاد هایی که میزدم از من یک دیوانه ب مجنون ساخته بود که اگر امشب را زنده میماند ... یا نه ! شاید هم نمیخواست زنده بماند ... نمیخواستم ... به خوگدا نمیخواستم این زندگی پر از مرگ را ... این را داد میزنم :

- نمیخوام ...

صدایم کم بود . بلند تر داد میزنم :

- نمیخوام زنده بمونم ...

سرم را بالا میگیرم و خدا را نگاه میکنم ... چشم هایم را میبندم و باز داد میزنم :

- تمومش کن خدا ... نمیخوام زنده بمونم خدا !

فایده نداشت ... مردم ... مردم ... مردم ...

صدای شکستن آینه با سوزش دستم ، ثابت کرد هنوز نمرده ام ... هنوز حواسم کار میکنند ...  
هنوز قرار نیست بمیرم ... هنوز هم باید زجر بکشم ...

چهره ام در تکه های شکسته ی آینه ، زیر قرمزی حاصل از خون دستم ، درهم تر از همیشه  
دیده میشد ... خم میشوم و سرم را روی میز میگذارم و آرام گریه میکنم به حال خودم ... و  
دلم میسوزد برای خودم ...

چشم هایم را میبندم و گریه میکنم و خدا را صدا میزنم ...

- خسته خدا ... به اسمت قسم دیگه خسته ... به جون ماهان قسم دیگه خسته ام ...  
دیگه نمیتونم ... دیگه تحمل ندارم ...

نفس هایم به شماره می افتند ... هق هق ، ته ماهنده ی هوای تنفسی ام را به ی غما میبرد .

- تموم کن خدا ... بزار راحت بشم ... بزار دیگه عذت نکشم ... تموم کن بزار این درد هم  
تموم شه ... تموم کن این رمان کپمگینو ... تموم کن این سردرد رو ... تمومش کن خدا ...  
تمومش کن ...

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۴]

لحظه بدتر سردم میشد ... هر لحظه بدتر یخ میزدم در این شب شهریوری ...!

- چرا اینقدر زنگ زدم جواب نمیدادی ؟

زنگ زده بود؟ صدای ماهان نگذاشت بشنوم ... هنوز در سرم بود .

- دیدمش ...

کمی سرعتش را کمتر میکند ...

- کجا دیدیش؟ اون که نیومده بود .

آمد ... لحظه ی آخر برای کشتن من خودش را به اتاق برادرش رساند .

- دیدمش ...

فهمید حالم خوش نیست . به عمق جنونم پی برد ...

- تترس ... چیزی نیست . الان میبرمت پیش مریم حالت خوب میشه .

زود نگاهش میکنم ... نمیترسید امشب مرا با زنش تنها بگذارد؟! من خودم از امشبم

میترسیدم ؛ او نمیترسید!؟

- نمیخوام ... منو بربر خونه خودم .

سعی کرد با لحن آرام تری حرفش را تکرار کند .

- آوا جان ...

و من با لحن پر دردتری حرفش را قطع میکنم .

- منو ببر خونه ی خودم بردیا ... میخوام تنها باشم ...

نگاهم میکند . کلافه است ...

- چت شده آوا؟ این همه وقت تلاش کردی فراموش کنی. تلاش کردی با موضوع کنار بیای ... الان چی شده که با چند لحظه دیدنش به این روز افتادی؟

بئضم گوش ی گلوم گیر کرده بود. نه پایین میرفت و نه بالا می آمد ... بردیا چه میفهمید؟ من اشتباه کردم. یک اشتباه جبران ناپذیر ... خود بردیا هم معتقد بود کاری که من کردم، تصمیمی که من درمورد زندگی ام با ماهان گرفتم، یک اشتباه محض و یک کار احمقانه بود ... حالا من با نتیجه ی اشتباهم رو به رو شده بودم ... بردیا چه میفهمید؟!

- تو درک نمیکنی بردیا ... نمیتونی بفهمی ... من الان نیاز دارم تنها باشم ... دلم خواب میخواد ... حوصله حری زدن ندارم ... دلم یه جای خیلی ساکت میخواد ... منو ببر خونم.

دروغ بود ... در حقیقت دلم یک صدای مهیب میخواست ... موجی که بتواند این صدای ممتد و گوش خراش مئزم را کمتر کند ... لامصب مثل میخی بود که مدام و بی وقفه روی آهن میکشیدند!

- باشه ... تو بیا امشبو خونه ی ما، پیش مریم بمون ... بعدم برو تو یکی از اتاقا بگیر بخواب ... قول میدم خونه ساکت باشه. قول میدم حتی صدای بال زدن یه پشه هم نشنوی

...

چه میگفت بردیا؟! تا صبح در سکوت محض با این صدای مئزم خراش تنها بمانم؟ نمیتوانستم

...

سرم درد میکرد ... ابرو در هم میکشتم و با درد دوباره تکرار میکنم.

- میخوام برم خونه ی خودم ...

- خدا! آخه من چطور امشب تنها ولت کنم با این حالت؟

اتفاقاً یک امشب را باید تنها ولم میکرد ... یک انشب را همه باید تنها کلم میکردند ...  
امشب تودم هم از خودم میترسیدم ...

- بردیا ... امشب شیفتی و نیمای خونه ... میدونی مریم نمیتونه جلومو بگیره که نرم خونه ی  
خودم ... منو ببر خونم ... قول میدم صبح بهت زنگ بزنم ...

و بعد آرام ادامه اش را برای خودم زمزمه میکنم :

- قول میدم زنده بمونم ...

\*\*\*

حیات از همیشه تاریک تر بود ... از همیشه ساکت تر ... پوزخند زدم .

در خانه را باز میکنم و به محض باز کردنش موجی از سردی سر و صورتم را میگیرد و به  
خودم میلرزم ... دوباره به خودم پوزخند میزنم ... هر شب این سرما منتظر است تا من در را  
باز کنم و خودش را در آپکوشم پرت کند ...!

در را که باز میکنم تاریکی خانه به استقبالم می آید ... و من باز پوزخندی میزنم و وارد میشوم  
... سکوت محض خانه در سرم فریاد میکشد ... سوت میزند و بلوا به راه می اندازد ... جلوتر  
میروم .

خانه هم مثل من شب و روز تنهاست . با این همه تنهایی اش مرا به عنوان تنها همدمش  
انتخاب کرده ... میبینمش ... تنهایی را میبینم که روی مبل سه نفره ی خانه لم داده و در حالی  
که نگاهم میکند ، آپکوشش را برایم باز کرده است ...

درد است که میبارد ... زخم است که بر میدارم ...

سخت است وارد خانه که میشوی تنها استقبالی که از ورودت میشود آپکوش یخ زده ی تنهایی باشد ... کسی درک نمیکند چقدر سخت است ... همدم تنهایی بودن خیلی سخت است ...

با همان حال نزارم جلو میروم و خودم را روی مبل پرت میکنم ... فکرم پر میکشد سمت او ... او بی که هیچ وقت نتوانستم حاطراتش را از بین ببرم ... هیچ وقت نتوامستم با نبودنش کنار بیایم ... این همه سال چیزی مرا از پا در نیاورد ... دوری از مادر ...

تهدمتی که دامنم را گرفت ... خفت و خواری طرد شدن ... مرگ سخت و طاقت فرسای پدر بزرگ ... همه را با تمام توانم تاب آوردم ... همه را تحمل کردم و زنده ماندم ولی ... این جدایی از ماهان نفسم را گرفت ... این نبودن کنار ماهان مرا از پا در آورد ...

میخ را با قدرت هر چه تمام تر روی آهن میکشند ... صدایش در صدای آخی که کشیدم گم میشود ... گوش هایم را میگیرم ... صورت خیسم ملتهب بود ... از سرما ... از داکی اشک ... گریه میکنم برای حال بدم ... برای بخت بدترم ...

بلندتر گریه میکنم ... میخ را محکم تر میکشند ... از زجرش دستم را ببند میکنم و بی هوا روی میز پیش روم میکوبم ... صدای بلندش برای یک لحظه آرامم میکند ... نفسم را بیرون میدهم ... دوباره و اینبار مشتتم را روی میز فرود می آورم ... دستم درد میگیرد ولی صدای بلندی که ایجاد میشد

[۱۶.۱۲.۱۷ ۱۳:۲۵] آوای ش PM

, ۱:۴۵ ۱۲۱ □وز

نگاهی به گوشی که داشت خودش را میکشت ، می اندازم و از پشت میز بلند میشوم .  
 بردیا بود که داشت آن طریّ خط بال بال میزد که جواب بدهم . نگاه کوتاهی به دست قرمز  
 شده از خونم می اندازم و بعد تماسش را وصل میکنم .

- الو آوا چرا جواب نمیدی ؟

بردیا را تا این حد کلافه تا امروز ندیده ام ... کلافه به خاطر من ... عجب کلائی در کلافی شده  
 کار من !  
 - سلام .

با سلام نه چندان گرم من کمی ولوم صدایش پایین تر می آید .

- سلام . صحبتم به خیر . برای چی جواب نمیدادی دختر خوب !؟

صبح های من پنج سالی میشود که دیگر به خیر نمیشوند ... حدودا از وقتی که دیگر صبح ها را  
 در آپکوش ماهان شروع نمیکنم ...  
 چشم هایم را میمالم .

- حواسم به گوشی نبود . از دیشب سایلنت مونده . یکم دیگه خودم میخواستم زنگ بزوم .

صدای نفس بلند و عمیقش را میشنوم .

- خوبی؟ چیزیت نیست؟

خوبم... فقط کمی مرده ام و دستم هم زخم شده. مثل دلم

- چیزیم نیست.

زبانم هم زخم شده. بیشتر از دو کلمه که حرفی میزنم میسوزد.

- پیام پیشت؟ الان از بیمارستان راه میفتم.

بیاید و خانه را این شکلی ببیند؟! چشم های بیخواب و خسته ام را میبندم و سرم را به پشتی  
صندلی تکیه میدهم.

- نمیخواه بیای... میخوام برم بیرون.

- بیرون واسه چی؟

کاش بردیا با این یکی موافقت کند. دیشب کلی فکر کردم به خاطرش...

- بردیا... میتونی با نظام پزشکی هماهنگ کنی من فعلا معلق باشم؟ پروانه که ندارم هنوز  
فکر کنم بگی اجا...

- میفهمی چی داری میگی آوا؟ به خاطر چی میخوای از آیندت بزنی؟ دختر این همه زحمت  
کشیدیم تو یه سال از بقیه جلو بیفتی. کدوم یکی از هم سنای تو الان تو اتاق عمل جراحی  
میکنن؟



اوئی ... قانع کردن بردیا بعضی وقت ها واقعا اعصاب خرد کن بود . هر چقدر میگفتم نمیفهمید

- میفهمم بردیا ... ولی واقعا دیگه نمیتونم ... دستام میلرزه ... دیگه هیچ مریضی نیست که تشخیص بدم ... همه چی تو م‌ئزم قاطی شده نمیتونم درستش کنم ... یکم وقت میخوام

- با یکم وقت حل میشه یعنی ؟ تو این که وقت لازم داری تا خودتو پیدا کنیگ شکی نیست ، ولی این راهشه آخه ؟

تنها راهش همین بود .

- تنها راهشه . من دیگه خودمو میشناسم . میدونم کی باید چیکار کنم . الانم لازمه یه مدت از کارم فاصله بگیرم . یا حتی از آدما ... فعلا منتظر جواب تعلیقی ام . اگه موافقت کنن شاید برم دنبال کارای فرهنگ عظیمی .

- تنها میخوای بری دختر خوب ؟ میدونی همچین موردایی رو کجا ها میشه پیدا کرد ؟ اون زن و شوهر اصلا میدونی کجای ایران میتونن باشن ؟

منظورش را گرفتم . داشت میگفت تنهایی رفتن به یک منطقه مرزی یا یک روستای جنگ زده و احتمالا خالی از سکنه درست نیست ... ولی نمیدانست خیلی وقت است که کلا خیلی چیزها درست نیست ...

- سید کاظمم یکم دیگه میاد کمکم . مشکلی واسم پیش نیاد . الان فقط میخوام از هر چی بیمارستانه دور بشم ...

نگاهی به خرده شیشه های روی میز می اندازم .

تو خونه نمیتونم بمونم ... مسافرت نمیتونم برم ... ارومیه هم دوست ندارم برم فعلا ... فقط میمونه کارای این فرهنگ عظیمی . که اونم میدونم چند ماه ممکنه طول بکشه ... هم از این جو دور میشم هم حواسم یکم پرت میشه .

ساکت شد . از خودم بعید میدانستم چنین توضیحی را برای قانع کردن کسی ... اگر آن زمان هم همین عقل و منطق را داشتم الان اینطوری نمیسوختم ...  
- باشه ... من با نظام پزشکی هماهنگ میکنم بهت خبر میدم .

با صدای آرامی تشکر و خداحافظی میکنم . تماس را قطع میکنم و بلند میشوم . پله ها را پایین میروم و نگاهی با حال می اندازم . اوضاعش جالب نبود ! حوصله ی جمع و جور کردنش را نداشتم . به آشپزخانه میروم و از کابینت جعبه کمک های اولیه ام را برمیدارم . حسش را نداشتم تا روشویی بروم . همانجا در سینک ظرفی شویی دستم را میشورم و بتادین میزنم . نیازی به بخیه زدن نداشت . باندپیچی اش میکنم و جعبه را سرجایش میگذارم . گوشی ام را برمیدارم و نگاهی به ساعت می اندازم . میدانستم بردیا هر طور شده تعلیقی ام را میگیرد . دوباره پله ها را بالا میروم و وارد اتاقم میشوم . چمدانم را برمیدارم و هر چیزی که برای چند ماه لازم بود را داخلش می گذارم . هنوز نمیدانستم کجا باید بروم . روستایی که فرهنگ عظیمی میگفت کجاست و نزدیک کدام شهر است که بتوانم آنجا هتل رزرو کنم . باید با سید کاظم تماس می گرفتم . اصلا شاید روند خاصی داشت و باید به چند سازمان و اتحادیه ی مختلفی سر میزدم . مطمئن ا کاپذ بازی های خودش را هم داشت ... هر چه بود بهترین بهانه بود برای فرار کردن . برای دور شدن از این تنش و حال بد .

دیشب تا صبح خوابم نبرد . بعد از کلی داد زدن و گریه کردن صدایم دیگر در نیامد و تا صبح با آن چشم های پئی کرده و سوزش دستم داشتم به این فکر میکردم که چطور خودم را از این شهر دور کنم ... کجا بروم که بتوانم کمی این حالت تهوع کمتر شود ...  
آخرش هم تنها چیزی که به ذهنم رسید پدربزرگ و نامه اش بو

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۵]

به راه می افتم . نفس عمیقی میکشتم و میرانم سمت بهشت زهرا ... دلم برای آقابزرگ درد کشیده ام تنگ شده بود ...

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۵]

د و دو نفری که معلوم نبود زنده اند یا نه ! این شاید فرصت خوبی بود که بتوانم سرم را گرم کنم و به اتفاقات اخیر فکر نکنم ...  
بردنی ها را تماما جمع کرده بودم . شماره ی سید کاظم را میگیرم و منتظر میشوم جواب بدهد .

- الو ؟

صدای پیر و شکسته اش دلم را تنگ میکند . هنوز هم شیرینی برخوردارش در اولین دیدارمان را یادم هست .

- سلام عمو سید . آوام .

- به به به سلام آوا خانوم . حالت خوبه دخترم ؟

خواستم بگویم نمیدانی تا همین یک لحظه ی پیش چقدر خوب بودم !

- بد نیستم . مرسی . خودتون خویین ؟ نوه ی شیرینتون خوبه ؟

میخندد . گرمی لبخندش سرمای انگشتانم را کمتر میکند .

- اونم خوبه باباجون . داره شیطونی میکنه . چه خبر ؟ کارم داشتی بابا ؟

بابا گفتن هایش ویرانی هایم را ذره ذره میساخت . کاش میشد نزدیکشان خانه داشتم و

همسایه بودیم . اینطوری بیشتر بهش سر میزدم .

- خبر خاصی نیست . فقط تماس گرفتم بگم که من دارم راهی میشم برم سراغ کارهای نامه .

منتظر دستور نظام پزشکی ام . ولی یکم هم راهنمایی لازم دارم که گفتم از شما کمک بگیرم

.

- به سلامتی دخترم . خدا پشت پناهت باشه بابا . من هستم هر وقت کمک خواستی بهم بگو .

اصلا میخوای پاشو بیا اینجا . میای ؟

واقعا دوست داشتم بروم ولی کار زیادی سرم ریخته بود . باید طوری ماشینم را از بیمارستان

به خانه می آوردم . از آنطوری هم باید به چند جا سر میزدم برای گرفتن تاییدیه ی شروع

گشتن آن دو نفر . باید اول شواهدی را نشانشان میدادم تا ثابت شود زنده بودن یا نبودنشان

معلوم نیست .

نه عمو جان . یکم کارهام زیاده . زنگ زدم آدرس اون روستا رو پپرسم . از روستاهای کدوم شهره ؟

- من از چند جا پرسیدم . اسم روستاشون عوض شده و کسی اونجا رو نمیشناسه . اون مختصاتی که بهت دادمو یادته ؟ از اون استفاده کن . اون آدرس همون روستاست . مختصاتو تو نقشه ی گوشتیت بزن ، نگاه کن بین اطرائی کدوم شهره .

- باشه عمو ممنون . فقط من اول خودم برم یه سر به اونجا بزنم ؟ یا همین اول کاری برم از بسیج و اینا نامه ای چیزی بگیرم ؟

- به نظرم بهتره اول خودت بری باباجون . اگه بری سراغ بسیج اونا سعی میکنن بچه ها رو پیدا کنن و بهشون اطلاع بدن . بهتره پسرا فعلا چیزی نفهمن .

درکش میکردم . میترسید نتیجه ای نگیریم و بچه ها نا امید شوند .

- باشه پس . من آدرسو پیدا میکنم رفتنی هم یه زنگ بهتون میزنم که خبر بدم .

- خدا خیرت بده بابا . دست و پنجه نریمان درد نکنه با این دختر تربیت کردنش . هر چی که پیدا کردی منم در جریان بزار . منم سعی میکنم شماره این پسرعموی فرهنگو پیدا کنم .

- لطئی دارین عموجون . چشم حتما خبری شد بهتون میگم . امر دیگه ای با من ندارین ؟

- نه دخترم سرت سلامت . مواظب خودت باش فقط .

- چشم حتما . خدانگهدار .

- خداحافظ باباجون .
- تماس را قطع میکنم و دوباره شماره ی بردیا را میگیرم .
- ها چیه ؟ چه خبرته هی مراسم میشی ؟ دارم میرم کارای تو رو ردی ت کنم زود حرفتو بزن .
- باز لودگی اش را شروع کرده بود . میخ است من را سرحال بیاورد .
- کپرض از مراحت میخواستم بینم راه افتادی یا نه .
- نه بیمارستانم هنوز .
- کی ت من مونده تو اتاق . سویچ ماشینم توشه . ماشینم تو پارکینگ بیمارستانه . میتونی کی ت و ماشینمو برام بیاری ؟
- باشه . چیز دیگه ای نمیخوای ؟ خوردنی چیزی ؟
- نه لازم ندارم . ماشینو بیار سر چهارراه نزدیک خونه میام اونجا .
- خب میارمش خونه دیگه .
- نه یکم کار دارم بایو برم بیرون .
- باشه ای میگوید و بعد خداحافظی تماس را قطع میکنم .
- دوباره نگاهی با هال می اندازم . این خانه با این تلویزیون شکسته دیگه به درد پروا نمیخورد . ولی یخچال را باید خالی میکردم و به دستش میدادم . سبد مسافرتی ام را بر میدارم و مواد کپذایی خراب شدنی را داخلش میگذارم . برای راهم هیچ میوه و خوردنی برداشتم . سر راه

نگه میداشتم و از جایی میخریدم . هر چه میوه در یخچال هست را با نایلکس ، داخل سبد می گذارم و سبد را برمیدارم تا سر راهم تحویل پروا بدهم . دیروز و امروز را مرخصی گرفته بود گویا .

سر چهارراه نگه داشته بود . میروم و سوار میشوم و سلام میدهد .

- سلام خانوم دکتر مزاحم .

لبخند محوی که زدم به خاطر صحبت با سید کاظم بود . صحبتبا آن پیرمرد دوست داشتنی سرحالم آورده بود .

- چطوری ؟ بهتری ؟

- خوبم .

مدام سر زبانم می آمد که پیرسم ماهان به دیدنش رفته یا نه ، ولی نپرسیدم . میخواستم با کمی فکر آزاد به مسئله ی فرهنگ عظیمی برسم .

دیگر حرفی نزدیم . فهمید نمیخواهم حرفی از بیمارستان باشد . به جای آن از سفرم پرسید . این که با چی میروم و کجاها میروم و کی میروم . توصیه های ایمنی را گوشزد کرد و قول گرفت که او را از حالم بی خبر نگذارم .

ماشین را دم در خانه اش نگه میدارد .

- نمیای تو ؟

نه تو برو . به مریم هم سلام برسون .

سری تکان میدهد و میاده میشود . من هم پیاده میشوم برای نشستن پشت فرمان . برای آخرین بار خداحافظی میکنم و با یک تک بوق

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۵]

PM #۱۲۲ ۱

خودم را روی تخت خواب پرت میکنم و چشم هایم را میبندم . دوازده ساعت رانندگی خسته ام کرده بود . روستای مورد نظرم چند کیلومتری کرمانشاه بود . من هم اینجا اتاق گرفتم و همین الان رسیدم . گوشی ام را برمیدارم و اس ام اسی با مضمون " سلام من رسیدم " برای بردیا میفرستم .

تلفن اتاق را برمیدارم و سفارش کپذا میدهم . میخواستم یک و نیم ساعتی هم بخوابم و بعد سری به شهرداری محل بزنم . نامه ی نظام بسیج تهران آماده بود . نظام پزشکی هم فعلا با کار نکردن موافقت کرده بود . قضیه ی کاوش شهید را بزرگش نکردم . فقط در حد چند نامه که به کرمانشاه بیاورم و اجازه داشته باشم خودم به کارهای جست و جو رسیدگی کنم .

تقه ای به در میخورد . بلند میشوم و کپذا را میگیرم و تشکر میکنم . قبل از خوردنش لباس هایم را عوض میکنم بعد مش ئول میشوم .

بعد از اتمام کپذا دوباره روی تخت پهن میشوم و هنزفری ام را روی گوشم میگذارم . صدای موسیقی بی کلام که در م ئزم پخش می شود نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم خوابم ببرد .

\*\*\*



رو به روی ساختمان شهرداری نگه میدارم . قبلا تماس گرفته و خبر داده بودم که کار مهمی دارم و حتما سری به اینجا میزنم . شهردار این ساعت بهم وقت داده بود برای دیدنش . پیاده میشوم و سمت ساختمان میروم .

رو به رویم ، رو مبل مینشیند و میگوید :

- خب ، خیلی خوش اومدین خانوم مهرآسا . خسته که نشدین ؟

لبخندی به ته لهجه ی کردی اش میزنم .

- نه خسته نیستم ممنون .

- خدارو شکر . از تهران با من تماس گرفتن . خودتون هم گویا هماهنگ کردین که تشریف

میارین . خب من در خدمتم . چیکار میتونم براتون انجام بدم ؟

نامه ی نظام بسیج را به دستش میدهم و میگویم :

- من دنبال دو نفر میگردم که مفقودالاثرا هستن . ردشونو تا روستایی نزدیک اینجا زدیم

. اومدم واسه هماهنگی های لازم . این نامه ی نظام بسیجه . خواستم شما هم امضاش کنن و

موافقت کنین تا من اینو به ده یار نشون بدم و کارمو شروع کنم .

- اگه اینطوره که مشکلی نیست . من امضاش میکنم . فقط اینو به بسیج منطقه هم نشون بدین

. به نیروی انتظامی هم اطلاع بدین تا بعدها مشکلی پیش نیاد . با وجود این ها اگه باز هم به

مشکلی برخوردید و کمک خواستین ما در خدمتیم .

با لبخند تشکر میکنم و بعد از امضای نامه بلند میشوم .

- میموندین میگفتم از تون پذیرایی کنن .

به احترامش کمی سرم را خم میکنم .

- دستتون درد نکنه . کمی عجله دارم . به همه ی جاهایی که گفتین باید سر بزنم .

سرش را تکان میدهد و بعد از یک خداحافظی گرم از آنجا میروم . آدرس جاهایی که گفت را برایم نوشته بود . ترجیح دادم اول بروم سراغ نیروی انتظامی . نزدیک تر از سازمان بسیج بود

...

بعد از هماهنگی با نیروی انتظامی ، به سفارش سرهنگی که آنجا بود ، سمت سازمان بسیج میروم و یادم نگه میدارم که باید سراغ آقای به اسم علی کرامت بروم . از سربازی که دم در ایستاده بود میپرسم :

- پارکینگ بسیج کجاست ؟

با دست به سمتی اشاره میکند و میگوید :

- اون در سبز بزرگه . برین دو تا بوق بزنین بازش میکنن .

سرم را تکان میدهم و دوباره میپرسم :

آقای به ایم علی کرامت میشناسین ؟

موقع جواب دادن سرش را زیر می انداخت . این سربه زیری اش باعث میشود لبخند بزنم .

- بله ایشون مسؤل اینجان .

- الان اینجا هستن ؟ من میتونم بینمشون ؟
- فکر کنم باشن . بازم برین داخل پیرسین .
- تشکری میکنم و سمت پارکینگ میروم . بعد از پارک کردنش پیاده میشوم و از دری که به آنطرفی راه داشت ، وارد حیاط سازمان میشوم .
- کسی در سالن نبود . از پیرمردی که سینی به دست داشت سمت یکی از اتاق ها میرفت سراغ علی کرامت را میگیرم . با لحنی گفت که دارد برای او چای میبرد . دنبالش میروم و به اتاق که میزسیم در میزند و با اجازه اش وارد میشویم .
- حاج آقا این خانومم با شما کار داره .
- پشت سر پیرمرد بودم که کمی سرم را خم میکنم و سلام میدهم . جوابم را میدهد و رو به پیرمرد میگوید :
- دستت درد نکنه محمد آقا . خسته نباشی .
- بعد از رفتن محمد آقا رو به من میگوید :
- خب بیا بشین دخترم . امری با من داشتی ؟
- اعتزای کردم که لباس کردی و طوسی رنگش عجیب بهش می آمد و ابهت خاصی بهش داده بود . میخورد حدود پنجاه سال داشته باشد .
- روی صندلی نزدیک میزش مینشینم و تمام کاکپذ هایی که از صبح جمع کرده بودم را در یک پاکت روی میز میگذارم . خلاصه وار قضیه را تعزیتی میکنم و میگویم :

- الان فقط امضای شما مونده . شما هم که امضاش کنین من فردا صبح راهی اون روستا میشم .  
با چشمانی ریز شده میپرسد :

آدرس اون روستا رو چطور پیدا کردی ؟ از کجا فهمیدی ممکنه اون دو نفر اونجا باشن ؟  
قضیه ی فرهنگ عظیمی و دوستی که نقشه را برایش فرستاد را هم تعریف میکنم . کم کم  
لبخند پر از کمی روی لبش مینشیند .

- پس تو نوه ی نیاورانی ...

پدربزرگ را میشناخت !؟

- ما آشنا نبودیم ولی نریمانو میشناختم . من همونم که نقشه رو فرستادم واسه فرهنگ .  
اون گفت یکی از دوستاشو

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۵]

میفرسته . ولی بعد هم گفت که کلا نمیتونه بیاد ... حالا تو اومدی دنبالشون ؟

آه میکشم ... چقدر این مردهای مسن پر از درد بودند . هر کلمه شان پر از کپسه بود .  
پر از آه روز های بد ...

- من حس میکنم به عمو فرهنگ مدیونم . بابانریمان به خاطر من نتونست کمک کنه ...  
شیش سال پیش فوت شد ... منم تازگی ها قضیه رو فهمیدم و اومدم دنبالشون ... اگه شما اون  
نقشه رو فرستادین ، پس کمکم میکنین پیداشون کنم ؟

فهمیدن این که بئض دارد سخت نبود ... این ها همه شبیه پدربزرگ بودند و من بئض پدربزرگ را خوب میشناختم ...

- آره دخترم . معلومه که کمک میکنم ... من تو اون روستا فامیل دارم . خانومم اهل اونجاست . اگه خسته نیستی و مشکلی نداری امروز بریم اونجا . شبم خونه مادر خانوم من میمونیم . زن مهربونیه . فردا صبح گشتنو شروع میکنیم .

نگاهش میکنم . درست نبود مزاحمشان شوم . سرم را زیر می اندازم و میگویم :

- دست شما درد نکنه ولی نمیخوام مزاحم بشم . شما اگه مقدوره امروز برین . من فردا صبح خودمو میرسونم .

- حالا از کجا میخوای شروع کنی ؟ سرنخی چیزی داری ؟

گوشه ی ابرویم را میخارانم .

نه راستش . یه چیزهایی فهمیدم ولی چندان به درد بخور نبود . تنها چیزی که دارم اون نقشست که نمیدونم مربوط به کجاست . شما چطوری تونستین اون مختصاتو پیدا کنین ؟ اونجا چی هست ؟

از بطری روی میز کمی آب توی لیوان میریزد و میخورد .

- اون نقشه رو من نکشیدم . یه نفر اونو واسم فرستاده بود . من فرهنگو نمیشناختم . اونم مثل تو اومده بود کمک بخواد برای پیدا کردن دختر و دامادش . خیلی گشتیم ... خیلی تحقیق کردیم ، ولی نتونستیم ردی ازشون بگیریم ... فرهنگ برگشت تهران و منم قول دادم همین

که چیزی گیرم اومد بهش خبر بدم ... دو سه ماه بعد یه نفر اینو واسم فرستاد . دنبالش گشتم بینم کجاست ولی نتونستم پیدااش کنم .

- حالا این نقشه میخوره به کجای روستا ؟ جای خاصیه ؟  
میخندد .

- اون موقع که همه چی مثل الان راحت نبود دخترم . الان یه مختصاتو تو اینترنت میزنی سریع واست میاره دقیقا کجاست . اون زمان این چیزا نبود . ما نمیدونیم اون نقشه دقیقا کجای روستا رو نشون میده ولی میدونیم که مربوط میشه به اون روستا ...

- یعنی عمو فرهنگ کلا این روستا رو نگشته بود ؟  
با کیم میخندد .

- عمو فرهنگت این روستا رو زیر و رو کرده بود .

سوالی نگاهش میکنم . ادامه میده :

- اونجا روستای عموفرهنگت بود . اول از همه اونجا رو گشته بود ولی نمیدونم چرا چیزی پیدا نکرده بود ...

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۶]

مردم طور خاصی نگاهمان میکردند . نگاهشان با وجود تعجب باز هم مهربان بود .

لباس های محلیشان بهترین چیزی بود که دیدم و دلم را باز میکرد ... من آن زمان نبوده ام ولی به وضوح بوی جنگ را از این روستای کوچک و خاکی حس میکردم ... هنوز آثار جنگ اینجا مانده بود ... جای گلوله ها روی دیوارهای گلی ... یا بعضی خانه های خراب شده و از نو ساخته نشده ... همه و همه باعث میشد بئاضی ناخودآگاه به گلویت جنگ بزند . آن زمان دشمن چه از جان یک روستای به این کوچکی میخواسته ؟

سربازی که علی کرامت مامور کرده بود که مرا به روستا برساند ، سمت خانه ای قدیمی رفت و در زد . کمی که گذشت دختر کوچکی با لباس محلی قرمز رنگی در را باز کرد . آنقدر ناز و زیبا بود که ناخودآگاه لبخندی از ذوق روی لبم نشست . قبل از این که سرباز چیزی بگوید ، جلو میروم و رو به روی دخترک روی زانو خم میشوم . احتمال میدادم فارسی بلد نباشد . مردم این منطقه کرد بودند . به زبان کردی میگویم :

- سلام دختر کوچولو . اسمت چیه ؟

لبخند شیرینی میزند و جواب میدهد :

- هاووژین .

اسمش هم مثل خودش شیرین و زیبا بود . دستی به سرش میکشم و میپرسم :

- دختر علی آقا کرامت هستی ؟

سرش را تکان میدهد .

- بابات الان اینجاست ؟

دوباره سرش را تکان میدهد و کنار میرود . همانطور که دستم روی سرش بود به سمت خودم متمایلش میکنم و تکیه اش را به خودم میدهم . قدش به زحمت تا کمرم میرسد .  
از همین دم در با صدای نسبتا بلندی میگویم :

- یا الله . آقای کرامت ؟

طولی نمیکشد که علی همراه با خانمی از خانه خارج میشوند و روی بالکن می ایستند .  
سرم را خم میکنم و سلام میدهم . هر دو جوابم را میدهند و علی میگوید :

- بیا بالا دخترجان . خوش اومدی .

با سر اشاره ای به بیرون میکنم و میگویم :

- این آقای که گفتین همراهم بیاد ...

- بگو اونم بیاد یه چایی بخوره .

لبخندی میزنم و خطاب به سرباز میگویم :

بفرمایین داخل . دعوتتون کردن .

پسر سربه زیری بود . خم میشوم و دخترک را بئال میکنم . گونه ی سفید و تپلش را میبوسم داخل میروم . حیاطشان زیادی زیبا بود . به زیبایی باعچه های پدربزرگ .

وارد خانه میشویم و با اهل خانه سلام و احوال پرسی میکنم . متوجه بودم که فارسی حرئی زدن برایشان خیلی سخت است . با لبخندی با زبان کردی میگویم :

- کردی بلدم . راحت باشین .



علی آقا میخندد و به کردی میگوید :

- ماشالله کوردی هم بلدی ؟

با شرم میخندم .

- بله عموجان . من خودم کوردم . کورد تکابم .

سرس را تکان میدهد .

- خوش اومدی عمو . بیا بشین خونه ی خودته . الان آقابزرگ هم میاد .

میروم و جایی که همسرش تعاری کرد مینشینم و دخترک را هم بئلم مینشانم . دوباره گونه اش را میبوسم و از کیفم شکلاتی برمیدارم و به دستش میدهم . صدرا همیشه باعث میشد کیفم پر از خوردنی باشد .

با ورود مردی مسن و چاق که حدس زدم همان آقا بزرگ باشد ، به احترامش بلند میشوم . با سری پایین سلام میدهم و به گرمی جواب میدهد . کنار علی آقا مینشیند و خوش آمد میگوید . دست هایش را از هم باز میکند تا دخترک به سمت پدربزرگش پرواز کند .

دستانم را باز میکنم تا از حصارشان آزاد شود ... سمت آقابزرگ که میدود یاد خودم می افتم ... بچه که بودم درست این شکلی سمت پدربزرگ میدویدم ... با یادآوریش دوباره بئضم میگیرد و چشم هایم خیس میشوند .

- خب دخترم . علی میگه دنبال دو تا مفتودالاثری .

لبخندی به ابهتش میزنم .

- بله آقا بزرگ . شرمنده به خاطرش مزاحم شما شدیم .  
 اخم میکند .

- این حرفو نزن دختر جان . در خونه ی ما همیشه به روی مهمان بازه . تا هر وقت که خواستی  
 میتونی اینجا بمونی .  
 محجوبانه تشکر میکنم و اخم هایش باز میشود .

علی آقا میگوید :

- خب آواجان . دخترم الان چیکار کنیم ؟ بگو بینم چی میدونی شاید بفهمیم باید از کجا  
 شروع کنیم .

رو به خانوم زیبایی که با سینی چای مقابلم ایستاده بود لبخندی میزنم و میگویم :

- دستتون درد نکنه بترین اول اقا بزرگ بردارن .

سمت پدرش میرود و من جواب علی آقا را میدهم .

- راستش من چیز زیادی نمیدونم . باید زنگ بزnm به سید کاظم و قضایا رو براش تعری ئ  
 کنم . اون احتمالاً بتونه راهنماییمون کنه .

سرش را تکان میدهد و من شماره ی سید کاظم را میگیرم .

- الو .

- سلام سید . خوبین ؟

- به سلام دختر کم . ممنون بابا . اتفاقا همین الان داشتم بهت فکر میکردم . خوبی باباجون ؟  
چه خبر ؟

لبخند مینشان روی لبم این مهربانی اش .

- ممنون خوبم . خبر هم زیاده . کپرض از مزاحمت یه چند تا سوال داشتم .

- پیرس دخترم .

فنجان چایی برمیدارم و آرام تشکر میکنم و دوباره خطاب به سید میگویم :

- اول بگین ببینم تهران خبری نشد ؟ تونستین با پسرعموی بچه ها تماس داشته باشین ؟

- نه آواجان . هموز زنگ نزده . منم که میدونی شمارشو ندارم .

ای بابا ! اتفاقاتی که افتاده بود و جاهایی که رفتم را برایش تعریف میکنم .

- کار یکم سخت شد . همیشه کل روستا رو بگردین که .

دستم را به بدنه ی داغ ی

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۶]

نجان میکشم .

- چیکار کنیم به نظرتون ؟ راهی به ذهنتون نمیرسه ؟

کمی فکر میکند . بعد از چند لحظه میگوید :

- اون روستا ریش سفید نداره ؟ کدخدایی چیزی ... کسی که بعد از رفتن فرهنگ از اونجا ، هنوز هم مونده باشه و از اون دوران خبر داشته باشه . اگر هست برین سراپش و ازش سوال کنین . اگر هم نیست دوباره زنگ بزن بینم چیکار باید کرد .

تشکر و خداحافظی میکنم . خطاب به آقابزرگ میگویم :

- ببخشید آقابزرگ . در این روستا ریش سفید هست ؟ یا کدخدا ... یا فردی که از زمان جنگ تا حالا اینجا مونده باشه و افراد روستا رو بشناسه .

حالت نشستنش را عوض میکند و جواب میدهد : - هست دخترم . مگه میشه روستایی بی ریش سفید باشه ؟ ناهار رو فعلا بمونین بعد از ظهر میبرمتون پیشش .

تشکر میکنم و منتظر میمانم تا ظهر شود . بلند میشوم و به آشپزخانه ی کوچکشان میروم تا اگر کاری ، کمکی بود انجام دهم . سلام دوباره ای به خو

خانم علی آقا میدهم و میگویم که اگر کمکی هست در خدمتم . سعی میکند منصرفم کند ولی اصرار میکنم که دوست دارم کمک کنم ... دوتایی مشئول آماده کردن کچا میشویم و من فکرم درگیر این است که به جایی میرسیم یا نه ...

\*\*\*

خانه های اینجا دکورشان اکثرا شبیه هم بود . یک بالکن چوبی و حیاط زیبا و داخل خانه هم چند تا پشتی کوچک و قدیمی ... زیبا بود ... در اوج سادگی پر از صفا بود ...

آقابزرگ و پیرمرد که فهمیده بودم اسمش ایرج است ، داشتند با هم صحبت میکردند و از حرّی هایشان میفهمیدم که آقا بزرگ جسته و گریخته از جنگ و شهدا و جانبازان حرّی میزند ... حرّی هایشان که تمام شد رو به من میکنند و ایرج میپرسد :

- اسمت چیه دختر خانوم ؟

ریش سفید برخلائی علی آقا و آقابزرگشان ، کمی اخمو بود . لحنش ولی اصلا کپریه نبود .

- آوا مهر آسا .

سرش را تکان میدهد .

- چی میخوای از جنگ بدونی .

- از جنگ نه پدرجان ... میخوام از فرهنگ عظیمی بهم بگین ... من شنیدم شما بیشتر اهالی

اینجا رو میشناسین ... فرهنگ رو هم میشناسین ؟

به وضوح دیدم که سیب گلویش با بردن نام فرهنگ عظیمی لرزید . چشم هایش را کپسه

گرفت و سرش را پایین انداخت .

- تو این روستا مگر مردی هست که فرهنگو شناسه ؟ اون مرد مظلوم بچه ی همین روستا بود

... جنگ که شد رفت جبهه ... وقتی تو جبهه بود روستای ما رو به گلوله بستن ... خودم شاهد

از دست رفتن تک تک عزیزاش بودم ... دخترش تازه زایمان کرد که دیدیم خونشونو زدن

...

چند لحظه چیزی نگفت ... او بئوض داشت و من انگار خیلی وقت است که دیگر اختیار اشک

هایم را ندارم ... هر وقت دلشان خواست خود به خود روی صورتم میریزند ...

- هیچ وقت چشم های فرهنگو یادم نمیره ... اون نگاهش وقتی که شنید خانوادشو از دست داده ... بهش گفتم پسر! برو سراغ خانوادهت . تو جنازه ها گم میشن . برو خاکشون کن ... ولی کپیرتش چرید . گفت روستا رو کجا ول کنم برم ؟ یه ملت اینجا بمیرن و من برم دنبال خونواده ی خودم!؟

رفت که رفت . موند و به بچه ها اینقدر جنگیدیم که آخرش دست از سرمون برداشتن و رفتن ...

اشک هایم را پاک میکنم . این ها را در نامه نوشته بود ... اجازه میدهم چند لحظه ای در سکوت بگذرد تا همه بتوانند به خودشان مسلط شوند . جو که کمی نرمال شد میپرسم :

- پدرجون ! من اومدم دنبال دختر فرهنگ عظیمی . هتاو جان نه ... اون یکی دخترش که با همسرشون مفقودالایر شدن .

سرش را تکان میدهد .

- میشناسمشون . فهمیدم که جنازه ی اون دو تا رو پیدا نکردن ... فرهنگ هم چند باری از اهالی سراکشونو گرفت ولی بازم پیداشون نکردیم ... تنها کسی که شناسم برادرش بود که همین چند وقت پیش فوت کرد ... اونم مثل فرهنگ داغ زیاد دیده بود . یکی از پسرش تو خونه ی همون دختری که دنبالش میگردین شهید شد . اون یکی پسرش جانبازه . هنوز زندست ...

کمی فکر میکنم .

- اون یکی پسرش ... همونیه که بچه ها رو از روستا فراری داد ؟

- آره دخترم . خودشه . الان ولی خبری ازش نداریم .

دیگر چیزی نمیپرسم و با استکان چایی رو به رویم مش ئول میشوم . فکرم درگیر بود .  
تمام سوال هایمان میرسید به این پسر عمو . گویا چه برای دیدن بچه ها و چه برای پیدا کردن  
پدر و مادرشان ، باید سراغ این پسر عمو برویم ... درمورد پسر عمو کنجکاو شدم ... همانی که  
در خانه ی مادر بچه ها شهید شد .

- اون پسری که گفتین تو خونه ی مادر بچه ها شهید شده ... کسی هم دیده شهید شدنشو  
؟ منظورم اینه که اگه کسی بیینه ممکنه اون زن و شوهر رو هم دیده باشه .

- اصلا قضیه این شکلی نیست دختر جان . اون پسر از خواستگارهای دختر فرهنگ بود . ولی  
پسر عمو و دختر عمو قسمت هم نشدن . وقتی اون پسر شهید شد ما مردها تو درمونگاه  
روستا مستقر بودیم . اون روز از اهالی روستا خبر نداشتیم . زن ها و بچه ها رو فرستاده  
بودیم خارج روستا ... شبش که داشتیم تو درمونگاه مهمات رو جا به جا میکردیم خبر اومد  
که مالک نیست . همون پسره رو میگم ... نمیدونم باباش از کجا فهمید که اون شب مالک  
رفته خونه لیا ...

لیا

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۶]

ل ؟ اسم مادر بچه ها بود ؟

- صبحش که با چند نفر رفتیم اونجا ، دیدیم جسدش رو باکپچه افتاده ... گلوله خورده بود  
... شهید شده بود .

نفس عمیقی میکشم . عجب پیچ در پیچی شده بود ! چرا رفته بود خانه ی لیال ؟

- هیچ کس نفهمید چرا رفته بود خونه ی لیال ؟

- کسی نمیدونه . پدرش که ممکن بود بدون قوت شده .

آه میکشد . آه مردانه اش باعث میشود یک لحظه به خودم بلرزم .

- از کل اون خاندان فقط یه پسر موند و دو تا بچه ... لیال و شوهرشم که مفقودالثر هستن ...

خدا کمکتون باشه که بتونین ردی ازشون پیدا کنین .

به سرم میزند که شاید آن پسرعمو جواب سوال ما را بداند . این که برادرش چرا رفته به خانه

ی لیال . شاید نتوانسته آن دو را فراری بدهد و در عوض خودش شهید شده ...

احتمال داشت لیال نتوانسته باشد همراه بقیه ی زنان از روستا خارج شود و مالک هم رفته تا

کمکشان کند و فراریشان بدهد ... سرم گیج میرود ... دستم را روی شققه هایم میگذارم و

آرام ماساژ میدهم .

از جمع اجازه میگیرم و بیرون میروم برای زنگ زدن به سید کاظم . گوشی را روی گوشم

میگذارم و روی پله ی ایوان مینشینم ... سرگیجه اذیتم میکرد .

- الو آوا جان .

- سلام عمو سید . خوبین ؟

- سلام دخترم . ممنون . خودت خوبی ؟ چه خبر از صبح تا حالا ؟

نگاهی به درخت انگور لخت می اندازم و میگویم :



- خبر که والا زیاده ، ولی بازم همش میرسه به پسر عمویی که دوست شماست و الانم خارجه .
- ای بابا . بازم رحیم ؟ عجب آدم مهمی شده ها !
- خنده ی ریزی به لحن جالبش میکنم و میپرسم :
- اسمش رحیمه ؟
- بله بابا جون اسمش رحیمه .
- با انگشتم روی مانتوم شکل هایی فرضی رسم میکنم .
- خب ... الان چیکار کنیم به نظرتون ؟
- والا چی بگم ...
- حرفی نمیزنم تا هر چقدر که میخواهد فکر کند . کمی فکر کردنش طول کشید .
- خواستم بگویم که فعلا قطع کنم و هر وقت چیزی به ذهنش رسید زنگ بزند ولی او قبل از من
- میگوید :
- آوا جان ؟
- بله ؟
- مسئله پیدا کردن رحیم یه راه دیگه هم داره ها !
- کنجکاو شدم .
- چه راهی ؟

- داییت احتمالا به خبری از رحیم داشته باشه .

سر گیجه در یک لحظه طوری شدید شد که با دو دستم محکم سرم را نگه داشتم و چشم هایم را بستم .

- آوا جان ؟ چی شدی بابا ؟

جواب نمیدهم تا سر گیجه ام کمی آرام بگیرد . کمی که بهتر شدم ، جوابش را میدهم :

- اینجام سید . سرم یهو گیج رفت ... گفتین دایی ممکنه خبر داشته باشه ؟ چطور ؟

- داییت و رحیم به جا رفتن سربازی . میگم شاید خبر داشته باشه . ولی خب حتی اگه چیزی ندونه هم میتونه کمک کنه . وکیل شهرداریه و بخواد میتونه به کلی جا سر بزنه که شماره تلفنی چیزی ازش پیدا کنه .

آب دهانم را فرو میدهم .

- خب باشه . شما باهاش تماس بگیرین قضیه رو بهش بگین و ازش کمک بخواین .

- مسئله همینه باباجون ... اگه بگم میندازه رو دنده یک دندگی پا میشه میاد اونجا ...

کلافه میشوم .

- چرا بیاد ؟ خب بهش نگین من انجام .

- نه دخترم نگرفتی ... قضیه اینه که نریمان پیدا کردن بچه های فرهنگو به داییت واگذار کرده بود . ولی داییت گویا خانومش مریض بوده تا چند وقت پیش . اتفاقا به بار که دیدمش

حرّی این پیدا کردنه افتاد و فهمیدم الان که سرش خلوته سعی میکنه پیداشون کنه . منم میگم این فرصت خوبیه . میاد و اونجا با هم میگردین . منم خیالم از تنهایی توراحت میشه . حرکت مایعی گرم را از راه بینی ام حس کردم . دستم را که زدم ، انگشتم خونی میشود . دستمالی از جیبم برمیدارم و جلوی خون میگذارم . در این هاگیر و واگیر همین خون دماغ شدن را کم داشتم ... خیلی وقت بود دیگر خون دماغ نمیشدم ...

با همان صدای گرفته و تو دماکی میگویم :

- آخه عموجون ... من چطوری با دایی رو به رو بشم ؟ شما که میدونین من و اون ...

- آره دخترم میدونم ... ولی تا کی آخه ؟ به هر حال که باید یه جایی تمومش کنین . اصلا تا همین الانم که طول کشیده تقصیر تو ا . میدونی چرا ؟ چون طوری خودتو ازشون قایم کردی که فکر کردن ازشون فرار کردی ... واقعا اینطوریه بابا ؟ تو که فرار نکردی . ولی این اونار به اشتباه انداخته . فکر میکنن حق با اوناست . برای همینه که تا حالا متوجه اشتباهشون نشدن . تو بیش از حد مقابلشون سکوت کردی . من اگه جای تو بودم همین الان گوشیمو برمیداشتم زنگ میزدم اداره فرمان . مثل یه مشتری رسمی اداره باهاش حرّی میزدم تا بفهمه یه چیزی اینجا اشتباهه ... به اعصابن مسلط شو باباجون . نزار فکر کنن تو اشتباه کردی و حق با اوناست . هر چقدد بیشتر سکوت کنی و از چشمشون پنهون بشی ، بیشتر دور برمیدارن .

خون دماکم بند آمده بود . دستمال کاکپذی قرمز شده را برمیدارم و با شک میگویم :

- مطمئنن مشکلی پیش نیاد ؟ شما مگه چقدر دایی رو میشناسین ؟

- نگران نباش . همین کاری که گفتم رو بکن . صداش کن ولی سرد برخورد کن تا بفهنه ازش دلخوری . من فرمانو میشناسم . از بچگیش میشناسمش . بازم اگه مشکلی پیش اومد تو فقط به زنگ به من بزنی .

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۶]

AM #۱۲۴ .۸:۱۱

به کاپوت ماشین تکیه میدهم و فکر میکنم . به گذشته ای که چیزی جز درد برایم نداشت و حالا سید کاظم گفته بود تماما تقصیر خودم است !

فکر که میکردم میدیدم راست میگوید . تقصیر خودم بوده . حتی طلاقم از ماهان . حتیطرد شدنم . اگر من آنطور مظلوم و بره وار رفتار نمیکردم ، هیچ وقت بهامین یا دایی یا فاطمه برایم گرگ نمیشدند ... اگر مثل سوگل یا نوگل رو راست و رک برخورد میکردم فاطمه دیگر جرعت نمیکرد تهمت بزنی . دایی جرعت نمیکرد به من سیلی بزنی . بهامین جرعت نمیکرد برای ترساندنم یک پسر را به خانه بفرستد ...

حق با سید کاظم بود . اگر تجربه و عقل الانم را داشتم هیچ وقت در برابر این همه بدی که در حقم شد کوتاه نمی آمدم . اگر عقل الانم را داشتم هیچ وقت آنطور بی دلیل از ماهان طلاق نمیگرفتم .

سید کاظم میگفت تمامش کن . زنگ بزنی و یک روی دیگر از آوا را نشان دایی ات بده . زنگ بزنی و بدون پیش کشیدن گذشته ، مشکلی که الان داریم را مطرح کن ... گفت اجازه نده فکر

کند به خاطر آشتی تماس گرفته ای . طوری رفتار نکن که مقصر به نظر برسی ... گفت مثل الان قوی و محکم برخورد کن ...

حرّی هایش تاثیر گذار بود . آنقدر که شماره ی اداره اش را وارد کرده بودم و فقط کافی بود یک دایره ی سبز رنگ را لمس کنم تا صدایش در گوشم پیچد .

چشم هایم را میبندم و هوای خوب اطرائی را نفس میکشم . دایره ی سبز را لمس میکنم و گوشه ی گوشم را روی گوشم میگذارم . کمی بعد صدای زنی را میشنوم :

- شهرداری منطقه ۸ بفرمایین ؟

- سلام . با آقایی به اسم فرمان نیاوران کار داشتم . اونجان ؟

- یک لحظه صبر کنین .

کاش میشد طوری صدای ضربان قلبم را کمتر کنم . نمیگذاشت تمرکز کنم . هیجان داشتم برای شنیدن صدایش .

- الو بفرمایین .

خودش بود ... صدای خودش بود ... چشم هایم را میبندم و دستم را روی قلبم میگذارم ... خودم را نمیتوانستم گول بزنم ... دلم برای شنیدن صدای پر صلابتش تنگ شده بود

...

هیجان را از صدایم دور میکنم . سختش همینجا بود . همین معرفی کردن . این که میدانم اگر بگویم کی هستم گوشه ی را قطع میکند یا به حرّی زدن ادامه میدهد .

سلام .

- سلام . بفرمایین .

ابرو در هم میکشم و اخم میکنم . صدای جدی اش من را هم جدی میکند . سید کاظم گفت  
شمشیر را از رو ببند .

- آوا هستم آقای نیاوران . آوا مهر آسا ...

پشت تلفن ، حس کردم میتوانم کپ کردنش را ببینم . ناخواسته پوزخندی روی لبم مینشیند  
.

- آوا ؟

سردی صدایم خودم را هم متعجب میکند . این منم ؟ منی که دلتنگ شنیدن صدایش بودم ؟

- بله ... آوا ! به جا نیاوردین ؟

- چرا ... فقط شوکه شدم ...

من ولی شوکه نشده بودم . برای خودم هم عجیب بود ... انگار از خیلی وقت پیش منتظر چنین  
روزی بودم ...

- انتظارشو داشتم ولی من وقت کافی برای شوکه شدن شما ندارم . بابت یه مسئله ای تماس  
گرفتم .

کردی حرفتو بزنی ...

حرفش مثل برق از بدنم رد شد . چشم هایم را میبندم و دقیقا با ولوم صدای خودش میگویم :

- آقای نیاوران! طوری حرفی نزن که انگار با یه بچه ی کوچیک طرفین . از قدیم الایام اگه یادتون باشه ما هیچ وقت اصولی حرفی نزدیم که برای من دم از اصول میزنن . مطمئن باشین اگه تهران بودم خودم شخصا تشریحی میاوردم و میدیدمتون . ولی من فعلا کرمانشاهم و شرایط اومدن رو ندارم . اگر میخواین در جریان اتفاق ها قرار بگیرین برین سراغ سید کاظم . هر وقت هم خواستین جواب سوال منو بدین با این شماره تماس بگیرین . خدانگهدار .

بدون شنیدن جوابش تماس را قطع میکنم و گوشی را توی مشت فشار میدهم .

حق با سید کاظم بود ... اینبار دیگر نباید آسان میگرفتم

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷:۱۳:۲۷]

AM #۱۲۵۵۱

خنده ای میکند و میگوید :

- آفرین باباجون . خوب گوششو پیچوندی . خوشم اومد . تا آخر اگه همینی که هستی بمونی قول میدم همشون دوهزاریشون قشنگ میفته .

دستم را زیر دلم فشار میدهم و سعی میکنم بدون ضعی جواب بدهم .

- شما درست میگفتین ... اشتباه از اولم از خودم بوده ... بهش گفتین همه چیو ؟

- چیزایی که لازم بودو گفتم . بعضی چیزا رو هم نگه داشتم خودت بعدا بهش بگی .

فکر نمی‌کردم در این وضعیت درد ماهانه ام عود کند! وقتش نبود اصلاً.

- ازش درمورد آقا رحیم پرسیدین؟

- پرسیدم. ولی جواب نداد. اونم افتاده رو لج. گفت تا تو رو از نزدیک نبینه هیچ جوابی نمیده.

بلند میشوم و سمت کیفم میروم برای برداشتن مسکن.

- ای بابا! چیکار کنم الان؟ اینجا رو ول کنم پیام تهران که ایشون منو ببینه؟ بهش نگفتین خودش پاشه بیاد اینجا؟

میخندد.

- فکر کردی میاد؟ تا تو رو نکشونه تهران ول کن نیست.

- خب من چیکار کنم؟

- به نظرم بیای تهران بهتره. ولی به هیچ عنوان نزار از گذشته حرفی بزنه. فقط درمورد این آقا فرهنگ ما حرّی بزنین. اگه ول کن نبود پاشو برگرد کرمانشاه. بقیشو من حل میکنم.

مسکن را بدون آب قورت میدهم و میگویم:

باشه... بینم چیکار میتونم بکنم.

....

سرم خیلی ریز گیج میرفت و اطرائی گردنم درد میکرد. احتمال میدادم از خستگی باشد. علی آقا گفت که بهتر است با این اوضاع تنهایی رانندگی نکنم. آن هم راه به این بلندی را. بهش



گفتم به مسیر طولانی عادت دارم و طوری نمیشود ولی حالا با این بی حالی ام به گفته ام شک کردم .

به خواسته ی سید کاظم تصمیم گرفتم راهی تهران شوم . بعد از اولین حریق زدنم با دایی ، حالا انگار رو به رویی با او به سختی قبل نبود . نمیدانم چرا واقعا احساس خستگی میکردم . به خاطر تاریکی هوا سرعتم را کمتر میکنم .

از حس سنگینی که در بینی ام داشتم فهمیدم که باز هم خون دماغ شده ام . فرمان را با یک دست سفت میچسبم و با دست دیگرم برگی از جعبه ی دستمال کاغذی برمیدارم .  
کنترل ماشین با یک دست ، با این سرگیجه و بی حالی سخت بود .

کم کم دیدم تاریک میشود . دستمال را روی بینی ام فشار میدهم و سعی میکنم ترمز بگیرم . ولی نمیدانم چه شد که ماشین به جای ایستادن ، شتاب گرفت و تا خواستم واکنش نشان دهم ، به جلو پرت شدم و شیشه ی جلوی ماشین روی سرم تکه تکه شد . درد شدیدی که در سر و دستم پیچید نفسم را میبرد ... خواستم تکانی به خودم بدهم ولی انگار بی حس شده بودم . بی حالی نمیگذارد تکان بخورم . آنقدر همانطور میمانم که دیگر چشم هایم جایی را نمیبینند و کمی بعد ، دیگر چیزی را حس نمیکنم ...

\*\*\*

با ضربه های متوالی و آرام روی صورتم چشم باز میکنم . آقایی بالای سرم بود .

- صدامو میشنوین ؟

کمی به ذهنم فشار می آورم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده . یاد دیشب و تصادفی عجیبم که میفتم ، نیم خیز میشوم و مینشینم .

- کجاست اینجا ؟

- تصادفی کردین . زدین به کناره ی تونل . یادتون نیما ؟

دستی به سرم میکشم . به نظرم زخم نشده بود .

میدونم اینا رو . میگم اینجا کجاست ؟ کجا تصادفی کردم ؟

- طرفای سمنانه . حدود ده کیلومتر جلوتر ورودی سمنانه . حالتون خوبه ؟

نگاهی به چهره و لباس هایش می اندازم . لباس فرم داشت . نگاهی که به اطراف می اندازم تازه متوجه جرتقیل بزرگی که ماشینم را بند کرده بود میشوم .

- شما از مامورای امداد خودرو هستین ؟

- بله . اتفاقی داشتیم رد میشدیم که دیدیمتون .

دستم را به زمین تکیه میدهم تا ببند شوم ولی با دردی که یک دفعه در ساعدم پیچید ، دادی میکشم و دوباره روی زمین ولو میشوم .

- چی شد ؟ دستتون درد میکنه ؟

سعی میکنم دوباره بنشینم . کمی که آن درد لحظه ای آرام میشود ، با احتیاط معاینه اش میکنم و چک میکنم بینم شکسته یا نه . به نظرم شکستگی نبود . باوکردگی مربوط به

شکستگی را نداشت . به احتمال زیاد ضرب دیده بود . یادم می آمد که موقع برخورد ماشین همراه فرمان ، یک دفعه ای پیچ خورد و نتوانستم از حقه ی فرمان آزادش کنم . پیچ خوردگی اش در حد شکستگی نبود .

با اشاره ای به جعبه ی ماشینم میگویم :

- تو صندوق عقب ماشینم جعبه کمک های اولیه هست . میشه برام بیارینش ؟

میرودم و از ماشین خودشان که کنار جرثقیل پارک بود ، جعبه ی کمک های اولیه ی خودشان را می آورد .

- میخواین زنگ بزنم اورژانس امبولانس بفرستن ؟

مشئول بستن دستم میشوم و جوابش را میدهم .

- نیازی نیست . خودم پزشکم . فقط ...

چند لحظه ای دنبال چسب میگردم و ادامه میدهم :

- ماشینو میبرین کجا ؟ آدرس دقیقشو بهم بگین .

نشانی یک پارکینگ را میدهد و میگوید که فعلا نمیتوانم تحویلش بگیرم . سرم را تکان میدهم و میگویم :

مشکلی نیست . خسارت زیادی ندیده . میشه خواهش کنم تا سمنان که ماشینو میبرین ، منم

تا یه ترمینالی جایی ببرین که بتونم خودمو به تهران برسونم ؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و چشم هایم را میندوم . ماشین را به یک تعمیرگاه سپردم و به کمک آن مامور توا

آوای ش, [۱۶.۱۲.۱۷.۱۳:۲۷]

نستم بدون بلیط سوار اتوبوسی که سمت تهران میرفت بشوم . دستم هنوز درد میکرد . یادم رفت سمنان که بودم دارو بخرم . سید کاظم زنگ زده و حالم را پرسیده بود . چیزی از تصادف نگفتم تا نگران نشود .

صدای آهنگی که از هندزفری هم پخش میشد را کمی بیشتر میکنم و به این فکر میکنم که وقتی رسیدم ، با مترو بروم سمت شهرداری یا با بی آر تی ...

آوای ش, [۱۸.۱۲.۱۷.۱۱:۳۱]

استرس داشتم . هیجان هم بود . فکر کن بعد از چند سال قرار بود مرا ببیند . تصور واکنشش برایم سخت بود . با این موضع و گارد گیری اول کاری اش ، حدس میزدم اوضاع خراب بشود .

چمدانم را با دست سالم برمیدارم و همان کنار ورودی ترمینال می ایستم تا یک ماشین پیدا کنم . با این چمدان و این دست ناقص شده نمیتوانستم به مترو فکر کنم . سوار ماشینی که رو به رویم نگه داشت میشوم و تا یک مسیر را با تاکسی میروم .

دستی به شال اتو کشیده ام میکشم و نگاهی در آینه به خودم می اندازم . امروز باید خاص میپوشیدم . شالم را دوست داشتم . رنگ سبز چمنی اش آرامبخش بود . مانتوی رسمی و خیلی شیکی که مریم و بردیا از ترکیه برایم خریده بودند را تنم میکنم . شلوار جینم هم رنگ شالم بود و با طرح های کرمی مانتو تناسب جالبی داشت .

آرایشی که داشتم ، باعث میشد تمام این ها زیباتر هم دیده شوند . آرایشی نه خیلی کپلیظ ولی زیبا که در صورتم صلابت و اقتدار یک زن موفق را نشان میداد ... سیدکاظم گفته بود هر چقدر بیشتر مقابلشان محکم بایستی ، بیشتر به سمت اشتباه های خودشان برمیگردند ! میگفت آدم محکم مثل یک قلعه ی بزرگ میماند . هیبت قلعه ی بزرگ و محکم آدم را میترساند . گفته بود لازم نیست دایمی ات را بترسانی ولی باید کاری کنی که بفهمد ترک کردن و تنها گذاشتن تو به ضرر خودش بوده ...

از خانه ی به هم ریخته ام خارج میشوم و تا سر خیابان میروم . با آژانسی تماس میگیرم و منتظر ماشین میشوم تا برسد .

با نفسی عمیق ، وارد ساختمان میشوم . اولین میزی که پشتش خانمی نشسته بود را نشان میکنم و سمتش میروم .

- سلام ...

نگاهم میکند .

- ببخشید با آقای نیاوران کار داشتم . کجان ؟

با لبخندی جواب سلام را میدهد و آدرس دفترش را میدهد . طبقه ی بالا بود . خواستم با آسانسور بروم ولی ترسیدم دوباره سرم گیج برود .

پله ها را بالا و سمت اتاقش میروم . پشت میز منشی ، خانمی نشسته بود و سرش گرم کاپذ های روی میز بود .

- سلام خانوم .

سرش را بلند و نگاهم میکند . با خوشرویی جواب میدهد و میپرسد :

- امرتون ؟

سرم را بالا نگه داشته بودم . مثل اشراقی زاده ها ! مثل آدم های سربلند و موفق !

لحتم از همین حالا سرد بود . خودم را برای یک اعصاب خرابی حسابی آماده کرده بودم .

- با آقای نیاوران کار داشتم . بهشون بگین که آوا مهر آسا هستم ...

با احترام چشمی میگوید و به دایی خبر میدهد و بعد میگوید :

- بفرمایین داخل .

با اخم دستگیره ی در را پایین میکشتم و وارد میشوم . به سمتش که برم میگردد ، میبینم

ایستاده و خیره نگاهم میکند . بئاضی از دلتنگی گلویم را میگیرد . با همان اخم ، با صدایی

که نیملرزید سلام میدهم .

کمی طول میکشد که جوابم را بدهد . بدون این که دعوتم کند به نشستن ، میروم و رویصندلی های مشرئی به میزش مینشینم . با اشاره ی دست میگویم :

- بفرمایین بشینین .

لرزش گوشه ی لبش را دیدم . خنده اش گرفته بود !

مینشیند و دست هایش را روی میز قفل میکند .

- ماشالا چقدر بزرگ شدی .

پوزخند بی صدایی میزنم ولی میدانم که از چشم های تیزبینش دور نماند . سرم را تکان میدهم .

- بله بزرگ شدم .

چشمانش را ریز میکند و به دقت اعضای صورتم را میکاود .

- اونروز حس کردم که خیلی شبیه آوایی . روی کوه رو میگم . یادته که ...

پوزخند اینبارم صدادار است . با بی حوصلگی روی چسب زخمی که به پیشانی ام زده بودم را میخارانم .

- بله یادم هست ...

نامه ی فرهنگ عظیمی را از پاکت کاکپذهایی که این مدت جمع کرده بودم بیرون می آورم . بلند میشوم و نامه را رو به رویش ، روی میز میگذارم .

- حالا که اینجام جواب سوالی که پرسیدم رو بدین . باید زود برگردم .

قبل از برداشتن نامه ، با ابرو اشاره ای به دست پانداژ شده ام می کند و میپرسد :

- چی شده ؟

احمم کلیظ تر میشود . با لحن سردی میگویم :

- تو راه تصادفی کردم ...

مثل خودش با ابرو به نامه اشاره میکنم :

- اگه لازمه یه نگاه بهش بندازین .

اینبار نامه را برمیدارد و حین بررسی اش دوباره میپرسد :

اتفاقی که برات نیفتاد ؟ خوبی ؟

با تشخیص نگرانی خیلی محو کلامش ، زیر پوستی پوزخند میزنم . هورمون هایم به هم ریخته بود و واقعا هر حرفی اعصابم را به هم میریخت . دلم نیش زدن میخواست ولی با اکراه جلوی زبانم را میگیرم .

- چیز خاصی نبود ...

دیگر حرفی نمیزنم تا کارش با نامه تمام شود . بعد از خواندنش نامه را روی میز میگذارد و دوباره نگاهم میکند .

- خب ... نمیخواهی یکم از خودت بگی ؟ چیکارا میکنی ؟

چشم هایم را یک بار باز و بسته میکنم . خیلی رسمی و کپریبه میگویم :



- خواهش میکنم آقای نیاوران! کشش ندین لطفا... من سه ساعت رانندگی کردم، نصیبت شب کوبیدم به تونل و صبح با هزار تا بدبختی تو همدان تونستم یه بلیط بگیرم و خودمو برسونم تهران. از آزادی تا اینجا چند تا مسیر عوض کردم و کلی وقتم تلای شده... این همه دردسر کشیدم تا فقط پیام و شما بهم بگین که از آقای رحیم عظیمی خبری دارین یا نه... پس فقط همینو بگین و ا

آوای ش, [۱۸.۱۲.۱۷ ۱۱:۳۱]

جازه بدین من برم به بقیه ی کارها برسم.

با بهتی مخفی نگاهم میکند. تعجب کرده از دختری که رو به رویش نشسته و ادعا میکند آواست... همان آوای خفه خون گرفته و ساکت و آرام...!

- از کی اینقدر کپریه شدی؟

بدون پلک زدن نگاهش میکنم. خواستم بگویم از وقتی که من را در آن خانه ی بزرگ و ترسناک، تنها ول کردی و گذاشتی این همه سختی بکشم... ولی فقط نگاهش کردم؛ طوری که خودش بفهمد از کی اینقدر کپریه شده ام...!

وقتی جوابی نمیگیرد، کمی مکث میکند و بعد میگوید:

- من یه شماره از رحیم دارم. الان رفته خارج واسه دوا درمون پسرش.

با امیدواری گوشی ام را برمیدارم و میگویم:

بگین بنویسم .

- شرط داره ...

اخم هایم در هم میشوند ... همین را کم داشتم !

- چه شرطی ؟

- منم باهات میام کرمانشاه ...

\*\*\*

میخواست ماشین خودش را بیاورد ولی اجازه ندادم . تا همدان را با اتوبوس آمدم و الان داشتیم میرفتیم که ماشینم را از تعمیرگاه تحویل بگیرم .

بعد از چک کردن گوشه و کنار ماشین ، خطاب به دایی میگویم :

- سوارشین .

میروم و هزینه ی صائی کاری و تعمیرات را پرداخت میکنم . سوار میشوم و روشنش میکنم .

- میخوای من بروم ؟ به خاطر دستت میگم .

نگاهش نمیکنم . لجم گرفته بود . سید کاظم گفت شرطش را قبول کنم و گرنه محال بود با

دایی یک راه شش ساعته را همسفر شوم ... یادم نرفته بود که هنوز از دستش دلخورم و تا

همین چند وقت پیش حتی نمیخواستم ببینمش !

دستی به گردنم میکشتم و با صدای آهسته ای میگویم :

- خوبم .

سرعتم را بیشتر میکنم به امید این که زودتر برسیم و من دوباره سرم را گرم پیدا کردن لیاال و همسرش بکنم ...

گوشی ام را برمیدارم و شماره ی رحیم را میگیرم و منتظر میشوم جواب بدهد . خیلی بوق میخورد و وقتی که از جواب دادنش نا امید میشوم ، صدایش در فضای ماشین میپیچد .

- الو ؟

احتمالا از کد افتاده ، فهمیده بود که از ایران تماس گرفته ام .

سلام . آقا رحیم عظیمی ؟

- سلام خودم هستم . شما ؟ از ایران تماس گرفتین دیگه ؟

نفس راحتی از تمام شدن دنگ و فنگ پیدا کردنش میکشتم و میگویم :

- من آوا مهر آسا هستم . خواهرزاده ی فرمان نیاوران و نوه ی آقا نریمان ... یه چند تا سوال داشتم . وقت دارین جواب بدین ؟

- خوشبختم . فقط من یکم گیج شدم ... فرمان ؟ چه سوال هایی ؟

صدایش کمی گیر داشت .

- در مورد دختر عموتون و همسرشون ... و همینطور برادر شهیدتون ...

خلاصه ی کوتاهی از تمام چیزهایی که اتفاق افتاده بود را برایش تعریف می‌کنم و در آخر سوال پدر دربار را می‌پرسم :

- من با آقا ایرج ، ریش سفید روستا ، صحبت کردم . گفت که پیکر برادرتون رو صبح تو باکچه ی دختر عموتون پیدا کردن ... من خیلی پرسیدم ولی کسی نمیدونست که چرا برادرتون رفته خونه ی دختر عموتون .

- این که برادرم چرا رفته اونجا ، چه کمکی به شما میکنه ؟ با فهمیدن این چطوری می‌خوانم اون دو تا رو پیدا شون کنیم ؟

دلم می‌خواست زودتر موضوع تمام شود و سراغ آن دو پسر را ازش بگیرم .

- هر چیزی میتونه کمکمون کنه ... جسارت نباشه ولی من فهمیدم که گویا برادرتون از خواستگار های دختر عموتون بوده ... این احتمال داره که برا کمک به اونا رفته باشه تو اون خونه و شهید شده باشه . یا کلی احتمال دیگه که اگه شما کمکمون کنیم ممکنه یکیش درست در بیاد و ما بتونیم پیدا شون کنیم .

- البته حق با شماست . من به اینش فکر نکرده بودم ... برادرم خیلی لیاو دوست داشت ... وقتی شهید شد من تو روستا نبودم ... با بچه ها اومده بودیم شهر . بعد از چند سال پدرم بهم گفت که اون شب ، یه نفر به برادرم گفته که لیاال نتونسته از روستا خارج بشه و با همسرش تو خونشون گیر افتادن . مالک هم رفت که ببینه راسته یا نه ولی شهید شد . کسی هم لیاال و شوهرشو تو خونشون ندیده بود .

صدایش شکسته بود . همه ی این باز مانده ها انگار یک بئض مخفی گوشه ی گلویشان داشتند که فقط موقع حرّی زدن از آن دوران ، تکان میخورد و صدای پر صلابتشان را به لرزه می انداخت .

- پس اینطور ...

- فقط ... وقتی پیداشون کردین به منم خبر میدین ؟

سر گیجه ام دوباره شروع شد .

- حتما این کارو میکنم . اگه میشه فعلا چیزی به اون دو تا پسر نگین . صبر کنیم ببینیم چی پیدا میکنیم بعد بهشون میگی .

- باشه دخترم . ممنون ازتون . لطفاً بزرگی به همه ی اونایی که موندن میکنی . خدا کمکت باشه .

لبخندی از دعایش روی لبم مینشیند . این روزها هر جا میرفتم همین دعا را برایم میکردند .

- ممنون . امری با من ندارین ؟

- نه . خدانگهدار .

- خدانگهدار .

تماس را قطع میکنم و بدون اتلاّی وقت شماره ی علی کرامت را میگیرم .

- الو علی آقا ؟

- سلام دخترم . خوبی ؟ چه خبر ؟

- سلام ممنون . خبر زیاده میام اونجا میگم . الان زنگ زدم بینم آدرس خونه ی لیال رو بلدین ؟

- بلد نیستم ولی پیداش میکنم . چطور ؟

- با اقا رحیم صحبت کردم . من حدود سه ، چهار ساعت دیگه میرسم اونجا . بعدش براتون تعریف میکنم چی شد . الان اگه میشه شما اون خونه رو پیدا

آوای ش, [۱۸.۱۲.۱۷:۱۱:۳۱]

کنین و بینین که سکنه داره یا نه .

- باشه دخترم . الان میرم سراکش .

خداحافظی و قطع میکنم .

- همه کاره ای شدیا !

کوتاه نگاهش میکنم . تمام مدت حرفی زدنم با رحیم و علی ساکت بود ... و این سکوتش برایم عجیب بود !

- چرا چیزی نمیگی ؟

چشم هایم را میمالم . درد اطرائی گردنم نشان میداد که باز هم سرگیجه ، فشارم را بالا برده ... دو سالی میشد که دیگر چنین حالت هایی نداشتم و حالا به خاطر فشارهای روحی این اواخر ، دوباره شروع شده بودند .

سرم را تکان میدهم و میگویم :

- فکرم درگیره .

دیگر چیزی نمیگویم ... این حرفی نزدن و کوتاه آمدنش برایم زیادی عجیب بود .  
بدبختی از چهره اش هم نمیتوانستم چیزی بخوانم . ترجیح میدهم فعلا روی خانه ی لیال  
تمرکز و احتمالات مختلفی را یک جا جمع کنم .

آوای ش, [۱۸.۱۲.۱۷ ۱۱:۳۲]

PM #۱۲۷ . ۶:۲۴

واقعا خسته بودم . چشم هایم را به زور باز نگه داشته بودم . با هم وارد ساختمان هتل میشویم  
و من میروم که سویتیم را تحویل بدهم و یک سویت دو تخته بگیرم . دایی همچنان ساکت  
بود . من انتظار یک رگبار شدید سوالی را داشتم !

یک جورهایی خنده ام میگرفت از این سکوت و آرامش دایی . از وقتی هم را دیدیم ، در مقابل  
اخم ها و جواب های کوتاه و تندم هیچ واکنشی نشان نداده بود ! آخ که اگر سوگل میفهمید با  
پدرش مسافرت رفته ام ، از تعجب سرش را به دیوار میکوبید !

کلید می اندازم و کنار میروم تا دایی وارد شود . دلخوری باعث نمیشد بی ادبانه رفتار کنم .

سرم داشت میترکید . دستم زق زق میکرد . اصلا نشان دکتر ندادمش و همان بانداژی را  
داشت که صبح تصادفی دورش پیچیده بودم .

کیفم را روی تخت می اندازم و شالم را از سرم بر میدارم . مانتویم را هم در می می آورم و لبه ی تخت آویزانش میکنم . دستم خیلی اذیت میکرد . سر و گردنم هم همینطور . میخواستم تماس بگیرم و بگویم که کسی را بفرستند برایم پماد و بانداژ بگیرد . تلفن را بر میدارم و داخلی هتل را میگیرم .

ناهار را در راه خورده بودیم ولی فکر کردم شاید دایی گرسنه باشد . خطاب بهش که داشت کت و شلوارش را در کمد جا میداد ، با لحنی خنثی میگویم :

- گرسنه نیستین ؟ چیزی میخواین بگم بیارن ؟

لبخند محوی میزند و نگاهم میکند . قیافه ی او هم خسته بود . با وجود این که در ماشین خوابیده بود ولی باز هم خسته به نظر می آمد ... پیر شده بود ...

- نه فعلا گرسنه نیستم .

سری تکان میدهم و خواسته ی خودم را به مسئول میگویم و او هم میگوید که زود یکی را میفرستد .

پشت میز مینشینم و بانداژ را باز میکنم . باد دستم نخوابیده بود و کبودی اش هم شدید بود . حضورش را بالای سرم حس میکنم . دستش را روی بادکردگی و کبودی های دستم میکشد و با تاسف میگوید :

- ای وای ! ببین چی شده ! دکتر رفتی ؟

برای این که بیشتر از این ساعدم زیر دستش نباشد ، بلند میشوم و حین رفتن سمت سرویس بهداشتی میگویم :



- خودم دکترم . چیز خاصی نیست .

دردی که در استخوانم میپیچید به حرفی که زدم دهن کجی میکرد .

زیر آب ولرم می شورم و با وجود درد ماساژش میدهم . آبی به سر و صورتم میزنم تا خستگی ام کمی در برود ... ولی سرم را که بلند کردم و خودم را در آینه دیدم ، فهمیدم خستگی این چشم ها مال چند ساعت رانندگی و سرگیجه و سردرد و دست درد نیست ...! خستگی ام مال یک روز نیست که با یک آب زدن صورت تمام شود ... وگرنه یک عمر است که دارم صورتم را آب میزنم ولی ... هنوز هم خسته ام ...

نفس عمیقی میکشم و اخم میکنم . از خودم هم تعجب کرده ام . از این که تا این حد خودم را نگه داشته ام تا نیش و کنایه نزوم . از این تحمل بی نظیرم که همیشه از شر خوردم !

در آینه به وجدان عصبانی ام قول میدهم ... قول میدهم تمام حرئی هایی که باید میزدم و نزدم را بزوم ... قول میدهم تمام درد هایی که کشیدم و باید میفهمید را نشانم بدهم ...

قول میدهم بهش بفهمانم که خودش و خواهرش و برادرش چه بلاهایی سرم آوردند ... قول میدهم ولی نه برای الان ... اول باید تکلیف عزیزهای آقابزرگ مظلومم را معلوم میکردم ...

از روشویی که بیرون میروم ، نگاهم میکند و میگوید :

- چیزایی که خواستی رو آوردن .

چقدر زود ! نزدیکی ها داروخانه ای بود ؟

بدون حرئی میروم و پشت میز مینشینم . از بسته دستمال کاکذی روی میز چند برگ برمیدارم و دستم را خشک میکنم . کمی با پماد ساعدم را ماساژ میدهم و بعد بانداژ را دورش میپیچم .

- چند وقته دکتر شدی؟ پزشک عمومی هستی را تخصص گرفتی؟  
 حس کپور می‌کردم... این که من آن فردی نشدم که در تصور آن‌ها بود باعث میشد کپورم  
 هی برای خودش بجوشد!

- یه سال میشه تخصصمو گرفتم... جراح لوله‌ی گوارشم.

لحن محکم‌حالم را خوب کرد... چه حس خوبی بود این اعتماد به نفس!

- کدوم بیمارستان؟

کنجکاوی اش دلم را خنک می‌کند. حس خوبی از چیزی که هستم دارم...!

- همونی که ریحانه اونجا بستری بود... یکی از جراح‌های ریحانه من بودم.

- باریکلا به تو!

بی‌اهمیت به تعریفش، باند را با سنجاق بند می‌کنم و می‌گویم:

- اگر خسته هستین بخوابین. فردا صبح زود راه می‌فیم.

و زیرچشمی در آینه می‌بینم که چند ثانیه‌ای مات این سردی بی‌اندازه‌ی خواهرزاده اش شد.

باید می‌فهمید که این سردی حاصل کاری بود که شش سال پیش با من کردند...

\*\*\*\*

زن و شوهر رو به رویمان نشسته بودند و داشتند فکر می‌کردند. به نظرم راضی کردنشان

سخت بود. با ملایمت و به زبان خودشان می‌گویم:

- فکر کنین خدایی نکرده پدر و مادر خودتون هم تو یک چنین وضعی باشن . چه حالی به شما دست می‌ده ؟ اون دو تا پسر الان بیست و چند ساله هیچ خبری از پدر و مادرشون ندارن . از زنده یا مرده بودنشون خبر ندارن . بعد این همه سال ما تونستیم یه نشونی ازشون پیدا کنیم . الان واقعا به کمک شما نیاز داریم .

مرد خیلی مودبانه جواب می‌دهد :

- آخه خانوم ! من زن و زندگیمو کجا

آوای ش, [۱۸.۱۲.۱۷ ۱۱:۳۲]

برم ؟ اینجا رو آقا فرهنگ بهم داد و گفت که هم توش زندگی کنم هم حواسم بهش باشه .

الان بسپارمش دست شما که بکوبینش ؟

برای رفع ابهامشان لبخندی می‌زنم و می‌گویم :

- من قول میدم بعد از تموم شدن کار ، خونه رو مثل روز اولش بهتون تحویل بدم .

نگران امانتی عمو فرهنگم نباشین . فقط دنبال نشونه ای چیزی هستیم . اونم نه تو خونه ، فقط شاید باقچه رو یا پای درخت های حیاط رو بگردن . همه ی سعیمونو میکنیم که به خونه آسیبی نزنیم .

از حالت چهره هایشان میتوانستم بفهمم که کمی راضی شده اند . با امیدواری نگاهشان میکنم . هنوز هم مردد اند .

- آقا من میتونم با شهرداری هماهنگ کنم تا وقتی این کار تموم بشه شما تو یکی از خونه های سازمانی بمونین . برای این که راحت باشین یه خونه ی مبله میگیرم که نیازی به جا به جایی وسایل خونه نباشه . از طرفی هم تضمینی میشه که به خونه آسیبی نزیم . همونطور که خواهرزادم گفت فقط حیاط رو میگردیم .

نگاهش میکنم و زیر پوستی لبخند میزنم . بودنش همچین بد هم نشد !

علی آقا میگوید :

- قبول کن پسرم . اینطوری تو ثوابش هم شریک میشی .

نگاهی به هم می اندازند و بعد از کمی مکث ، پسر قبول میکند از آنجا بروند و ما عملیات جست و جو را شروع کنیم .

دایی اتفاقی نقشه ای که فرهنگ فرستاده بود را دید و گفت که این نقشه مربوط به کل روستا نیست بلکه دقیقا به یک نقشه اشاره میکند . بعد از گشتن تازه فهمیدیم که آن نقطه همان باکچه ی خانه ی لیال است . درست همانجایی که برادر رحیم شهید شد .

عمو فرهنگ خانه را به این زن و شوهر داده بود و برای گشتن باید اول این دو نفر مدتی به جای دیگری نقل مکان میکردند ... که به لطف دایی این مشکل هم حل شد ...

علی آقا فردی را فرستاده بود کرمانشاه تا چند نفر سرباز بیاورد و شروع کنند به کندن باکچه

راستش دایی که نقطه ی مورد نظر نقشه را پیدا کرد ، به فکر همه ی ما فقط یک چیز رسید ...  
 این که احتمال داشت با کندن باکچه به دو یا یک جسد برسیم ... و همه امیدوار بودیم که  
 اینطور نباشد ...

۷۹-masoumeh-asadi اینستاگرام :

آوای ش, [۱۸.۱۲.۱۷ ۱۱:۳۲]

AM #۱۲۸۷

با بی حالی شربتی که دایی مقالم گرفته بود را میگیرم و برای خالی نبودن عریضه ، تشکر  
 آهسته ای میکنم .

- کاش یه دکتر بری .

نگران بود . میفهمیدم . حالت هام شبیه بیماری همسرش بود . همسرش فوت شده بود و حالا  
 هر حالت مشابهی دایی را نگران میکرد .

- قبلا رفتم ... سرطان نیست ... عصبیه .

اخم میکند . ابروهایش را که اینطور در هم میکشد ، میفهمم میخواهد اعتراض کند :

- عصبیه یعنی چی ؟ تو این سن چرا باید دم از اعصاب خراب بزنی ؟ تو مگه چند سالته که  
 اعصابت مریضه ؟

پلکم میپرد ... لیوان شربت را روی میز تقریبا میکوبم و بلند میشوم . اختلائی قد و هیکلمان را نادیده میگیرم و تخت سینه اش می ایستم . توی چشم هایش زل میزنم و با صدای خفه ای میگویم :

- حرّی سن و سال رو برای من پیش نکش آقای نیاوران ! حداقل شما دیگه حرفشو نزن

...

آخ خدا ... کمکم کن !...

- من مگه چند سالم بود که تو اون خونه تنها ولم کردی ؟ چند سالم بود که طردم کردی و انداختیم دور ...؟ من مگه چند سالم بود که تو با اون دستای کپولیت زدی یه طری صورتتم رفت ؟ ها ؟ چند سالم بود ؟ چند سالم بود که به خاطر حرفای صد من یه کپاز اون خواهرت ، موهامو پیچوندی دور دستت و از ریشه کندیشون ؟

سرم گیج میرفت . دور و برم رسما داشت میچرخید !

دماکپم سنگین میشود . عقب گرد میکنم و روی تخت مینشینم . دستمالی از جیبم بیرون می آورم و جلوی راه خون میگیرم ... چشم هایم را میندوم تا دوران سرم کمتر شود ... نفس های سنگین و عمیق میکشم تا شاید کمی آرام شوم ... ولی مگر میشد؟! دوباره آتش گرفته بودم خب ... حرفش احمقانه نبود؟! هه ...! میگفت سن و سالم برای بیماری اعصاب کم است ...! میگفت زود است اعصابم ضعیف شود ...! نکند انتظار داشت بیشتر از این بدبختی سرم بریزد که علائم بیماری های عصبی در من ظاهر شود!؟

یعنی این همه عذاب برای نابودی اعصابم کافی نبود؟! یعنی باز هم باید میکشیدم!؟

- آوا ...

دستمال کاکپذی پر خون شده بود . یکی دیگر برمیدارم ... حرّی میزنم تا جلوی حرّی زدنش را بگیرم :

- اون موقع ها هم من سن و سالی نداشتم ... من سن و سالی نداشتم واسه اون همه عذاب ...

گردنم برای بالا گرفتن سرم تکان نمیخورد . درد میکرد و مجبور بودم همانطور خم شده نگهش دارم .

صدام ضعیفی بود ... اعصابم ولی ضعیفی تر ...

- بس کنین تورو خدا ...! بسه هر چقدر بهم ضربه زدین ... بسه هر چقدر آتیشم زدین ... میبینین که ... هر چقدرم سختی بکشم باز هم سر پام ... با این همه تلاش برای کوبوندن من ، فقط خودتون بیشتر از قبل متهم میشین ... خواسته یا ناخواسته باشه مهم نیست ، فقط به خودتون ضرر میزنین ... ته اتفافی که برای من میفته همین خون دماغ شدن ... خون دماغ شدن نمیتونه منو زمین بزنه ... ولی این که شما تا این حد تلاش میکنین از چشم بیفتین مطمئنا زمینتون میزنه ...

دستی به گردنم میکشم و آخ آهسته ای میگویم . تمام تارهای عصبی ام تیر میکشیدند ... دایی خواب بود ... یا لاقل میخواستم فکر کنم که خواب است ...

هر کار کردم خوابم نبرد و مجبور شدم به بالکن پناه بیاورم ... جای بالکن دنج خودم را نمیداد ولی از هیچی بهتر بود ... از جهنم داخل اتاق بهتر بود ... هوای آزاد اینجا کمی از التهام کم میکرد . دست میبرم و بانداژ دستم را باز میکنم تا کمی هوا بخورد .

هنوز هم بی حال بودم . خون دماغ شدن های این اواخر یک طریق و خون ریزی ماهانه ام هم از طریق دیگر باعث ضعفم شده بود . باید فردا از داروخانه قرص آهن میگرفتم .

- چرا نخوابیدی ؟

پس بیدار بود ... او هم مثل من خوابش نبرده بود ... جوابش را نمیدهم و دستم را ماساژ میدهم . می آید و روی صندلی رو به رو مینشیند . نگاهم را میگیرم و به پایین بالکن میدوزم . به خیابان تاریک با تیر چراغ برق هایی که در فاصله هایی منظم ، هر کدام قسمتی از خیابان را روشن میکردند و تک و توک ماشینی به سرعت می آمد و رد میشد

...

دستم را میگیرد و سمت خودش میکشد . با اخم برمیگردم و نگاهش میکنم ول نگاه او به دستم بود ... حرکت دست بزرگش روی ساعدم باعث شد جریان رقیق خون را درش احساس کنم ... خواستم دستم را عقب بکشم ولی دلم نیامد ... دستم التماس کرد که زیر دست های بزرگ دایی بماند ... دلم برای التماسش سوخت ...!

- واسم سخت بود قبول کنم ... سخت بود باور کنم ...

دلم نمیخواست حس خوب پیچیده در دست آسیب دیده ام خراب شود . با صدایی آرام ، میان حرفش میگویم :

- بزارین اول قضیه ی عمو فرهنگ رو حل کنیم . الان نمیتونم به هر دو موضوع با هم فکر کنم . حرّی هاتون رو بزارین برای بعد ...



نفس عمیقی میکشد و دیگر حرفی نمیزند . فکر میکردم دستم را رها میکند و داخل میرود ...  
ولی نه دستم را ول کرد ، نه داخل رفت ...

نگاهم را برگرداندم سمت خیابان و گذاشتم دستم به احساس خوبش برسد و خودم هم در  
تاریک و روشن های خیابان پایین بالکن کِرق شوم ...

\*\*\*

بعد از شنیدن خبری که علی داد دیگر نتوانستم پشت فرمان بنشینم . سرم

آوای ش, [۱۸.۱۲.۱۷:۱۱:۳۲]

را به شیشه تکیه میدهم و نفسم را آه وار بیرون میدهم .

- کاش هتل میموندی . رنگت پریده .

رنگ پریده ام به خاطر خونی بود که این مدت از دست داده بودم . برای به هم خوردن  
هورمون ها باید بعد از برگشتن به تهران دکتر ویزیتم میکرد . الان نزدیک دو هفته گذشته  
بود ولی من هنوز هم به شدت روزهای اول خون ریزی داشتم !

- خوبم . یکم سریع تر برونین زودتر برسیم .

بدون حرئی سرعتش را بیشتر میکند .

علی آقا نزدیک صبح زنگ زد ... گفت حدسمان درست بوده ... دو تا اسکلت از باکچه پیدا کرده اند ... یک ته مانده امیدی به خاطر آن دو تا پسر ، برایم مانده بود ... امیدوار بودیم DNA اسکلت ها به بچه ها نخورد ...

بئضی گلوی تمام افراد حاضر در صحنه را گرفته بود . منی که پزشک بودمو مرگ شاید برایم ملموس بود .. ولی طاقت چشم دوختن به کاور هایی که میدانستم داخلشان استخوان دو تا انسان کپریب مرده هست ... برام زیادی سخت بود ... پزشک بودم . چیزهایی درمورد استخوان میدانستم . توانستم تشخیص دهم کدامشان زن است و کدامشان مرد ... سرم گیج رفت . حالت تهوع داشتم و طبق معمول از سنگینی بینی ام فهمیدم باز هم خون دماغ شده ام ... دایی داشت با مسئول بهشت زهرای تهران حرّی میزد ... علی آقا داشت با سازمان بسیج تهران حرّی میزد ... و آقابزرگ چند نفر مرد را خبر کرده بود تا کاور ها را داخل تابوت بگذارند و به مسجد وسط روستا ببرند ... و من ... اساسا باید با مسؤل آزمایشگاه بیمارستانمان تماس میگرفتم و میگفتم که برای این مورد مهم آماده باشد و معتل مان نکند ... اگر این ضعی اجازه میداد حتما تماس میگرفتم ... بلند میشوم و سعی میکنم با قدم هایی کوتاه خودم را به بیرون از حیاط برسانم ... بیرون حیاط به دیوار تکیه میدهم و روی زمین سر میخورم ... جای گلوله روی جمجمه ی مرد معلوم بود ... و گلوله ای که در قفسه ی سینه ی زن گیر افتاده بود و بعد از برداشتن خاک از روی استخوان ها ، پیدایش کرده بودند ...

[۱۸.۱۲.۱۷:۱۱:۳۳] آوای ش

AM #۱۲۹ ۵۴:

- کاش میزاشتی من بروم .

سرگیجه ام بهتر شده بود اگر در راه عود نمیکرد .

- خوبم فعلا .

برای انتقال تابوت ها از کرمانشاه ماشین فرستادند و الان همه در راه تهران بودیم . به علی آقا هم گفتم همراه ما بیاید ولی قبول نکرد و گفت که در موارد اینچنینی همیشه از ماشین مخصوص سازمان بسیج استفاده میکند .

- حالا از کجا بفهمیم این دو تا همونایی هستن که دنبالشون بودیم ؟

یعنی دایی این را نمیدانست؟! محال بود نداند ... میخواست یک جوری سر حرّی را باز کند .

- شما زنگ بزنین آقا رحیم آدرس بچه ها رو بگیرین . منم زنگ میزنم با آزمایشگاه هماهنگ میکنم .

- آزمایشگاه آشنایی داری که زودتر کارمونو راه بندازه ؟

باید شروع میشد ... باید یک بار برای همیشه شروع میکردم ...

- آقا بردیا ، برادر شوهر دخترتون ، رئیس بیمارستان ماست . کمکمون میکنه زودتر کارها رو انجام بدیم .

زیر چشمی نگاهش میکنم و میبینم که اخم هایش شدید درهم اند .

-مگه هنوز هم میبینیش ؟

برعکس او من سعی میکنم فعلا واکنشی نشان ندهم و خنثی برخورد کنم .

- دنیا کوچیکه آقای نیاوران ... تهران از دنیا هم کوچیکتره ... ما هم که با هم همکارییم . مگه میشه هم دیگه رو ببینیم ؟

- این همه بیمارستان هست . این همه شهر هست . چرا تهران ؟ چرا بیمارستان اون ؟  
 نفسی عمیق میکشم ... عمیق تر از چاهی که نتوانستم از عمقش نجات پیدا کنم و یک عمر درش زندگی کردم ... شروع شد پس ...

- چرا که نه ؟ اگه بخوام با اصول خود شما عمل کنم که باید همین کارو میکردم ! شما خودت مگه معتقد نبودی آدم هر جا که کار میکنه باید به آشنایی هم اونجا داشته باشه ؟  
 - اون پسره آشنا نیست .

فرمان ماشین دست من بود ... اگر به خودم مسلط نباشم ، سالم به تهران نمیرسیم .

- اون پسره برای من آشناترین آدم زندگیم بود . حتی آشنا تر از شما و خانوادتون ...  
 صدایش بالا میرود :

- اون پسره باعث همه ی این اتفاقا بود ...

بی قید و بلند و پر از تمسخر ، یک " هه " کشیده ادا میکنم ... با سخاوت تمام به رویش پوزخند زدم ... حالا یعنی تمام اتهام ها از من رفع شده و تمام بدبختی های من تقصیر بردیاست؟! بردیای بیچاره ...!

بی اختیار صدای خشنم به بلندی صدای مردانه ی او میرسد :

- چی می‌گین برای خودتون؟ بردیا زد تو صورت من یا شما؟ بردیا منو طرد کرد یا شما؟  
 بردیا منو تو اون ناکجا آباد ول کرد یا شما؟ چی شد یهو؟! تا همین چند وقت پیش که من  
 گناهکار بودم! تا همین چند وقت پیش من خراب بودم که! چی شده حالا همه خوب شدن و  
 فقط بردیا آدم بده ست؟

عصبانی میشود. آن زمان همیشه سعی میکردیم عصبانی اش نکنیم... همه از خشمش  
 میترسیدیم مثل... ولی حالا... من از این خشم خودم بیشتر میترسیدم...

- درست حرفی بزنی آوا! ما هر چی هم گفته باشیم هیچ وقت بهت نگفتیم خراب...

یک لحظه انگار خون به م‌ئزم نرسید. فرمان را محکم میچرخانم و کنار جاده، حرصم را سر  
 پدال ترمز خالی میکنم بدون این که اهمیتی به آسیب دیدنمان بدهم... صبرم تمام شد...

- اول برو به سر با خواهرت حرفی بزنی بعد با اعتماد بگو نگفتیم... تو کل دنیا هیچ صفت بدی  
 نمونده که اون لعنتی به من نسبت نداده باشه... هیچ بدی نمونده که در حقم نکرده باشه...

میان حرفم میپرد:

- خب من با فاطمه چیکار دارم؟ عصبانیتت از اونو چرا سر من خالی میکنی؟ فقط فاطمه بهت  
 گفته خراب چرا جمع میکنی؟

سرگیجه ام شروع شد... شدید... شدید...

- مگه فرقی هم میکنه؟! شما مگه بزرگ خانوادت نبودی؟ شما مگه بعد از بابات مسئول  
 تربیت خوهر و برادرت نبودی؟! چرا وقتی فاطمه به من گفت خراب شما کاری نکردی؟  
 نباید ادبش میکردی؟ نباید میزدی تو دهنش صدای...

با دستم پیشانی ام را میگیرم و فشارش میدهم تا شاید م‌ئزم این چرخیدنش را متوقی کند

- به جاش چی کار کردی؟ زدی تو صورت من ... شما کاری رو با من کردی که لیاقت فاطمه بود ... از اینا گذشته؛ چرا خودتو کنار میکشی؟ مگه حتما باید یکی با زبونش بگه که فلانی تو خرابی؟ اگه شما واقعا معتقد بودی من خراب نیستم پس چرا وقتی خواهرت اون حرفا رو زد تو منو کشون کشون بردی خونه و زدی تو صورتم؟ اگه معتقد بودی خراب نیستم پس چرا موهامو گرفتی دستت تا زور داشتی کشیدی...؟

آخ خدا سرم ...

- تو چه حقی داشتی که اون بلاها رو سرم بیاری؟ اگه به نظرت من خراب نبودم پس چه توضیحی برای اون شب داری؟ چه توضیحی برای این همه سال تنهایی من داری؟ گیرم اصلا از اول اولش مقصر بردیا بود که نبود، پس چرا به جای بردیا من جورشو کشیدم؟ پس چرا بردیا با خانومی که من بهش معرفی کردم، در نهایت خوشبختی داره زندگی میکنه و من تو تنهایی خودم موندم و پوسیدم؟ ها؟! چه جوابی داری که بتونه همه ی اینا رو توجیح کنه؟

جواب نمیدهد. نگاهش به دست مشت شده ی روی پایش بود.

- د جواب بده چرا حرئ نمیزنی؟ یه چیزی بگو این آتیشی که انداختی به جونمو خاموش کن. شماها چرا عادت دارین بیاین آتیش بزنین به زندگیم و ب

عد بکشین کنار و تماشا کنین ؟

باز هم جواب نمیدهد ... احساس کردم اگر یک ثانیه ی دیگر در آن ماشین لعنتی بمانم سخته میکنم . با عصبانیت پیاده میشوم و با تمام قدرت در ماشین را میکوبم ...

نمیخواستم گریه کنم . این همه سال فقط گریه کرده ام . تگر به جای گریه کردن حرئ میزدم ، اگر داد میزدم و از خودم و حیثیتم دفاع میکردم الان در این مرداب نمیپوسیدم

...

خارج از جاده ، در زمین کناری یک تخته سنگ بود . به آن سمت میروم و روی تخته سنگ

مینشینم . میدانم چقدر گذشت ... نیم ساعت یا یک ساعت یا یک ساعت و نیم ...

نمیدانم ... فقط میدانم که یک ذره هم حال بدم خوب نشد ... تازه بدتر هم شد ... حس

میکردم زمین اطرائی دارد میچرخد ... قطره خونی روی آستینم می افتد . باز هم خون دماغ

شده بودم . دستمالی از جیبم برمیدارم ...

- آوا ؟

نگاهش میکنم . کی پیاده شده و آمده بود ؟

میفهمد سر گیجه دارم . یک دستش را پشت سرم میگذارد و با دست دیگرش سرم را عقب

میدهد و بالا میگیرد . دستمال را از دستم میگیرد و روی بینی ام نگه میدارد ...

بین هوشیاری و بیهوشی صدای لرزان و گرفته اش را واضح میشنوم :

- حق با تو ا دایی جون ... تو حق داری ... من مقصرم . من نباید اون کارا رو میکردم

...

میخواستم گریه نکنم ولی نشد ... مثل تمام اتفاق هایی که میخواستم نیفتند ولی نشد ...

- من نباید اون همه بهت ظلم میکردم ... من میدونستم چقدر به بابا وابسته ای ... نباید بعد از بابا تنهات میزاشتم ... نباید میزاشتم تنها به اینجا برسی دایی ... این خون دماغ شدناات یه قسمت بزرگیش تقصیر منه ... سرگیجه هات تقصیر منه ... ببخش منو آوا جان ... من اشتباه کردم . من بایو خانواومو جمع میکردم . من مسئول کارهاشون بودم ... من نباید میزاشتم تو این همه سختی بکشی ... نباید میزاشتم تو این همه بلا سرت بیاد

. قطره های اشکم یکی یکی میچکیدند و از گوشه ی چشمم تا کناره های شالم راه میگرفتند . پشت خیسی چشم هایم ، قهوه ای های مهربان ماهان را میدیدم ... دستم را به ساعد قطور دایی میگیرم و سرم را به شانۀ اش تکیه میدهم ... شاید مثل دختر تنهایی که به تنها بزرگترش پناه آورده ... ولی هنوز هم میخواستم به قولی که به وجدانم داده ام عمل کنم ...

- حتی تصورشم نمیکنی که خانوادت چه بلاهایی سرم آوردن ...

آوای ش, [۱۸.۱۲.۱۷ ۱۱:۳۵]

, ۱۱:۳۴ #۱۳۰ PM وز

خواستم بگویم ... خواستم شروع کنم و آن هفت سال تنهایی را برایش تعریف کنم ... شاید مثل دختر بچه ای که اذیتش کرده اند و او الان شکایتش را پیش پدرش برده ... ولی نه من آن دختر بچه بودم ... نه دایی آن پدر بود ...!



خواستم از کار بهامین و حرّی هایی که فاطمه به ماهان گفت و هنوز هم نمیدانم چیست بگویم ... ولی تا دهان باز کردم ، گوشه ام زنگ خورد . از جیبم بیرونش می آورم و صفحه اش را نگاه میکنم . مادر بود . سعی میکنم لحنم را کمی تئیر دهم ...

- الو سلام مامان ...

- سلام عزیزم ...

بی خیال لحنم میشوم . فکرم درگیر لحن خسته و سرد مادر میشود .

- مامان ؟ خوبی ؟

- آره دخترم خوبم . کجایی ؟ چرا اینقدر بی حالی ؟

این طور حرّی زدنش نگرانم میکند . اتفاقی برایش افتاده ؟ پدر اذیتش کرده ؟

- خستم یکم . تو راه تهرانم . طوری شده ؟

- میتونی راهتو کج کنی بیای تکاب ؟

سرم را از روی شانه ی دایی برمیدارم و نگاهش میکنم . او هم انگار نگران شده بود .

- چی شده مامان ؟ نگران شدم آخه .

- بابات تصادق کرد ...

جانم به لبم میرسد تا ادامه ی حرفش را بزند ...

- سیروان رفته سردخونه تحویلش بگیره ...

\*\*\*

- کنار خودم مینشینم کنارم شلوغ است

و از سفره ی زندگی هر چه خوردم دروغ است ...

سرم را سمت بیرون ماشین میگیرم و همراه جاده ای که رد میشد ، رد میشوم ... رد میشوم و گذشته ام هم با من رد میشود و میرود ... شده ام مثل یک آونگ ... حرئی آینده که میشود اوج میگیرم ... به حال که برمیردم به سرعت سقوط میکنم و بعد ... مستقیم پرت میشوم سمت گذشته ... کاش تمام شود ... دیگر طاقت این حرکت تا ابد تکراری را ندارم ...

- خودم با خودم پشت میزم کپریم ... مریضم

اجازه دهید آخرین چای خود را بریزم ...

آخرین چای؟! نخواستیم ... اجازه دهید آخرین نفسمان را بکشیم ... کاش فقط اجازه دهید که در آخرین دم راحت تر جان بدهیم و بمیریم ... سوز شعر علیرضا آذر خودش آخرین چای بود ...

پدر مرد ... به همین راحتی ... سیروان رفته از سردخانه تحویلش بگیرد ... و من سردرگم ... سردرگم حس خنثی و بی تفاوتی که دارم و ندارم ... سردرگم کمی که ته قلبم دارم و ندارم ... سردرگم گذشته ای که حالا انگار دارم و ندارم ... چه حسی باید داشته باشم؟ کم؟ شادی؟ بی تفاوتی؟ ... هیچ کدام نبود ... فقط یک سرگیجه ی شدید بود و بس ... فقط یک حس فراگیر بود که نمیگذاشت حس های دیگر را بفهمم ... حس مرگ ... حس پایان همیشه لعنتی ...

- کرختم ، شبیه کسی که نخواییده شب را  
و تسخر زده از لحاجت ادیب و ادب را ...

کرخت بودم ... خسته بودم از خوردن این تازیانه ی همیشگی ... خسته بودم از مار گزیدگی  
همیشگی ...

" زندگی ! خسته ام ... کمتر نیش بزن ... چطور این همه سال وسط قلبم را نشانه گرفته و نیش  
میزنی ...؟ حواست چرا به جاهای دیگر نیست ؟ خسته شدم از هربار گزیده شدن یک نقطه ی  
قلبی ... چرک و عفونت گرفت آن نقطه ... خسته ام ... سراغ جای دیگری برای نیش زدن برو  
..."

- کج و معوجم مثل یک گریه ی پشت لبخند  
کرختم شبیه لباسی که افتاده از بند ...

افتاده بودم ... از بند ... از پرتگاه ... از بالای یک ساختمان بلند ... از بالای برج میلاد ... از بالای  
خانه مان در تکاب ... نمیدانم کجا ... فقط افتاده بودم ... از یک جای خیلی بلند ... خیلی خیلی  
بلند ...

به همین راحتی ؟ مُرد واقعا ؟ پس چرا اینقدر با این حقیقت کُریبه ام ؟ چرا از وقتی شنیده ام  
، چشم هایم را زیر و رو کردم در جست و جوی یک قطره اشک ولی چیزی گیرم نیامد !؟

میدانی دقیقا از چه میسوزم ؟ از این که نمیدانم دقیقا از کجا دارم میسوزم ...! کاش یکی  
میدانست ... کاش کسی میدانست و به من هم میگفت ... انگار همیشه یک نقطه از من را  
علامت زده و سوزانده اند و من نمیدانم کجاست ... و وقتی متوجه اش میشوم که شعله هایش

تمام وجودم را گرفته و دیگر نمیشود فهمید نقطه ی آتش خیز وجودم کجاست ...! و وقتی که دیگر نمیتوانم خاموشش کنم ، یک گوشه می ایستم و به سوختن خودم خیره میشوم ... مثل الان ... درست مثل الان ...

- بگوئید هم سنگ من در ترازو چه دارید ؟

مرا رو به روی کدام آرزو میگذارید ؟

آرزو ... چه واژه ی کپریبی بود ... من هیچ وقت برای آرزوهایم نجنگیدم ... من فقط این را فهمیدم که هر طور شده ، با چنگ و دندان این زندگی را بگیرم و ول نکنم ... فقط زور زدم که زنده بمانم ... و خدا میداند که این زنده ماندن چه آرزوی محالی بود برای من ...

- که من ختم دردم ... مرا خط پایان ببینید

تگرگم ... مرا از پس شیشه هاتان ببینید ...

چه شوری به پا میکرد با واره ها آذر ... و دست آخر شعری تحویل میداد که انگار زاده شده برای روشن کردن تکلیفت ...

شعرها هم موجودات کپریبی هستند ... مثل من ... من و شعرها انگار خلق میشویم برای قربانی شدن ... برای شمردن درد های مشترک فراوانمان ... برای با هر کلمه ی روزگار جان دادن ... برای کشیدن جور تمام عقده های این زندگی عقده ای ... زندگی عقده

آوای ش, [۱۸.۱۲.۱۷ ۱۱:۳۵]

هایش را سر امثال من و شعر خالی میکند ... او ظلم میکند و ما جور میکشیم و مجازات  
میشویم ...

- من از تیره ی خون و فامیل مرگم . بفهمید

خطر نوشتان ! قصه ام را اگر کم بفهمید ...

تهدید نکن شعر جان ... کک روزگار هم نمیگذد ... هر چقدر بیشتر تهدید کنی بیشتر هم از  
دستش سیلی میخوری ... مثل من ... منی که تهدید کردم به ماندن ... گفتم هر بلایی که سرم  
بیاوری زندگی ! باز هم تحمل میکنم و زنده میمانم ... و هر بار او در جوابم محکم تر از قبل  
سیلی زد ...

بس بود ... خسته بودم ... تازه فهمیده ام این یک عمر را چقدر خسته بودم ... تمام زندگی ام را  
دویدم و یک بار هم نفس نفس نزدم ... ولی حالا از شدت خستگی حتی مجال همان نفس نفس  
زدن را هم ندارم ... در گیر و دار آخرین نفس هستم و بعد خلاص ... نفسی که نه میرود و نه  
می آید ... بیخ مجرای تنفسی ام گیر کرده و تکلیفم را مشخص نمی کند ... نمیگذارد بفهمم که  
بالاخره بمیرم یا نه ...!؟

- و مادر که حل شد میان شب و آتش و آب

و مادر خلاصه شد آخر به گهواره ی خواب

آخ ... مادر ...

- و مادر که هر شب تماشا به لولای در بست

مگر در جهان از دل مادر آینه تر هست !؟

نبود ... آینه تر از دل مادر در جهان نبود ... مادری که اگر میگذاشتند ... اگر مجالش میدادند  
 برایم میشد بهترین مادر دنیا ... مادر تنها سلاحی بود که در این جنگ نابرابر زندگی داشتم ...  
 آخ که اگر سلاحم را نمیگرفتند ... آخ که اگر بین من و مادر فاصله نمی انداختند ... آخ که اگر  
 میگذاشتند به داد شب های پر از بئوض من برسد ... آخ که اگر بینمان دیوار نمیکشیدند ...  
 آخ ... آخ خدا ...!

- از این پنجره تا خیابان امید وصال است

که این زنده بودن فقط زندگی را وبال است

و خواهد شکست این تنفس هر عهدهی که بسته ست

چه کس این جهان قضا را به ریش قدر بست ؟

بئضم را مثل خون جگرم فرو میدهم و بیت بعدی را همراه شعر زمزمه میکنم :

- کدامین رفاقت مرا پشت بخل تو گم کرد ؟

منی که کپم را جهان دید و طاقت نیاورد

من از کوچه ی رنجش و خون به اینجا رسیدم

مرا هو کشیدند اگر دست بالا رسیدم ...

- آوا جان ؟

دست میبرد و صدای شعر را خاموش میکند .

- خوبی دایی؟ حالت بد نیست؟

خوب نبودم ... بد نبودم ... خنثی و بی تفاوت هم نبودم ... حسی داشتم که نمیدانستم اسمش چیست ...

جوابش را نمیدهم . به پدر فکر میکنم . چقدر بدبخت بود!

- دایی؟

- جان دایی؟

ادامه ی شعر ، در سرم شروع به رقصیدن میکند ...

" من از ایل دیوانگان رسیده به مرگم

شما آخر لطفی باران ... ولی من تگرگم ... "

- بدبخت تر از بابای من دیده بودی؟

نگاهش پر از تاسف است . تاسف برای مردی که از اول زندگی تا آخرش فقط برای بیچارگی خودش تلاش کرد .

- بدبختی تعریفای مختلفی داره دایی جون .

نگاهم را به جلو میدوزم ... به راهی که می آمد و اگر پشت سرم را نگاه میکردم ، میدیدم که دارد رد میشود و میرود و تمام میشود ... نفس عمیقی میکشم و میگویم :

- بدبختی واقعی میدونی چیه؟ این که یه روزی بمیری و سر قبرتم خالی باشه مثل وقتی که زنده بودی و دور و برت خالی بود... بدبختی اینه که وقتی زنده ای همه رو از دور و برت فراری بدی و وقتی مردی هیچ کس حتی لایق یه فاتحه ی خشک و خالی هم نبینتت... بابا بدبخت ترین آدمی بود که من تو عمرم دیدم...

دوباره نفس میکشم . عمیق تر از قبل ...

- میدونی؟ به نظرم آدمی که از عمرش درست استفاده نکنه بدبخته... آدمی که نتونه کسی رو کنارش نگه داره و معتاد تنهایی خودش باشه بدبخته... آدمی که وقتی بمیره هیچ کس دلش نخواد براش گریه کنه بدبخته... هه! واقعا از بابام بدبخت تر دیدی؟

با کم میخندد ...

- نه دایی . با این تعریفی اگه حساب کنم از اون بدبخت تر پیدا نمیشه ...

اینبار آه میکشم... کارم از نفس عمیق گذشت... یکی از بیت ها دامنش را میگیرد و در سرم میچرخد و میچرخد و میچرخد ...

" من از محنت و رنج دنیا گرفتار دردم

دعا کن به ته مانده های خودم برنگردم ... "

- من براشون خونه خریده بودم تو سعد آباد... به این نیت خریدم که یه روزی از کرده هاش پشیمون میشه... ازمون عذرخواهی میکنه... بدی هاشو ول میکنه و عوض میشه... بعد هم میاوردمشون تو اون خونه پیش خودم، ولی حالا...

- اشکال نداره آوا جان . تقصیر تو نبود . این چیزیه که خودش برای خودش خواست .



خودش این مدل بدبختی رو انتخاب کرد . تو همه تلاشتو براش کردی . ما هم حتی سعی کردیم آدمش کنیم . واسش کار پیدا کردیم . باهاش حرف زدیم ... خودش خواست تا آخر عمرش اینطوری بمونه ... تقصیر هیچ کس نیست ... در عوض الان میتونی مادرتو بیاری پیش خودت . نمیزارم مراسم زیاد طول بکشه . به قول تو کسی هم دور و برش نگه نداشته که واسه مراسمش بیاد . یه مراسم کوچیک برای حفظ آبرو میگیریم و از اونجا بهارو برمیداریم مستقیم میریم تهران ... دیگه تنها نیستی . مادرت هست . من هستم ... دیگه کپسه نخور ... درستش میکنم . همه چیو درستش میکنم ... فقط تو دیگه کپسه نخور ...

آوای ش, [۱۹.۱۲.۱۷ ۱۵:۴۲]

AM #۱۳۱ . ۹:۴۰

قرصم را میخورم و شماره اش را لمس میکنم . زود جواب میدهد :

- به ! سلام خانوم دکتر در رفته ...

مادر و دایی ، پایین داشتند درمورد خانه حرف میزدند . دایی میگفت که برای خریدن این خانه زیادی زرنگ بوده ام .

- سلام آقای دکتر متلک پرون .

بلند میخندد . برعکس من که حس بلند خندیدن نداشتم ولی این آرامش و سکوت خانه ام باعث میشد لبخند بزنم .

- خوبی ؟ چه خبر ؟ نرسیدین هنوز ؟

دستی به گردنم میکشم . درد داشت ولی نه به اندازه ی این مدت اخیر ... حالا آرام تر بودم ...

- چرا یک ساعتی میشه . یه اتفاق هایی افتاده نتونستم خبر بدم .

- نیچون دختر ! بگو بی معرفتیم گل کرد .

کوتاه میخندم .

- میدونی که نمیتونی چوب کاریم کنی . دیگه چرا اینقدر زور میزنی ؟

خندید . خنده هایش بیشتر دعوت به آرامشم میکرد . این روز ها کلا دنبال شکار لبخند و

خنده بودم . هر کسی که نیمچه لبخندی میزد ، به من هم یک حس ریز آرامش دست میداد .

- خوشم میاد خیلی روت زیاده ! خب چه خبر ؟ ایشالا کی برمیگردی سر کار ؟

با یادآوری این که چرا از بیمارستان فرار کردم ، ناخودآگاه استرسی به جانم مینشیند .

یک لحظه یادم می افتد که مشکلاتم کامل حل نشده اند هنوز ... بزرگترین مشکلم ...

نبودن ماهان ... حل نشده هنوز ...

- فکر نکنم حالا حالا ها بتونم پیام بیمارستان . این مدت خیلی اتفاق های خوب و بد افتاد واسم

. یه روز باید پیام خونتون همشو تعریی کنم . ولی الان برای چیز دیگه ای زنگ زدم .

- بفرما برای چی مزاحم شدی ؟

- همه الان گیر ما هستن که بریم با پسرا حرّی بزیم . امروز عصر میرم به آدرسی که واسم

فرستادن . میخواستم بگم سفارش کنی یکم آزمایشگاه رو خلوت کنن تا معتل نشیم .

میخوام جواب آزمایش DNA خیلی زود به دستمون برسه .

- باشه چشم . امر دیگه ؟

چرا این پسر اینقدر بزرگوار بود ؟ چرا تا این حد خوب بود ؟

- سلامتیت . فعلا همین .

- میگم حالا حال خودت چطوره ؟ مامان خوبه ؟

پوزخند بی صدایی میزنم . خیلی زودتر از چیزی که فکرش را بکند فراموش کردیم ... همان لحظه ای که از ورودی تهران رد شدیم ، تمام سال ها و لحظه هایی که پدر درش حضور داشت را برای خودمان حذف کردیم ...

- هر دومون خوییم . از خوبم خوب تریم .

- خدا را بسی شکر پس ! بازم اگه کاری داشتی بگو . فعلا .

- حتما میگم . فعلا .

تماس را قطع میکنم و گوشه ی موبایل را به لبم تکیه میدهم . یک جور ترس خاصی داشتم برای دیدن آن بچه ها ... شاید بیشتر و بهتر از هر کس دیگری حالشان را میفهمیدم ... آن ها تازه خبر فوت پدر و مادرشان را میشنوند و من هم که سال های گذشته مدام در حال از دست دادن بوده ام ...

- آوا خانوم ؟ حاضر نشدی ؟

حاضر بودم . نگاه دیگری در آینه به خودم می اندازم و خارج میشوم . دایی پایین پله ها ایستاده بود . با طمانیه پایین می روم و میپرسم :

- به سید زنگ زدین ؟

- آره . منتظر مونه .

با سید کاظم و دایی قرار بود برویم . از مادر خداحافظی میکنیم و از خانه خارج میشویم . پشت فرمان مینشینم و ماشین را روشن میکنم .

دم در آپارتمان سید نگه میدارم . دایی پیاده میشود تا سید جلو سوار شود . آیفون را بهصدا در می آورد و بعد از چند دقیقه سید در را باز میکند و بیرون می آید . به احترامش پیاده میشوم . جلوتر که می آید سلام میدهم . با لبخند آرامش ، جوابم را میدهد :

- سلام باباجون . خوبی ؟

جواب لبخندش را میدهم . پیرمرد مهربان و دوست داشتنی ...

- ممنون . خودتون خوبین ؟

نا محسوس ، با ابرو اشاره ای به دایی میکند و میگوید :

- به خوبی تو نیستم ولی خوبم .

به حرفش میخندم و میگویم :

- ایشالا از منم بهتر میشین ...

سوار میشود و من به دایی میگویم :

- میرونین ؟

با لبخند در عقب را باز میکند و حین نشستن جواب میدهد :

- نه دایی . خودت برو من آدرسو نمیدونم .

احترامی که از روز راه افتادنمان از کرمانشاه نثارم میکرد ، چیزی بود که حتی تصورش را هم نمیتوانستم بکنم . با من مثل یک خانم عاقل و بالگ و با تجربه رفتار میکرد . و این از دایی کد و دیکتاتور من کمی بعید بود .

سوار میشوم و راه می افتم سمت آدرس . رحیم عظیمی گفته بود سعی کنیم زیاد از جنگ و آن دوران حرّی نزنیم و کمی دلجویانه برخورد کنیم . میگفت یکی از پسرها جدیدا عمل داشته .

کمی مانده به آپارتمان مورد نظر ، پارک میکنم و پیاده میشویم . طبق چیزی که رحیم عظیمی ایمیل کرده بود ، باید زنگ طبقه ی سوم را میزدیم . سید دکمه ی آیفون را فشار میدهد و منتظر میمانیم جواب دهند . کمی طول میکشد جواب دادشان . دوباره دکمه را فشار میدهد .

- بله ؟

نفهمیدم چیزی که شنیدم واقعیت بود یا نه ... فقط یک لحظه طوری بهم شوک وارد شد که اگر دست دایی را نمیگرفتم می افتادم ...

زود از جلوی آیفون کنار میروم و آرام به سید میگویم جواب ندهد . هر دو با تعجب داشتند من را نگاه میکردند و من با تعجب زل زده بودم به آیفون تا دوباره صدایش را بشنوم :

- کیه ؟

خدایا ... نه ... تحمل این یکی شوک را د

آوای ش, [۱۹.۱۲.۱۷:۱۵:۴۲]

یگر ندارم ... لازم بود بیشتر از همین یک کلمه چیزی بشنوم؟ آن هم منی که صدایش را هر جا که بود و در هر حالی که بود تشخیص میدادم ...؟

سید در حالی که نگاهش به من است جواب میدهد:

- کاظم پسر من . به خاطر موضوع پدر و مادرتون مزاحم شدیم .

- آها بله ... بفرمایین ...

گفت بفرمایین؟! مگر میتوانستم وارد آن خانه شوم؟ مگر این که از جانم سیر شده باشم

...

دستم را سمت دماچم میبرم ... دایی سریع دستمالی به دستم میدهد:

- آوا دایی؟ خوبی؟

خوب؟ هه!

خدایا ... چرا جدیداً اینقدر اصرار داری که او را نشانم بدهی؟ میخواهی مجازاتم کنی؟ میدانی با هر بار دیدنش برای بار هزار و چندم دست و دلم میلرزد و باز هم سر راهم سبزش میکنی؟

اصلاً چرا این شکلی؟ این دیگر چه جور تصادفی مسخره ای بود؟

- چرا تشریف نمیاری بالا آقا کاظم؟

در ناراحت ترین حالت ممکن هم که بود ، یک ذره هم از ادبش کم نمیشد ... تاب نمیآورم .  
اشک میچکد . گریه ام میگیرد ... هلاجی این شرایط از عهده ی من خارج بود ... شانه هایم من  
تحمل این همه فشار یک دفعه ای را نداشت .

- آوا؟ آخه چت شد یهو؟

داشت از آیفون چهره ی نگران سید را میدید؟ اگر حرتی میزد صدایم به گوشش میرسید؟  
اگر صدایم را میشنید ... به او هم حال الان من دست میداد؟  
سید ، مردد نگاهی به من و بعد به چشمی آیفون می اندازد .

- الان میایم پسر . یه مشکل پیش اومد .

یا خدا!! چرا این را گفت؟ الان نگران میشود و پایین می آید . با التماس به دایی و سید نگاه  
میکنم :

- من خوبم . شما برین تو ...

دایی با انگشتش خیسی گونه ام را میگیرد .

- خوبی؟ کجا خوبی؟ نمیفهمم . یه دفعه چی شدی؟

الان می آمد ... نمیخواستم بینمش ... یعنی میخواستم ... آرزوی هر ثانیه ی من ، دیدن او بود  
حتی به اندازه ی یک ثانیه ... ولی تحمل نگاهش را نداشتم ...

- من نمیتونم پیام . تو رو خدا زشته شما ها برین داخل من تو ماشین منتظر تون میمونم .

سید اخم هایش در هم میشود . موشکافانه نگاهم میکند و بعد خطاب به دایی میگوید :

- بیا بریم فرمان جان . حق با آواست . حالش خوب نیست الان نمیتونه بیاد داخل .  
ممکنه رو حال اونا هم تاثیر بزاره .

با قدردانی نگاهش میکنم و مثل پرنده ی گیر افتاده در تله که آزادش میکنند ، سمت ماشین پرواز میکنم ...

آوای ش, [ ۱۷.۱۲.۱۹ ۱۵:۴۳ ]

PM #۱۳۲ ۱۷:

اصلا باورم نمیشد ... کاش شوخی باشد ... کاش دروغ باشد ... کاش خواب باشد ... دستمال را محکم تر جلوی راه خون فشار میدهم . در مرز بیهوشی بودم با این خونریزی .  
و در مرز مرگ بودم با فهمیدن این حقیقت دردناک ...

چقدر دلم برای آن دو پسر سوخته بود ...! چقدر دوست داشتم بینمشان و دلداریشان دهم ...!  
ولی حالا چی؟! صدایش را شنیدم و یک نفر نیاز دارم که مرا دلداری بدهد ...!  
ماهان بود؟! آن پسر کوچک که فرهنگ در نامه اش نوشته بود ... ماهان بود؟!  
خندیدم ... مثل دیوانه ها! انگار واقعا لقمه ی دست پدربزرگ گرفته بود ... بدجور هم گرفته بود ...

چطور نفهمیدم؟ چطور در آن دو سال متوجه چیز به این واضحی نشدم؟ ماهان هیچ وقت در آن دو سال حرفی از پدربزرگش نزد . یک بار از خانواده اش پرسیدم و وقتی دیدم چشم هایش را یک دنیا کُصه پر کرد ، دیگر در خانه هیچ اسمی از خانواده اش نبردم ... تحمل



کِصه ی جان گرفته در نگاهش را نداشتم...! وره‌رام چرا چیزی به من نگفت؟ طوبی چرا نگفت؟ چطور موضوع به این بزرگی از من مخفی ماند؟

مخفی ماند؟ آن‌ها نمیخواستند چیزی را از من پنهان کنند... فقط یادآوری این همه درد برایشان سخت بود... تازه الان داشتم درکشان میکردم... آن روزها مدام از خودم میپرسیدم مگر چه اتفاقی برای خانوادشان افتاده که وقتی حرفشان می‌افتد، دل ماهان و وره‌رام و طوبی اینطوری میگیرد؟ حالا ولی میفهمیدم... تازه داشتم مصیبتشان را درک میکردم و حق میدادم که نخواهند به یاد گذشته بیفتند...

و تازه داشتم به عمق زشتی حرفی که به ماهان زدم پی میبردم...

چه گفته بودم؟ بهش گفته بودم بی کس و کار... گفته بودم تنها...!

سرم را به صندلی تکیه میدهم و زار میزنم... بی اهمیت به مردمی که تک و توک از کوچه رد میشدند و نگاه کوتاهی به داخل ماشین می‌انداختند.

چه حریفی بدی زده بودم... چه گندی زده بودم... چه زخمی زده بودم... من میدانستم ماهان روی خانواده اش حساس است. میدانستم به سختی با نبودن پدر بزرگش کنار آمده. میدانستم یادآوری پدر و مادرش همیشه برایش سخت بوده... پدر و مادری که حتی چهره شان را هم ندیده بود ولی باز هم یادشان که می‌افتاد میتوانستم ببینم که چشمن هایش خیس میشود... منی که هیچ وقت تحمل درد و اشک ماهان را نداشتم، چطور توانستم اینطور عذابش بدهم؟!

خدا مگر مرا میبخشید؟ به کسی که حتی نمیدانست پدر و مادرش زنده اند یا مرده گفته ام بی کس و کار...

ولی به خدا عمدی نبود ... من هم آن موقع درد میکشیدم ... من هم با گفتن آن جمله ی نحس مردم و زنده شدم ... من هم عذاب کشیدم موقع گفتنش ... به جان خود ماهان قسم که عمدی نبود ... من آن موقع بچه بودم ... همش بیست و دو ، سه سالم بود ... از رفتار ماهان ترسیده بودم ... فکر میکردم آخر و عاقبتش مثل پدر میشود و خیال میکردم با این کار زندگی هر دویمان را نجات میدهم ... به خدا احمق بودم ... خودم هم میدانم چقدر احمق بودم که آن حرّی را زدم ...

به درک که ماهان به من تهمت زد ... به درک که گفت من مریم مقدس نیستم ... به درک که روی کارها و دوستانم حساس شده بود ... حالا میفهمم هیچ کدام این ها به بدی حرفی که من زدم نبوده ...

پنج سال از طلاقم گذشت و من هیچ وقت به خاطر حرّی ها و کپیرتی شدن های ماهان ناراحت نشدم ... درست یک هفته بعد از طلاق فهمیدم چه کپلّی کردم ... درست یک هفته بعد فهمیدم که واقعا دیگر ماهان را ندارم و آنجا بود که متوجه شدم چه چیزی را از دست داده ام ... بعد از آن بود که سرگیجه های وحشتناکم شروع شد ... بعد از آن بود که شب ها نمیخواهیدم از ترس کابوس هایی که میدیدم ... بعد از آن بود که از شدت فشار عصبی دو تا دوتا آرامبخش میخوردم و میدیدم که هیچ فایده ای ندارد ...

فهمیده بودم اشتباه کرده ام . فهمیده بودم من و ماهان هر دو اشتباه کرده ایم ولی ... کار از کار گذشته بود دیگر ... فایده ای هم داشت متوجه اشتباه شدن !؟

در باز میشود و دایی و سید بیرون می آیند . قعب نشسته بودم . سریع سرم را پشت صندلی پنهان میکنم تا مرا نبیند . هر دو برای بدرقه ی دایی و سید ، تا دم در آمده بودند ... حتی به اندازه ی یک پلک زدن هم ، چشم از صورت های کپمگینشان نمیگیرم ...  
امید توی نگاهشان آتشم میزند ... میدانم که دلشان میخواست جواب آزمایش چیزی که ما فکر میکنیم نباشد ...

آی خدا...! مگر گریه کردن این درد را دوا میکرد؟! مگر اینطور اشک ریختن من مرحم دردی که آن ها کشیدند میشود؟ نمیشود به خدا ... نمیشود ...

با آمدن دایی و سید ، به صندلی تکیه میدهم و نگاهم را میدوزم به کوچه ... دایی از اشک هایی که هنوز هم روی صورتم میریختند فهمید حالم خوش نیست ... پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد و راه افتاد ...

هر دو ساکت بودند . تنها صدای هق هق های آهسته ی من سکوت را میشکست ...  
آخرش دایی طاقت نمی آورد :

- آوا جان؟ چی شده آخه؟ از وقتی ما رفتیم داخل ، تو داری گریه میکنی که!

با این حر

آوای ش, [۱۹.۱۲.۱۷:۱۵:۴۳]

فش انگار داکم تازه شد و قطره های درشت تری از اشک صورتم را خیس کردند .

- اون پسر رو میشناختی باباجون؟ اونی که در رو برامون باز کرد رو میگم .

چه میگفت سید؟! میشد شناسم؟! اوایی که پاره ی تنم نبود... اوایی که تمام وجود من بود...  
کدام آدم احمقی وجود خودش را نمیشناسد...؟!

خدایا چطور باید از این یکی در میرفتم؟ چطور باید از دیدن دوباره اش در میرفتم؟ اصلا  
چطور باید در میرفتم وقتی تمام سلول های وجودم تمنای دیدنش را دارند و به سمت او  
کشیده میشوند؟

نمیدانستم به این دو تا مرد نگران چه جوابی بدهم. الان اصلا نمیتوانستم به هیچ سوالی جواب  
بدهم... دلم خانه ی خودم را میخواست... خانه تنهایی خودم... آن خانه شاهد تمام دیوانگی و  
جنون روزهای سخت من بود... شاهد بود که هر روز و هر لحظه چطور روحم تکه تکه میشد  
از دوری اش...

آن خانه الان تنها همدمی بود که میتوانست آرامم کند... آرامم کند؟! هه...! اگر خودش در  
جنونم شریک نشود شاید بتواند آرامم کند...!

- منو ببر خونه ی خودم دایی. آدرس میدم منو ببر اونجا.

- کجا؟ خونت مگه سعد آباد نیست؟

با دست چشم هایم را میپوشانم. چهره ی کمگین ماهان پشت تاریکی پلک هام خودنمایی  
میکند.

- نه نیست... تو رو خدا! میخوام تنها باشم یکم...

- دخترم حالت خوب نیست آخه. بهتره تنها نباشی...

یک عمر تنها بوده ام سید! دست بردار...

- خواهش میکنم ... من اصلا حالم خوب نیست ... نمیتونم اینجوری برم پیش مامانم ...  
منو ببرین خونه ی خودم ... فردا اونا میرن آزمایشگاه ... دو روز دیگه هم مراسم تشییع ... تا  
اونروز بزارین تو خونه ی خودم باشم ...

با گریه التماس میکنم :

- قول میدم چیزیم نشه ... فقط منو ببرین خونه ی خودم ...

خانه نبود آنجا ... مرا ببرید به جهنم خودم ...! جهنم آرامبخش خودم ...!

آوای ش, [۱۹.۱۲.۱۷ ۱۵:۴۴]

PM #۱۳۳ .۲:۲۳

حدسمان درست بود ... آن دو اسکلت یکی متعلق به لیال بود و آن یکی مال محمد ، همسر  
لیال ... پدر و مادر ماهان و ورهرا ...

خبرش را بردیا بهم داد ... و من دوباره دلم ریش شد به خاطر داکچی که به دل ماهان زده  
بودم ... سه روز ماندن در خانه حالم را خوب نکرد ... بدتر شدم ... آرام نشدم و دیوانه تر شدم  
...

به سرم زده بود ... گوشی را برداشته بودم و با دایی تماس گرفته بودم و خواسته بودم که  
ماشینم را بیاورد ... میخواستم پشت فرمان بنشینم و برانم سمت بهشت زهرا ... روز تشییع  
جنازه بود ...

و به نظرم عجیب قوی بودم این چند روز که در آن حال و اوضاع ، همه چیز را از داخل همان خانه ی تنهایی مدیریت کردم ... اجازه ندادم لیال و محمد را پیش بقیه ی شهدا خاک کنند ... چقدر با اینور و آنور تماس گرفتم ... از سازمان بسیج گرفته تا نظام و نیروی انتظامی و خلاصه هر جایی که میشد ، تماس گرفتم و گفتم به خاطر کاری که شروع کردم و چیزی در قبالتش نخواستم ، اجازه دهید این زن و شوهر را پیش پدرشان خاک کنند ... پیش پدری که حتی در قبرستان هم تنها بود ... هیچ وقت ندیدم حفره های بزرگ کنار قبرش پر شوند ...

کلی هزینه کردم ... از همان خانه ، زنگ زدم و بهترین سنگ قبرها را سفارش دادم و دایی را فرستادم دنبالشان ... درختچه هایی که سفارش دادم برای بالای قبرهایشان ... زیادی قوی بودم که در اوج کپصه ای که برای خودم و ماهان و ورهرا میخوردم ، تمام این کارها را با تماس های متعدد تلفنی حل کردم ... کاش کسی هم بود مرا حل کند ... کاش یک زنگی هم بود که من مشکل شده را حل کند ... زنگی که مخاطبش ماهان باشد ... نداند من کی هستم و برای تشکر از کسی که پدر و مادرش را پیدا کرده ، زنگ بزند و بعد ... دلم برای صدایش تنگ شده بود ... برای دیدنش ... برای قهوه ای هایش ... برای چال گوشه لبی اش ... برای دست های بزرگ و قوی اش ... دلم تنگ شده بود برای ماهان ... آنقدر که به سرم زده بود و از دایی خواسته بودم که بیاید دنبالم و با هم برای مراسم تشییع در بهشت زهرا برویم ...

با اخم و جدیتی که در برخورد اولمان از من دیده بود ، پشت فرمان مینشینم و او هم وقتی میبیند کوتاه بیا نیستم ، سوار میشود و من به راه می افتم . مادر درمورد ماهان به دایی گفته بود . ولی تمام چیزی که مادر میدانست ، نصیحت آن چیزی نبود که واقعا اتفاق افتاده ...! و حالا

دایی منتظر تمام شدن این قضایا بود تا درست و حسابی در مورد ماهان بازجویی ام کند ...  
جواب هایش را از خیلی وقت پیش کنار گذاشته بودم ...

قبر آقابزرگ جایی نزدیک خیابان بود ... قسمتی از بهشت زهرا که نسبت به خیابان ارتفاعش  
بیشتر بود و سه چهار تا پله زده بودند تا بتوان واردش شد ... نتوانستم بروم ...  
در راه ، هر متری که به بهشت زهرا نزدیک تر میشدیم ، دست هایم بیشتر میلرزید و سرم  
بدتر گیج میرفت ... آنقدر که دایی هم متوجه اش شده بود و خیلی هم سعی کرد که مرا  
برگرداند ولی قبول نکردم ... دلم برای ماهان تنگ شده بود ... چطور برمینگشتم بدون دیدن  
او ؟

کنار خیابان که نگه داشتم ، از دیدن آن ده نفر آدم که ایستاده بودند سر قبر ، وحشت زده  
شدم ... چرا اینقدر کم بودند ؟ من با این فکر که بین انبوه جمعیت گم میشوم و ماهان  
نمیتواند مرا ببیند تا اینجا آمدم ...

- پیاده شو دیگه چرا نشستی ؟

نمیدید لرزش واضح دست هایم را ؟ ... نه! نمیتوانستم ... سعی میکنم دلم را راضی کنم ... "  
دل جان ! از این فاصله هم میتوانی ببینی اش ... از این فاصله هم صورت مهربان و خسته و  
کمگینش دست و پایت را میلرزاند ... بیا و بیخیال رفتن به آن جمع شو ...! "

- من نیام دایی ... همینجا میمونم ...

نفس کلافه ای میکشد .

- ای بابا ! مگه خودت به زور نخواستی بیای ؟ دیگه اینجا نشستنت برای چیه ؟

من کلافه تر بودم ... من عصبانی تر بودم ... من طلبکار تر بودم ...

- در مورد اینجا نشستیم بعدا مفصل قراره صحبت کنیم آقای نیاوران! هم حرّی واسه گفتن زیاده هم وقت واسه دعواش! الان برین پیش بقیه . بعدا حتما حرّی میزنیم ...

و دهانش را بستم با همان یک لفظ کوتاه " آقای نیاوران " ... هنوز یادم نرفته که تمام این دردها به خاطر خواهرش بود و من نگه داشته بودم بعد از تمام شدن این روزهای برزخی ، یک قیامت بزرگ به پا کنم ...!

بی حرّی پیاده میشود و میرود ... از اینجا میتوانستم طوبی را ببینم که آرام داشت گریه میکرد ... شانه های خم شده ی وره رام را میتوانستم ببینم ... و ماهان ... بئض گلویش را در گلویم داشتم ... خیسی چشم هایش را در چشم هایم داشتم ... کپصه ی نگاهش را در نگاهم داشتم ... با ذره ذره خم شدن قامتش داشتم خم میشدم و میشکستم ... چه کاری بود که من با هر دویمان کردم ؟

دایی با هر دو دست میدهد و تسلیت میگوید . ماهان برمیگردد به سمت خیابان ... سریع سرم را پایین می اندازم تا چهره ام را نبیند ... انگار که از آن فاصله میتواند چهره ام را تشخیص دهد ... نمیتواند ؟ چطور من حتی مردمک های

آوای ش, [۱۹.۱۲.۱۷ ۱۵:۴۴]

لرزانش را هم تشخیص میدادم ؟



زیرچشمی دیدم که متوجه من نشد و دوباره سمت جمع برگشت ... من ولی نتوانستم به حالت اولم برگردم ... سرم سنگین شد و افتادن قطرات درشت خون را روی دستم حس کردم ... در یک آن ، بی حالی و بی حسی تمام اندام های بدنم را گرفت ... مگر وزن دستمال کاپذی چقدر بود که اینقدر برداشتنش برایم سخت بود ؟

به سختی چند برگ میگم و مچاله میکنم و جلوی بینی ام نگه میدارم ... سر گیجه ام اوضاعم را بدتر میکرد ... نمیتوانستم بفهمم این منم که میچرخم یا زمین ... هر چه بود فقط این را میدانستم که زیر سر این اعصاب ضعیفی و امانده است ... اعصابی که با هر بار دیدن ماهان کلا از کار می افتاد ... امروز گویا اوجش بود ... شورش رشته های عصبیم به اوج رسیده بود که به این حال افتاده بودم ...

خون بند نیامد ... باز هم دستمال کاپذی جلوش گرفتم ولی بند نیامد ... دستم میلرزید و نمیتوانستم درست جلوی خون را بگیرم . لباسم خونی میشود . آستین هام هم همینطور . سعی میکنم پیاده شوم . همه چیز تار به نظر می آمد . دستم را دو تا میدیدم و نمیتوانستم با کدامشان باید فرمان را بگیرم و بتوانم پیاده شوم ... بی هوا دستم را جلو میبرم تا به فرمان تکیه دهم ولی به جای آن ، بوق ماشین را گرفتم و نتوانستم ول کنم و صدایش برای گوشم به بلندی صدای یک لشفجار مهیب بود ...

بعد از کلی گشتن بالاخره دستگیره ی در را پیدا و در را باز میکنم ... سرم بالا نمیرفت تا ببینم آن بالا چه خبر است ... من حتی نمیتوانستم بفهمم که الان این پایین چه خبر است !...

دستمال های متعدد و تماما خونی که روی پام بودند ، با پیاده شدنم روی زمین می افتند و من وقتی آن ریزش خون روی آسفالت خیابان را میبینم ، میفهمم که احتمالا تا چند لحظه ی دیگر

از حال میروم ... سر و صداها برایم گنگ بود ... آدم ها را درست نمیدیدم ... فقط یک نفر را دیدم که به سمتم میدود ... یا نه! دونفر بودند؟! فکر کنم یک نفر بود و من دو تا میدیدمش ...

تحمل وزنم را ندارم ... قبل از این که طرئ به من برسد به زانو روی زمین می افتم ... ولی قبل از این که بالاتنه ام هم بیفتد ، آن فرد میرسد و شانه هایم را میگیرد ... حس نداشتم ... دست هایش را روی شانه هام حس نمیکردم . صدایش را به خاطر صدای بوق که هنوز در سرم بود ، درست نمیشنیدم ... چشم هایم هم سرشا گیج میرفت انگار ... نمیتوانستم صورتش را درست ببینم ... قبل از بیهوشی یک دستش را دور گردنم می اندازد و آن یکی را زیر پام و از زمین بلندم میکند ... صدای کس دیگری را هم میشنوم ... این صداها چیست ؟ مال کیست ؟ اینی که مرا بئال گرفته و میروود کیست ؟ کسی که پشت سرش می آید کیست ؟ اینجا چه خبر بود ...!؟

آوای ش, [۱۹.۱۲.۱۷ ۱۵:۴۴]

AM #۱۳۴ ۱۲:۴۲

زمان و مکان را نمیشناختم . چشم هایم را باز میکنم . اتاق تاریک بود . بیمارستان بودم انگار . آب نداشته ی دهانم را فرو میدهم و سعی میکنم نیم خیز شوم . نگاهم می افتد به فردی که در تاریکی ، رو به پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد . دایی بود ؟

- دایی ؟

به سمت برگشت ... تشخیص دادن دو تا قهوه ی سوخته و نگران در این تاریکی برایم سخت نبود ...

- ماهان ...

زمنه ام را خودم هم به زور شنیدم ... دیدنش به این نزدیکی مصادی بود با ریختن اولین قطره ی اشک ... ولی نمیدانم چرا آن ترس دیدنش را دیگر نداشتم ...

همان فلسفه ی همیشگی ترس ... اگر از چیزی میترسی با آن رو به رو شو ... حالا درک میکروم این جمله را . با ترست که رو به رو میشوی حس میکنی مرده ای ... آنقدر شوکه میشوی که هوش و حواست را از دست میدهی و حقیقت ترس از دستت در میروود ... یک جورهایی باور نمیکنی کسی که رو به رویت ایستاده همان ترس توست !...

رو به من ، به همان پنجره تکیه میدهد در حالی که دست هایش را توی جیب شلوارش کرده ...

- خوبی ؟

صدای گرفته اش کمی هوشیارترم کرد . اصلا او اینجا چه کار میکرد ؟ تشییع جنازه ی پدر و مادرش نبود مگر ؟ - اینجا چیکار میکنی ؟

صدای من هم به اندازه ی او گرفته بود . دلم هم همینطور ... کاش میفهمید حواسم سر جاش نیست و جواب هایی که میدهم صد من یه کپاز است !

- اگه خیلی ناراحتی برم ...

آخ ... کاش نزند ... کاش بیاید و توی صورتم بزند ولی اینطوری مرا نزند ...!

- منظورم این نیست ...

دهان و گلوم زیادی خشک بود ... نمیتوانستم با صدایی رسا حرفی بزنم . بلند که حرفی میزدم گلوم میسوخت .

- الان باید تو مراسم میبودی ...

کنایه ی چشم هایش از بین رفت .

- مراسم الان تموم شده .

چشم هام میسوخت ... از گریه ای که اصلا کنترلش دست من نبود ... از خستگی مفرتی که نمیدانم از کجا در جانم رخنه کرده بود و ولم نمیکرد ...

- بازم ... اساسا نباید میومدی اینجا ...

بئض صدام ... شکستگی صدام ... لرزش صدام ... همه و همه از من موجود ضعیفی ساخته بود که از عالم و آدم بریده بود ... موجودی خسته که اگر همانجا میگفتند قرار است بمیری ، با آکپوش باز به استقبال مرگ میرفت ...

- خودمم نمیدونم چی شد اومدم ... تو بد وضعی دیدمت ... فقط تونستم بدوم سمتت .

یادم رفته بود ؟ البته که نه ... ماهان همیشه در وضعیت های بد کنارم بود ... این پنج سال آخر را که نبود ، من به این روز افتادم ...

نگاهم را از چشم هایش میگیرم و چشم هایم را با درد میندم ... من تحمل نگاه کردن به آن چشم ها را ندارم ... چرا کسی این را نمیفهمید ؟

صدای نزدیک شدنش را میشنوم . صدای سر دادن صندلی را هم ... صدای نشستنش را هم ... و صدای آرام و خسته اش را هم :

- چرا داری گریه میکنی ؟ درد داری ؟

درد ؟ برایم زیادی آشنا بود ... بازی هر روز و هر ساعت و هر لحظه ی زندگی ... و قانون بازی اش این بود : " یا میبری و لبخند میزنی ، یا میبازی و درد میکشی ... "

و من همیشه در این بازی باخته ام ... دردم را در چشم هایم نمیدید ؟

- دارم ... خیلی درد دارم ...

نگران میشود ... آوا فدای چشم های کمگین و نگرانت پسر ...

- دکتر و خبر کنم ؟

دکترِ درد های من خود او بود ... او که نباشد هیچ کدام از دردهای من درمان نمیشوند ...

سرم را به معنی نه تکان میدهم :

- پس چیکار کنم ؟

کمرم درد میکرد ... دوباره و اینبار رو به او دراز میکشتم ... چقدر دلم میخواست یک دل سیر بخوابم ... بخوابم و دیگر بیدار نشوم ...

- بمون ... نرو از اینجا ...

کپرور خواست اعتراض کند که با مشت توی دهانش کوبیدم و خفه اش کردم ... به اندازه کافی قبلا نطق کرده و زندگی ام را به باد داده بود ... اینبار دیگر زیر پام لهش می‌کردم ...

- باشه ... اینجام هنوز .

او هم خسته بود ... درست مثل من ... درست به اندازه ی من ... سرم را روی بالش فشار میدهم و سعی میکنم گریه ام صدادار نشود .

- دیگه چرا گریه میکنی ؟ من که اینجام .

دقیقا به خاطر همین گریه می‌کردم ... چون اینجا بود . بعد از پنج سال کنارم بود ... هر چند موقتی ... هر چند پر از کُصه ...

- چون خسته ... خیلی خسته ... همه جام درد میکنه .

بئوض داشت ... مرد از دست رفته ام بئوض داشت ...

- معلومه ... از مریضیت معلومه ... چیکار کردی با خودت ؟

من کاری نکردم ماهان ! هر چه کرد با من دوری تو کرد ...!

- نمیخواستم ... عمدی نبود کاری که کردم ...

درماندگی اش درمانده ام میکند .

- پس چرا همچین کردی ؟

نمیتوانستم لرزش چانه ام را متوقّف کنم . دست من نبود . مثل خیلی چیزها که دست من نبود ...

جوابش را ندادم . امروز حالش خوب نبود . نمیخواستم یاد حرّی های فاطمه و آن روز نحس بیفتد .

- درک کن ماهان ... نمیخواستم ...

خندید . از آن " از از گریه کپم انگیزتر ها " .

- چپو نمیخواستی ؟ منو ؟ یا کاری که با من کردیو ؟

به اندازه ی کپم انگیزی خنده ی او من با سوز گریه میکنم .

- تو کسی بودی که من همه ی عمرم میخواستمش ... کاری که

آوای ش, [۱۹.۱۲.۱۷ ۱۵:۴۴]

کردم بیشتر از تو به ضرر خودم بود . تو بازم برادرتو داشتی ، ولی من بعد از تو کسی رو نداشتم .

- اون موقع اینو نگفتی ... چی شده که الان میگی برادرمو داشتم ؟

دست گذاشت روی زخم قلبم و تا توانست فشار داد ... قلبم از درد به خودش پیچید ...

نالاه میکنم :

- ماهان ... نزن ... درد دارم ...

نفس عمیق کشید ... آه کشید ... هر چه بود انگار میخواست با آن ، تمام حجم گلویش را خالی کند .

- درد من چی ؟ منم آدمم آوا ... رفتن تو مگه کم بود ؟ نبودنت مگه کم بود ؟

اشک پشت اشک برای من ... آه پشت آه برای او ...

- فکر میکنی اینطوری دیدنت برای من درد نیست ؟ فکر میکنی با دیدنت تو این وضع آرام

میشم ؟ نه کوچولو ... هنوزم آخ که بگی دلم میریزه ...

دلم ریخت ... لرزید ... شدید ... شدید به خودش پیچید ...

- برای چی اومدی آوا ؟ امروز اونجا چیکار میکردی ؟

نمیدانست کسی که پدر و مادرش را پیدا کرده منم ...

- دایی چیزی بهت نگفت ؟

- فرستادمش پیش ورهرام ... نتونست بگه .

دایی را فرستاده بود پیش ورهرام که خودش پیشم بماند ؟

- چرا تو نرفتی ؟

برای اولین بار در تمام سال هایی که با هم بودیم ، دیدم که چانه اش لرزید ...

- دلم برات تنگ شده بود ... نگرانت بودم .



از خودم بدم آمد ... چطور توانستم دلش را بشکنم؟

- چرا بابا و مامانتو ول کردی اومدی پیش من؟ من مهم تر بودم یا اونا که یه عمره ندیدیشون؟

فطره ی اشکش چکید ... مثل خون جگر من ...

- اونا رو هیچ وقت ندیده بودم ... قیافه هاشونو تا حالا ندیدم . هیچ وقت بودنشون برام ملموس نبود ... اما تو رو که قبلا دیده بودم ... بودن تو همیشه برام ملموس بوده ... اون لحظه حس کردم تو واجب تری ...

دلم برای گرفتن دستش تنگ شده بود . دستم را مشت میکنم .

- ماهان ...؟! از من بدت میاد مگه نه؟

دست او هم مشت میشود .

- نه .

- چرا؟ باید بیاد ...

- میدونی آوا؟ منم اشتباه کردم ... همین امروز فهمیدم که اشتباه کردم ... همین امروز که چند تا استخون نشونم دادن و گفتن اینا پدر و مادرتن ... سهم من از داشتم پدر و مادرم تو دنیا چی بود؟ فقط چند تا استخون؟ میفهمی چی میگم آوا ...؟ تموم چیزی که از پدر و مادرم دیدم همون چند تا استخون بود که امروز خاکشون کردن ... به همین راحتی ...! تونستم بشلشون کنم؟ تونستم با حضورشون آروم بشم؟ تونستم سرمو بزارم رو پای

مادرم تا واسم قصه بگه و لالایی بخونه ؟ تونستم روزی چند بار دست و صورتشونو ببوسم و بگم دوستشون دارم ؟ ... هیچ کدوم نبود ... تازه میفهمم اون حرفی که تو زدی ارزش اون همه عصبانیت منو نداشت ... من از اولم سهمی از پدر و مادرم نداشتم ... ولی از تو سهم داشتم ... سهم من از وجود تو هنوز کامل نشده بود . هیچ وقت هم کامل نمیشد ... من همیشه به بودن تو نیاز داشتم ... من چیزایی رو با تو تجربه کردم که با پدر و مادرم تجربه نکردم ... کنار تو چیزایی رو داشتم که به واسطه ی پدر و مادرم نداشتم ... تازه امروز فهمیدم چقدر احمق بودم که با یه حرئ ، تا اون حد ناراحت شدم ... باید وقتی اون حرفو زدی ، میگفتم " به درک ! چیزی ام که خودت انتخاب کردی . با کس و کار یا بی کس و کار من انتخاب خود توام . " ... باید به زور هم که شده نگهت میداشتم ... میتونستم طوری رفتار کنم که بعدا پشیمون بشی و عذرخواهی کنی ... میتونستم قانعت کنم که حرفت درست نبود ... میتونستم اون لحظه که اون جمله رو گفتی ، بئالت کنم و بگم : " حالا هر چی فینگیل ... فراموشش کن . " ... ولی به جای اینا از دستت عصبانی شدم ... من هیچ وقت نباید اون برگه ی طلاقو امضا میکردم

...

قلبم که تا همین چند لحظه ی پیش انگار مرده بود ، با شنیدن حرئ هایش شروع کرد به بیتابی ... شروع کرد به داد و بیداد کردن ...

با گریه اسمش را زمزمه میکنم :

- ماهان ...

با کصه میگوید :

- جان ماهان ...

جای خالی سرم روی سینه اش توی چشمم میزد ...

- من هیچ وقت نمیخواستم اون حرفو بزnm . میدونستم تو راضی به طلاق نمیشی ... من فقط میخواستم جدا بشم ... فکر میکردم اینطوری برای هردومون بهتره ... من ترسیده بودم ... چند سالم بود مگه ؟ کی بهم زندگی کردن یاد داده بود ؟ فکر میکردم اوضاعمون رفته رفته بدتر میشه ... به خیال خودم فکر میکردم کارم درسته . تصمیم درسته ... فکر میکردم اگه دلیلمو بهت بگم قبول نمیکنی که حق با منه ...! من هیچ وقت دلم نخواست با اون حرّی ناراحت کنم ... اصلا چقدر باید نادون میبودم که به تو بگم بی کس و کار اونم وقتی خودم جز تو هیچ کسو نداشتم؟! من ازت ناراحت بودم ... بهم گفته بودی " تو مریم مقدس نیستی . " ... بودم به خدا ماهان ... من از مریم هم مقدس تر بودم ... من هم به پاکی مریم مقدس بودم ... ولی تو حرفای فاطمه رو باور کرده بودی ... من حق داشتم ازت ناراحت باشم . حق داشتم سرد برخورد کنم . حق داشتم تلخی کنم ... ولی حق نداشتم اون حرفو بزnm ... هنوز یه هفته نگذشته بود که فهمیدم چه اشتباهی کردم ... همه ی اشتباهم این بود که خودم تنهایی

آوای ش, [ ۱۹.۱۲.۱۷ ۱۵:۴۴ ]

واسه زندگیمون بریدم و دوختم ... باید به جاش حرّی میزدm . باید هر چی تو دلم بود خالی میکردم ... ولی فقط ریختم تو خودم و همه چیو برای خودم بزرگ و گنده کردم ...

واسه خودم کلی آسمون ریسمون بافتم که دیگه این زندگی ، زندگی نمیشه . در نتیجه طلاق بگیرم تا هم ماهان راحت شه ، هم من ... ولی هیچ وقت راحت نشدم ماهان ... بعد از تو حتی یه لحظه هم نتونستم راحت و آروم زندگی کنم ... فهمیدم اشتباه کردم ... فهمیدم که تو هم اشتباه کردی ... ولی وقتی که دیگه خیلی دیر بود ... چشم هایم را میبندم ... دلم به حال دلم میسوخت !

- از اون همه تلاش و زحمت بیهوده ، فقط و فقط عذابش واسم موند ... چیز دیگه ای نصیبم نشد ...

آوای ش, [۱۹.۱۲.۱۷ ۱۵:۴۵]

, ۲۹:۰۳ PM #۱۳۵ روز

با حس رخوت عجیبی چشم هایم را باز میکنم . به محض تشخیص دادن فضا نگاهم را برای دیدن ماهان به کنار تخت میچرخانم ... نبود ! یک لحظه از شدت ترس این که آن همه حرئ های دیشب تماما خواب بوده باشد ، دلم به هم خورد و سرم گیج رفت ... دهان باز کردم صدایش بزخم که در اتاق باز شد و ماهان با یک کیسه در دستش وارد شد . با دیدن من در آن حالت نگران و در هم ، به سمتم آمد :

- چی شده ؟ درد داری ؟

لبم را به دندان میگیرم تا کمتر بلرزد .

- کجا رفته بودی ؟

انگار خیالش راحت شد که درد ندارم . کیسه را روی میز کنار تخت میگذارد و میگوید :

- رفتم یه سر به خونه بزنم .

با اشاره ای به کیسه میگوید :

- زن داداش کپذا گذاشته بود برات .

طوبی با این محبت هایش ... وره‌رام با این بزرگواری هایش ... باعث میشدند از خجالت آب شوم .

- یکم دیگه داییت میاد مرخصت کنه .

مرخصم کند ؟ یعنی دیگر ماهان را نمیدیدم ؟ به این زودی تمام شد حس خوب دیشب ؟!

- خوبی ؟

سرم را پایین می اندازم ... خوب نبودم ... باز هم قرار بود تنها بشوم مثل این پنج سال ... معلوم نبود یک بار دیگر کی اتفاقی بینمش ...

- آوا ؟ یه چیزی بگو آخه . نگرانم کردیا ...

نگاهش میکنم تا شاید بفهمد از کجا ناراحتم . کاش بیشتر اینجا میماندم . نمیشد دو سه روز دیگر هم بستری باشم ؟ اینطوری ماهان مدام می آمد و بهم سر میزد ...

با بدخلقی کپر میزنم :

- چرا اینقدر زود مرخص میشم ؟ نمیشد یکم بیشتر بمونم ؟

میخندد ... اعتراضی میکنم که دلم برای خنده اش یک ذره شده بود ... حاضر بودم جان بدهم  
برای دیدن دوباره ی آن چال زیبایش ...

- چرا؟ از مریضی خوشت میاد؟

وقتی او باشد، حتی از مرگ هم خوشم می آید!

لب برمیچینم.

- اصلا آره من عاشق مریضی ام. دوست دارم بیمارستان بمونم.

نگاهش سمت بینی ام میرود ... آن وقت ها که اینطوری کپر میزدم و بهانه میگرفتم، بینی ام را  
میگرفت و میکشید.

- تو که دکتری. صبح تا شب بیمارستانی خب.

شیطنت چشم هایش زیاد رنگ نمیگرفت. او هم انگار فقط به همین لحظه خوش بود. او هم  
میدانست من که مرخص شوم احتمالا دیگر نتوانیم هم را ببینیم.

- من فعلا تو تعلیقم. بیمارستان نمیرم.

کنجکاو میشود.

- چرا؟

- باید میرفتم کرمانشاه. نمیتونستم انتقالی بگیرم. برای یه مدت درخواست دادم که کار نکنم.

گوشه ی ابرویش را میخاراند.

- کرمانشاه برای چی ؟

کنجکاوی اش را دوست داشتم ... کلا من این پسر را دوست داشتم ... مهربانی ام را در نگاهم میریزم و نثارش میکنم .

- باید میرفتم دنبال پدر و مادرت ...

بهت دوست داشتنی اش سر حالم می آورد . تا خواست حرفی بزند ، دو تقه به در خورد دایی داخل شد .

- سلام . ظهر به خیر .

جوابش را میدهیم . جلوتر می آید و کنارم می ایستد . بعد از احوال پرسی با ماهان ، دستش را روی پیشانی ام میگذارد و میگوید :

- دیروز عصر تب داشتی . خوبی الان ؟

- خوبم ممنون .

به روم لبخند میزند .

- دکتر گفت مرخصی . تا من برگه ترخیصتو میگیرم لباس ایناتو بپوش بعدش بریم .

سرم را از کدام زاویه باید به دیوار میکوبیدم !؟

- اگه اجازه بدین کپذاشونو بخورن بعد . همسر داداشم براشون کپذا فرستاده .

احترام لحنش نسبت به من ، به دل دایی نشست . از لبخند توی نگاهش فهمیدم . سرش را تکان میدهد و میگوید :

- باشه . کپدازشو بخوره من که حرفی ندارم . دست شما و همسر برادرتونم درد نکنه . زحمت کشیدین .

ماهان هم محترمانه تشکر میکند و دایی میرود سراغ کارهای ترخیص . بعد از رفتنش ماهان ظری کپداز را از داخل کیسه بیرون می آورد و با قاشق به دستم میدهد . تشکری میکنم و فقط به بهانه ی بودن یک لحظه بیشتر در کنارش ، آرام مشئول خوردن میشوم .

- من نمیدونستم اون خانوم دکتره تویی . به ما گفتن یه خانوم دکتری پیداشون کرده . دستی به دور دهانم میکشم .

- منم نمیدونستم بچه هایی که دنبالشون بودم تو و حان داداش هستین . من فقط میدونستم عموفرهنگ دختر و دامادشو گم کرده بوده و با دو تا نوه اش زندگی میکرده ... گویا عموفرهنگ دوست صمیمی بابانریمان من بوده . منم نامه ای که برای بابانریمانم فرستاده بود رو پیدا کردم . بعد هم تصمیم گرفتم برم دنبالشون . آخر کار که با دایی و سید کاظم اومدیم سمت خونتون فهمیدم که اون دو تا نوه شماها هستین .

با مهربانی به رویم لبخند میزند . حس خوبی داشت بردن دوباره ی لفظ " خان داداش " .

- اونروز که فقط داییت و سید اومدن بالا . تو چرا نیومدی پس ؟

نفس عمیق میکشم . ترس آنروز حالا برایم دور بود .



- شو که شدم . بعدشم خون دماغ شدم . مجبور شدم تو ماشین بمونم .  
چند لحظه حرفی نمیزند ...

- آوا؟

منتظر نگاهش میکنم تا حرفش را بزند . کلافه بود انگار . دستی به موهای نسبتا به هم ریخته اش میکشد و بعد نفسش را کلافه بیرون میدهد .

- شمارتو بهم بگو . الان وقتش نیست ولی بعدا به قرار میزاریم میریم بیرون با هم حرفی میزنیم .

چطور میتوانستم عاشقش نباشم ؟ عاشق او که همه چیز را از نگاهم میخواند ؟

- ت

آوای ش, [۱۹.۱۲.۱۷:۱۵:۴۵]

و به همون شماره ای که ازم داری زنگ بزن .

به خاطر آن همه پیام و اس ام اسی که روی آن سیمکارت بود ، هیچ وقت نتوانستم دورش بیندازم . ولی خاموشش کرده بودم و فقط وقت دلتنگی روشنش میکردم برای خواندن پیام هایش .

لبخند ریزی میزند و سرش را تکان میدهد .

- کذاتو بخور . الان داییت میاد ...

\*\*\*

مسیری که داشت میرفت مسیر خانه ی من نبود .

- کجا میرین دایی ؟

با ماشین خودش دنبالم آمده بود . ماشین من را هم برده بود خانه .

- مادرت خونه ی ماست . میریم خونه ی ما .

دستی به گردنم میکشم . مخالفت نمیکنم چون دلم برای سوگل تنگ شده بود .

- سوگل هم خونست ؟

لبخند میزند .

- آره . کلی هم خوشحاله که داریم میریم اونجا .

میخندم . احتمالا نمیدانست من و سوگل با هم در تماس بودیم .

- آواجان ؟ حالت خوبه الان ؟

نگاهش میکنم .

- بله خوبم . چطور ؟

انگار کمی مردد است برای گفتنش .

- دکتر هم گفت که حالت خوبه . گفت اگه داروهاتو به موقع مصرف کنی بهتر هم میشی ... راستش فکر کردم موقعشه که به یه مسائلی رسیدگی کنیم .
- حدس زدن مسائلی که میگفت راحت بود . اخم میکنم .
- باشه ... رسیدگی میکنیم .
- به فاطمه و بهامین گفتم بیان خونه ی ما . میخوام امروز تکلیفت همه چی معلوم بشه .
- با شنیدن اسم فاطمه بدخلق میشوم .
- معلومه که باید بیان . مخصوصا فاطمه خانوم باید حتما باشن .
- مشکوک نگاهم میکند .
- آوا؟ فاطمه کاری کرده که من ازش خبر ندارم ؟ یا تو فقط به خاطر شب عروسی نوگل ازش ناراحتی ؟
- پوزخند میزنم . ناراحتی من از فاطمه یک شبه نبود . فاطمه چند سال از عمرم را برایم جهنم کرده بود .
- ماهانو دیدی ؟ دیدی چه پسر با فرهنگ و با احترامی بود ؟
- خجالت را کنار میگذارم . باید میفهمید بین من و ماهان چه حسی بود و باید میفهمید خواهرش چه به روزمان آورد .
- من ماهان همو دوست داشتیم ... سالی که بابانریمان فوت کرد و شما منو اونجا تنها گذاشتین ، تنها کسایی که به دادم رسیدن ماهان و برادرش بودن . زنداداشش که امروز برام کپذا

فرستاده بود ، اون شبا میومد و پیشم میخوایید تا نترسم . کپذا و خورد و خوراکم همش با اون بود . نمیدونین چقدر برام مادری کرده ... درسامم با ماهان بود .

منو نمیزاشتن یک ثانیه هم به چیز دیگه ای جز درسم فکر کنم . اگه ماهان نبود من این خانوم دکتر موفق نمیشدم ... دیدی دیشب چقدر نگران شد ؟ دیدی چون تا صبح پیشم بود چقدر آروم بودم ؟ به نظرت چی میتونست بینمون فاصله بندازه و من و ماهانو مجبور به طلاق کنه ؟ اخم هایش در هم میشود ... از آن وقت هایی بود که هیچ کس جرعت نمیکرد دور و برش باشد ولی من ... من از الان او ترسناک تر بودم .

- میخوای بگی فاطمه باعث شده طلاق بگیرین ؟ چطوری ؟

این که چطور فاطمه باعث طلاقمان شد را نمیتوانستم توضیح دهم . هنوز نمیدانستم دقیقا چه حرفهایی به ماهان زده بود .

- امروز میبینیش خب . ازش پپرس پنج سال پیش تو فروشگاه چی به ماهان گفت ... چی گفت که ماهان بعدش عوض شد و به همه چیم شک کرد ؟ چی گفت که با وجود اون همه دوست داشتن حاضر شدم از هم جدا شیم ... من خیلی التماس ماهانو کردم که بهم بگه اون عفریته چی بهش گفته . ولی هیچ وقت جواب نگرفتم ... تازه متوجه شدم که ماهان واقعا نمیخواسته با گفتنشون منو ناراحت کنه ... با همه ی اینا حرفای خواهرت روش اثر کرد ... مثل خود شما که اون شب حرفای فاطمه رو باور کردی .

فک منقبض شده اش ، با دست مشت شده اش روی فرمان ، باعث شد برای خودم پوزخند بزنم .

- روت دست بلند کرد ؟

میخندم . ماهان حتی وقتی هم که در ذهنش یک گناهکار بودم ، باز هم یک ذره از مهربانی و محبتش کم نشد .

- اینی که امروز دیدین میتونست روم دست بلند کرده باشه ؟ از گل نازکتر بهم نگفت . محبتش کمتر نشد که بیشتر هم شد ... ولی خب تهمت زده بود ... من نتونستم اینو تحمل کنم . من تحمل یه تهمت دیگه رو نداشتم .

نگاه برزخی اش را کِصه میگیرد .

- پس اینم تقصیر ما بوده ... خاک تو سر ما که نتونستیم مثل آدم دختر بدیم دست مردم ... خاک تو سر ما که بود و نبودمونم بهت ضرر زده ... حلالم کن تو رو خدا دایی . اشتباه کردم من ...

شکستن کپورور یک مرد همیشه برام دردناک بود . حتی کپورور مردی مثل پدر . ولی خب تقصیر خودشان بود ...

- من شما رو میبخشم . با وجود تمام زخم هایی که ازتون خوردم میبخشمتون . چون هر آدمی باید یه شانس دیگه داشته باشه . به خصوص اگه متوجه اشتباهش بشه ... شاید فکر کنین گفتنش درست نیست ولی من میگم ؛ منت سرتون گذاشتم که بخشیدمتون . بزرگی کردم که بخشیدمتون ... اما بهامین و فاطمه رو واقعا نمیتونم ببخشم . از بهامین توضیح میخوام واسه کاری که کرد ... باید بفهمم دلیلش چی بود . شاید عذربخواد و بعدش بتونم ببخشمش ... اما فاطمه رو نه . اون هیچ توضیحی نمیتونه برای بدی هایی که بهم کرده داشته باشه ...

\*\*\*

با اخم و اعصابی خراب روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته ام ... دلم یک فریاد بلند  
میخواست ولی فعلا دایی میدان را گرفته بود!

آوای ش, [۱۹.۱۲.۱۷:۱۵:۴۵]

طوری داد میزد که همه از ترس داشتند میلرزیدند ... حتی سوگل که این وسط بی طری بود و  
میدانست کسی کاری با او ندارد. فاطمه از ترس نه میتوانست حرفی بزند نه میتوانست از دایی  
فاصله بگیرد تا کمی احساس امنیت کند ... درست همان حسی که من شب عروسی نوگل،  
وقتی با دایی به خانه برگشتم داشتم ...

- مثل آدم حرّی میزنی میگی چی گفتی به اون پسر ...

مادر هنوز هم در بهت بود. من هیچ وقت بهش نگفتم فاطمه باعث طلاقم شد. هیچ وقت  
نگفتم بهامین پسر خدیجه خانم را فرستاد به خانه ای که من درش تنها بودم.  
بهامین سعی میکند کمی جو را آرام کند.

- داداش ...

دایی عصبانی تر از قبل داد میزند.

- زهرمار داداش ... تو یکی خفه شو ... توی بی کپیرت هیچی نگو که بعد از فاطمه برای تو هم  
دارم ...

برمیگردد سمت فاطمه ی خشک شده و دست به سینه منتظر میماند تا حرّی بزند . من هم منتظر بودم برای یک حال خرابی حسابی ...

- داداش ... کپلت کردم ...

با صدای دایی تنها کسی که از جا نپرید من بودم . چون دایی داشت فریادهای خفه شده در گلوئی من را رها میکرد !

- معلومه که کپلت کردی . معلومه که اشتباه کردی . دارم میپرسم چی بهش گفتی .

درست و حسابی جوابمو بده . به روح بابام قسم که میرم سراغ خود پسره اگه حرّی نزنه . نگاه خصمانه ی فاطمه به من از چشم دایی دور نماند .

- فاطمه به خدا قسم یه بلایی سرت میارم . اونطوری نگاهش نکن طرّی حساب الانت منم . خودش را گم میکند .

- گفتم ... آوا قبلا با پسر زیاد میگشت .

مطمئن بودم عین این جمله را نگفته . با سردی میگویم :

- من همسرمو میشناختم ! امکان نداشت ماهان به خاطر همچین حرفی اونطوری عوض بشه . تکیه ام را از مبل میگیرم و کمی به جلو متمایل میشوم .

- بقیه ی حرفاتو نخواستم بگی . چون خودم میدونم چی گفتی . اون زر اصلی که زدی رو رو کن . همونی که اونطوری ماهانو آتیشش زد .

- آوا به خدا من ...

از جا بلند میشوم . فریادهایم را دایمی زده بود و الان من خونسرد بودم . رو به رویش می ایستم

- قسم نخور خانوم معتقد ! دروغ و راست حرفای تو ، تو دستمه . فقط میخوام اون حرفی که زدی رو بگی .

سرش را پایین انداخت . نه از شرم و شرمندگی ؛ از ترس نگاه برزخی دایی و نگاه سرد و خشن من ...

- گفتم فکر کنم هنوزم با بردیا رابطه داشته باشه ... چون اون موقع ها ... همیشه دور و بر هم بودن ...

نفس های ریتمیک و منظم ، نظمشان را از دست میدهند ولی حالم به بدی آن سال نبود... من و ماهان دیشب حرفی های جامانده را زده بودیم ... الان فقط میخواستم دایی بداند که خانواده اش با من چکار کرده اند ... هر چند هنوز هم مطمئنم فاطمه خیلس بدتر از اینها را به ماهان گفته بود و الان از ترسش نمیتوانست همه را بگوید . من هم دیگر تمایلی به شنیدن نداشتم . صدای دایی باز بلند میشود .

- چه کپلوی بود کردی دختره ی خر ؟ به تو چه ربطی داشت که همچین گهی خوردی ؟  
فاطمه با بی‌اض معترض میشود :

- داداش چرا خودتو کنار میکشی ؟ مگه فقط من در حقش بد کردم ؟

قبل از دایی من جوابش را میدهم :



- تو کاری به کار بقیه نداشته باش . فعلا سعی کن به گند خودت برسی . دایی اگه میفهمید من ازدواج کردم همون موقع پشیمون میشد از کرده هاش . ولی تو چی ؟ دیدی من با یه آقای اومدم فروشگاه و بعد واسه خودت فکر کردی که لابد کیس جدیدمه مگه نه !؟

حرفی برای گفتن پیدا نکرد . باز هم به جای دایی من حرف میزنم :

- نمیدونم خانوادت چطور تا الان تحملت کردن . ولی من بهت قول میدم اگه بار دیگه اسمت جلوم بیاد یا کوچیکترین اثری ازت تو زندگیم ببینم ، تمام بدی هاتو یه جا تلافی میکنم و یه بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت پشیمون زندگی کنی . الانم فقط اینجا اومدی که حقیقت روشن بشه . با اجازه دایی میخوام از جلو چشمم گمشی و دیگه هیچ وقت نبینمت . بار و بندیلتو جمع کن و همین الان از اینجا برو .

سکوت محض حاکم یعنی همه تعجب کرده اند از این آوا . آن ها آوایی را میشناختند که عادت کرده بودند همیشه خفه بماند و تا میتوانند توی سرش بزنند و او آخش هم در نیاید ... آوایی که عادت کرده بودند بهش ظلم کنند و عذابش دهند ... ولی یادشان رفته بود آدم ها بزرگ میشوند و من ، به فجیع ترین شکل ممکن بزرگ شدم ...

فاطمه کیفش را برداشت و بدون هیچ حرفی رفت . فهمید که دیگه جای ماندن نیست .

دایی هم چیزی نگفت و گذاشت که واقعا از جلوی چشمم گم شود ...

نگاهی به بهامین می اندازم . دستی به پیشانی ام میکشم و میگویم :

- خب آقا بهامین . شما بفرما چرا اون کارو کردی ؟

لحنم ملایم تر بود . از بهامین فقط توضیح میخواستم .

- به خدا آوا من نگرانت بودم .

پوزخند ریزی زدم .

- چون نگرانم بودی یه پسر کپریه رو فرستادی خونه ی من ؟ پسر خدیجه خانوم مگه واسه من نامحرم محسوب نمیشد ؟ مگه کپریه محسوب نمیشد ؟ تازه مجرد هم بود .

- من از تنها اونجا موندنت میترسیدم دختر . هی هر شب میگفتم الان یکی میره تو خونه . هی میگفتم الان یکی از دیوار میپره تو .

- پس چرا خودت یکیو

آوای ش, [۱۹.۱۲.۱۷:۱۵:۴۵]

فرستادی از دیوار پیره تو ؟ از نگرانی بیش از حدت بود !؟

سرش را پایین می اندازد .

- میخواستم بترسی . بترسی و شاید برگردی خونه ی خودتون . معتقد بودم خونه ی خودتون هر چقدر هم که بد باشه از تنهایی تو ارومیه بهتره . ما که نمیتونستیم بیایم ، منم نگرانت بودم . به کپیر از اون راهی به فکرم نرسید .

با تمسخر میخندم .

- بعدم گفتی چیکار کنم چیکار نکنم بزار یه پسر بفرستم ذهره ترک شه . به فکر ت نزد همون پسره ممکنه منو تنها گیر بندازه و ترتیمو بده ؟ چطور شد که تا من و بردیا رو تو یه

اتاق دیدین این همه بلا سرم آوردین ولی اومدن اون پسره ی نادون تو خونه ی من واست  
مشکلی نداشت ؟

دستی به صورتش میکشد .

- میدونستم نمیتونه کاری بکنه . اون مشکل جنسی داشت ... برای همین اونو فرستادم .  
مشکل جنسی داشت؟! هه ...! پس بگو چرا خدیجه خانم مرا برای پسرش کنار گذاشته بود .  
پسرش که مشکل دار من هم که یک دختر بی کس و تنها و به قول معروفی گاو پیشانی سفید  
محل ...!

- پس اینطور ... فقط میخواستی منو بترسونی .

نسبت به فاطمه ، بهامین بهتر عمل کرده بود . حتی اگر اشتباه هم کرده باشد ولی باز هم به  
ضرر و زیبایی که به من میرسید فکر کرده بود . کارش نهایت حماقتش بود ولی به جز تا حد  
مرگ ترسیدن ، ضرر دیگری به من نزد .

- بیخش آواجان ... باور کن هیچ قصد دیگه ای نداشتم ...

سرم را کمی تکان میدهم . یک سرگیجه ی ریزی داشتم که کلافه ام کرده بود .

- میدونم . ولی همون قصدی هم که داشتی منو تا مرز سخته برد ...

نفس عمیق میکشم .

- بلند شو برو بهامین . الان نمیتونم چیزی بهت بگم . برو شاید بعدا فکرم باز بشه و بتونم

تصمیم بگیرم که بیخشمت یا نه ...

آوای ش, [ ۱۷.۱۲.۲۱ ۰۰:۴۳ ]

PM #۱۳۶ .۶

پیر مرد دم در بهم تسلیت گفت چون سه تا دسته گل خواسته بودم . گل ها را روی سنگ ها میگذارم و رو به رویشان روی زمین مینشینم .

- سلام عمو جون .

بئضم را نمیگذارم بالاتر بیاید .

- چه خبر ؟ خوش میگذره با بچه هات ؟

حس سبکبالی او را من هم داشتم . حالا حس میکردم آن کچم بزرگ توی چشم هاش از بین رفته . چشمکی به عکسش میزنم .

- به بابانریمانم بگو ماموریت انجام شد .

برای هر سه فاتحه میخوانم .

- شما عزیز ماهان بودی و من نمیدونستم ؟ میدونستم بابابزرگشو دوست داره ولی نمیدونستم بابابزرگش شمایی ...

حالا من پر از کپسه بودم به جای او .

- ازت خجالت میکشم راستش ... من هم به خودت مدیون بودم هم به ماهانت ... ماهان که منو بخشید . منم بخشیدمش ... تو هم منو ببخش که اینقدر منتظر موندی ... ببخش اگه دل ماهانتو شکستم ...

چشم هایم را مبیندم و باز میکنم .

- میدونی یه تشکر هم بهت بدهکارم . هم به تو هم به خان داداش ... ماهان زیر دست شما دوتا بزرگ شده ... شاید به خاطر همینه که اینقدر دوستش دارم ... میدونی عمو ؟ هیچ وقت فرصت نشد به ماهان بگم از کی عاشقش شدم . هنوزم فکر میکنه بعد از ازدواج شروع کردم به دوست داشتنش ... شما که مارو میدیدی . شما میدونستی چقدر دوستش دارم ... پس ازم ناراحت نشو ...

بئضم در گلو میلرزد و چانه ام را هم میلرزاند .

- عمو ؟ دلم واسه بابانریمانم تنگ شده . میدونم پیشش . سلاممو بهش برسون بگو یه سری هم به خواب های ما بزنه ...

دلم میخواست سرم را روی سنگ قبرش بگذارم ... دلم برای آن سال هایی که از شدت دلتنگی سرم را روی این سنگ می گذاشتم و گریه میکردم تنگ شده بود . جلوتر میروم و خم میشوم و سرم را روی سنگ میگذارم .

- عمو جونم ... بازم دلم تنگه ... دلم تنگ ماهانه ... یادته اون موقع ها میومدم اینجا ازش واست میگفتم ؟ اینقدر کصه دار بودی که نمیتونستم کصه های خودمو بگم بهت .

همیشه دلم واسه ماهان تنگ میشد و میومدم اینجا ولی کچه ی تو رو که میدیدم دلم نمیومد  
 گلایه کنم ... واسه همین شروع میکردم از خوبیا و مهربونیاش گفتن ... ولی حالا چی ؟ دیگه  
 دختر و دامادت پیشتن ... کنارتن ... دیگه کچه ی اونا رو نمیخوری ...  
 حالا گلایه کنم از نبودن ماهانم ؟  
 سنگ سرد پذیرای اشک های گرمم بود .

- ماهان مهربون بود ولی دیگه پیشم نیست ... دوستم داشت . هنوزم داره . ولی دیگه فایده ای  
 نداره چون پیشم نیست ... تو که باهانش زندگی کردی میفهمی من چی میگم ...  
 میفهمی وقتی دیگه ماهانو نداشته باشی چی میشه ... من الان مادرمو دارم ، دایی هامو دارم ...  
 ولی هنوزم انگار تنهام ... وقتی ماهان پیشم نیست انگار هیچ کسو ندارم ...  
 وقتی نیست با هیچی حالم خوب نمیشه ... وقتی نیست نمیتونم زندگی کنم .

\*\*\*

صدای رادیو را زیاد میکند و میگوید :

- ولی با ما بیای خوبه ها ! لباس فرمون رو میخرم واست تو هم بیا تو گروه ما .  
 کلاه بافتنی ام را توی کیفم جا میدهم . ماهان همیشه میگفت موقع سرما بدون کلاه یا شالگردن  
 بگردی ، از همان راهی که آمده ایم برمیگردیم . با یادآوری اش آه میکشم .

- نه دایی . شما ها از من خیلی بزرگترین . بعدشم ؛ من جاهایی میرم که گروه ورزشی نمیتونه بره . امروزم میخوام یکم تنها باشم . خیلی وقته کوه نرفتم .

کوتاه نگاهم میکند . این مدت هر گردشی که میرفتند و من را دعوت میکردند ، قبول نمیکردم و نمیرفتم . مادر را میفرستادم و خودم تنهایی میرفتم شهرگردی ... تنهایی میگشتم جاهایی را که آن زمان با ماهان زیرپا میگذاشتیم ...

هنوز زنگ نزده بود ... دو هفته گذشته بود ولی هنوز ماهان تماس نگرفته بود ... این دو هفته هوس کوهنوردی کردم . ولی کوهنوردی بدون نقاشی هام برایم معنی نداشت ... این دوهفته به اندازه ی یک سال اخیرم نقاشی کشیدم و طراحی کردم . همه چیز را کشیدم ... خستگی هایم را خط خطی کردم ... عمو فرهنگ و لیال و محمد را کنار هم با سنگ قبرهایشان کشیدم ... پدر را کلا رنگ سیاه زدم ... زیرزمین ارومیه را با آن گرد و خاک های همیشگی اش کشیدم ... بردیا و آن لبخند مهربانش را هم کشیدم ... مادر و خستگی هایش ، دایی و نگرانی هایش ، بهامین و پشیمانی اش ... همه را کشیدن و کنارش خودم را هم نقش زدم ... خودم را با خودکار آبی کشیدم ... خستگی ها کپسه ها ، درد ها ، خاطره ها ، گریه ها ، لبخند ها و خنده ها ... همه را آبی کشیدم و توی چهره ام ، روی کاکپذ ریختم ... و ماهان ... چهل تا برگه ی سفید را از ماهان پر کردم ولی دلم نیامد با خودم بیاورم . دلم نیامد موشک شان کنم و از بالای کوه به پایین پرتشان کنم ...

دایی نزدیک پارک لاله پیاده میشود و من هم راه خودم را میروم ...

همانجای همیشگی مینشینم و پایین را نگاه میکنم . احساس میکردم این کوه هم دلش برایم تنگ شده . کمی مینشینم و بعد جعبه ی کوچک نقاشی هایم را برمیدارم .

بازم که تو شال و کلاه نداری !

با ترس به سمتش برگشتم . دستم را روی سینه ام میگذارم و نفس آرامی میکشم . جلو می آید و کنارم مینشیند .

آوای ش, [ ۱۷.۱۲.۲۱ ۰۰:۴۳ ]

اینجا چکار میکرد ؟

هر کاری که داشت ، دیدنش اینجا ، دلم را مالمال پر از خوشی کرد ... به رویش لبخند میزنم و سلام میدهم . جوابم را که میدهد میپرسم :

- اینجا چیکار میکنی ؟

اخم داشت . از آن ها که دلم را دیوانه اش میکرد .

- اومدم چک کنم بینم شال کلاه داری یا نه که اونم دیدم نداری .

کمی در خودم جمع میشوم و همه ی هوا را نفس میکشم . با خودش اکسیژن آورده بود انگار !

از دیدنش اینجا کپافلگیر شدم . و چه کپافلگیری شیرینی هم بود ...! مثل یک تولد یا یک هدیه که ناکافل از یکی میگیری ...

- حالت خیلی خوبه که تنهایی اومدی کوهنوردی ؟ اونم اینجا ؟ اونم بدون شال و کلاه ؟

ظرفی ذرت بوداده ام را جلوی دهنش میگیرم و میگویم :

- چه خبرته اینقدر کپر میزنی . خوبم بابا ...



بی رودرواسی مشتش را پر میکند و با نگاهی به نقاشی‌ها اخمش جایش را به لبخند شیرینی میدهد .

- هنوزم طراحی رو ادامه میدی ؟

بعد از او حس و حال نفس کشیدن هم نداشتم . چه برسد به کلاس نقاشی رفتن !

- نه ! دیگه نرفتم کلاس .

اخمس دوباره جان میگیرد .

- چرا ؟

دوباره نگاهی به پایین کوه می اندازم .

- اون موقع‌ها حتی حس نداشتم به خورد و خوراکم برسیم چه برسه به کلاس رفتن ...

حرفی نمی‌زنند ... من هم ساکت می‌مانم ... در سکوت دل‌انگیز و هوای خوب این بالا ، هر دو

نشسته ایم و فکر می‌کنیم ... و به احتمال زیاد ، به هم ...

بعد از حدود نیم ساعت سکوت و آرامش ، نفس عمیقی میکشد و میگوید :

- آوا ... ازت ممنونم .

- برای چی ؟

- برای همه چی ... برای اون دو سالی که کنارت حالم خوب بود ... برای تاثیری که فقط تو

روی احساسم گذاشتی ... برای این که خانوادمو بهم برگردوندی . میدونی من و وره‌رام

چقدر به خاطر نبودنشون عذاب کشیدیم؟ این آخر دیگه ناامید شده بودیم از برگشتنشون ...

لبخند میزنم . مرد دوست داشتنی من ... هنوز هم حس مالکیتی که بهش داشتم ولم نمیکرد ... خیلی زیاده خواه نبودم؟! در دلم خودم را مسخره میکنم : " البته که نه ... فقط یکم ازش طلاق گرفتی . همین ! "

- من کاری نکردم ماهان . حتی نمیدونستم اون دو تا پسر شماین ... ولی الان خوشحالم که اون دو تا ، شماین ... اینطوری شاید دینی که بهتون داشتم ادا بشه . شاید اینطوری خان داداش هم منو ببخشه ...

میخندد و میگوید :

- خان داداشت هیچ وقت نفهمید ما برای چی طلاق گرفتیم ولی معتقد بود که همش تقصیر منه . همیشه میگفت من زیادی بی لیاقت بودم که نتونستم تو رو کنارم نگه دارم ... بی انصاف همیشه طری تو ا .

دستم میخواست پیش برود برای گرفتن دستش . دوست داشتم سرم بخزد روی شانه اش ... ولی نشد ... جلوی خودم را گرفتم .

- آوا ... روراست باشم ... دیگه آره یا نه تو واسم مهم نیست ...

سردی خاصی پشتتم را لرزاند . چه گفت!؟

چون تو در هر صورت باید جواب مثبت بهم بدی . این دفعه دیگه اختیاری نیست ، زوریه ...

با دیدن چهره ام بلند میخندد و دستش را دور شانه ام می اندازد .

- قیافشو ببین خدا!

در دلم جشن راه می افتد ... قشنگ تر از امروز بود مگر؟! صبح تر از این صبح نبود به خدا...!

" امروز ... در کل دنیا ... هیچ کس نمیتوانست صبح به این قشنگی و به این زیبایی و به این روشنی داشته باشه ... "

- فقط میمونه این سوال که کی با خان داداش گرامیتون خدمت برسیم ...

ذرتی از داخل ظرفی برمیدارد و توی دهان میگذارد .

- و این که خونه ی کی خدمت برس

آوای ش, [ ۱۷.۱۲.۲۱ ۱۱:۳۲ ]

AM #۱۳۷ ۳:۱۱

در اتوبان با بردیا کورس گذاشته بودیم و بچه ها مدام داد و پیداد میکردند که " تند تر برو "

داشتیم میرفتم برای متر کردن بازارهای تهران . صبح با سوگل تماس گرفتم و قرار خرید گذاشتم . هیجان حرفی های ماهان آنقدر زیاد بود که اگر تخلیه اش نمیکردم تا شب از خوشی

سکته میکردم ... سوگل پروا را هم خبر کرد و من هم که زنگ زده بودم حال بردیا را پیرسم ،

اتفاقی گفتم که با سوگل و پروا میرویم بگردیم که بعدش بردیا با لحن خنده داری گفت : "

آوا خیلی کار زشتیه که میرین بیرون میگردین منو نمیبیرین ها ! " در نتیجه بردیا و مریم را

هم دعوت کردم و وقتی به محل قرار رسیدیم ، با یک ثوم آدم رو به رو شدیم که بردیا

خبزشان کرده بود . آرام و رضوان و نوگل و امیر هم با دعوت بردیا آمده بودند . بعد از کلی

حال و احوال پرسی با بردیا سر گواهینامه و رانندگی و ماشین و این ها بحثان شد که آخرش کشسد به شرط بندی سر سک ناهار مفصل ...

بچه ها با شوخی و خنده تهدید میکنند که گرانتترین کپذای منو را سفارش میدهند و من هم فقط میخندیدم و میگفتم اصلا هر چی میخواین دو پرس ازش سفارش بدین ... آن سال که عروسی نوگل بود و در گردش ها و خرید هایمان مهمان بردیا بودیم ، همیشه به بردیا کپطه میخوردم که آنطور بدون نگرانی پول خرج میکند . حالا خودم هم ش ئل خوب و درآمد خیلی خوبی داشتم و با آرامش خرید میکردم .

کپذاها را که می آورند بچه ها مش ئول خوردن میشوند . فکرم درگیر این بود که این موضوع خواستگاری ماهان را چطور با دایی مطرح کنم . ماهان که در کوه ازم خواستگاری کرد حدس زدم که باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد . احتمال دادم کسی بهش خبر داده بود که من آن روز برای کوهنوردی میروم . وقتی از خود ماهن پرسیدم ، ابرو بالا انداخت و گفت : " کلاکپه خبرشو بهم داد . "

با پیشنهاد بردیا که میخواست چند تایی عکس بگیریم ، از فکر خارج میشوم و به جمع برمیگردم . با کلی شوخی و خنده نزدیک صد تا عکس از زوایای مختل ئ گرفتیم و برای هر کدامان صد ها خاطره زنده شد . خاطرات خوش قبل از عروسی نوگل ... خاطرات خوش قبل از آن شب ...

.....

مادر داشت در اتاق با نوگل در مورد روش های بچه داری حرئ میزد و سوگل هم داشت ظرئ های شام را میشست . خواستم کمک کنم که نگذاشت و من هم چون میخواستم با دایی حرئ

بز نم ، زیاد اصرار به کمک نکردم . دایی داشت اخبار میدید و من هم ساکت روی مبل تک نفره ای نشسته بودم و جواب اس ام اس ماهان را تایپ میکردم . پرسیده بود : " با داییت حرئ زدی ؟ "

برایش مینویسم : " همین الان میخوام حرئ بز نم . " و گزینه ی send را لمس میکنم .

کمی سمت دایی متمایل میشوم و صدایش میزنم .

- دایی ؟

چشم از تلویزیون میرد و نگاهم میکند . یک جورهایی استرس داشتم . انگار نه انگار که قبلا هم یک بار ماهان ازم خواستگاری کرده !

- جان دایی ؟

گفتنش سخت بود ولی من من نمیکنم . سنم هم از آن شرم و حیای سابق گذشته بود . سعی میکنم رک و راست حرئ بز نم .

راستش ...

نه ... واقعا گفتنش زیادی سخت بود . خب چه میگفتم اصلا ؟ بی مقدمه میگفتم که ماهان

دوباره از من خواستگاری کرده ؟ - پسره ازت خواستگاری کرده ؟

با شنیدن حرفش راست مینشینم . شوکه شدم و چشم هایم گرد شد و دایی قاه قاه به عکس العمل خندید ... نشد خجالت نکشم . با صورتی رنگ گرفته میپرسم :

- از کجا میدونستین ؟

چشمکی میزند و با خنده میگوید :

- کلاکپه خبرشو رسوند .

\*\*\*

مادر در اتاق ، خواب بود . در بالکن دنج و روشن خانه تشسته ام و امشب را مرور میکنم و با مرور هر ثانیه اش لبخند میزنم . امشب ماهان جذاب تر از همیشه شده بود .  
 تی بگ داخل ماگ را برمیدارم و کنار میگذارم . شب خنکی بود و این چایی عجیب میچسبید .  
 لبخندم کش می آید . سینی چای را که جلوی وره‌رام گرفتم ، با صدای آهسته ای گفت : " این چاییت از چایی های اون موقع ها رنگی تره ها ! "

بهامین هم بود امشب . با شوخی ها و دست انداختن هایش باعث شد بعد از رفتن ماهن و وره‌رام و طوبی یک دل سیر بخندم ...

با لذت چایی ام را جرعه جرعه مینوشم و هوای شب را نفس میکشم ... در تمام عمرم به اندازه ی امشب بهم خوش نگذشته بود ... امشب خاص بود ... بعد از سال ها یک خانواده کنارم داشتم ... بعد از سال ها کنار خانواده ام گفته و خنده بودم ...

خیلی وقت میشد که اینطور با خیال راحت و از ته دل نخندیده بودم ... به اندازه ی سال های خیلی زیادی فاصله داشتم با یک لرخند واقعی و از ته دل ... به اندازه ی سال هایی زیاد و طولانی فاصله داشتم با یک دور همی شاد و خانوادگی ...

دلم برای یک چنین شب شلوغ و پر سر و صدایی تنگ شده بود ...

آوای ش, [۱۴:۲۳ ۱۷.۱۲.۲۱]

نه ماه بعد

خسته و گرسنه ، تقریبا جنازه ام را به اتاق میرسانم . بدون سر و صدا در آرام باز میکنم و وارد میشوم . این ساعت عصر که می آمدم خواب بود . شالم را از سرم برمیدارم و اجازه میدهم موهای بلندم هوایی بخورد . مانتوم را هم در می آورم و روی صندلی آویزانم میکنم . روی پنجه ام راه میروم و نزدیکش میشوم تا قبل از بیدار شدنش ، قیافه ی خوابیده اش را ببینم ... چهره اش در خواب نه اخمو بود و نه خنده رو . نمیدانم دقیقا چه حالتی داشت ولی آنقدر خاص و قشنگ بود که دوست داشتم ساعت ها بنشینم و زل بزنم به صورتش ... امروز خسته تر از همیشه به نظر می آمد . دلم برای چشم های بازش تنگ میشود . دستم را به تخت تکیه میدهم و کمی به سمتش خم میشوم و صورتش را میبوسم .

- ماهانم ؟

از نفس بلند و خمیازه وارش فهمیدم بیدار شده ولی از بس خسته بود دلش نمی آمد چشم هایش را باز کند . دستم را جلو میبرم و موهایش را عقب میدهم . سنگینی اندک بدنم ، خم ماندن را برایم سخت میکرد . چشم های بسته اش را میبوسم و میگویم :

- بیدار نمیشی ماهانی ؟ دلمون واسه چشمات تنگ شده ها !

لبخندی میزند و دستم را میکشد و بین بازوهایش اسیر میشوم . محض رفع دلتنگی من ، چشم های خمار از خوابش را باز میکند و بوسه ی کوتاهی روی بینی ام میزند .

- سلام فینگیل مامان .

سرم را به بازوش تکیه میدهم .

- سلام عزیز دل فینگیل مامان . بیدار شو دیگه عزیزم چقدر میخوابی ؟ دارم از گرسنگی  
میمیرم پاشو یه چیزی بخوریم با هم .

میخندد .

- شما که صبح تا شب در حال خوردنی . ولی میگم چطوره تو یه چیزی واسه خودت پیدا کنی  
و بخوری ...

نفس عمیقی کنار گردنم میکشد .

من ترجیح میدم تو رو بخورم .

با لبخند چشم هایم را میبندم تا ذره ذره ی آرامشش را در وجودم حس کنم . بیشتر به  
خودش فشارم میدهد . آنقدر که هم من و هم دخترمان عشق و محبتش را احساس میکنیم  
...

۹ ماه پیش بود عروسیمان ... آن روز و لحظه هایش هیچ وقت از یادم نمیروند . لحظه به لحظه  
اش در ذهنم ثبت شده بود و هنوز هم شیرینی اش در زندگی الانمان اثر دارد و با یادآوری  
اش لبخندی پر از شوق ، روی لب هایمان جان میگیرد ...

آن روز پروا و سوگل را نمیشد از سن رقص پایین کشید . تا دو سه روز پاهایشان درد میکرد  
و نمیتوانستند راه بروند ... بردیا هم دعوت بود . چقدد سر به سرمان گذاشت آن شب ! ماهان  
هم خیلی آقامنشانه به شوخی هاش میخندید و این مرا بی نهایت خوشحال میکرد . این که



ماهان دیگر حساسیتی روی بردیا نداشت و او را به عنوان یک همکار و دوست خیلی نزدیک من پذیرفته بود ...

آن روز هر لحظه خدا را شکر کردم که دوباره کنار خودم دارمش ... کل آن شب عروسی ، در تالار دستم را یک ثانیه هم ول نکرد و وقتی وارد خانه ی خودمان شدیم ... آن شب اوج زیبایی لحظه های عمرم بود ... هر ثانیه اش می ارزید به تمام سال های زندگی ام ... یک شب خالص ... شبی مثل شب های توی قصه ها ... از آن شب های پر از خواستن و خواسته شدن ... پر از دوست داشتن و دوست داشته شدن ... پر از شعر هایی که روی لبمان جاری نمیشدند ولی از نگاه هم میتوانستیم بخوانیمشان ...

چهار ماه پیش فهمیدم بار دارم . لحظه ی خاصی بود وقتی که شنیدم یک جان دیگری در بدنم جان گرفته ... یک موجود کوچک که از وقتی فهمیده ام وجود دارد ، تک تک نفس هایی که میکشم ، وابسته به ذره ذره ی وجود اوست ... حس میکردم با سلول به سلول بدنم عجین شده ... وجودش انگار به جسم و روحم یک تقدس خاص بخشیده بود ... به واسطه اش حالا به یک مقام مقدس رسیده بودم ... کسی بودم که بهش میگفتند " مادر " ... و چقدر عشق میکردم وقتی ماهان خم میشد و روی شکمم را میبوسید و بعد بئالم میکرد و دم گوشم میگفت : " فینگیل مامان خوشگل من ... "

احترام قشنگی که به خاطر مادر شدنم نثارم میکرد ، باعث میشد از شدت خوشی ، حس اوج گرفتن داشته باشم ...

یک هفته پیش بود که فهمیدم قرار است دختر دار بشویم ... ماهان از شوق نمیدانست چکار کند . از همان روز اول فهمیدنمان برایش دنبال اسم میگردد ولی هنوز چیزی که دلش را

راضی کند پیدا نکرده ... میگفت میخواهد اسمی هم معنی آوا پیدا کند تا زندگی اش پر از صدای آرام بخش من و دخترش بشود ؛ درست مثل یک موسیقی زیبا ...

\*\*\*

دست هایم را به نرده تکیه میدهم و چشم میدوزم به پایین بالکن خانمان ... به کوچه ی بزرگ و بن بستى که آخرین خانه اش ، خانه ی ما بود . کوچه ای که اکثر اوقات خالی بود و وقتی نگاهم به مسیرش میفتاد ، حس میکردم که دارم به آینده نگاه میکنم ...

دست هایش را دورم میپیچد و روی شکم قفلشان میکند . دستم را روی دست های بزرگ و مردانه اش میگذارم و سرم را به شانۀ اش تکیه میدهم و چشم هایم را میبندم ... آرامش ، جز حال الان من ، معنی دیگری میتواندست داشته باشد !؟

برنامه های فراوانی برای زندگی ام ریخته بودم . حالا که دیگر دو نفر نبودیم ، حالا که دیگر بزرگ شده بودم و معنی زندگی مشترک را درک میکردم ، حالا که بار مهمی مٹ

آوای ش, [ ۱۷.۱۲.۲۱ ۱۴:۲۳ ]

ل تربیت خانواده به روی دوشم بود ، حس میکردم کارم خیلی سخت تر شده و مسئولیت های سنگین تری را باید به دوش بکشم ... که به توصیه ی آن سال پدربزرگ ، مهم ترین نشان تربیت درست دخترم بود .

به خودم قول داده بودم که دخترم مثل خودم نشود ... قول داده بودم اجازه ندهم مثل من حرّی‌هایش را بخورد و بیرون نریزد ... قول داده بودم یادش دهم چطور درست انتخاب کند و چطور و به چه کسی از اطرافیانش اعتماد کند ... قول داده بودم هر چه عشق و محبت در چننه دارم را یادش بدهم ...

من به دخترم یاد میدهم که اگر یک روز در مادر بودن و مادری کردن کوتاهی کردم ، به خاطر احترام به من ، ساکت نماند و مواخذه ام کند ... به دخترم یاد میدهم تو سری خور نشود و هر جا که میرود برای خودش ابهت و احترام بخرد ... یادش میدهم که گذشته‌ها را در گذشته جا بگذارد و برای آینده‌اش نقشه‌های خوب و زیبا بریزد و از لحظه‌ای که درش زندگی میکند نهایت لذت را ببرد ... من اجازه نمیدهم دخترم مثل من از آینده‌اش بترسد . طوری خیالش را از آینده راحت میکنم که بدون ترس و استرس ، فقط به رویاهای قشنگش فکر کند و سعیش را برای رسیدن به آن‌ها بکند ...

دوست دارم طوری با دخترم رفتار کنم که گاهی مرا نه به جای مادر ، بلکه دوست خودش ببیند و از گفتن حقیقت به من ، نترسد ... طوری بارش می‌آورم که هیچ بنی بشری نتواند خدشه‌ای به اعتماد به نفسش وارد کند ...

دخترم را طوری بار می‌آورم که مثل من زود بزرگ نشود . طوری تربیتش میکنم که متناسب با سن خودش رفتار کند و مثل من ، زودتر از سنش به بلوغ عقلی نرسد . دخترم باید با نظم طبیعی زندگی‌اش بزرگ شود و در هر سنی متناسب با آن سن رفتار کند . نباید مثل من ، در اوج نوجوانی ، برای حل مشکلات آینده‌اش نقشه و برنامه بریزد . میخواهم کاری کنم که مثل من حسرت حتی یک لحظه‌ی از دست رفته از نوجوانی و جوانی‌اش را نخورد ...

یادش میدادم که چطور باید با جنس مخالفش رفتار کند. رفتارهای درست و کپلط با یک پسر را یادش میدهم و دست و بالش را نمیبندم. تا مثل من ترس از رو در رویی با پسر کپریبه نداشته باشد... یادش میدهم چطور با نامحرم ها و کپریبه ها رفتار کند و کاری میکنم که جذبه ای مخصوص خودش داشته باشد...

قول داده بودم که در تمام لحظه های زندگی اش کنارش باشم و هیچ وقت پشتش از حمایت خالی نماند... میخواستم محرم رازهای دخترانه اش باشم و دخترانگی را یادش بدهم... دوست دارم دختر بودن را برابر با ناز داشتن ببیند و ارزش جنسیت خودش را بداند... من دخترم را مثل یک جواهر قیمتی نگه میدارم و جلوی هر کسی بخواهد از گل کمتر به او بگوید می ایستم... و یادش میدهم مثل من نباشد و جلوی هر کسی که ارزشش را از قیمتی ترین الماس دنیا پایین تر گرفت بایستد و از شخصیت والای خودش دفاع کند...

یادش میدهم که اختیار داشته باشد و خواسته هایش را در گرو خواسته های کسی نداند... یادش میدهم که برای خودش رویا بسازد و رویاهایش را پرواز دهد و دنبالشان برود و به جایی برسد که من به خاطر داشتن چنین دختری به خودم افتخار کنم...

زندگیم مثل یک دریا شده بود... یک دریای همیشه آرام که گاهی تک موج هایی مهمان ساحلش میشد ولی ساحل را خراب نمیکرد... من و ماهان با هم یک زندگی آرام داشتیم و گاهی پیش می آمد سر موضوعی اختلافی نظر داشته باشیم و با هم بحثمان بشود ولی هر دو قول داده بودیم که اجازه ندهیم اشتباهات گذشته تکرار شوند... به هم قول یک زندگی پر از عشق را داده بودیم...

و من ، دختر سختی کشیده ای بودم که الان در حصار دست های مهربان همسرم داشتم به آینده ام در کنار او ، نگاه میکردم ... آینده ای که یک ثانیه اش هم بدون او سپری نمیشود و من با همه ی وجودم تلاش میکنم تا این حس خاص و قشنگی که کنار هم داریم را تا آخر دنیا حفظ کنم ...

در آکپوشش میچرخم و رو به او می ایستم . دستم را دور گردنش حلقه میکنم و نگاه پر از عشقم را میدوزم به قهوه ای های روشن و براقش :

- میدونی چقدر دوستت دارم ماهانی ؟

لبخند میزند .

- چقدر ؟

- اندازه ی همه ی اندازه هایی که همیشه حسابشون کرد ... میدونی دقیقا از کی اینقدر دوستت دارم ؟

اینبار خم میشود و لب هایم را مهمان یک شیرینی و گرمای بی نظیر میکند .

- از کی قشنگ ماهان ؟

با این عشقی که در هر لحظه به پام میریخت ، هی هر روز بیشتر معتادش میشدم ...

بوی قشنگی داشت این فاصله ای که بین تن هایمان وجود نداشت ...!

- دقیقا شیش و نیم ماه قبل کنکورم بود ... یه روزی بود که گفته بودی اختصاصی ها رو تست

بزنم و عمومی ها رو فقط مرور کنم ... وسط تست زدن تایم استراحت دادی و رفتی قهوه

بگیری ... وقتی رفتی چیزیم نبود ولی وقتی برگشتی ، به یه سوت هم نرسید که عاشقت شدم

... بعد از اون لحظه دیگه نتونستم به جز تو به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم و تا همین الان ،  
هی هر لحظه بیشتر عاشقت میشدم و بازم هی دارم بیشتر عاشقت میشم ...

بوسه ای طولانی و پر از حس های رنگی روی پیشانی ام م

آوای ش, [ ۱۷.۱۲.۲۱ ۱۴:۲۳ ]

ینشانند ... میان نفس هایش حبسم میکند و به اندازه ی حس حرّی های من ، مهمانم میکند به  
عشقی که تا امروز با وجودش لحظه های زندگی ام را ساخته بودم ...

- اندازه ی بزرگی نعمتی که هستی دوستت دارم آوا ... هیچ نعمتی برام به اندازه ی تو بزرگ و  
قشنگ نیست ...

چشم میبندم و اجازه میدهم که خورشید ، صبح دیگری از زندگیمان را ورق بزند و برایم یک  
فنجان شعر بریزد ... بنوشم و در نگاه خاکی ماهان تا عمر دارم صبح هایم را همین قدر پر از  
عشق و زیبایی شروع کنم ...

به مقصد میرسد باران

پر از دل نئمه ی یاران

تهش می افتد از پاکی به روی خاک

و در دفتر برای من

بهشتی از نگاهی سبز میروید

نگاهم میکند خورشید

و با لبخند میگوید :

" بفرما ! چایت آمادست ... "

و در فنجان روی میز

برایم شعر میریزد .

و هرگز این نگاه ما به هم

خالی نمیماند

جهان ما چقدر عاشق

چکیده در نگاه هم

نشان از شاعری دارم که میگوید :

" جهانم با جهانت گفته ها دارد ... "

